[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گلستان

در مطبع منشی نولکشور [illegible]

رباعی

اگر سنگ نبوت نه‌ای با خطرات جز به تعظیم پیش میا و اگر به تجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا

بر گوش تو قلقل ز مینا نخورد | کاندیشه پیام پری انخورد | چشمیکه گشائی به تامل بگشا | تا از مژه رنگ جلوه با نخورد

منتفض ظاهر را بنظر بست تا فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را به رفعت مسخر مپندیش تا برای خود پستی

فطرت نتراشی | نظم | رسیاقی اسرار قدم پیش مجو | در فهمیدن الفاظ و معنیش مگو | تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

غزل

نگاه ماست درین بهار [illegible]
سحر [illegible] عدم زده ایم پر و بر عافیت فرست
به گشتنا اگر بحیرت شود نرسید نگه دو رنگ ما
به فسون [illegible] شکسته شد دل خود
بسکیم آن همه کاین زمان شرار و آمده سنگ ما
سخن [illegible] چنون اثر زبان حرارت [illegible]
هزار سلسله [illegible] تو [illegible] ما
غزل سپیدی [illegible] گشا
بجنبان سپیدن [illegible] بی انتظار گشا
ز فسردن [illegible] سحری [illegible] عافیت
تپانی [illegible] ده سنگ [illegible] گشا

بجنبان چشم که سر قدح جنون دل تنگ ما
که زهست نفس اگر نگه زه آتش سنگ ما
گساز جلعیت منفعل بکداد [illegible] طرف شود
شب خون بخواب سحر بی محمر فسانه ناز رنگ ما
ز دل فسرده بناله نرسید تاب و تب نفس
شره تنگی بره نظر اگر وبی سنگ ما
ز غبار بیدل ناتوان دل نازکت نشود گران
بتپانیکه نیستی شره برنید و بر گشا
[illegible] خلق پیش و پس ز عشق [illegible]
همه گر صبح گو هری به سپیدن مگشا
سحر نشانه [illegible] تنگ ازچه [illegible]

که غبار سیکده میده و دو سرکاب گردش رنگ ما
بدل شکسته ازین چمن ز ره ایم بال گداشتی
نفس آشنا ز عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
گهری ز بهر دو جهان گران شده خاک نسبت چشم جان
ببر هنا چن سطرب از گره بریشم چنگ ما
چه فسانه [illegible] اهل طرازی حرص کند
که ره وز یا د توخو بجو نفس آئینه زنگ ما
زگران حبانیت میا د شود ناله منفعل
شمر بگا عذر ست و بس تو هم اندک نظر گشا
بچه فرصت وخاک نه گل تمکین فرصت
نفس صرف جوش کن ز خم خرخ سر گشا

[illegible]

هوس جوع و شهوت شده دام ذلت
به محیط استغنا رگ موج گوهر گشا
دل در دست نه بسته بجیب عمر شکسته
شفقی از خامه طرح کن در مصر شکر گشا
به قلقل زد نواهای تیز هوشان
نکته ز خمخانه آب و رنگ ظهور
یکی طرح جام ولایت نکند
نبوت حشم احدیت صفات
از و سوی او تا ابد سیر او
فرستاد سوی جنید این پیام
کسانیکه با هوش جوشیده اند
مگر با خواص حقیقت محل
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید
کلیم بسیمی اگر هست اوست
بجوش است پیوسته خم وجود
هم از درک این گفتگو عاجزیم
ز توشکو اخفا و از من عیان
خم بی نشان و اندر جوش او
نواهای نیرنگ حیرت و بس

اگر از نوع آدمی ز خود افشار خبر گشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی علت
تو بهارست نشئه گرمی هست برگشا

اشارت

همین یک باده در مینا و جام است
دو پیمانه آورد ظرف شعور
بهر جا کمال یقین نشئه ایست
ولایت رجوع صفت سوی ذات

حکایت

که تا چند بر خلق سبحه اعتبار
بکام و زبان سرمه مالیده اند
مکن شرم از جرات این کلام
لبش گشت بر قفل سبحه کلید
دوئی را درین انجمن بار نیست
همان شور جوش است گفت و شنود
نمیگردد این خم ز مستی خموش
تو در منع مغرور و من در بیان
نواهای بی پرده این خمیم
کدورت بلای تمیز است و بس

ادب آموز صحرایان لب تشنگیست بی بیان
که باز از تلقلت پری هست در گشا
اگر انشای بیدلت ز علاوت نه بدنشان
صراحی دوش در بزم خموشان
اگر بیهوش است یک ساغر تمام است
یکی گردد اسم نبوت بلب
برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
ندا آن غیب این خدا این غیر او
تنزیه هم تجویز به طریقت حرام
نما سگی رموز خفا آشکار
نمی زیبد افشای راز ازل
که ذکرش کمی فصل بزم عوام
که جا شاکرا طاقت گفتگو نیست
عموم خصوصی نمودار نیست
ببینید سخن ما و تو ما جسدیم
اسبد رنگ ستیز دو آهنگ جوش
ز انگور رانیست این گفتگو
از وسته ترا دیم و در سگیم
نکته با بدگویان آشنائی مکن

از نیکان بیگانگی نگزینی با قفای آئینه متوجه مباش تا هیئت خود را منقلب نه بینی رباعی

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی
از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش
در آب روی تری در آتش داغی

نکته اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین بشناس
که صحبت اکابر در نیافته و پرتو آداب بر طبع جنبش در نتافته رباعی

سیدان به یقین که سرکشی کم بینند
از سجده هیچکس نمیگردد ابا
گر طبع خدا از اهل کرم هست
گرشته ها از مجتبی با دامن

غزل شست اگر هوست گلشنه که ببیر سرو سمن آ
تو ز غنچه کم مدد سیده در دل گشا چمن

بی نافهمی رسیده بو بپسند زحمت جستجو
بخیال حلقه زلف او گرهی خورد و رستن درآ

نفست اگر نفسون دمد بتعلق هوس جسد
زه دامن تو بسنگ شد که درین رباط کهن درآ

هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دد تو شد
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من درآ

غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام
قدمی به پرسش من گشا نفسی چو جان به بدن درآ

چه هوا ز هستی مبهمی تپش سلی زده ام حسنی
گره حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درآ

نه هوای اوج نه پستییت نه غرور شوکت هستییت
چه سحر چه حاصل هستییت نفسی شو و بسخن درآ

چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
به بهشت عالم عافیت ز جستجو بشکن درآ

تا بکام آینه مائلی که ز فرصت این همه غافلی
تو نگاه دیده بسملی شده وا کن و بکفن درآ

ز سروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب و وقار ز در برون نه شدن درآ

بدرای بیدل ازین قفس اگر آن طرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه که نگو هست بوطن درآ

غزل

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما

چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی ز امتحان
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دو چار ما

چه فرشته ز خجلت دعا زده ایم سر اثر غنا
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما

همه را بعالم بیخودی قدحیست از می غفلت
سر و برگ گردش ما ببین چه خطی کشد شمار ما

دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما

بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

صفت رنگ لاله بهم شکن می جوش گل ز زمین فکن
بهار دامن نازنین ز حنای دست نگار ما

بر کاب عشرت بر فشان نرسیدیم دست تغافلی
بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما

نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چو رسد به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

چمن طبیعت بیدلم ادب آشنای شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارت بگوش شمع محفل زار
ز قانون یقین می پیدا وار

اگر کهسار بست گیسم عالم رنگ
ز هجوم آباد آب آتش سنگ

چه آب آینه موج تلاشت
عرق بیجای سعی معاشست

چه آتش گرمی ما و من تو
چراغ وهم تیره دامن تو

کدامی سنگ ساز دل گرانست
فسردنهای قید سخت جانیست

که خاک اینجهان گل کردهٔ اوست
جبین حرص نم پروردهٔ اوست

کز و دود دماغت را بلندیست
غبارت شعله خیز خود پسندیست

کز و پرواز آزادی نوایست
تعلق گشت و شد زنجیر پایت

حکایت

شبی کز گریه طوفان کاریم بود
حباب آینه دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می بیخت
ز وضع بیدلی بیدل چه راست

نگاه از چشم حیران گرد می ریخت
طرب هاکن که گرد اشکی ... است

کلاهی غافل تو خود هم چشم ماتی
سر هیچ درین وادی کلاهی است

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود ـ در حسنت خبر با صحابی نمی پرداخت متوکلان به آفاقه بیگشت و محبان را نا امیدی نمی گداخت

رباعی

گر حاصل ما بجام تقدیری نیست ... از خشکی که تاک مینا سیر است
در روزی کس مرد تردد می بود ... از بیضه زاغ حمله عنقا سیر است

حکایت

سر قطره که راه هوا در گرفت
هوا اعتقد گردید در سینه اش
ز دریا بدامنش کاهی چه یافت
کمالات این شیوه نقصانی است
بهر جزو تا کی تامل کنی
به بیکاری زندگی مرده
ز خود رفته ای تا ازین گیر و دار
نگاهی ز دار جهد بر روی ...

که باید ز ماهی گهر گرفت
نفس گشت زنگار آئینه اش
ز غفلت شد می نقش و همی آب
که سامان اجزا پریشانی است
محیط گر اندیشه گل کنی
ز بستر شناوبت خوابش وطن
تغافلت فراغی ز اسباب داشت
کراهی سرگران بساط خلوت

به دست آمدش گوهر بی عکس
خیالش پشیمانی آورد بار
بهر کس مدد هم چه دمی فسون
بهر جزو می زد اندیشه فال جنون

اشارت

ز خود رفتن ایشان چشم خویش کنی
همه گرد سری در داشت با خواب
ز سر تا قدم خاکپای شو

چرا از تجلیات پیچ و منظری
بحیرت فرو مانده بی اختیار
ازین لوح تر خواهد ابجد ...
که تا دل جمع است ...
ز نکبت شرستان دل افسرده
چه نقش قدم لوح تصویر خواب
... نگردانده پهلوی ...
... نمیشد متهم گردد

ز هستی هم برون ... طالب ... واری نمیری چرا
جنون سوادی که کردم ... اوراق لاله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
حبابی یک شیشه می نماید ... چندین پیاله پیدا
شکست در دل ... که رنگ من کرد ناله پیدا
که گرد پرواز بی نشانم چو بال طاؤس هاله پیدا
کجا بود موسم زمستان ... غیر ژاله پیدا
که میشوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا
تو مگر بمن نظر کنی که دمی عرق کنم از حیا
تمره ... از این و آن همه یک ورق کنم از حیا
که ... آن گل ... کنم از حیا
بمن این گمان ... که کمال ... کنم از حیا

غزل نشد در بین درسگاه عبرت ... چندین رساله پیدا
دم باز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام ...
فلک ز صفری که میگشاید بر اعتبارات ...
چه موج پیدا و ... به نسبت شیشه ...
اگر ... فشانم ز دام ... بیتفن ...
چه جوشد افسردگی ز دوران ... ادراک احسان
قبول انعام ... سجود گوارا نگیر بیدل
تغافل ... اقتضای ... کنم ز حیا
اگرچه در خط امتحان ... هوس ... آسمان
... طبع ... قدحی ... قلم ... شکست
... باطلم ... شد ...
چو ... خاک لاله ... قدحی شکسته ...

هوسی اگر بجنون زند همین نشق کنم از حیا
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا
من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

زکمالم آنچه بهم رسد نه ز لوح سنی نه ز قلم رسد
با سید قفل تو تا زنیم همه را نیاز دل است و دین

نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را مهانی تصور کردن که تخم آن خبر حقیقت نیست و در مرتبه نهال از تخم اصلا نتوان یافت + و در مرتبه چشم همچنان از شاخ و برگ

هیچ نتوان شگافت **رباعی**
نیرنگ دوئی بار ندارد ای جب

ای آنکه سگی خلوت و گاه انجمنی
من با تو توام چنانکه با من تو منی

پیوسته بوهم غیر آتش فگنی

نکته از قلندری پرسیدند وجه چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم رسیدی هیچکس درین ورطه خیال نمی افتاد **رباعی**

گر قابل کسب عملی میبرادیم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
از سعی جنون دا گریبان دادیم

نکته کسب موقوف بر تکالیف جمالی و گلکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و فی موضعی دیگر باعث تشنیع **رباعی**

گر آنکه به تقلید بکر می بندد
آن دیگر است آنچه گهر می بندد
چون نخل میناز ثمر می بندد

اشارت

که در آفاق هر جا کوهسار است
همین تمثال شوخیهای کوه است
زمین گیری که وارد سر گرانی
نشد تو سید از ادا تقدیر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد
چو اشک اول بر خویشتن سخت
همین یک ناله در کهسار سیاست
گذر کرد مجنون لیلی خیال
نگه شد و چارش به تمثال خویش
قدح تا بر افشاند از خویش رفت
طپش شعله گردید بر اوج زد
چنان آتش از آب بنشیند هم
که در آب هم لیلی آتش نشست

از قطره بجمعیت دل قانع باش
ز چشم طالبان دانش آهنگ
غبار انگیزی ابر بهار است
درین وحشت سرا افسردگی نیست
تلافی جو ست از فیض روانی
بر نگی گرد باد و ماندگی صبر
جنون گرد و باین صورت دان شد
معین شد به طبع معنی اندیش
که هر با آنچه می آید هم از ماست
بر آئی که شوید غبار ملال
عیان گشت لیلی بچشم ترش
بر نگی که نتوان از و بیش رفت
کرامی عافیت از بیم دریاش
که لیلی دران پرده می بینیدم

حکایت

آن دیگر است آنچه گهر می بندد
سبا را عجب اسرار نیرنگ
به هر جا نقش ابرو یا شکوه است
همه آزادی است افسردگی نیست
اگر کوه از فسردن شد زمین گیر
که آخر سخت رنگ وحشت ابر
بخاری کز دماغ شوق انگیخت
که سیر خلق بیرون نیست از خویش

حکایت

دران آب یک موج نارفته پیش
چو گرداب در گردش آمد سرش
ز تابش چنان سوز دل موج زد
ز جانم نشد دست سیر دریاش
ندانم محبت چه برق افگنست

شنیدم که مجبوری از صبر دور
نه از سرمه دستان گشتی خموش
نفس تا در آئینه آتش نمی نمود
حصول تو از مشق فریاد چیست
درین شیوه ناقص نوا بوده نیست
ز فریاد دل گوشها کر شدی
کسی را که صیادی مدعاست
که وحشی ز آواز رم می‌خورد
درین حسرت آباد هستی لقب
همان ناله افسانهٔ خواب اوست
جرس را بمنزل همان رهبرست
بیان آستان ناله خواهد رسید
کلید در جست و جو ناله است
خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
ندیدی ز آشفتگان جز خروش
که بیهوده از مجوست و من مسلمم

به بیطاقتی داشت ذوق سرود
شب و روز بود آن طلسم نیاز
بهر رنگ سعی از ناله فارغ نبود
ببین ابر ست هر قطره گوهر وقار
فغان سرکشیده باد پیمود نیست
نمیگردد از ناله معشوق رام
نفس حلقهٔ گردن کند ریسمان
بر آشفتن طاقت ز رنج
ترنگیست هر کس تسلی طلب
دلی را که از درد خواهد امان
فغان موج را بر کنار آورست
نگه گر نشد قابل روی دوست
نسیم گل آرزو ناله است
طلب سر کجا پای افشرده است
ولی حجت کن ناتوان شد خموش
و صید دیده با بد بران کس گریست

نه افسون صبحش نشاندی خروش
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
یکی گفتش این شور بیجا و چیست
کند کوه را ناله خفته شکار
گر از ناله وصلش میسر شدی
همو رنگ گل را نگیرد مدام
خموشی براحت قسم میخورد
کزین وعظ بیجا بکش بار رنج
سپندی که بیطاقت جست و جوست
خموشی بود زیر مشق فغان
اگر من نخواهم گل از وصل چید
فغان میرسانم بجائیکه اوست
بشو در طلب هر که دزد و نفس
تامل دلیل دل مرده است
سپهر از طپیدنهاست بخت و ظلم
که وا ماندن از یار و صلت [illegible]

نکته در عالم آثار کثرت لباس ذات در پرده خفتن سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جز در انجمن معرفت با فسون خیال از تجلی کما هی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال کسب حرمان نکوشی

نظم

فرصت داری جز آگهی کار مبند ۔ بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یک مژه وا کردن چشم ۔ باز است در حضور زنهار مبند

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی به دو اج قواهی و امن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است هرگاه به دماغ صعود می نماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میگشاید بهیجان هنگامهٔ شیخ نیز صور مثالی بر طبائع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعلهٔ چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا در میگیرد و روشن تر میگردد [illegible] بغیر چون غلبهٔ جوع موجب صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ انجاد سودا و حجبی را که [illegible]

این نجارها سطور حقائق و معانی می‌خوانند و فرقه‌ای که از حقیقت بی‌خبر است اشکال دیو و جن می‌بینند چه دودها ازین آتش مشتعل متصاعد نگردیده و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر شوخیست باید فهمید که غیر اشیای محسوسه تعین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمه سودائی است و خلاف قاعده اتفاق

آنچه در نظرها شکل پا یا غبار تمثال ما
من شده آنکه در ادب گاه ثبات
آگهیست تا نگردد قد بلبت تو جلوه فرما
لب پر از مستی نزن آئینه نقش جوهر موج صهبا
هیچ صورت زود گردون نصیب ما نیست تا بسر
چو حاصل است تا امید غبار دنیا بفرق
سر کجا تا سر برآرد فنا ز هم پا که ندارد
نگشت بنقش دگر نمایان مگر غبار بیان عنقا
پرده پیمانه نگاهست اگر ز ندامت می فروشی
مبتلای حسن گشت خود رنگ تو ز لعل پیدا
یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه برآ
آتش کشته تا کجا ساغر ناموس حیا
ریشه وحشت ثمری از قفس انده برآ
نیست خرابات جنون عرصه جولان نفس
دود چراغ شبکده‌ای از دل پروانه برآ
با دو سه عالم دون حیله فریبست و فسون
چنگ بهر ریشه مزن از هوس شانه برآ
توانائی بطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگه را سیر سنگست اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه گر تیشه با سنگی ستیزد

خاصیت درین جنون سرائی نیرنگ
جوهر تحقیق بنشاند و سیر هوا رنگ
نیست بسر موج خجلت شود نمایان چو رنگ مینا
نخواند طفل جنون ... خط نیست ... سیهی
زغم سر دوش اگر شیشه بارا سر و بالا
رسید از دیده تا مل گذشتی از جنون تغافل
تو و خرامی و صد تغافل ... نگاه ... مینا
باولین جلوه ات ز ... رسید ...
نفس تنگ که پیچیده ز موج می گلگون مینا

غزل

تا شوی همچو سپند شیشه تنها رگ دل
شیشه ... ز شکست انده که از خانه برآ
هیچ کلید در دل وقفت عبادت نکند
لغزش مستانه خوش است از پی پیمانه برآ
تا ز خودت نیست خبر در طلب ... کست
زود بخواب زن از کلفت افسانه برآ
اشارت شبی تیغ کو هی و جام
کرا ز هراش نجات اتکم ...
مبادا اینجا ز رنگ ... سنگ و سختی
شرار آئینه در رنگ است اینجا
بموجی گر زند دست هوس پا
قیامت برد ناخن کوه ریزد

زندانی اختراع چنین فرهنگ

غزل

ز چشم مست اگر مینا قبول کیفیت نگاهی
شود هم فلاطون ملک ... اگر نیایم ...
خط شام ما را سحر نوید ... یارا ...
اگر ندیدی ... شنیدی ...
ز صفحه رازاین دبستان ز نسخه رنگ این گلستان
کجاست آئینه تا نگیرد غبار تیر درین تماشا
ز عارض و سیه بیدل بهار خط نظر فریبی
شور جنون در قفا با همه بیگانه برآ
قطره می جوش زن بر خط پیمانه برآ
چون نفس ... الفت ... افسرده گل
از ره صفت کوه تعین همه ویرانه برآ
گرد فسون نیست ثمر عشق و هوس
یک نفس بر خویش گشا گنج ز ویرانه برآ
بیدل از افسون گریت غرض آدم ...
ز مینای بی سنگی خورد پایم
ندا آمد که ای محرم اسرار
که مینا در بغل خفته است مستی
بیک آئینه گر پیدا آید
شکستن بید و بربود سوی دریا
سر مویی اگر ... اندیشی دزد

چه

زهی غفلت اعتناکت به بیتابی گرد
نقوشش اعتبار دشمن و دوست
نزاکت خانهٔ مینای نازست
اشارت شبی بودم قدم پیمای جامی
سری هر کس دماغی زیر سامان
چو ابرام داد کاسه مخمور غفلت
که زین صحبت مناست در شکسته
نگاهی سیم و زر پیچیده از سنگ
بهم جامشان دادند با هم
که بی قطع نفس این شیشه نیست
نمی داشت باشی گفت و شنید
که یارب چه آرام من لغزشی
که فرش است اینجا دو عالم کمال
تماشای سجده نقش در کار نیست
بر این آستان نقش نقش وا شود
چه بایک رنگ گهر نقش بست
شکست است انجام و آغاز صنع

به هر جنس و یکه اندیشه تأمل
سرود نغمهٔ یکتائی اوست
درستی با نزاکت می فروشند
به مستی انجمن کردم سوالی
جوابانم ز پستی می پرستی است
نه آن نخوت که تأثیر صحبت
به رنگ شیشه در پیچند اینجا
ز مینا سید بد مستی بدین رنگ
ز مستی گشته دور می بود بر جا
دگر نه خامشی هم بی سخن نیست
به مجمر حضور حق اوق شهود
که باید درین بزم رنگ قبول
ز جنس عبادات علم و عمل
کمال تو را کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نماست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
میراث گل گشت رنگ امید بیاید

بود آیینهٔ کیفیت گل
بهر رنگی که چشم شوق بازست
بخارا پا نهی دل سخت خروشد
که در غفلت سایه نیرنگ امکان
که نشئهٔ سرخوش صد رنگ مستی است
چه انجمن نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می مستند اینجا
اشارت شبی سرگرم عبرت نگاهم
به بابی نظر میکرد ایستاده
حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید
خیالش نقاب بهشت گشود
ندا آمد از حضرت ذوالجلال
مبراست این کشور بی خلل
ز جنس شکست آنچه پیدا شود
که هم سر به سر بیو سیاست
سلامت سبکی ز پیدا ز ساز صنع
که رنگ شکستن [illegible]

غزل چه دل آتش عافیت نه دلیل جنون نه شکست طلب
ز هوای عالم آب و گل به در جنون برس و بگسل
کجاست همه رو چه آستان که گذشته تو از این و آن
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری
به فسانه هوس آن قدر مفروش شهرت کر و فر
ز هوای کبر و سرکشی همه راست ننگ فروتنی
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فزون کند
کف پای جلوه نشین ما بخیال گرد کمین ما

تو و راستی [illegible] یا طلب
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
چه نگاه حیرت ازین مکان همه چیز را و بقا طلب
به علاج شعلهٔ خودسری سحر از جبین حیا طلب
چو غبار ناله نفس سحر نفسی شمار و هوا طلب
تو به ذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
عملی که از تو جنون کند همه جم فرست و جزا طلب
سر پی آرزوی جبین ما به چراغ رنگ حنا طلب

شده رفع جلوهٔ بی‌نشان بغبار آینه‌ات نهان
نفسی به صیقل امتحان برو از میان و صفا طلب

طلب تو بس بود آن قدر که ز معنی ببری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب

خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل ما طلب

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فسانهٔ تمهید گفتگویت

سحر نسیمی درآمد از در پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار کویت

هوائی عشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم
هنوز دارد خط غبارم شکستهٔ تاک آرزویت

بجست و جوی هزار حسرت شتابم اما جنون ندارد اضطرابم
ز زیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده‌ام بکویت

نگاشتند رشتهٔ سخن و که خجلت افسردگی پسندد
چو ماه نو نقش جام بستند لبی که تر شد بآب جویت

بعشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
رساست سررشتهٔ نفس هم بقدر افسون جستجویت

باین ضعیفی که بار دوم شکسته در طبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد پیکرم بسویت

ز سجدهٔ خجلت آورم من چه تا ز خدمت کشد سر من
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل بعرق گردهٔ خاک کویت

اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله‌کاری
ز حیرت من خبر نداری بیا رهم آینه روبرویت

کجاست مضمون اعتباری که بیدل افشاند از نثاری
بضاعتم بیقراری است افگنم پیش یار مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در ادای شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت مادهٔ این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال گشاید بفضای صحبت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تن و جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محو وهم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها بر جمع سر منزل

قطعه

جمعیت آن دولت جاوید که خلقش هشیار
با خشک و تر مائدهٔ لیل و نهار
رزقیست که بی‌تردد آید بکنار
قانع شو و جمعیت دل مفت انگار

مناجات بحضرت حق

الهی بهمت آباد ظهوریم
ز هستی تا عدم یکدست شوریم

سراپا نشئهٔ مینای غنائیم
قدم پیدا نه و از خود جدائیم

درین ویرانه گلشن سیر خویشیم
چه خواهم موج از بیتابی خویشیم

نه پای رفتن نه جای نشستن
درین دشت از رفتن وامانده

ز نقد عمر دست خویش بسته
بآتش گاه کار شمع پیکار

کمند نارسائی صید آهیم
چراغ خامشی برق نگاهیم

عنان ما که دارد جز چکیدن
دلیل ما که غیر از نارسیدن

طلب سرمایهٔ شوقیم تا کی
اقامت آرزو داریم جا کو

حکایت

غفلت‌ها فشاندی جیب و کنار
شنیدم ز سبحهٔ صبح آئینه
تبه بینی تعطیر شام و سحر

چو موئی بلندیش گذشت از کمر
ز رمز عیان چشم اگر آشناست
که سر رفته آخر بپا می‌رسد
غفلت راز او ضائع اهل رسوم
نفس مو و کاسه پر است معنی نظر
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
هنوز از خیالش خیالم پر است
مبادا این عبارت بپوشد نظر
مشو مائل آب و رنگ فریب
کزان آب ظرفش مقید بست

صلا داد کاهی موشگافان راز
چو هر کار سر ابتدا انتهاست

حکایت

که سر گرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل بپیچ آلفته بود
خضر زین ادا سنج الفت گرفت
جبین از نم انفعالم پر است
باین پرده گر محرمی بایدت
مباش از حضور خضر بی نصیب
چه خوش ست گر بود آنقدر هوس بلندی منزلت

مباشید غافل ز حسن صحاب
ز موسی سر اندیشه و ابتر
شنیدم ادب کرد موسی ره
به نسبت و گشایش گر جمال ره
که یک بار بین هم مگیر شتاب
ز سن عدنی ترک صحبت گرفت
ز تشویش کسوت کشش ره
گفش باید از جامه یاد آیدت
خضر تشنهٔ مطلق آگهی ست
که ران بکان چو قدم نهی ختم گردشی شورت

غزل

بهر دو روزه مهلت این قفس و لت آشیانهٔ صد هوس
چه گل از طبیعت بے نشان بخیال وحشتی آشیان
چو حباب بغیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه عروج نشئه رفتنی نه متاع نشئه فطرتے
همه جاست جادهٔ بیخودی همه راست خجلت کاوشی
ز فسون مطرب و چنگ آن یکی آنقدر اثر فغان
عجب است بیهوده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
طلبی که از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام بیدل ما نگر

نه آگه از طپش نفس که چه سینه می‌شکند سرت
به برهنگی زدی این زبان که دمیده پیرهن از برت
نه توانی و نه قیاس تو چو گشته جامه زبیکرت
چو غبار واعظ عبرتی و هواست مایهٔ منبرت
تو چنان مرو که زگردشی بکجی زند خط مسطرت
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
سر آمد و بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه جوهرت

غزل

ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراهنت
با صد حدوث کیفیت و کم از مصرع نازت دم
تنزیه صد تشبیه حیا پرورده تشبیه تو
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرایشت
عنقا شوم تا گردمی پا به سراغ دامنت
یک ریشه شوخی نه زد تخم دو عالم خرمنت
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
بے پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت

در وادی شوق یقین صد طور سوی او نهان
نه آسمان گل و بلبل یک برگ سبز گلشنت

خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت
دل را بحیرت کرد خون رعقل زد برق جنون

در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یک لب بجنبانیدنت

هرجان بیرون چو شیشه خود را نخود و بشکند
ما را بها کرده تماشا شکار من باشنت
حسن حقیقت روبرو شمع فضول آئینه جو

در نور شمعت مضمحل فانوس بیجا ابست
بی عشق انم بی هوس تا شوق هم برهنت
بیدل چه پردازد دگر باقی تفنن نا حقیقت

جوش محیط آید بیا بر قطره نسبت آئینه ها
ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل شکنت
نکهت ریا ضعت صفائ

باطن می آرد بشرط اعتدال وضعف بر قواے می گمارد با فراط کمال بر خلاف زین سبب مواد فاسده را باصلاح آورده نتوانند اجزاے صالح را نیز فاسد کردن اینجا نگار از طبیعت زدوده نتوان آئینه را بشستن صیقل فرسودن بحکمت مردانی وجود از بنا بیچکس بدیا بضاعت شناخته نشناخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خورش نیز پرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج **قطعه** بنیاد جسد که کارگاه اسباب است بروزی دو حکمت طبیعی برپاست برجسم و صلوة بر بنیاد کانجا تبدیل بهر امر کمال عرفاست

مناجات بحضرت حق

الٰهی حیرتم سازم چه باشد
من جه تو بیجا شتابی چه حست
بحیرت هم حرف چون کلکم منقرساے
ننشینم زدوده خط جبین کلم
بیرون یک نقطه لوح بی قضا
من بیچاره آن نقش شستیم
ز نقش نقطه خود ورد انویسد
سراپا نسخه خجلت نگارم
حبابم موج طوفان جهم بیچ
بلا دامن هستی شستیم سرا
ز حسب من برون آن لک بی

شکست رنگ وا زم چه باشد
شکست دل شکست نالم
تا بام لغزشی دارد تماشا
گفتی در نقش جبین تا اینیم کم
نوشتی آنچه انهم بوده
نگیرم نا گل گرچه انقش نگینم
چه خواند ستی خط مضمون خورشید
ببرنگی که هستم شرمسارم
گر بید ریا شالم تا شوقم بیچ
تو ای هستی نقره یاد عالم
زمین جنبد بی میان تا ای من

بدرمان قبولی تا برم راه
سپندم ناله و بنیاد دوام
دو روئی پیش جام هستی من
بکلک قدرت آن خط آشنا شد
نمی دانم چه مضمون داشت آن خط
شفای کاتب خطی رو پیشا
ندار و نسبت حمد تواوراکه
بگویم گر رساند سر شنیدن
بنیلی گر بهم گلشن فروشتم
تو در آغوش و من داغ جدائی
چه بهم اند و دوام هوش شناسای

چو دودم هرزه گرد کوچه آه
نه بیداغ دل فریاد دوام
هلال بود ماه هستی من
زبس با لب پیشانی نماشد
کروحشت آشکارا و نهان
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
بمان چون تا لب بیاهم زدید
نمی گر نقش بندم سحر چشم
چه بیتاب گردون زمین برده اے
بهیچ آلوده ام ای جلوه دریاب

حکایت مجنون یکی گفت ای خبیر
بهارستان بیابان بود شد ای
که لیلی بشنیدشهود خودست
چو من رفتم از خود گشت این غبار
نبود بیسودی آن آتش افروختم
حقیقتها نبا نگه ذات رفت

دران دم کو شد لیلیت جلوه گر
ز صبح غبارش نفس زد سرے
دلیل نمودش نمود خودست
برسم که زدم خرمنم پاک شد
که آئینه با جلوه داستم
ز خود گم شدم نسبت و جوهم نماند

ز غفلت چرا هوش دریا بختی
سخت سے بیزان شعله خاکستری
زمن بود سوز طلب آشکار
فلک داشتم طعمه خاک شد
دمی گر نظر اعتبارات رفت
چو من از میان رفت ادہم نماند

یقین شد که طوفان ادبار بود
نفس جیب پر شمع خود رشته بود
اسیری بدل بود آتش زدم
شکستی که داشتم سبحه پیمانه
تپید و تا صبح نیاسوده گیست
ز فتادن تحقیقم آمد بگوش
تامل نداری نگه سر بسیست
چه تمیز در امتحان آمدست
دریغا گمان تسلی بسر
بنا کی جهان سر بسر آفت ست
کجا عافیت وقتنا این جام نیست
ز حمتها سر این خم راحت گداز
دل آدم که خون گشت می‌شود
جگرها بخون جفت پیمانه شد
چه خم سیه لیشه عشرتی
شکستست معروف این ظرفها
سراغش خرابات بی رنگ و بوست
درین خم تاکی توان مست گرد
ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات

چو لیلی چه مجنون همین نام بود
ز هستی غرض نفی خود بست و بس
شکستم خود و جام هستیش زدم
ز اندیشه در دست پیمانه
درین عشرت آباد گشت و شفقت
کجای ساغرت رفته از چنگ هوش
ولت لب که در فکر راحت گداخت
ازین خانه هم دل بجان آمدست
ز دیر و حرم تا مقامات دل
در اوقات آسودگی تهمت است
خسد در اقامت مکن تهمت
عیانست پوشیده گیهای راز
همی نیز سامان عشرت کجاست
ز بس رنگ گردید پیمانه شد
ولی عافیت کو درین عرصه گاه
فنا هست مضمون این حرفها
چو خواهی بآن نشه موصول گشت
نه خم گل کند نه قدح نه سبو

هوس را بهانست عشق نه زور دستی
همین گرد و اقتاده دار نفس

حکایت

که عالم همه کلفت الوهیت است
همین وقفه پیمانه عیش هست رفت
خیال تو صورت فهم آورست
سراغ تسلی پیمانه یافت
طلسم ظهورست ... شنیده خبر
شگوفه شنیده خبر هست آب و گل
ظهور امتحان گاه آرامش نیست
نه ساز ظهورست پیمانه هم
طرب حسیدگی هست کی می‌شود
اگر نشه دارد آن خونبهاست
زمین گیر سه از نشه راستی
که اینجا سر از جیب دارد نگاه
گر آسوده گر مقصد آن زده ست
ز اسباب تفتیش باید گذشت
که تا ظرف باقیست یعنی صفات

نکته اعتبار حضر و منبع اشاقی ظهور نشه ایست که هر چه منظور باشش گردد

هر چند آثار و قوتش ظاهر بنشاء و شعر متعلق باشد اما تامل در قیدام آن جایز ندارد و فی اختیار حکم مقدور از قوه بفعل آرد و مثنی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را بامور مرجح کوئی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر گویند کاذب نماید

رباعی

قول و فعلی که مشعر خیر و شر ست
مشخص ست حقیقی نتره مرآت
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات
گل کرد درین چمن بعد رنگ جنون
نکته قرب الهی جنون دارد و

قرب دنیا هوش و بیجادانشها صورت تعلق اسباب ست و آنجا هر چه غیر اوست فراموشش الیس بالات اهل دنیا باهل الله راست نیاید ما طوارا صحابه شعر هم نسبت جنونان نشاید رباعی

تفرج خرابات هوس ما نیست | خرابست و حضور نشئه ما نیست

غزل ره مقصدی که گم است و بخیال ما رسیدی
ز فسانه سازی این و آن که رسید بیتی بی نشان
چمن صفا که ورق ورق می جام معنی و صورتی
ز زبان شمع خیال کن سخنی است عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی همه برگ حرص و تملقی
نگست بخود چو فرا رسا بحقیقت همه وارسی
چو هوا ز کسوت شبنمی نشکسته نه فراسی
به هوا کش چو سحر علم جهان فسون هوس عدم
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آنکه گمان
بجز از ترنگ حقیقتت که چه حرف بیدل بزبان
غزل اگر داغم درین شبستان خوشم عدم نگیرد
درین بستان که سعی گردون محک چندان گهش نیاید
درین قلمرو که هست غبارم هیچ کس همسری ندارم
ز عرصه اعتبار گویی سر سلامت توان ربودن
نفس تجسم نه میگذاری اساس نقش نگین نه بازی
نصیبی از عاقبت ندارد حباب بحر غرور بودن
بااین درشتی که طبع غافل خطاست تا شیر انتظار
نرفته از خود ندارد امکان بستی رفتگان رسیدن
خیال تا محرم گریبان دواند ما را به صد بیابان
گزیده اقبال همت با فروتنی نیاز رسی
اگر نیازم نبرد همت نیم حوالت کشش خواست
دلست منظور بی نیازی ز غفلت آئینه ده آتش
غبار دامن مکتب یقین کدورت انشا گری چو بیدل

آنچه اینجا پیکر آرزوئی دولت فقر | سقف دیوار زرنگار انجا نیست

تو هیچ شعبه نپرسی چه نشسته میگذری عبث
نه شکسته بال و پر بیابان هوای او نه پری عبث
همه دلی بخیال خود که تو نی همین قدری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشید هم گل تری عبث
چه یقین ز بند ره امتحان پی عمر در سپری عبث
دل شیشه گر بصفا رسد نه طپید لیک هم پری عبث
چه قدر ستم کش هستی که چنین نه و تری عبث
بدی عدم علمی عدم ز تعلیم چه میدهد دری عبث
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
بنظاره دگو شهار فسانه در پی عبث
ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد
کسی ز قدرت چه دار اشکار که دست خود را قلم نگیرد
کمال میزان اعتبار هم شکست گرد ره کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بیاد تیغ تو دم نگیرد
که نام اقبال بی نیازی ستاند که نامه ام نگیرد
حسن کسی که یاد در ماشت آخر بهیچ فیض شکسته نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که هم نگیرد
که خاک تا گشت کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
چه سازد آواره دل که راه دیر و حرم نگیرد
که همت سربلندی آنجا کسی بدوش الم نگیرد
کشیده ام بار سر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد
کسی که از جلوه شرم وارث شکست آئینه کم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

زبانم قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صدف بر هم شکستم
نگهداران جلوه حیرت‌ساز نگاهی
محیط ما سر و باطن چند او شد
عدد او ساز یکتا رست اینجا
زبان تا بی‌کشائی صبح پیداست
سخن غیر از دویی سازی ندارد
سحر آئینه هم پیدا ز دل بود
تأمل صرف کار این و آن شد
یقینم شد که در هر قطره جانیست
نفس‌گیری اعضا آماده واست
نخستین گشا از جام سر و سامان
بجوش شد زن یکجا که ای بی‌خبر
که تا جام می در کف نهاده است
در فقر شان پادشاهی طلب
ولی جای هست گره گیری
شبی چشم و حیرت بیابست
زمین از نفس‌ها دیوانه شد
گرامی آنچه در خرابات هوش
غلو مستی بحیرت است مستم

که با نام محمد آشنا شد
گر آمد گوش با هشیار بشنجم
نبود آن میم خیر خود نگاهی
مدار صبح خیر با سحر پیوند
گهر یک صبح همواره است اینجا
وگر خاموش باشی جلوه دریاست

دل از تفسیر این هست آگاه
ز آغوش احد یک میم جوشید
ز احمد تا احد چیزی نیفزود
نگنجد در احد غیر از احد هیچ
چه صبح و سحر با صبح است یا سحر
خموشی هم گریبان سحر بیست

اشارت

صفای انبیا ز آتش گل بود
چراغ خلوت سر یکتا عیان شد

نخستین گر تحقیق کردیم آغاز
نهال از خاک گلشن تحقیق شد

حکایت

نفس گر حق است باد و داشت
دگر خویش ار هست آماده کن
زجر هیکه گفتی شیر دی اثر
دلت هر چه خواهش گلگشت
زنلیا در جام آنچه خواهی طلب

گر از الفت ... نشان ماند
بهر جرم و دست ساغر گیر
به مستان زنده تمهید اشکار
دو عالم آهنگ دعا خواست
وی کار زد و شد زمی کامیاب

اشارت

در آئینه ام بود بیابست
غبار هی تماشاخانه شد
همی جام بنیاز گلشت گو
تسبیح فقر سیر گردش آنگه بهم

نفس با کل صد ... گو
سبا آهنگ ز قلقل شیشه
بهر جا شود قلقل شیشه صرف

زر فیض سیحی احمد نشد
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
اگر میمی فزود آنهم یکی بود
یکی در یک گم گشت اینجا عدد هیچ
انجیز از میم گو صبح و کجا سحر
زبان آرائی اینجا صبح خیز
خموشی خبر خود آوازی ندارد
سر از آب دنیا کم چشم شد باز
حباب از آب خود جوشید گلگشت
نهان در حرکت خاکی حبابست
غبار هی وصل نشان شکست
نداری دعا اجابت قرین
عیان گشت تعظیم اسرار حق
اسبا طلبست در گوهری آرزو
غنای گر گوشه مستی حباب
بیست که از جام مینا سی ا
سپس برق تا رشته آرزو
بحیرت دو دیدار ز تیغ کشید
چه لازم نفس زیر دست خون

تکلمه در اعتذار مستان از تهایج عنصری حقیقت خود

را یک شخص مقصود کردنست باید بود که مرتبه جماد و نباتست او ست حکم شویست چون سیر خفا و مرتبه نبات سبب‌الا
آن بحسب میلان بسوی نشو و نما و مرتبه حیوان عبارتست باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان مشخص

رباعی
معمور فطرت جامع آیات ربانی
حیوان آثار ناشناسائی نیست
گر هست جماد آنست و ز زنگ است
ای رمز عیان آنچه بلا نیرنگ است
ور نامیه شوق تو بعرض رنگ است

تکلمه در افراد نوع انسانی بر طبایع

که حکم شیبهای کونی غالب است تا گریست از سامان تدبیر قالبش و بر امزجه که تاثیر اسمای الهی استیلا دارد

سبب اختیار در علت تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائی است و خاص نسبت تنزیه و

آرمیدگی بی پروائی **رباعی** بیکاری وضع بیدلان افتاده است | عالم مشغول حاصل فضل و هنر یک پرده ز ساز این و آن نازکتر | شمع سرگرم دستگاه کرد فن

غزل

من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ عنوان در نگیرد
نشد ز سازم به هیچ عنوان جنون خروشی و گریه افشان
بابین گرانی که دارد دامن [illegible] چندین خیال دو چشم
براه یاسی [illegible] سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
دل از فسون امل طرازی بجد گرفتست هرزه تازی
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان [illegible]
چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
نفوس تا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال [illegible]
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
دلی که پرورده آب نازش بآتش عشق کی گدازش
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد زین بیابان
قبول سرمایهٔ تعلق کمین گرانست بیدل

اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثر نگیرد
مرا بین که یارب درین نیستان [illegible]
چو گشتیم پای رفتنی گو اگر [illegible]
کسی خبر از خویش بی نشانم [illegible]
سبا و شبنم نفس گدازی عنان این [illegible]
طبیعت چون شگفته خوابی که سایه اش [illegible]
چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقده گیرد [illegible]
ز هر چه گیرد خرابخواهد ز هر چه گرد [illegible]
نگاه کرد تغییر رنگ دارد [illegible] در آب زر نگیرد
چو شیشه بر سنگ خورد [illegible]
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن [illegible]
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا [illegible] سر نگیرد

غزل

من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد
بسر تو نامه بر خود دم اگرم چو رنگ پری رسد
بر هم در نسبت الفتی که بناز ناخبری رسد
تب موج تا بری گمان که شکسته گهری رسد
نکر التماس گدا من بقبول شیشه گری رسد
ز نسیم اگر من ناتوان سخنم به بوکری رسد
عنعنت سگی لبکی غنوده [illegible]
بهزار خون طپیدازالم چو [illegible] بنشتری رسد
تو اگر ز خود بروی آنچنین [illegible] رسد
زفغان چمیده شنیده ام که چو حلقه شد [illegible] رسد

نخل همه راست نا [illegible] آرزو که کام دل ثمری
[illegible] قاصدان بگداز دهم دل ناتوان
[illegible] ز خود سفر ز کمال خود [illegible] اثر
[illegible] طبیعت عاشقان [illegible] عنان
[illegible] سری کشم اتفاقی از آن پری
[illegible] ناز کم که درین [illegible] امتحان
ز معاملات جهان [illegible] اگر [illegible]
بچنین جنون که [illegible] ز تغافل تو کرا [illegible]
همه جا [illegible] شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
بهزار کوچه دویده ام [illegible] رسیده ام

نه کمال نظم جنون اثر نگه اخت بیدل بیخبر — چه قیامتست بران هنر که بجز پری بشری رسد

صبح کرد روزی که بینا سؤال
خیال قدرت سرو گلزار یار
بیست از چهره ... و نیاز
ز شکل تو شد حقیقت نما
با ... شگفت ندید ... کس
کلاه حقیقت از نور ... حق
نماز چنین کردن بهر خلاف
چو خواهم رکوعی بجا آورم
بهم این گروه ندامت مآل
از این کهنه دلق خون شد ...
یکی غافل از رنگ او تو قی
در آن آینه صورت خویش دید
... آتش حسرتی ...
... رشته ...
که تا گم گشت رفت آینه اش
شکست دل انگیخت طوفان آه
نفس خون شد و ناله انداز ...
کاهی ... آن لوح آینه بود
طلب پیشه را ... نقش کار
خجل کردش اندیشه و هم خویش
دگر تا نفس ... را شکست
یکی گفتش این انفعالت چرا
ندیدی تو گل چین رو ... را
ندیدم همه آنچه نتوان نمود

حکایت

صفای ملت صبح انوار باید — جگر تشنهٔ حسرت قلقلت
چو گل بسکه شد شوخی خنده باب — اگر این نمازست ... آ
براه ملامت ... — ز روشندل این ... ملت ...
... نماز اختر ... و بس — سراپای ... جنون ساز شد
... دماغ ... الهی — همه چشمی ... دیده و ...
اگر خون من بسکه ... — که از طاعت حق درین انجمن
برآرند ... — فشار ... حلقه ...
شمار ... خویش ... جلال — که از دست ... حلال

حکایت

نو آموز ... عالم دوئی — ز طاق سراپا ... آ
گرفتار شد ... دید — بهم ... رنگ ...
... نظر باز ... — چنین بود با ... خویش
هم از خویش اندیشه ... — چو کیسو گرفتار ... خویش
تو گوئی ... — ز ... آرام ...
جهان ... مژگان ... — ز ... سجده ...
کسی یار ... خود ... — رفیقان که این ...
که هم ... — گر آئینه دیگر آری ...
چو گرد ... آئینه ... — ز ... وار است
نبالید ... خویش — ... انگشت ...
ز ... آئینه ... داشت — سر ... آئینه ... و ...
ز آئینه زنگ ملالت ... — چو زین ... شد
نگاهی بخویش ... — نفس ... غفلت ...
فرو ... خویش ... — کنم ... تنگ ...

که بود از نور روشن دل و دیده جا
نظر با ... ونگ ...
دگر ... سجود ... است
... آستان ... است ...
... جگر حلقه پردار شد
همه گوشی وار جهان ...
شده مالی ... خون من
که خون جگر ریزدم دیده ...
... خون ...
... و ... صبا
صفاء ... طبع ...
... غفلت ...
... ربیق ...
... حیران ...
... سر ...
... دیده ...
... شد
... شد
... اسیر ... شد
... آب
... بیجا ...
... ناز
... دم
... دانم

یقین شد که در سحر اسرار من تماشای خود و غیر خود گشتن ست بهاریکه صافست مرآت او	همان بود آئینه دیوار من چو آئینه با خود دو رو گشتن است چه لازم کشد تهمت رنگ و بو	مرا گرچه با من بدل میشود ز بس هم دارد دوئی پرورش گل باغ وحدت کنون شبنم	بیکتائی من خلل میشود بجز تا نظر کرده دیگری دو تا شبنم چرا چون یکی

نکته نبوت امریست معین بکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقی مبهم مستتر پردهٔ جلال فهم بر هر چه معین شد یا
رحمت تأویل پسندد و درک آنچه مبهم ست بی تأمل صورت نه بندد رباعی **بیدل** رقمی خفی جلی میخواهد
اسرار نبی رمز ولی میخواهد خلق آئینه ایست نور احمد دریاب حق فهم اگر تجسم علی میخواهد
نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش
تواند شود و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیاراسته که بسودی از نقد جنس عافیت چشم
تواند گشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ نگار بر داریم و امداد و فا
مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان در های اعتبار برآریم رباعی

فردوس باتفاق ارباب علوم	آن سوی ثوابت و سیارات و نجوم	یعنی این سعد و نحس باور نظرست	جنت نامکن ست و جنت معدوم

غزل

فسردگیهای ساز امکان ترانهٔ امر راعنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

ز دستگاه جهان صورت بغیر خجالت کشش کدورت
چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد

سماجت هست اینکه عالمی را اسیر فکنده است خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد

ز دست رفتست اختیارم بنارسائی رسید کارم
بساز وحشت پری برآرم که دامنم آشیان نگیرد

بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زینهان نگیرد

متاع زنهار تا بتعلق که بکار رود ان متاع همت
بچارسوئی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد

ز خود برآ تا رسد بکندی بلند نگر قصر بی نیازی
سر بزد با بنای حسین دامن کسی ره آسمان نگیرد

اگر لعب نرم کشاد کاری ز نگ شکر گیر آن مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید و میکه بال از کمان نگیرد

کج است طور بنای عالم تو نیز مشکل نکنج آمد
که شهرت وضع راستیها چو حلقه ات سینان نگیرد

در آتش عشق ما لسوزی نظر بداغ دو دانه دو شی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

فتاده را از خاک برداریا بمیر نام است خاست
کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد

اگر ز دارستگان شوقی بفکر هستی بهیچ **بیدل**
که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد

غزل بکدام فرصت ازین جنون هوس فضولی اثر کشد
شب خون بغیر حضر زخم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه از دل گرم کس به تسلی کشد هم نفس
نگرفت گرد نه آسمان سر راه سرزده خرامیم
دل آرمیده سجود بکشش ز تلاش منصب سروری
زلب فصیح وفا بیان تب حدیث کین نه بی زبان
نشنیدی ای فلک آنقدر خلل طبیعت چشم
ز کمال طینت منفعل چه رنگ عرض اثر دهم
سجده تقدیر که شیب او گشت انتظار مرا ز دل
بهجوم دو گردش ای عرق تو زنی نمی نمائیی
نظرسی چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
سر و برگ همت می کشی ز دماغ بیدل با طلب

ابطیم دو آتشم چو نفس که ز هیچ هم به تپش شد
نگرم تامل نقش پا مژه بر بپیش نظر کشد
که فلک به پشت نگو بهمت نکشد ز خجالت اگر کشد
ستم است منفعل اگر کشی به ترازوی که سنگ شد
که چو موج آبله پاسی غم ز انفعال گهر شد
نگر از حیا عرق فشم که مرا ز دیده بدر کشد
چو سحر نفس دمد از کفن که شکوه نفس بسحر کشد
که بیاد سعی جبین من بکشاد دامن تر کشد
بنشینم آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

وجود تو لفظ لیست حیرت تکلم
نماید ز سر صفحه اعتبار
نه جنبان شدن لفظ اصلا نه جان
تو این لفظ معدوم هستی مدان
نگر گر چه سیر جهان میکنند
حبلک نقش تحقیق آثاردن نمود

اشارت

سخنها خفی و جلی آشکار
نگردید از این کتاب جدا
بغیر از غبار توهم مجو زان
سفرهای وهم مژگان میکند
ز آئینه تمثال بیرون نشد

سخنها اگر داد و هر نفس شود
دگر جلک شو انجه نفس نمود
خیالست چو سر هم آشفته
نگر دیست هیچ منزل بجنب
کس از نقش این پرده گاه

که تحریر نا یا بحتی بدین قلم
هنرها بستیا از جلوه آتش و شد
دل کالش لوح محفوظ اد
دگر سر اتبار و عدم نقص است
ز رقیت ها ز نقاشی صیم
که بستید ز پیچ سر راه

چه مقدار حیرت فسون رفته است
سحرگاهی از چشم بیدار فهم
برانداشته وضع قانون ز هم
درین صورت آئینه کار چیست
کسی محو تفصیل باشد چرا
که ترتیب این نسخه سحرکار
فزودند یک عمر در زیر و بم
حقیقت نشد مختلف از شمار
بکثرت همانست کاندر حساب

که هم در خود از خود برون رفته است
چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
کزین پرده شور که بیکشد
بهم بستن این قدرت تا چه چیست
بمنظر ای فکر عرفان گهین
شناسیت از عالم اعتبار
تلاش دو ای زد و عینا جنگ
بیان یک نوا و شست این جمله ساز
از این اعتبارات کثرت اثر

اشارت

نگه داری از پرده بیرون زدم
ز ساز دگر نشتر نیکشد
ز احوال اگر گل کشد مدعا
خروشند سازی نوای یقین
نوا آزمایان ساز قدم
که شاید بگردانند آن نغمه رنگ
پس از امتحان شد یقین کان عدد
خلل نیست در وحدت معتبر

بافسون این تار و پود مضراب
چه بیهم زنی نغمهٔ وحدت است
چه قانون دو عالم باین دستگاه
ز چندین زبان یک سخن آشکار

بر آن نغمه نتوان فگندن نقاب
بچندین عروق و پی اندر بدن
طلسم است موضوع یک شعله آه
ز صد جا کشد یک دعا حاصلست

که این رشته‌ها جمع کثرت است
نیابی بکس یک طپش موج زن
بصد برگ و رنگ نمو شعله کار
ز صد پرده مقصود یک نشه است

نکته تقوی اهل دنیا منحصر است و دامن از آلودگیها ظاهر چیدن بانضباط شرائط صوم و صلوة و تقوی اهل حقیقت منع نفس از شغل مناهی للطلب درجات فرجات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسما و صفات بپاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هر چه بجز اوست تنزه مجرد برهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر
هان گرچه ثنا دستگاه تو رساست
آگاهی را رحیم و رحمان چه بلاست

نکته فضل حق آنقدر مست حباب کجا انشاء تا غلیظتش شمار شود و فیض ازل جسمی ست بی انقباض

کو چشم تا شود سر دار نقش قسم
در عبادت نهایت بکسر عرض کیست سجده
انبیا عمری نفس‌ها در تردد سوختند
تا در نبوت دمی سوی گریبان خم شوند
کین حقیقت غافلان تا بدیهی و محکم شوند
معنی اهمی کرم معروف این شنیدنیست

غزل

کاین حیران بهتر چند از غولی آدم شوند
جگر داغ کرمی تشنه نفس‌ها که سنجیده اند
غبار هر ذره بیفزود بچه‌ات آئینه طپیدن
درین گلستان تا قلم امروز بکجا که سنجیده اند
نگه سرچار و چو شبنم زشرم سیماند آب گردد
نگشتی اگر گرد ما غیرت هوا جاه که سنجیده اند

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار چه بو کشید
رم غزالان این بیابان بچه نگاه که سنجیده اند
اگر امید فنا باشد نوید آفت ز دو عالم هستی
اگر بدانند که بیجا بجلوه نگاه که سنجیده اند
ز اوج افلاک گر بداری جنون اقبال بی‌نیازی

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که سنجیده اند
چه پرده‌ها که این تماشا فروغ ماه که سنجیده اند
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد و داغ باز
باین سر برگ خلق آواره در بناه که سنجیده اند
بهر نفس در پرده‌ام و ما خود ز پاس آن و
نفس بچشم غبار دارد بهمین سیاه که سنجیده اند

دگر نه آن برق بی‌نیازی بچه کیا که سنجیده اند

بیدل

نگه چشم تماشا گاهی رسد بفریاد وصال
نکرد علیکه سر هوا خم از سر بکیست بدر آورد
بگذر ز شیوهٔ علم و فن و رسیر بیکده بوسه زن
بر قبول درد طلب سبب که غرور چنین جنون جست
ز خیال الفت خانمان بدر آکه شحنهٔ امتحان
موج نگر که سر سکست بخدا از غرور هنر
از درها دعا تختار نشهٔ مدعا
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو

نه چه مد جنون بهر آن سر قدم از سر بت بدر آورد
که ز قید عالم و وطن بدو ساغرت بدر آورد
بدر یکه خوانده است از ادب ز میان دست بدر آورد
نفسی اگر دهد امان وهم دیگرت بدر آورد
که ساده خفته لاغری رگ جوهرت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ با خط ساغرت بدر آورد
من و سجده لیس ز زانوی که سر از درت بدر آورد

ندیده تامل انس دو جان به لطافت بدنت نشان
به بضاعت هوس آنقدر نگشاد دکان فضولیت
من بیدل از خم طره‌ات به کجا روم که بسر هم

مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از تبسم برآورد
که چو رنگ باخته وسعت پریت از تبسم برآورد
سر خود به جیب عدم زند که چه تبسم برآورد

اشارت

که افتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و ماند خمیازه‌ها
دل ما فرو رفته در چاک و بس
مباشید غافل ز وضع ظهور
نگردد عیان بی‌گمان و شکی
چو در پای خوابیده رفتار کم
ظهورش در آغوش ربط هم است
نه خیزد نوای ز یکدست هم
درین بزم گر مهر و گر کینه است
ز ربط دو واحد جنون خیز شد
زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
محال است در جلوه آید تبسم
غرض موجهای محیط ظهور
نه وحدت نه حادث قدم میزنند
نیابی درین بزم دانش گداز
سر و برگ اثبات وحدت و دوست

حکایت

ز بیطاقتی ترک اسما بباز
چه چشم از مژه زیر جا در گرفت
بجنبید یکباره دشمن عافیت
مده از کف آئینهٔ احتیاط

ز ارباب تحقیق صاحبدلی
نه برگ طپیدن نه ساز صدا
جرس رشتهٔ ناله گسیخته
سری لیک بر زانوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت نوا است
ز تحقیق هر یک بغیر از یکی
خروش طپشهای فعل اثر
اثر یک قلم در دوئی مدغم است
تب و تاب هنگامهٔ اعتبار
نمودار عکس دو آئینه است
دو پا یک چو شد متفق گر است
خموشیست ساز ظهور کلام
ز کیفیت باده بی باده خوار
کز افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوهر است
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
یکی بی دوئی باب تمیز نیست
شنیدم حریفی ترنم پرست
برون جست چون نغمه از تار ساز
نصیحتگری گفتش ای خودپسند
شهید بلایت نداری دیت
صبا خوابسر گشته هم خود بود

سخن دید در گوشهٔ تحفلی
ز سر تا قدم حسرت آوازه
قدح سرنگون گشته می ریخته
صلا داد کامی حریفان شعور
که از بیخودی وحدتی جلوه‌گر است
درین هر یک افعال و آثار کم
که دارد ز قانون قدرت خبر
و گر نه چه وقت زبن هیچش رقم
ز امداد یکدیگر است آشکار
نتایج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم نرسد شهرت است
نباشد اگر ربط لوح و قلم
نه از نشه جوشد اثر نی خمار
سپندار بر روی هم میزنند
نواهای امداد یکدیگر است
سنی اعتبار جهان تو نیست
توئی گر نباشی سنی نیز نیست
به طنبور تر کی رسانید دست
لب بیطاقتیش ز جا برگرفت
سر این یکی و تارا سیقه رنجیده
به هیچ و خم این خموشی بساط
طرب افسرده تا بید چو هم خود ندید

که بازار الضاعت خرابی بیاز نیست	اگر یکسر به رشته آواز نیست	نکته ساز حقیقت از دست مجاز

پستان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یک عالم صدا از نظم انس یکتائی اگر عرض وفاق هر رنگ آشنائی توجه با سجده به بت هم نکند یا صنم نام وفا یا همه را حسن انکار	دیده را که گشودند بروی تحقیق طبعها از اثر وهم دوئی رم نکشد گر ز محراب یقین روی بحق نمو داریم عشق دامن به فسون هوس کم نکند	خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند ذات دانستن و انکار صفت نادانیست تاب زنار چرا گردن ما خم نکند نکته از بزرگی پسندیدند

که چه مصلحت است که درویشان هیچ حالتی با نیک و بد خلائق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست نمیگذارند فرمود که موم را اگر به تپش نفس از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز بهری نیز داختن درویشان درد دلی دارند اگر نفس کشند صرف عافیت نمی بینند و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگری نمی بینند پای آبله دار بهر جا مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر تکلیم ناتوانی فریاد شان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش تو اندیشند و بسعی ناپیدائی غبار شان بصد احتیاط پیچیده تا تکلیف نبینی تو از رسید صلح کل و دیعت مجبوریست در طبع ایشان گذاشته و مناعت ریشه رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طبیعت در ترک فضولی ناچار است و درستی طبع در جرأت آشنا

واماهی بی احتیاط لطف هم زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند	درویش که وضع طینتش مغلوبی است از طبع درست سجه اش نکوئی است	چون بوی سپند بیخودیش محبوبی غزل

بعد از دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد | به نزد آن قدره بلند سپه که زگرد دبیره به عار رسد
تنگ دویی ببیده بیکنفس ز انفعال هوش زد | به محیط میرسد آشنا عرقی اگر به کنار رسد
بعشا آشتی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام | به صبح سایه شمر از قبل همه گر نفس سوار رسد
ز شمار رحمت به پرفشان شد بهار داغ و فی خزان | همه جاست نشه نشاط آن که دماغ بابو فار رسد
ز پی سیاه غبار بانگ تلک و سیل بحار ما | به سماع گرد نفس کسی به کجا رسد که بجا رسد
ز تماشا دو ستکی چشم بود در زمانه پیش هم | ز رسد به همت لستگی ز دریکه نان بگدا رسد
دل [illegible] با یکدست چگامستی و سلکی | قدره بهم آورم از حیا که ز سینه بقبار رسد
تقد و [illegible] که حباب مزرعه و فنا | نفتادگی شکسته عصا که فتاده بعصار رسد
به [illegible] غباران شد که شوی و در امتحان | که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نمار رسد
نگهی چه بند تو و حقیقت هست اثر ندامت عاجزی | مدد آنقدر به هوس که بخواب آبله پار رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
سر رشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن
غزل گران فروش جهان یکتا سحری باین انجمن آرد
خیال هرچند پریشانند ز عالمی دل بیرون نرانند
نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری نگردد سامان
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
ز پهلوی غنچه جمعیت قویست امید ناتوانان
دلی ستمدیده عمر باشد ندارد از سوختن رهائی
ز خاکسار وفا بناله غبار هنگامه تعلق
باین سر و برگ بغنچه گیر ترک اندیشه فضولی
تحیر و اضطرار رنگی ندارد از اعتبار هست
قدم بآهنگ کمین فشردن نه عافیت نیست صرفه بردن
دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه تجرد
بآن صفا سنجیده ست رنگم که باقی کارگاه قدرت
نفس بصد یاس میگدازم دگر ز عالم مپرس بیدل

در صدر سینه نم آن حیرت که بهار رنگ خمار است
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگهی رود ستم بیداست
جنون انشا کند تحیر عالمی را از من بر آرد
چه ممکن ست اینکه سعی وحشت بطبع تقسیم انده من بر آرد
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد هوس برآرد
که رنگ عاشق چو پیک صبح به یک نفس پر شکستن بر آرد
سفر که چون اشک دلو ما هم ز چاه محرومی [illegible]
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زیر پا شکستن آرد
دلیل صبح قیامت است این که پرده سحر [illegible]
سیاه چون نخچیر خود نمائی سرت ز دلق کهن بر آرد
چه غیرت ست اینکه خود [illegible]
تفنگ قالب [illegible]
سحر محالست [illegible]
کسی [illegible]
قلم بآئینه [illegible]
چو شمع [illegible]

زنگار از سعی یقین پیشه
نگرداب ز موج اندیشه ایش
بسر گلشن شوق سر داده بود
بقدر اشک هر یک گره ناله
فرو رفت چون نی بجیب نیاز
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شراری بدامان خس بسته اند
بقدر پر افشاندن فرصتی
بتحریر نقشت دامان ما

حکایت

گره گشت پیچیدن رشته اش
سنالیکه صد ناله آماده بود
شرر وحشی برق دنباله اش
که یارب چه سحرست این گرد [illegible]
نوائی خیالی بر آتش زبال
بدوش خیال نفس بسته اند
کمین کرد وحشی ما حیرتی
که گردید دامن گریبان ما

جنون بال سامان نسخه پرفشانی
ز سر عضو شان دسته بندی گر
ولی سر قدر رنگ بینش گر
چه افسون درین پرده تسخیر کرد
که اینجا غبار هم [illegible] نیست
به آشوب خالیست آئینه [illegible]
سر آیا [illegible]
[illegible]

[illegible] نیستان [illegible]
خروش [illegible]
گره گشته پیچیدن نی دلم
صدائی ازان هیولای نغمت
که خاک این قدر ناله تسخیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
همین ناله میرویدا ز خاک پس
باین هیچ و یا کجا میرویم
زمانی بدام اندیشه افتاده ایم

تامل گره ساز او بام لست | بخود سر قدر وارسی دام است
چو آهنگ نی تا برآئی ز خویش | بصد جا گریبانت آید به پیش
تامل اگر عقد ایجاد نیست | جهان ناله و ناله خمیازه نیست
که یکدم به تحقیق خود ریشه کن | کجا میروی سختی اندیشه کن
تامل بفکر خود افتاده است | وگرنه صد سخت آزاده است

اشارت

شبی داشتم سر بزانوی غم | در اندیشه چون پیکر چنگ خم
که از ناله چون درد سر میزدم | با سپند فال اثر میزدم
گهی همچو شبنم بذوق شهود | ز چشم تحیر طلسم سجود
تمنا نسیم گل جست و جو | طپیدن صدای نی آرزو
نشستم کنار هوس تخت ذوق | دو عالم به تسخیر آغوش شوق
گرامی سبق نقش دیوانگی | همه پرده ساز بیگانگی
فرو رفتن سبحه تا کی رسی | چه پرسی سراغ خود از دیگری
که صبحی ز تحقیق پیدا شود | در کعبه جست و جو وا شود
گه از ناله در دل خلش داشتم | نفس در غبار طپش داشتم
چو انجم گهی بی لب و بی زبان | ز بیتابیهای دل سبحه خوان
همه تن ز رنگ زمین جبهه سا | سراپا چو افلاک دست دعا
در آنحالت از غیبم آمد بگوش | نوائی که زد آب شد رنگ هوش
چو آئینه تنگی از هی به پیش | مشو غافل از صورت حال خویش
توئی قبله خود چو محرم شود | تو محراب خویشی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش جهانی سرگرم آتش سود است بغلط دم سردی آب مکن مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشا و عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که نقص طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر او دوار حصول نشاء بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد

قطعه

تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمی‌گنجد | گریبان عالمی دارد که در دامن نمی‌گنجد
به یکتائی است ربط تار و پود بی‌نیازی را | که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی‌گنجد
گر فهمم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن | لب ما آرائی ناز تو در گلشن نمی‌گنجد

نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت و دوام ندارد مگر بعدم مطلق در تنزیه آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد امثالست و همان نشئه مقصود ساغر احوال و افعال گروهی که از غم تحقیق جرعه نچشیده اند و از دور یقین دماغی نرسانیده حصول نشاء در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا بیباک آورده هر چند طراوت ظهور در لیق تکالیف شرعیه معائنه میکنند از تحیر جوی منبع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میفروشند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته

قطعه

جمعی از پیش خویش آگاهند
طشت خورشید و ساغر ماهند
سحر سیمای رشحهٔ شبنم

سیر فلک رفته اند و در چاه اند
همچو فرزین به کج خرامی عجبل
کوه پرواز تره کاهند

به سهانار ساده ظرف عسدوغ
همنان عزیمت شاهند
تا نگردند خاک جادهٔ شرع

گر همه منزلند و گمراهند

غزل

نشد آن که شعلهٔ جستی بدل فسرده فسون کند — بزمین ملیم بفلک ووهم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خود کیم و پرانه طلب — چه وبدز تنعت صفری سحر همینکه تا لب فزون کند
بخیال گردش چشم او چه نیست صرف غبار من — که زوده اگر نظرے کنی شره کار بو قلمون کند
ز جراحت دل ناتوان سخیال او ندهم نشان — که مبادا آن کف نازنین به فسونش ساید و خون کند
به چنین زبونی دست و دل ز صنایع الم خجل — که سر جنی اگر شش وهم بهزار خانه ستون کند
کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود — رود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
نه فسانه ساز حلاوتے نه ترانه مایهٔ عشرتے — به فسون پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
نه وهم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر — که نهال بخت سیه مگر گل آورد و شبخون کند
جبین تحریر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش — بتامل گهر افکند سر قطره که نگون کند

غزل

جهان جنونی بهار غفلت نرگس سیاهش دارد — ز هر بن مو بخواب نازیم و محمل تا قماشش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میچکد خون — مپرس از حال یاس مجنون چه ناله گفتن خراشش دارد
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جنا هم — فلک دوره وزی غبار ما هم زبیه پائی تو کاشش دارد
گشاده بند نقاب امکان بسعی بینش نگیر آسان — که رنگ هر گل درین گلستان چه خیره و رباش دارد
نگر و صد دشت در شتابی که قاصد عجز رسانیا ہے — سر از نفس سوختن شتابی بخود رسیدن تلاشش دارد
حذر ز تیز و بیر ز هر کیشان مخمور فریب صفای ایشان — وضیع یکروه جامه ریشان نهر شاش و براش دارد
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون — بر خامشی نیز ساز نجوا نه بهر آهنگ فاشش دارد
خلاصت بیدل ز رنگ هستی انجکر ورزی الم رستے — چو کعبه سر کس بجوان هستی دهن گشوده است آتش دارد

حکایت

تجرد و سرمستی کلوخی بدست
که جوشد گل معرفت در دو
جهانی درین بزم هستی قدح
چو طالب نقاب تفحص گشود

بار شاد او حل شود مشکلش
ز اسباب اره شمار فتح
نبیر از کلوخی بدستش شود

خبر یافت دانا و حدت نگاه
بحیر و شدن عین ابنای خویش
ببینید آنست فی الحال از رو

سر راه صاحب کمالی نشست
بپایش فرستاد کاهی مرد
سلامت گل باغ تنهایی است
به تجرید اطلاب کرد پیش

ز افشاندن کلفت برگ و بار
نشد نخل شوقش تسلی بهار
ز گلزار تحقیق رنگی نیافت
بسویش چو گل سال دیگر شکفت

ز دانا همان بود دانش جواب
که هست از دوئی در تب پیچ و تاب
نهفته است چشم از غبار دوئی
غبار دوئی چون نماند توئی

شد این بار در چشم معنی نظر
ز سر تا دل سائل دوئی جاده گر
تسلی ز آئینه‌اش رخ نمود
صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود

سخن ساخت در پاسخ نیافت
ز حلق آنچه می‌خواست زوش نیافت
حبابست از اسکندر داغ محیط
ز سر موج جوید سراغ محیط

سری گر کشد در گریبان خویش
ببیند همان گل بدامان خویش
به سعی طلب موج خاصیتی
اگر دارد امید جمعیتی

عبث مصدر ورد سر میشود
بخود گر چه پیچد گهر میشود
گهی بر زمین گاه بر آسمان
تماشا به ذوق نگه پرفشان

ندانکه این شیوه ناقص فن است
دو عالم فرو بسته بهم آمد دل است
نسیمی درین گلشن افشاند بال
سراغی غافل از آب رنگ کمال

چو گل نو بهاری که در جیب بست
اگر غنچه گردی ز تنگی شکست
تامل درین نسخه کافی بود
بصد رنگ خط مرکز آمد پدید

که گر چشم شوخت سما شود
ازو اسم تحقیق بی پا شود

حکایت

نبی ز روح منصور آمد جواب
تماشا به پیش تو شود اضطراب
که در خجلت آباد عجز وجود
نفس سرکشش و دعوی حق نبود

محالست در دیدهٔ اعتبار
که گرد وز امکان و وجوب آشکار
نیاید به تقلید اطلاق راست
نشاید همی عالم تا که خواست

زمین آسمانی کند حیرتست
ره بحر ساحل نه تا خجلت است
تقدس ز حرمان تنزه بیان
باین رنگ شد آگهی ترجمان

گراهی نسخهٔ اعتبارات تمام
مقید چه رنگیست و مطلق کدام
ز ذات احد اسم چندی دمید
ز سر اسم کیفیتی شد پدید

صفائی که اسما زند بر او رقم
تو خواهی یقین نشمر و خواه وهم
عیان نیست زین گفتگوی تو هم
تعین ز تقطیع که و هست و بس

چه اسم و صفت نسخه‌ها از غیب
تو هم غباری ز آواز غیب
جهانی ازین نغمه ممتاز شد
صدائی جرس کاروان ساز شد

نمی‌ گاین جرس‌ها ز آواز ما
همان شوخی کاروان باز ما
ازان نغمه‌ها بی خیال اعتبار
نوائی ز منصوریی آمد ببار

دو روز نفس شوخی اظهار بود
ز گرد من و ما نمودار بود
بیک بار حق گفتم و حق شدم
مقید ز خود رفت مطلق شدم

ازان شوخی بی نشان دوریم
نه پیداست خبر اسم منصوریم
نفس را ز امتحان دم زدم
هوس نسخه بود بر هم زدم

تخیل نسیانی زبانی گل افشاند رفت
گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
کنون امتیاز که من کیستم
کجایم چه بودم کیم چیستم

نگاهی که در وهم زار تشویش ما
که میگفت منصور حق گو که بود
بساطیکه یاد و زنی بر هم است
همان اعتبارات بیش و کم است

غباری که ز ارواح و اجسام بود
همین نام بود و همین نام بود
یقین دان که در عالم قیل و قال
بصد رنگ آری ظهور خیال

باسمیکه خود را اقوانی ستود
ز جیب همان جلوه گیر دنمود
درین بحر بی کسوت ما و تو
زبانهاست چون موج در گفتگو

ز سر موج پیداست شور دگر
ولی حمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان
که در کام دریاست چندین زبان

اگر شوق منصوریت نیست بیش
چه دریابی از شوخی راز خویش
بتحقیق این جلوه‌ئی نشان
نگاهیست در چشم قربانیان

نکتهٔ معنی بپایان نسخهٔ اسرار از معانی تامل لطیفه واشگافته اند و از تفکر معانی خاصه دریافته که حصول تن

ودو عالم لفظ جمع است و مراد ازین جمعیت امتیاز رب و مربوب یعنی هم مرتبهٔ دوئی و اوراک حقیقت ... است بحکم تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق را باشارت احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این ...

اضافی عبارت و احدیت ...
یکتائی من کرد خیال دو عالم

رباعی ... مستی ازل فی ابدم
... مع از میان بغرض عالم

نکته آن سوی شمار لا تعین ...
جمعیت ...

که معموری سوادش بغبار غفلت ست عطیه ایست غیبی و مونست ... آرایش ... لنسیان است غنیمتی ست لاریب حیائی ... پرورش ... مرده است تا حصل زندگی ... شکنجهٔ خودپرستی افسرده رهائی از جنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی ... نمی توان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبائع فرزگان هم نمی توان آورد انجا سوداے خبث و غیبت ... کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خشک پیراهن خیال تا چشم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروتے که نداریم ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده آید شیرازهٔ اخلاصی که نبسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطهایش از جدائی ما نزیاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه ... عمر و زید ... حسبت و جوها حاصل یکرو کید برین تقدیر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه ... این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتائج وحشت با حصول این انجمن ...

غزل در جهان خلق از خلقتی آدم ... گمست
آن سوی این انجمن گویا شوی عالم ...
بسکه مردم تیغ و جیب نقش ... دیده اند
سعی دلخواه گر صد نسخه باشد هم ... گمست

باز در اصناف آدم آدم محرم گمست
با چنین موج کیه عالم غرقهٔ طوفان اوست
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم گمست
از ازل این پیش کرد از خروش ...

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
در چنین ... مروت احتمال ... گمست
حرف یا منظور دل یک نقطه ...
اینکه خواندم بیش ... گمست

غزل چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ بیحس ...
در عشرت با اگر زنی نگذرد ز ساز فروتنے
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع فاقه کس تو بس
نگهی بدرهمن ادب هوس انتظار چه عبرتے
چو شکست تا نکشی تری نگذرد ز جاده خود سرے
اثر عیب گذشتگان مکشا زهم لب تر زبان
هوس حلاوت این چمن ... جبهه گره زدن
نرسید دامن همتے به تظلم غم ...

زیر بی پیامی اگر کشی به کمان شیشه گران ...
که بکام حاصل ... تلاش رشته رسید ...
نگذشت محمل ... کس ز محیط ... دل ...
چو سحر ز چاک دل آب ده به گل ...
ستم است ... قدم ... بخرام آ ...
اگر از حیا نگذشته ... بپرده ...
هوا چه خطا که نکشد تری از طبیعت ...
زده ایم دست ... جبین چه ... بی کمر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بی‌تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
به صفیکه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان
غزل
تب و تاب بیدهٔ تاکجا بگشا و بال پر از نفس
بهزار کوچه شتافتم چه ترانه که نیافتم
غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که بشمرم
سر و کار فطرت منفعل بخیال سکند عدم خجل
ز جنون فرصت پر فشان نزدود دم آینه را وفا
تگ و تاز عرصهٔ بی‌نشان بخیال سیر دم کسان
بغبار عالم وهم و ظن نرسید کو که کنی وطن
بدو دم تعلق آب و گل نشو از حضور عدم خجل
ز ترانه‌های نوحه گر سخن دلش هرزه گمان مبر
کلفت تصور زندگی مفکن بگردن آگهی
مگشا چو بیدل بیخبر در سر ترانهٔ بی اثر

چو چراغ انجمن نفس بفسانهٔ شب تا سحر
بچه سنگ کوبم از آنکه و سر ناکشیده نریده
فگند جنون گذشتگی سر بیدل از همه بیشتر
سر رشته وقف گره کنم و لی آورم شرر از نفس
رگ از اثر شگافتم که رسد به نیشتر از نفس
چو حباب سر زنشسته ام بفشار چشم تر از نفس
که چرا غبار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
چو شراره داغم از آتشی که گذشت صرفه بر از نفس
به هوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده بشتاب بیشتر از نفس
که لبا لب خانهٔ آینه سر و عزم سفر از نفس
همه را بعالم بی‌اثر نیست در نظر از نفس
چه قدر سیه شود آینه که نماید خبر از نفس
نفشار لب سهم آنقدر که سوار و ید بر از نفس

یکی بر در آشنائی رسید
سبکتش چو آشنائی ادب شنید
طلب پیشه شوق گفتا منم
دگر بار زان خلوت آمد صدا
درین پرده یک نفس اگر شد فرو
بجائی که تمثال و هم است و بس
بیا زار شد ای سبلهٔ بیخبر
ز نقال پرسید کامی او ستاد
بخندید نقال کای بیخرد
قضا کرده در بیضه خرسهان
سر خشک مغزش نشو ناکشید

حکایت

به نفض تمناش تحریک داد
که شمع وفای تر اد اشم
کدامی مدعی بگذر از ما جرا
چو لفظ از معانی نشیند برون
به آئینه داری سیما هوس
ندا آمد از خلوت آشنا
رفیق غم و عیش بیرنیدام
عبث خویش را صید حست مساز
تو حدت سرا و هم در کار نیست
تو هم مخالف تو ای دو ئیست

حکایت

بگو تا چه چیز انچنین بیضه داد
درین پرده صد بس تو که منبخود
بهجوم پر افشانی طوطیان
که دو فی تصدیق گوهر خرید
همانا که این بیضه با سرکشید
ز تقلیت فی گرکه تخم هر بست
دل ابله از حرفش آمد بشور
نهان هوس تا شود کلفتان

چو شرگان چشم خود شن بسته دید
که یابی که دارد برین رصدا
اگر گل و گر داغ آئینه ام
نخواهد شد این پرده سر تو باز
بمرآت حق عکس ایاز نیست
تو من باش با من تو این بیحیست
که دو های خشک آمدش در نظر
ز اجناس تثلیت یاقیحم گیب
که چون بشکند حملهٔ بال سپید
به تخم که ورش وطن کرده بود
نیستان تابه بلبلین اسپهان

شتاب هوس گشت خاک و رنگ
که تخم خروش طوطی آرد ببار
کدوئی معلق ازان تند باد
دران سرزمین داشت سیر هوا
بیکبارگی ابله از خویش رفت
برم طوطیان میکشد بال و پر
قیاس خزان نیز سر میدهد

نه بوئی برافشاند از شجانه رنگ
سحرگاهی از اقتضای شگفت
سبو وار از دوش شاخ او فتاد
چو شور شکست کدو ساز شد
دل دستش از یکدگر بیش رفت
قیاسش نقاب تسلی گشود
باین رنگ عرض اثر میدهد

دلی همچنان مے کشد انتظار
نسیمی بتندی وزیدن گرفت
قضارا یکی طوطی خوش نوا
پرافشانی طوطی آواز شد
گمانش یقین شد که از تخم خر
ولے عقل داند که حاصل چه بود
نکته لطائف عالم از در شنیدها

کوهسار نیست آنچه لب بر می آرد بدل کو بی باز میگردد و هر چه شوق می گسترد انفعال در مے نوردد و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار نالسپندی گرد سخن نگردد کر است و بی غبار آئینه که بفیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت نا قبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلائق جاده کجی می پیمود خاموشی را به سخن ترجیح نمینمود و اگر اعراض بر طبائع مخالفت نمیگماشت عزلت بر صحبت تفضیل نمی پذیرفت شکایت این درد به کجا باید برد

والم این اندوه نزد که باید شمرد
شور زاغم درین چمن یارست
از نواهای سبزه گوش پرست

قطعه عندلیبے بهم نواے دگر
گفت خاموش زاغ بسیارست

شکوه سر کرد کاسے نوا پرور
عالم از جنس این خروش پرست

نکته حصول نعمت کمال بی وسالمت گرسنگے محال است و

سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید بآئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا به تنگی سفال بر نیامد بر آشفتگی از موج گوهر نه چید حباب در یکنفس تشنگی استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آئینه باندک پرواز بالش آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یکدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت و کدورتهای دل اگر آئینه وار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بهمین دامن از غبار اثقال چیدن لیستی فطرت بال عروج نگشاید سنگ را از پری در گذشتن نشه پیمای حسن مینا است و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امتلا در جمیع اوقات ماده

قطعه
غمشیان و اثقال نرنا بر مشاش
فیض خواهی در وداع انگشت زن

کینه خالیست انجا بر گنج آوری
چون صفا آئینه ات گیر حبابی دیگری

دل و اعداد اقل از صفر حکم اکثری
معده خالی کن با وج ترقی بیا

ز سست بنیان از دکان ما و تو این منبری	شکستی دیوار سر بر و دل از تعمیر خاک	آب شو ای بیخبر از خجلت تن پروری

نکته تا کمر شکست خود نبسته راه جنگ عالمی بروبت کشاده است و تا بیچه طاقت در آستین نگسسته باشد خراش هزار ناخن بیرحمش جگر آماده ضعف اختیاری سپر نیست در دفع بلیات اضطراب و شکنجه بیشمار

غزل

حسن کار از شنگ آن شیشه خوار است	هر غباری که درین عرصه طوفان برخاست	همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
دام آسوده دلی غیر این گیر نیست	بهدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست	امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
گرد هر کس که ز جاست پریشان برخاست	مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا	این گرگ گرد آخر چه سامان برخاست
چشم پوشیده ز الوان صفای آئینه است	مده آفاق غبار است چو مژگان برخاست	تیر در محفل تحقیق نداری ثمری
ای البا شعله که ما را ز گریبان برخاست	نیزه وار است فلک تا تو قد افراخته است	علم فتح هما نیست که نتوان برخاست

غزل من پریشانی که هست منقصد لیلیش

ستم است ذوق گذشتن تا ز غبار کوچه عاجزی

بهار یاس تماشی ندیده ایم بدرد عافیت

خوشست آنکه انتهای کشتی سر کفل غره بخون کشی

بر نشیمن [illegible] از هوس وهم سحری

دل [illegible] سحر گهی آرزو

بخیال آئینه دل از دو جهان تماشاش خلیم

بهوای طلب بی نشان چو سحر چه دو کشم از نفس

[illegible] که بسار جنون کنم [illegible] نالم و خون کنم

[illegible] حقیقت [illegible] وحدت خسته

غزل [illegible] جوهر صفا آئینه فرنگش

شکست [illegible] غبار امکان ببال بسمل

بهر غدار [illegible] نرگس [illegible] کنج ابرو

[illegible] کشوده تا ز نشنی

قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر بدن کن

اگر [illegible] تجویست [illegible] بیاید

[illegible] محرم

قطعه

لب بعد آخون ز رسی مگر زبان خنجر قاتلش

ترمی اگر نکند سخن ز شکست آئینه کاکلش

چه سفینه از شکستگی فکند بدامن ساحلش

که مبادا تنگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش

که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمایلش

چه هوس که تحفه نمیکشد شکار آئینه بابلش

بچه جلوه ها شب خون برم که نفس کشم بمقابلش

که ز چاک پیرهن حیا نگرفت درد هم سلاسلش

من بینوا چه فسون کنم که ز دود فراموشی از دلش

[illegible] که وا رسد نظر لطف تا له بیدلش

تب امثال کرد بپاسی ز یاقوت شعله بکش

مباش افسون سرما غافل هنوز درست سر کش

ز دماغ خود بهیچ چشم آ [illegible] ز ملنگش

[illegible] جست هیچ گوهر [illegible] آغوش گردش

دلی بذوق نیاز خون کن تا گل [illegible] رنگش

چه رنگها [illegible] نیست [illegible] رنگش

کجاست آئینه تا [illegible] وارد بهار رنگش

دریغ غفلت نکرد کاری بپرواز این انجمن شراری — تا علم وا شد شیشه داری ز دم [illegible] نگاهی سنگش
ز ساز عشق غرور ساغر بناز رسید او بسیکش سر — تو از تمیز فضول بگذر شکست دل [illegible]
بسعی جولان بجوش بیدل نگشت پیدا سراغ قاتل — بگریز وا ز رنگ بسمل رسی بفهم [illegible] ناکشش

حکایت

گذشتن [illegible] به پیرونگ شتاب
چو کشتی بقصد آب کردم عبور
رسیدست از فکر معنی [illegible]
درین نسخه حرفی بفهمیده نیست
دگر حرف [illegible] آشنا عیان
[illegible] فهمیدنی تا [illegible]
درین عالم آب هستی اثر
چه موج معماس دریا شگافت
که چون دیده در آب [illegible]
نفس کرده قلاب جنبش بکام
برآشفت [illegible] درین [illegible]
بتفتیش علم درس کردم [illegible]
چو سائل فرو [illegible] شنیده
ازین کیسه نقد آگاهیم
سیاه و سفید جهان شعور
همه گر سپهرست پوشیده [illegible]
شناسائی از نیست [illegible]
لب بسته گوشه [illegible] سوال
کنون خویش را از عدم [illegible]
[illegible] فرج [illegible]
یقین شد که [illegible] حرف ناشنیده بود

فضولی بآئین کار آگهان
بدریا سفر کرده ام چون سحاب
زهر موج چندین طلسم دیده ام
چو گرداب نقشم به پیچ گهر
حبابی اگر چشم وا کرده است
منش با نفس دیده ام همعنان
بساحل رسیدتان چه رانی سخن
زهر قطره دارم سراغ گهر
یکی گفت زینجمله سیر و سفر
زدم [illegible] چون [illegible]
طپش آب گردند خون [illegible]
جهان ماهم بود یا [illegible]
ز بحر [illegible] گهر [illegible]
[illegible] چو ماهی زبان [illegible]
سر در گریبان تو کم [illegible] قیاس
نگشت صد حباب [illegible]
حبابان از [illegible]
[illegible]
[illegible] ماهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بلاف سخن بود گرم بیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگاهم در آن پرده جا کرده است
بغیر از [illegible] طوفان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سراپا زبان [illegible] کلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شود [illegible] نشان تو ماهی شناس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که دار و چو [illegible] شاخ بلند
[illegible]
سرانجام رسوائی آورد بار
کمالات مردم ازین دستگیر

عروج هوس زین سر نیست گیر
بحیرت رود از تماشا هوس
بیابان نوردی سیاحت شعار
چو سر چیده شد مجلس اختلاط
سخن گر کند ذات وحدت نشان
توانم ره از اسم بردن بذات
اگر افسون و نیرنگ نامم مپرس
مگو هم از اصطلاحات غیر
وجود و عدم که نقشیست حیرت اثر
که دادند عروج مقامم مرا
تقدس بهار کلامم بس است
بعد سقتم داده پیچ خطاب
یکی خال پیدا شد آن یک عمود
ز پیش خود اسمی تراشیده اند
اگر از تحقیق برآرم نفس
کنون مصلحت نیست افشای راز

جهان بسکه با وهم و ظن روبروست
جنون بی نقابست از ما مپرس
بصاحب دلی گشت تا گرد و چار
بپرسید کای سر بسر احترام
باسم خودم آشنا چون زبان
ز اصغای این نکته صاحب کمال
طلسم فریبم ز دامم مپرس
منزه ولی از اسمهای نشان
چو از پردهٔ چشم شد جلوه گر
در آئینهٔ وهم تمثال جسم
جهان در تو تنزیه نامم بس است
برادر اخی و پدر پور خواند
که نامی شدم در خور فهم او
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
نیاید ز من با وی هیچ کس
یکی دوست خواند یکی دشمنم

چو آئینهٔ تیره آشفته گوست

حکایت

پس از اقتضای زبان نشاط
سراغت کنم بعد ازین از چه نام
که در عالم حیرت وجوبی صفات
بلب داد رنگ بهار مقال
بگفتم سخن را محالست سیر
سر از ادراک وصف و بیان
کس از من نپرسید نام مرا
نگردیده ام پرتو انداز اسم
خلائق ز فهم کلام اکتساب
ز اصل خودم هر یکی دور ماند
بنحو نسبتی ظاهرم دیده اند
ز طبعیت مردمان چاره نیست
چو قانون هستی چنین گشت ساز
ولی من نه آنم نه آن من منم

نکته آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه است چون مردمک طوفانش از جا نمی برد و هرچه از خارج جمع نمائی هرچند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه بهم می خورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض بینائی پیوندد بحسب تموج اتفاقی موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

شعر

محرم لیلی بر آب شوق ز محمل نبرد
سعی ها در منزل از غفلت بپایان گر نماند

سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ ست
ششجهت طی کرد اما سر بمحمل نبرد

چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد

نکته طبائع را تقلید اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادت و رسوم مانع سرمنزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل

محروم ماند و یکی از عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند فرصت سر زانوی آن قدر دو رساخته که کسی دستگاه
بیهم سوده آوارش توان را دو کلفت تضیع اوقات بر روی حقیقت و بیواری بر بنیاد رهنه که جای کهای
گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط غزلت ہمہ را میسرست اگر صحبتان سعدی و دانش
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر ہمہ رسان سجال خود و اگذارند آب در هر طبیعه راه یافت مائل
تکلیف تری نمود لسنت آتش بر ہر مزاجیکه غالب افتاد سر گرم دکان حرارت گشودن و صیادان را بحکم
نشاط رسوم سر از جیب بر بنیاد و در خروش ناقوس غوطه خوار لیست و سبحه پانزاسر حساب ادراک نفس
ناگردیده جهان تعلقه سبحه شماری نه برہمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا تباطل کوشد
که ناقوسی در پرستان فطرت چه آهنگ وارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم نماید
که لبیک طلب نگاه کعبهٔ دل چه سبحه بشیار دنا چار تقدیر یکه در گرد خویش نه بسته اند از کیسهٔ غیر پیشما زند و بسر نکهه
بخیال خود نه دیده اند از گریبان دیگران بر سر آرند از غلغل آباد آتشکده این و آن بگرد بنیاد خاموش
گریزی تا بی تقاضای زبانها حرفی توانی فهمید و از صدای زنار غولستان و هم وطن گوش التجا بگیری تا از پرده

غیب نوایی توانی شنید قطعه
شیعت خلق از حقیقت باطل کرد
ست قصد عالمی ز تلاش سر زده قدم غلط
بکجا رسید پی لشکری که کند نشان علم غلط
ز صفای شیشهٔ طلب که نمای آن نقش یکی
چه خطی که شد ز بالی تو کشاد آینه هم غلط
من و ما که انکشاف گل ستمست اگر کند چمن
چو نقوش هستی روشنی که شود بکاغذم غلط
من بیدل آنقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام

انگاری غیر باش تصدیق است
ترک تقلید گیر تحقیق است
ز بیاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
نرسید مقصد زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
تو بر آب می فگنی تری من بسته هم و بهم غلط
ز نشیب جاده و منزلست الم تردد و نیک و هم
به بهشت ابدی نکش سبقی که گشته دو دم غلط
اگر آیم آب گهر و گر آتش آتش رنگ زر

واگر دماغ دلیل تحقیق نیست
غزل شد فهم
بغبار هر چه هوس اثر نفس شکافت کسی
که گواه دعوی باطلی تو در صنع بود و قسم غلط
نه وجود شخص سعینست در عکس بود و هم استحاله
خط پا پایهٔ ره میرسد سر اگر شود و قدم غلط
خط سر نوشت من آیه شد ز نزاد و بش چه حیا
نتوانم آنقدر که دوی کند بخود هم غلط
رقم جریدهٔ ما غلط است اگر نکنم غلط

غزل

رخ شسته بین تو همچو که بخیال ما نکند عرق
که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکشد عرق
به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده ام ز وفا
که ز گرمی تپش خون من بکشت حنا نکند عرق
بلبم ز حاجت ناز و اگر هی ستم نکرده حیا
سر رشته نگه وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
کسی اینقدر که سینه هوس بدهد و چرا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گره که وا نکند عرق

الم تر ده سرنگون ز تری جیبان بر دم برون
چو سحاب سعید آمرزه و بهم نوید حسیم آبرو
چه قدر به کوشش مدعا نظر انتظار عجب لبم
به نفس رسیده از عدم چو سحر تجربه شبنمی
ز نیاز بیدل و ناز او نه به تفاوت ما و تو

چه قدم نهی به سپهر هی که نشان پا نکند عرق
اگر از پابندی دست من اثری ندا نکند عرق
که به خاک هم رسم چو اشک اگرم دعا نکند عرق
خجالت زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

نه به یکی ز خلق جهان شمردی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
یقین باقی و رفته هم از میان
کدامی درین مثنوی ذوفنون
چه رنگست گلهای اسرار را
نه اینجا کسی داشت از ما خبر
کسی غیر ما واقف ما نشد
به تقلید می خواند افسانه
یکی گفت اگر مردی ای اهل هو
بسی خموشی ببر ای نگر
و دانش مگر تلخی اظهار نیست
چو مردان تهی گشت جای سخن
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
باین درس فرصت ندارد وقوف
که گر چشم وا سازم از هم لبا

اشارت

در دل زدم کاندرین خانه کیست
ملبوئان سخن درون و برون

حکایت

لبی در تبسم ز فیض سحر
زجاج است بالنده رنگ حال
جهان دیدی احوال خلق بطون
چنین گفت دانای روشن جواب
نه اینجا کسی بر رنگ اثر

حکایت

که شور سخن پیکر پیش دست
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
سخن بر لب پشت پا میزند
و گر نه سخن جان اسرار نیست
چه جان با که جان آفرین است و بس
همه رفته اند و سخن مانده است
نه یک مخارج اگر چیست و چیست
که وهم است جز اجتماع حروف
بسر رشته وهم دیگر هیچ
شبی در طربگاه فکر سخن
در آئینه ام جلوه شوق چیست
شدم تا در آن قطره چاک افگنم

بجز خواهش نمود از رشته لولوی
خیال جسد صحرا افزا رجال
گشود از او سیا قفل هیچ سوال
چه صولتست در پرده این نارسا
که عنقای چو دنیاست نقش سیاه
شنیدی درین نقم پیدا نشد
بتحقیق اسرار بیگانه
دل از گزارش دگر با که
محالست ازین جلوه پوشی نظر
که سازند درین نوا می زند
کدام است جان آشنای سخن
نفسهای رحمانی است و بس
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر او
حقیقت درین پرده آمد خطاب
که بغیر از سخن در جهان نیست هیچ
به تحقیق پیچیده اسرار من
نمودار شد قطره دار ز خون
سخن گفت آهسته اینجا منم

نکهت این منفعل از پهلوی جیب نقدای شعله صفاست و حباب این دریا از پیکر بالیده

سیاهی آمیزش فنا پذیر خواری اگر در طلب مثنوی خلل بیگانه و علل معنوی بیمار و هر چند علاج سکه و حتی گره
دست از گرانی اعضا بر ندارد و بیماری هیچ بیک لقمه علاج نپذیرد و فنا و سیری هیچ جز بی‌قدر فسرده حلاوت رنگ
اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا طوفان آب تشنه تر جوی و با گرسنگی بپرداز تا مقیم فرامد نشوی رباعی

هر زور نشانی که زبون سازندت	گردن بفرازی که بیندازندت	ای قلب بیا امتحان خویشست
بگداز از آن پیش که بگدازندت		

نکته زبان لاف را آنقدر اسب تیزی که طبیعت از انفعال [illegible] صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنقدر افرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاه انکار بر بافوره حوالت نه کرده اند و بیهوده سر رشته تار و پود سینه دوزی چون ماکو جیب و رسته نه جسته اند یعنی در هر امر که تحقیق آن بر دست خرد و شناسا نبوده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند هر چند در پس این بازار حرف تشبیه [illegible] دکان تجهیز هیچ آهن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن به نیام بی تیغ [illegible] آن

گر دردی ز طبع خود کام برآ	از هیچ و حجم وسوسه‌ها کام برآ	ای منکر کیفیت پرواز کس
بی زینه تو بقیا [illegible] برآ		

غزل گوهری محیط تقدسی بلکن آبروی حبابها
خبر از نفس سیم و زر بوقار سحر نشسته است
ز ترنم نی و ارغنون بدل گرفته بخوان جنون
سر [illegible] خیال کشی دگر ادا [illegible] گردی و نم کشی
بعلاج تشنگی [illegible] نفس تشنگی ولی سرآ
کنی احتیاجت اگر بهوس بگشای لب بفرا گفت
غم [illegible] کاروان همه گرد سر دل ناگران
[illegible] خود [illegible] رواین همه آن [illegible]
اگرت [illegible] بی‌نشان دم [illegible] عنان
ز گرانی سر آرزو شده خلق محو قدرها [illegible]
بکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت پریدن
غزل دل آرمیده چو نگه ز شوخی رنگ [illegible] گل
[illegible] که [illegible] بساط [illegible] گل
[illegible] صد انجمن [illegible] نیست با گل انجمن

چو حباب [illegible] اگر شوی ز نفس [illegible]
که زبانه [illegible] شد آخرش چو کلیم [illegible]
که ز سنگ در پی ستون [illegible]
هنر از [illegible] که تماشی نشود [illegible]
که چو سنگ رنگ [illegible] نشود [illegible]
که وقار گوهر آن صدف نکنی [illegible]
بکجاست [illegible] ازین دکان که شود [illegible]
دو سه گام آخر ازین گذر [illegible] گران [illegible]
چو [illegible] یک نفس [illegible]
تو اگر [illegible] این قدر شود اتفاق [illegible]
چو غبار [illegible] نشود [illegible]
شکست [illegible] گل
نگه از حیا [illegible] گل
چو کلیم [illegible] سایه [illegible] گل

چه نسبت عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد و بر آستگهی
چمن اثر نه نظر نهان بمآثرت که کشد عنان
قدحی شکسته فرصت چه قدر شراب نفس کشد
تو بدستگاه چه آبرو نه طرب دفا کنی آرزو
بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
نگذشت خلقی ازین چمن به نکوئی قدح طرب
نه دوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کر و فرا

نشود تهی نگهان باز بهجوم رنگ تو جای گل
که چه یافت سبزه کلاه سر و چه دوخت خنده قبای گل
ز بهار می طلبی نشان نگذر ز آئینه های گل
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
که شناخت کانشه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهار هم آبله پای گل
تو هم آبگینه بخاک نه که هم است طاق و بنای گل
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و صدای گل

حکایت

رها کرد دلدوزِ تیری ز شست
نیفتادش آهوی مطلب بدست
سیه بود از خون صیدش چراغ
قضا را بسر وقت مردی رسید
پلنگ سوار بیابان راز
فرو رفته در خویش چون کوه سار
بگفت ای که بر خویش پیچیده
شکسته ست در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
مگر اعتبار خیالات خام
بهر جا نظر خیرگی میکند
وقوع خیالی محالست و بس

اشارت

حیثیت آدم تجلی ادراک
الف افتاده علت دم او
سیم آن ختم خلقت عالم

بدشتی یکی از شکار افگنان
که چون استخوانش به پهلو نشست
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه
دهد رنگ از نکهت گل سراغ
که چون غنچه در جیب خود داشت سیر
تنگ محیط و عالم گداز
کدورت نگردیده پیرامنش
درین رهگذر آهوی دیده
برآورده سر هم ز معنی کمال
دگر نه درین دشت آهو کجاست
چو آئینه هوش گیرد غبار
صفت جلوه ها تیرگی میکند
سن این جست و جو ها نمود دم سبسبی
عشق از مشت خاک آدم بخت
یعنی آن فهم معنی لولاک
دال او مغز اول و انجام
این بود لفظ و معنی آدم

پی صید گرد آهوی رافشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سر راه
بذوق طلب هر طرف میدوید
برون بود ز آئینه اش گرد غیر
به تمکین معنی جهان وقار
بدامان صحرا که دامنش
که ز جمعیت گل کرد در سینه اش
که ای هم صیاد دام خیال
درینجا نه صیدیست نی دانه دام
رم آهوان می شود آشکار
اگر هست آهو خیالست و بس
ندیدم درین دشت غیر خود کسی
آفاق چون که رنگ عالم بخت
احدیت را بنای محکم او
که در وحدت وحدتست تمام

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
نان به رنگ صدف در آب افتاد
داد چون موج داد نالیدن
در کنار پدر طپش انگیخت
گفت نان از کفت که غارت کرد
کرد ز آشفتگی در آب نگاه
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس
که ز اطفال نان ربایی به حیل
از تو بایست التفات و ثواب
که ترا از تو در گمان انداخت
[illegible] با خود [illegible] شرم [illegible]
عکس و آیینه کی جدال گشود
گذشت در خود نگاه و دیدن

بر لب چاه لابه سازی داشت
گریه برداشت طفل بازی کوش
غوطه زد چون گهر به غلطیدن
چون پدر رمز اضطراب شگافت
طفل سوی چهش اشارت کرد
تا تامل بطبع آب گماشت
گر خوری به که نان با [illegible] تلبیس
آب درخشنده آمد از لب چاه
ور شد در آب نیست غیر از آب
زین شعور [illegible] در نظر داری
هر که خود را چو آب [illegible]
نکته عارفی نوشته درین [illegible]
[illegible] پوشیدن

رفت ناگاه پیچه پیش گشاد
اضطرابش گرفت در آغوش
همچو اشکی که از جبین قطره ریخت
کرد خالیش جای نان در پشت
مرد آشفت و رفت بر سر چاه
عکس آیینه در مقابل داشت
شرم دار از خود ای خسیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نکته [illegible]

احوال شان حکم تشنگی نگاهی باید که تا هر بیت مقابل رسد مژگان و دست [illegible]
[illegible] افشان گردی نکته گوشها انباشته های زهر [illegible] معنی این [illegible]
هوس قبیل و قال ورق گردان تشویش زبان ایشان و آهنگ این ساز [illegible]
آداب حرف و صوت پرده های گلو خراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان نگاه و طاقت [illegible]
سر با تسلیم نپیچی [illegible] اگر وحید باری آن قدر به خاک گردند که زبان و دعوی [illegible]
ناتوانی به پاس عبارت [illegible] است و در مقام حاضری شوخی [illegible] غزل

آشنا که چشم به گل تحقیق وا کنند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غلطی درین جنون کده [illegible]

از هر چه غیر [illegible] نگاه [illegible]
عریان [illegible]
چون [illegible]
جولانگه خیال [illegible]
تا محرم یقین به حقیقت [illegible]

در هیچ که [illegible]
قصد [illegible] که غبار [illegible]
زین نارسایی که [illegible]
[illegible]
نکته [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

که ظاهر و باطن یکدیگر اند باهمی شامل است تا نگردیده یعنی در هر شیء که فروغ هدایتی با انجمن آرائی نسق عیان
پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته و در مقابله
کو لمعهٔ قدردانی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است ساحت امتیازش باسم ولایت که
جلال حقیقیست واکشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر است که توهم
سه سوهی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر است که بی شائبه محو متنفس استعداد ثبوت تا باعث
دعوت خلق نسبت اشارهٔ ولایت دارد و شایان اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت پوشد
سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را بحالت اختفای جمال انشا معنی نبوت تصور کرده است و نبوت را
در معرض اشتهار جلال همچنان عرض جوهر ولایت خیال آوردن تصرف این دو کیفیت بیک صورت
وصفی لایزال و مزاج اعتدال ساریست و قدرت این دو هیچ چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در صحیفهٔ امکان جاری از ین دفتر تعدد یک نقطه که بپردازند سواد خطی است و تحقیق و از ین ساعی نکنند
هر نقطه که دو است صحیفهٔ حیرت است تعمیق و در دبستان تحقیق بی تامل مطلع و منقطع جهل و آگاهی سواد خط
پرکار روشن است و در دستگاه یقین بی ملاحظه نشست و روی زنگ است صفا مضمون صحیفهٔ عینک بینش

قطعه

در بهار انجمن گلها رنگ مضمون گلشن است
تا گمان چون پیرهن بیرون آید آشنا شد
دیده پوشیده با خود [illegible] سیر وحدت
بال در پرواز [illegible] سینه خواهد تنگ شد
[illegible] در ره جولان [illegible] معنی
حسن هر گه [illegible] آئینه [illegible] گم
[illegible]
[illegible] خواب [illegible] گم
[illegible]
[illegible] از پر پرواز [illegible] گم
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمع [illegible]

چون نگهش صبح و گل بر دوش رنگ شد
شوخی زنگار چه پردهٔ روی صفاست
تا قدح وا کرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است
کوششش با پای [illegible] دامن کشید و
شوخیم [illegible] در این باغ [illegible]
عکس او [illegible] از آئینه [illegible] گم
زیب بیابان [illegible] پیش [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
[illegible] مشعل [illegible]
دامن [illegible] آرائی رنگم
شوخی [illegible] افسانه [illegible]
بیدل آن آئینه [illegible] رنگم

آن صدا کز خاموشی نقاب تار بود
چون برون خورشید صافی پرده دار رنگ شد
پرافشانی نه تنها سینه تنگی میکند
[illegible] فهم معنی [illegible]
[illegible] از کجا [illegible] رنگی [illegible]
[illegible] آئینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اثر داغ [illegible]
[illegible]
[illegible] کاوش [illegible]
[illegible] در عالم
عافیت [illegible] دردم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم — در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم
منم از محیط عدم گران چه بقطره‌وار فشانیم — نه بجو دمم نه بدرد آنچنان که دگر بجو دو رسانیم
بکجاست آن قدمم لقا که تا سلک کند همه رفتنا — به ترقی خیال حقیقتم ز انفعال زبانیم
به فسرده‌ام همه تن الم به ترددی آبله گشته‌ام — به غبار داغ نشسته‌ام چو سپند تنک ردانیم
سحر النسیم نفس نفس همه جاست شاخ گل هوس — چه بجسته برق گسسته‌ام نفسی که نشئه گلستانیم
ز کدورت من و یار هم نم بادل به که فشرده‌ام — شکستگی تراز و سیه که نفس کشد بکرانیم
ز حضور هم آن فسرده انفعال قبول و — که رسانده به بیشتی نم پشت پاسی خوانیم
نه اثیش به که مشوشم به سجود ساخته سر خودم — نفسی بیاد تو بیکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر سر ز دو دیده‌ام همه خاک گردن که خمیده‌ام — ز من آنکه حلقه تنیده‌ام نرود برون در نشانیم
ز طلسم بیضه نفس مجمل ست بیدل ای نگین — بکجا ایم و چه کیم که فو بیان ا دانیم

اشعار ــ

ای توهم غبار دشت هوس
نه بسوالی و نه در سنگی
از نفس تا رسی بگرد اثر
هر طرف بال و هم بکشائی
ذره‌ها ازنفس پر افشانی
تنگنای شکسته ایم همه
چو حباب و جان ما نفس است
چشم غنچه امید با سر هوا
گرد اندیشه‌ای چه بیچیده‌ام
نعمه‌گشت و بیدل تا افشان
غیر ما نیست در تماشا و شم
جستن شمع سوختگی شرار
چه‌نیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم نازهستی دانیم

گرد اندیشه الفس و
وطنی گشته است نیرنگ
با نفس سیر دمی آئی
گرد اندیشه گره باشی
سودا ابار بسته ایم همه
نقش در آشیان ماست
داغ بی آشیانی از دو دانش
سر بگنبدی نیست
بسته‌ای بی کار افتاد
نقطه انتخاب نسخه دم
از چه شب تمیز آن تا
پرتو علمی فشانی و بس
ذره سان گم گشته‌است
عدم دل تا گرفته‌ایم

این دفتر سر افشانی
نقش سحر چون خیال
این نفس گرد دشت حیرت
گرد این حرصه خیال فضا
نه زدام و قفس فشان ایم
اگر این هوا اختیاری ماست
تا کی باشد این طلسم
ذره‌ همه با اشتیاق
گره‌بی غنچه ایم همه
گردش رنگ عالم
آفتابی ز پرده افتاده
عدد این ساز بیمر
تنگنای او بیا
عدم اندیشه ما

به هوای طلسمی کجاست قفس
تنگ دامن غبار رمیدن
عبرت دام و فشاندن بال
این نفس آشیان طلب
هم‌نشین بخون طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سی هر دم حضه خویش
نگه پیچ و تاب بی تابی
شعر گل تحقیق و
آینه کسی آگاه
به خیر گذشت که کسی
رشته دیده بی نگاهی است
پیچ خیال است ما و پیدا
هیچ گل کرده ایم
هیچ سفر زنجیر ما یکجا ل

در خموشی هجوم فریادیم | به فراموشی انتظار یادیم

نکته از زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز بودن هر گز بی‌دامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است و گشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل و کرامات مغفرت پیمانه جوست و کرم سخت التفات خواهیها عقده ها سی غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میگشاید و ترک خواب در یک مژه باز کردن به نگاه می‌آید تا رعونت سری در پیش افگنده آداب است تا سرکشی فال شمیدن زند محراب فرد

بیخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده‌ام | گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر است

نکته آدمی بعادت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزل است فضولی هوای سفرش بپایان مرگ و دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن و آتش بیقرار دنه در صورت سفر هر جا سبب کیفیت سفر است نه در حالت وطن با خبر از جمعیت وطن غافل در تلاش هوا حاصلی نفس گم کرده جسته و میگذارد و خلقی به تردد و بیهوده رنگ هستی باخته و میبازد فقد عافیت مفت قدر دانی که سر جا که گرم کرد از تعینات ذوق وطن شمرد و هر کجا پا گذاشت قدم خورسندی بسکون بالوفت افشرد و نظم

مقصد آزاراست ای کوشش نکن آزار ما | پیمانهٔ ان طلب را جاده ها هم بستر است
شعله کار از انجا کشتن فتاعت کرده است | سر کجا شمع ست دهقانان سوختن هم حاصل است

نکته صعب ترین حالتی که هیچ شمر صد هیچ ستم خیالش مباد سرمایه انتظار فضولیت و دشوار ترین خیالی که هیچ متوقع غبار تلاشش در وعده گاه امید باندیشه قبولی سپید است تیره روزی ابرا کا بسیر

هم گسسته از امید دل آتش بسته ام | نظر آشنا که صیقل آیینه دار فغانست
که حسن کس نگاه فتاده است که آینه

غزل همین شعوری است که هیچ از انتظار افگنم | هوس بسر تا پا کشم رنگ گرد لب ز سر افگنم
ز غبار عالم تحصری هوای سیم و چه فکر زر | اثری نچیده ام آن قدر که نرویم و بدر افگنم
سواد وادی حرص و کد بجا امید محمل سر کشد | فلک اطلسی نگر آورد که چه بیشت خر افگنم
اگرم ز طلب وفا بنا سی داغ تخت وفا | دو جهان با تش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم
نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین | چو سرشک پا کشم چنین که بآن مکان گذر افگنم
املی که بجگر آمدم بکجا ز سینه بر آورم | که نگه اگر گذر آورم نصیب ایش از کمر افگنم
چه قدر رسیده آب و گل کنم ... هوس خجل | مژه ز گرد شکست دل بهم آورم سر افگنم
بسی که محل شکسته ... هوس سجود تو سایه شد | سر خود کشم از مژه با خور و چه بپیش پا نظر افگنم

چو سحاب می‌پرم از تری هوای منصب سروری — نگه انفعال سمکسری عرقی کند که برافگنم

بچنین شجاعت شعله‌زن من بیدل غم خویشتن — که چو شمع نور به انجمن ستم است اگر پر افگنم

غزل

نبری گمان فسردگی به غبار سیر و پاییم — که به هیچ سینه نفس بیا چو سحر زمین هواییم

ز تعلقم ندمی نشان که گذشته‌ام من از این و آن — به خیال سلسله جهان گرسته خود رساییم

به باغ موج گهر زدم چه جنون شرر عاجزی — نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پاییم

ز خیال تا قدم شکسته‌ام قدح هوا شکسته‌ام — خوش است آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نماییم

[illegible] اثر چه دهد نشان [illegible] قلم — سوی استخوان سر نقش هما نشان طیر هواییم

ز نشیمنی که [illegible] مکان نبری که من هم از میان — نکشی [illegible] امتحان ستم آشیان [illegible]

بکجاست رفتن و آمدن [illegible] کشید از وطن — ز جنون صنعت وهم وطن هوس از تو جدا ایم

[illegible] سپیده دمیده‌ام — [illegible] حقیقتم چمن بهار شده ایم

[illegible] — نگهی به سیر جنون من که قیامت است حباییم

به نگاه حیرت کاملم به خیال [illegible] مشکلم — ز جهان فطرت بیدلم نه [illegible] سماییم

ننمود کس [illegible] نگاه هستی ما — نگه [illegible] دمید نگاه ما

چو نفس هوا از [illegible] — نفس [illegible] اگر [illegible]

اشارت

تعمیر [illegible] هوا [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

پیش از [illegible] خیال [illegible] — [illegible] نشان [illegible]

لب با آواز پا و [illegible] قدم — تا کی [illegible]

حکایت

خوش [illegible] نشیمن عالی — هر نفس [illegible] کشیده [illegible]

احتیاط [illegible] خانه [illegible] — تماشا [illegible] مباش [illegible]

ضبط اشک از قطره [illegible] — اشک [illegible] گرد [illegible] مژگان

از لب بام کام آن [illegible] — [illegible] تا این [illegible] رسید

کرد از آن [illegible] بام رفت [illegible] — [illegible] دلیل نقصان

خنده دارد جنون [illegible] — [illegible]

[illegible] ز خود خالی — [illegible] ازین [illegible]

[illegible] گفت [illegible] — که مبادا از حیات [illegible]

[illegible] بام [illegible] — تا بجا [illegible]

تا نشوی [illegible] از برون [illegible] — احتیاطش [illegible]

بازگشت آنقدر [illegible] — خاک تا [illegible]

بر چنین فطرت نازش ما

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی‌ها منظور است و عوام را با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور و مرتبه کلام تا بتخصیص نقصان نرسد طبع عوام از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بخاک نمالد رنگ از طبیعت سایه تقطیع نگرداند از حسن تحقیق به کمال

ذاتی جلوه نماید بر ضعیفیت نگاهان انجمن شهود ظلم است اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در صورت عالم مدرسه حال از انجا دبستان قیل و قال نشر باید فهمید و صورتخانه تکده یقین از حرف و صوت

محفل وهم و گمان بسرا باید آشنید ...
همان آینه هم بینی طراوت مایه گلها
تامل در من هر سو گره صد بار می بیند
حقیقت آشنا ... تکلیف کو نقش ... گمان
یکی دو نقش با هم صورت ... تکرار می بیند
نقش تا دل ... الفت ... پیدا است عاشق
خیال آینه‌های آرزو دیدار می بیند

همان بینست کز پرتو ... شب ... بهار
چو بر آیینه باشد کلفت زنگار می بیند
صد ازانکه هم رشتی است ... نگاه آن ...
یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بیند
تفاوت گر نباشد ... ساز فطرت ها
برهمن جاده تا منزل همه زنار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

نگاه ... الهوس ... عاشق ... می بیند
دل ... گرد ... شوق ...
... تا رسائی ... را ...
یکی از ... بی ... در ... باشد
... سامان حیرت ... گرد ...
در عالم جلوه است ... می بیند

نکته حسن اگر بستایش آیینه پردازد در غور جلوه خودش بایست تود مستی چون توجه ... همان رنگینی بهار خود خواهد بود نیک توجه کمال است سجده منظور کلفت نقصان جابه داشتن وهم سیلان آگاهی در امن مرغوب سجده اش قصور انباشتن ذره سو هم در غبار هستی جبهه تسلیم تا پیدائی نشود گرمی نگاه آفتابش آیینه چشمک عروج زده و قطره ... در تعمر ناکسی ... تمیز ... نیست برگزیدن اقبال ... کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش ... آفتاب جا دهد ... نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد جز به جلگی نام نتوان برد

خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه‌ها در محفل افسوس ... چون حباب
در همه ... بی کمال ... نکرد
قید کلفت بر ندارد ... عالم ...

ای ... ازلی التفات‌های ...
خود شود در هم شکست ... ... نکرد
همچنان در حیرت دیدار ... نگاه

قطعه ... آیینه که در ... هایی
... پاس ... بالا نکرد
... شکست موقوف بهار ... است
ناله ام ... عاشقی ... نکرد
... شد که عالم استغنا نکرد

غزل

غبار ... شتم ... هزار ... دمی نگارم
... طالع ... زجان کنی رها ...
اگر ... عشق تا رسوائی ... نقاش آن ...
ز سطر عنوان ... مکتوب شوق خالی
تغافلت کرد ... سامان نگه ... می
نگه ... از سواد ... رنگ ... اهم ...

نبیره ... نامه ... نگارم
... نارسائی ... فرهاد می نگارم
زبیره دیده تا ... گان چه حیرت آباد می نگارم
ز ... شکسته بالی ... می نگارم
فراز ... رنگ حالم ... است باد می نگارم
شکسته ... اعتبار ... لوح ... باد می نگارم

ادب تکلم نیاز دارد و فنا زمین استغنا دارد
دماغ تقلبی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
برون ز گرد نمود آثار اسم دارم عجب سبحه‌ای
به نقش تحقیق رشته و سمت خطاست ترکیب نکته بستم
درین دبستان لبی که نال نخوانده‌ام افسون نقش باطل

غزل

به نیرنگ جوهر فطرت تحیر شبنم شکستن دل
به بساط جرعه کشان تو عمر نقل باده که پیاله شد
تو شیشه قلقل و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
چو ظهور گرد سپاه تو چه خطا به غافل جاده تو
سجیان رنگ فنا اثر عمر امتحان و گر سبد
ز مزاج محیش خلق و دون محلت طلسم گر شدن
اثر دماغ رعونت شده تنگ لیستی و دولت
نگذر ز حاصل مدعا که تکلم فرصت بی بقا
بپی وهم هرزه عنان مرو که سراب عرق گمان نشوی
حذر ای حسود جنون جسب که تحکم آگهی ادب

نصیبه رگ سنگ نازدار و خطا لیک بیاد می نگارم
ز نبض دل جست مصرعهٔ خون به پیش تصادمی نگارم
بشوز نقش ز بال عنقا به صفحهٔ یاد سی نگارم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد سی نگارم
کمالم این بس که نام بیدل به خط اوستادمی نگارم
چو نقش جریدهٔ یاد من هوس نوشتن رقم وفا
که توان ز حرف تبسمت به هزار پیچ نمک زدن
که در بدیه تعینت خم شبه بر کنیک زدن
بکشاد و بست نگاه تو در آن زمان و ملک زدن
به جهان ستم ستاگر ز رنگ رسد سمک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای نمک زدن
بکجاست گوشهٔ زانوی که توان علم بفلک زدن
چه نشست سبز خم با گل انتظار گزک زدن
ز شنای بحر گمان هم و خیال باطل چک زدن
اثری که بیدل با زند شوخی نیست کم ز تک زدن

اشارت

ای عدم زاده وجود طراز — نیستی نقش حیرت آئینه ساز
اولت هیچ و آخرت معدوم — وسط اندیشه‌ها بی مفهوم
در شکنج دو نیستی جایت — وین همه شوخی من و مایت
کاش بینی تا و من خبر گیری — پرده گوش در نظر گیری
نه صدا تیست شنیدنی دارد — بسکه بیت دیدنی دارد
درس ما و منی که سنجد انی — از زبان حدوث سنجد انی
حیف هوش تو تهمت آرا شکست — کز تمیزی نه بست تا بر شکست
نغمهٔ فطرت هیچ در هیچ ساز — قدر است اشک بیدار آواز
تو برائی که من مقیم تنم — نیستی با گمان ستیز که منم
دیگ سامان چون و چند کجا — شعله دارد صدا سپند کجا

حکایت

دو کمال انتظام امکانی — نسق آرای طرز انسانی
داشتند از طبیعت هموار — صحبت آدمیتی در کار
تا شوند در طریق صواب — سر مویی تکلف آداب
نشود مراتب احوال — طبعها گشت مستفید کمال
تا قوی هم رسد به قابله‌ئی — وجه قسمت کشیده مایده‌ئی
جهد هر یک باحتیاط شعور — ساز تعمیر خویش دید ضرور
آن یکی تا دهن به لقمه ساند — حرکاتش عنان بهیچ گرداند
از رفیق دگر برین انداز — لب گزیدن عتاب کرد آغاز

نگاهی سراپایت اعتدال ظهور
شخص سعدست و ریا رو یمین
نقدان نبود هوش اگر برجاست
حیف باشد کج اختیار کنی
لب به دندان راست رفت به برد
عاجزی کرده است سعد و رهم
پس درین درسگاه حیرانی
مایه ای سیم از غم تشنیع
حرف چندی که صرف آشناست
نیست مشکل چو آدمی بودن
گاو خر از تکلف آزاد است
گر همه خر توان شدن کم نیست

در کمالات چپ راست میل قصور
پاس احکام خویش داشتن است
بیخبر از طبیعت چپ و راست
گفت سعد و رزوار دندانم
بچه‌ام مبتلاست تهمت کرد
در دبستان هم آن قدر گردانی
سخت کاریست گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت است اینجا
چون تامل کنی نه آسان است
کاین طلسم هم است چپ و راست
بار بر دوش آدم افتاد است
لیک آنجا که شهرت است خریست

همچو کم تو ای کمال گزین
کم کم و بیش بیش داشتن است
راستی تا دلیل کار کنی
کرد منع ادای ارکانم
توبه بیشمار کز ادب دورم
گر نبینم عشیم دیبا نشاند
در دعجز ... تمام تشنیع
نغمه تکبیر مخراست اینجا
خاک گردیدن و نیاسودن
همه رنگ است و خنده بازیها
ورنه ... که تا سر آدم نیست
انچه بر تیر ... خر نیست

تکلف حکم الفقر کنقش در احمد تا بنسبت همه هستی کلی ست یعنی حضور انشاء وحدت که هرداد اولی مشاهده اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و فهم دوئی سپرده یکتائی انشا فته نسبت اطلاق استغنای آن مرتبه هرگاه مبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اثبات آن پوشیده اند اگر بار ایش عبارتی پرداخته اند مرجع شهود معنی نشناخته و بیگانگی طبایع عوام از کسی دیگر انتساب نموده خبر ولیست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو خبر اجناس مخالفت اشکال و اتقال ... اسباب تمیز سود و زیان ... اظهار رسیده به سبب کثافت تماشای این مواقع ... خود میکشاید چون عکس آئینه غیر از نفس دوئی مشاهده نمی نماید ... چون شعله قدم جز بکام اثر ... سیر ندارند اینجا متحقق است که ناقص طبعان و بیستان کوه ... پیشگاه الهی دور ند و پست نظران طبایع او فی در درک حقایق اعلی معذور ... مطلق چه نماید و رنگ بکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید. شعر

پر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال آدم در بهم حال آسوده اند
ازنگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس

آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند
زین گل فرسوده طبعان معنی پیدا مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر

حال عالی فطرتان از پست فطرتان مپرس
وحشت احوال مجنون را ز چشم لیلی مپرس
فکر شوخ ... نیرنگی ... نشان
خبر ... دنیا مپرس

نکته آدمی ریشهٔ استعداد اولیت بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه هست عدد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئهٔ شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات اندام مرتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع متناهی ست در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان مواصلت در نهایت بی معرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خواص از فروع کثرت اثر توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بهشتان نپردازد از بی نیازیهای منصب عزتست و نقیم آستان او دوری نسبت صدر از نارسائیهاست و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور که نسبه اند محض صور اند پس هر فردی را افراد دفتر آگهی و کوئی محیط اسرار خود است بکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این غیر که از خود برآمده به دیگری تواند رسید لشاید غزل

چون به معنی رز رسی تاک گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هر یکی در گلشن خود بلبل است

در همه از ریشه هست ایجاد گل
هست همچو یکی اینها گل ست
سخت بی پروا ست حسن از رنگ گر

گر ز رز جوشیده است اسرار مل
ریشه یک ریشه است و گل گل ست
هیچکس محرم نوای غیر نیست
مدابر دی نیاز نازکا گل ست

شکل حق دار و این گیر و واهستی که از ذهن عالم فرنگ رو
خو شست از ترک خود نمائی دمی زنگ هوس برآئی
شرار تا سر ز خود برآرد و در و منبر نه شب شما رد
مزاج همت نمی شکیبد که ساز تخلش نظر فریبد
کلم تلاش هوس شمرد هم قدم بجز طلب نشمردهم
ملیح بهر جا فشرد و دندان ز آفتش نیست باک چیدان
حیوان تدبیر فکر قاست خمار حسرت رود ز جاست
اگر جهان حمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیا رد
به ظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه که دورت
سبق تحقیق پرده بدری لعافیت هرزه رنگ کشیدی
بکیش آن چشم فتنه مائل بفتوی آن نگاه قاتل

شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال زنگ خوردن
بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند چنگ خوردن
دماغ کم فرصتان ندارد غم شتابیده و درنگ خوردن
بصید فلک دست و دل نه پیچیده شمار کباب بی شیشه تنگ خوردن
به کعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
با شتهای عرض لیسید ان زبان ندارد تفنگ خوردن
که در نگین هم لقید زنانست فزود خمیازه سنگ خوردن
مگر چو آماج لب گشاید ز عفو بخشوت خدنگ خوردن
ندارد این بحر ضرورت مدورق آئینه زنگ خوردن
نه اوشدی بی نجوده رسیدی چه لازمست بود ننگ خوردن
سهل گر فتند خون بیدل چه می مدین فرنگ خوردن

تغافل تماشاست این چمن در مژگان فراز کن
عرق احتیاج رامی مینا ناز کن
به چه افسانه بالی که ز تحقیق نماست فلکی
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
با ادای سکته لفسون تبسمی
همه جاست آب هم به تیمم نماز کن
ز نفس دلی چو نگینه ای بسوز آینه پری
نفس چند چون ز طاقت بیجا نیاز کن

ز شکستگان نیست قدمی گیر و ناز کن
سپیند آنقدر ستم که نخست شوی علم
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
چو غبار تکیه ستم نیست نشسته ام
شکری را قوام ده که رنگ را گداز کن
نگند رشته کوتهی اگر از عقده واری
دل سنگین گداز و کار رگ شیشه ساز کن

نشکن جام آبرو به طلبهای آرزو
گره دست و دل هم مژه بگشا و باز کن
نه طلوع نیست فی خفا نه نهان نیست فی خفا
قدمی بر زمین گذار و مرا سر فراز کن
خطش حرص یک قلم ز جهان پرده رنگ
حسرت از آرزو همی چو شود پا دراز کن
بنشین بیدل از حیا بنشین آلو ختا دو

داغ عشق و دامش سواد نقطه
از نقوشی که لوح اوست بهوا
آتش است اینکه رنگ بیخوابی
از نالان که ای تماشایی
صبح چشمان که امی نظاره کنان
انفعالیست کمین نهال
اخترالیست دستگاه شفق
میشود شاد ز سرو تا شمشاد
جوش گلهای آتش رنگ نمو
غنچه ها از فشار سینه تنگ
سنبلستان تابیده هم
شوق چمن گلستان فهمید
چیست آن سبزه تماشا از خط
بسکه حسرت طپید است اینجا
در گلستان که غیر ما نیست
چیده دیم خشک رنگ نشان
شعله چون شمع پیشرا بخشید

اشارت

از غبار نقطه میدان خط
نیست روشن بگر سواد فنا
عبرت است اینکه جلوه میدانی
دست از این رنگ و بو نیالائی
این چمن از آینه عنوان
که گه از آبیاری بال
گاهی نقاب خیال تازه شفق
که درین تنگنای غم بنیاد
زخم چندیست نا امید به فهم
زده دست نفس امن رنگ
پر چمی چند خاک خورده علم
مرقد صد هزار رنگ شهید
قطره چند خواب در آغوش
نفسی آرمیده است اینجا
بسکه آئینه محو حیرانست

چیست این باغ و رنگ دیدنی
این همه رنگها که ام او کیست
شنید این نکته میکند گرا ار
سر که از خاک سر کشید اینجا
ثمر آب دیده است اینجا
سادگی آبگینه دارد
این چمن رنگ کی برون زده است
از فراز سبزه برون آر
نالۀ ییم و ز خود گذشتن نیست
باید اینجا نظر مژگان در دست
لاله ها عرض تیره بختی چند
سوی ماتم کشان رعنا است
لاله زار است چشم کرده علو
لیک تا چشم میزنی سر هم
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست
گاهی یقین بحریان صورت است

حیرت ایدلی رنگ جلوه رفتی
قطره گر قلم کشید یا است
گاهی بهر کس خم از این چمن بر
با عرق باد پیش چکید اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم و نال خون زده است
رنگ حیران بال یا غنچه بگرد دوان
خبر سوی خاک باز گشتن نیست
بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
خفته در خون سیاه بختی چند
عبرت اینجا دلیل بینائی است
سوختگیهای کجیهان منه
چون نگه برده اند سر عدم
پرده بر پرده خواب غفلت است
جلوه فهمان شاهد اسرار
چه تماشا که رو بر وست خزان
داد بر باد نسخه پرواز

حکایت

دید پروانه شمع روشن
گفت چون شمع ساحب گدا

گرده شمعی بدامن روشن
هر نفس صد هزار طوفانش
گفت ای آشیان طراز فنا
چه تحیر گرفت دامانت
که ازین شعله تا شبی پیرس
دو شم از اقتضای بیتابی
جوش سپند و انه و حشتهای ابله
گفتم آب رخ بر هم زگداز
به هوس شعله عشق سرگرم
ما همان بال سوخت پروازم
آن فضولی نگرد تهم پیچید
نه ز شمع و نه از لگن داغم
از طپش رو بر جنون آرم
هر کجا مدعای عشق بشناست

جای آتش به فرق خاک فگن
هر طپش صد جنون چراغانش
یک پر افشاندن تو با عنقا
که نگه ریخت رنگ شرگانت
همه انجم ز داغ هیچ مپرس
سوختن ز وصلای بیتابی
بشرر چشمک از فشاندن بال
خاک کردم بصد تامل باز
بالی از موج شعله بگیرم
بر همان رشته ختم شد سازم
بال دیگر دبال من گردید
بعد از آب بسوختن داغم
شاید آتش ز خود برون آرم
غیر تعجیل هرچه هست خطاست

دهشت یکبال و صد هزار طپش
آتش ناشکسته رنگ اخگر
چه فسردن سپند زانداز است
عجز طاقت بخاک سود کفی
به فسون هوس گداخته ام
شب چو آئینه تماشا بود
من بحکم جنون ادا فرما
دراینها گل کنم آن ناموس
نرسیدم بفرصت سرکش
حکم طاقت دگر نبردم پیش
بعد ازین تا بهستیم رسست
آتشم مرده است و من بجا
کسی چو پروانه درد ناک نشسته
نقد جنسیکه با من دارد

یک قدم حیرت و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
کز طپش می‌چکد ز پر داریت
دادخاکستری سراغ تفی
نقد فرصت ز دست باخته ام
وحشی رنگ امتحان دا بود
کردم انداز خود نمائیها
کز پروانه واکشم طاقها
تا به بال دگر زنم آتش
داغ گشتم ز خامکاری خویش
پر فشانی چکیدن عرق آست
دامنی میزنم باین یکبال
کو باتش رسیده باک نشست
همه یکجا به سوختن دارد

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر اثبات غفلت ست و اطلاق بیداری برحقیقت غنودن انجماستش آثار کذب و تهمت اینجا با مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و با نگاه آغوش تابلی می افشرد هوشها به مهد بیخودی غنوده پس در بساطی که تا فهم شعور باین تنگی است و ساز شعور باین غیبت آهنگی صفت چشمی که بجهت منصوبه بیداری بردارد تا سرمایه تماشائیکه ندارد رایگان در نبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیدها سخت المی ست و پریشان ناکردن

نظم

موی مژگان صعب با تهی
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
چو مینا سخت پیدایست معنی پیشانی کن

سبک سازیست زآب دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه می‌باشد

نکته مقصود از سر گریبان تفکر تحقیق خود و افتادن نیست نه از سر گرانیهای تحیر در سر زانو دادن و مدعای تامل به کنه معنی در رسیدنست نه غبار مژگان به فرق نیش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا تهدر بارز حسن به هر دو گشادیش تماشا کده به فسون تمثیل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را
بخیال مشاهده نمودن از ناز کیهامی محرومی نگاه است و از معنی مکشوف ستم ناشنیدن دلیل فهمهای

قطعه

فطرت کوتاه
غنچهٔ افسرده دلی غنچه ندارد در بار
آنچه که بیخبر این بزم طلسم صورت
نرسد اسباب این چمن بگو مگذر به شوخی رنگ
روشنی جنون بهانه کن غبار من سحر آفرین
بکمال خالق انس جان زمین بیداد
فدای او هوس ز ده چشم یک قطره آفرین
چنین است عالمی بری طلب بکاری عاقبت
چو غبار نرده گو فلک سر بزیر آفرین

دیده را ترک هوس ها غنودن هنر است
و صنع گل آینه پرداز بهار دگر است
غزل سرمه به هوا افشان چشمک ترا آفرین
بتو التماسی گریه ام دو سه خنده گل آفرین
ز حضور شیشه عیش کم نه بهشت خواب و نی ارم
چه بهارستان نتند ... گهر آفرین
منشین بطلب دیگران لغبار نقش قدم
چو بهار رنگ ... سر آفرین
بکلام بیدل اگر ... گذرد

ورنه اینجا رگ خواب قطره نزد یکتر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بود
قطرهٔ آینه باز کن گل عالم دگر آفرین
سر زلف عربده شانه کن نگهی فتنه فسانه کن
بخیال داغ تو قائلم تو برای جسم آفرین
حذر از فضولی وهم ظن ... بیجهان من
ز تحقیقت رنگ شعور شکست ... آفرین
ز سر گرمی این چمن بخیال ما نه کند وطن
که کسی نمیطلبد ز تو صانع دگر آفرین

غزل
ز ره هوس شوخی رسم ... نرخ و نه رسیده من
... ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشئه طلب کنم
چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چه بلا کشاکش بیخودم ... نشئه ...
تو به جمعی نه نمود و نه که ز تاب شعله نفس
سر جام ناز و نیاز ها بجنا ... اگر ز نگشته ...
چو نگاه گرم ... که گذشته محمل ناز تو
تو ... چمن طلب ... شبنمی نگه آبرو
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی
... نقش ... قوی
... نشئه ... محمل
... بیدل ...

... نکهت سری نکشیده من
گل باغ شعله نچیده من من داغ دل نه شنیده من
چو همه آنکه عشرت عالمی ز کدام خود طلبیده من
که شنید غنچه ناز تو شده عالمی تو طلبیده من
همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من
ز سر جفا نگذشته تو ز درد وفا طلبیده من
چو دل گداخته از بیت ... کباب اشک دو دیده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
بسواد درد تو ... رسم الفی ز ناکشیده من
که بهم برآب شگفتگی ... گل چیده من
... شکست دل سخنی نه خود نشنیده من
... جلوه من ... رسیده من

اشارت

... رنگ ها ... نمود
... اگر کشاد ... دل

انتقال تخیل ... شود
... منصب ... حاصل

اگر کسی در ... اظهار
زندگی باید ...

نیست ... ...
عالمش زیر دست حکم ...

بارها آن هوای جلوه سبب
اینک آیینه بقا و فنا
لا یزال از کمینگه آثار
دانه ها رشته است و ریشه نهال
اینکه هر کس بساغری مست است

میگذارد قدم برون از لب
هر نفس زین حقیقت بیرنگ
پرفشانست موج این اسرار
آگهی کو که زانقلاب صفات
شاهد حال و شیشه در دست است

فقر می جوشد از مزاج غنا
خبر رنگ نیست بی [illegible] بیرنگ
همه جا از تجدد امثال
نشناسد مگر تعین ذات

اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت
گفت گر خود شرره فراز کنم
یاد آیینه گر همه [illegible] است
اینکه خود منتقم ازان دوائم
زین بیابان وحشت انجام
لیک گردد فریب آمالت
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر بازگشتی آسایش

تا سحر چشم بر تحیر و وحشت
باز کو فرصتی که باز کنم
وضع آرام حال ز تعب است
که چو او آمد این نمی ماند

ناصحی گفتش ای تماشائی
نیست در جلوه گاه نقص و کمال
آدمی زاد با هزار آیین
و هم انسیت لیک نا معلوم

اشارت

میکشد تا بسینه پامالت
تا کی آن نامی شود دماغ کجاست
در قباست گر رسا نخوتیش

اهل آیینه است کلفت خیز
این طبایع که غفلت اندیشند

هر که شخصی بخواب آسائی
این ادا غیر حال و استقبال
میکند خویش را تصور این
وحشت آرد بتقدیر معلومیم
هر کجا گوشه ای آرامست
آبروی صفای حال هر شیشه
مائل آن قدر ز خود بینند

نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در نقش آرد آئینه دار گو نیست و مژگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست اگر بخیه های مژگان از هم نشکافند ان گسیخت نمک گریه زین زخمها باید ریخت و اگر با این سیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت [illegible]

قطعه

زاغ در عشق باید فروخت
در همه آیینه دار گوهر راز دل است
صورت شکست رنگ خواب [illegible] ما
مدعا اینست کز سعی نظر غافل نباشم

چشم خواب آلود کلفت خانه وابسته است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پرده تحریک مژگان خفته است
بر اثرهای تماشا هر چه باد ابا د ریز

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیداریست ای نیاز جان پاک کن
هر چه میخواهد دولت زین خانه بهزاد ریز

نکته از [illegible]

افضلیت با بیداری فرمود افضلیت یعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت ست بمطالعه امتحان درآید و تامل جمیع سیمال درس تحقیق آراید عبارت نا توانیهای مغلوبیت تامل روشن ست و معنی قوت غالبیت گفتگوی اسبا مبرهن

غزل

بیداریم میان خواب نیست [illegible]

گرد تجمل دستهای است [illegible]
اندیشه که در چه [illegible] بسته ایم
یاری چه [illegible] خیال بسته ایم

از لاله [illegible] موج حنا دمیده ایم
روشن [illegible] نسخه من [illegible]

یعنی طلسم نقش [illegible] بسته ایم
مضمون [illegible] بسته ایم

مغلوب آفتاب چو شد سایه [illegible]
[illegible] غارت امید [illegible]

نکته عیب مطلق مرتبه الیست که با [illegible] مفهوم

مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند وغیب جسمانی انشار که بسبب لطافت تمام عالم ارواح حس معین گردانیده وغیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی وغیب مصور کیفیتی تکثر اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقائق خفای محض است منقطع الاشارست مشعر حقیقت ذات وغیب اضافی خفای معین الهی اشارت مطلق اسما وصفات وغیب متمثل استتباه ثبوت ظهور وغیب مصور شهود یعنی حس و شعور

نظم همه غیب است شهود اینجا نیست
غیر همین سنج و کم و اینجا نیست
نتوان جلوه مطلق دیدن
تو عدم باش وجود اینجا نیست

جمله انفاسیت لمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آتش
آنکه این پرده گشود اینجا نیست

اصل هر سوسن و گل نیرنگیست
خبره می گرمی و دود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند

نکته سررشته علاج هر مرضی بدوائی بسته است وتدبیر اصلاح هر طبعی بظهور کیفیتی وابسته تمرخام بی سعی شکستن از شاخ جدائی نتوان کرد وآتش سنگ بجهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد **رباعی**

تا چشم بحیرت نگشاد دست کسی
بیمار رضا به تب نداد دست کسی
گردن به اطاعت ننهاد دست کسی
می دان بیقین که در مرض خانه دهر

نکته غافل از معنی بیگفت سخن درین اثر ندارد وگفتند از اثرهای سخن است مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل نباید ساخت وازین نسخه نیرنگ

رباعی

به مطالعه ای تامل نباید پرداخت
خامشی خبر اثر پر در راز سخن است
چشم کوته تامل نظری باز کند
نه همین صوت و صدا پرده ساز سخن است
که حقیقت زاسیران مجاز سخن است

غزل گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این دبستان
نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی توان گشت شمع تربت مگر بهستی زنیم آتش
چه طاقت آئینه تو بودن ازینکه داریم چشم حیران
خرد کمند هوس شکارست ورنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
بعدم بانی نشانی از رنگ گلشنی و دشت گرد هوائش
چو بال طاوس هرچه دیدم زبیضه داشت گل بدامان
خیال آشفته تحمل اگر شود حسرت یک تامل
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
بگشت بیحاصلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
حصول ظرفیت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه شوخی شکست
نگر گرفتم ای مور بیبار هی کجاست کیفیت سلیمان
سبک تخیل سوال کردن نمی فشردن متاع دامن
چو اوج تا کی بلند رفتن عرق کن واین غبار نشیان
هوای نطقش گرسسته بیدل که چیان قدرت سبکناری
بوسه گاه بیاض گردن زدو لب سبکتر دگریبان

غزل

سر افشان سبلبندی سیه از شکوه خرامم او
که هلال خط نه بدین کشند تبسم لب بامم او

ز شکوه جلوه ندانستم سر و برگ آینه طلب
بدل رسیده کجا رسم که رسم نفهمم مقام او
ز سراغ منزل بی‌نشان چه اثر به گرد تا رود
فسرده‌ام که کند از نظر چه نگاه وحشی رام او
همه دوست ساز فسون مکن بخیال آینه خون مکن
که بتر ز نقش بچراغ کس سحر آفرینی شام او
هوس آماده باغ سیبی داشت
آن حنیس از قفای او می‌تاخت
شد حبالش ندید یک پر زاغ
جان شیرین [illegible] کامی داد
همت بر خودست مختاری
خواه ماتم فروش خواهی سور
مرهمی هم فسار ریش باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگر است بار دگر
ثمر باغ شوق بسیار است
[illegible] این بساط گرد و غبار
[illegible] چراغ سوزد

ز زبان موج گهر زدم در التماس پیام او
بدرنگ می‌زند آرزو به چه زخم [illegible]
که بهر قدم بسر افکند چو نفس در آینه کام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فکند دگر چه کند کسی
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعا که ما چه سلام او

حکایت

زاغ سیبی از آن میانه ربود
تا بجایی که رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
هیچکس را از کلفت [illegible] نیست
هم ترا چاره که خود است ضرور
تو بهی کز اوج جاه افتد
سیبی از باغ اعتبار تو کم
باده داری ز درد ظرف سفال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
[illegible] و تو جمله نقش لوح مزار

اگر از زمین بهوا رسم و گر از سماک بپا رسم
که منوج تیغ تبسمی که کشیده سر نیام او
نفست [illegible] سینه شکسته [illegible] جنبش قطره [illegible]
[illegible] دیده بجلوه آتش چو زبان شمع [illegible]
بسواد انجمن [illegible] قطره باز کردن [illegible]
مروتی که طبع [illegible] شکسته [illegible]
[illegible] بلند بال [illegible]
بسکه دودش فرو گرفته باغ
از غضب خویش رنگ [illegible] بیاد
است ستمگار در قیمت بیکاری
گر بمیری و باغ ماتم نیست
[illegible] سر حال خویش باید کرد
نیست از عقل گر بپا [illegible] افتد
کاری از دست رفته کار دگر
چنینست گر بهم شکست سفال

اشارت

هر کس اینجا ز باغ سیبی سوزد

نکته ورود سخن نزول ملائک است از عرش حقیقت دل بظهور [illegible]
عالم تصرف و تدبیر و کارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر مهر جا از عشق و هم زد آتش
در بنا کی تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا شو آئینه خانه تحیر پرداخت با جنون صیادی فطرتش [illegible]
غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و با پیمای حرص آهنگی فطرتش قافله اسرار تقدس [illegible]
مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدهائیت مردم خوار زلال [illegible]
التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی سبب زنهار مباش عبارات طعن از اثر [illegible] حسن [illegible]
دلگیری تفتیش معنی خلق بظهور ملائکش حریر کسوت آفاق تسخیری باشیار که هر آید ارشش گوشه‌گیر [illegible]
اسرار و احساس پرتو وعده آتش دیده‌ها آماده مطالع دیدار اگر انجمن ست بی‌حضورش از آئینه داران

عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خواب بهار او هام تغیر هر چه منقوش عبارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه مملکت گیر و دار امکان از سایهٔ پروردگان وسعت بال اوست و غنچه لبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او بقوت پرواز مقاصد ارادهٔ حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان

قطعه

انسان حرف صوت فارغ ز نطق و بیان
یکقلم جولان عرضش بیچ نشانها نشان
زین همه آن کمال افشانده عالم پریان
چون سخن جز معنی محضش نبالی در میان
از طلسم خاک طوفان سخن هست و پس

جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
شوخی مضمون او حرف عبارتهای خاص
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس
نیست جز اعجاز نطقش سر بر آرد فغان

یک نفس پیچ و از آهنگش به هستی تا عدم
غیب در دل روح در رنگ و مثال اندر زبان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
سوخت تنهایی زین افسانه حیرت تحقیق ذات
نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق

نثار الهی کلیش نامیده اند و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن ست و رغبت ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائره و لایزال در هر مرتبه باعتبارهای خاص شوخیهای نقشش سائر عالم غیبش بمنزله جزو ناریست با نوار هویت مطلق پیوسته که هرکه دادرس ستمهام آن کیفیتی محض توهم کرد و نسبت ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط باحاطه التعقل آورده در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق نپیاید بقدر توهم مراتب خود را یکی دامی ستاند چه اجسام و چه عناصر و چه اجرام

رباعی

آن نغمهٔ بی‌نشانی پردهٔ راز
کانسان نوای اوست مخرج پرواز
در آینهٔ جماد موج رنگ است
در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا و در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عروض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرامی و تنگاه مخارج پس آفاق معانی سخن ست فاما مفتوح والسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تا اهل انسان که گریبان اسرار سوالیه و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از نفایس موهومه تو در سیدار یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل اشارت

بهر رنگ آفاق حرفست و بس / نفس در عبارت ضرفست و بس
حقیقت که آن بی صدا و نیست / چو بی پرده شد حرف پیدا نیست
چه مقدار بیتاب اظهار شد / که آخر در انسان نمودار شد
در انسان شود اگر دیدنش / بتحقیق خویش است سجده لیش
در اینجا معانی چه و کو صور / حیاتست از خود برآورده سر
فریبست یکسر نمودار هست / خفا نیز موج اظهار هست
ز بادی بیادیست عرض پیام / تو همچون نفس از نفس میخرام
نفس اصل لشتاخی خود بخیر / ازین پیش حسب تو هم بدر
بهر جا تجلی پیام خودی / همان در خفا همی وام خودی
قفا دست در پشته در هیچ / چه هموار شد ظرف منظر و هیچ

غزل

دل سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او / چو نگین نشد که فرو روم بحجاب از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش / تنک است تا ز حسرت موج می نرسید با خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند / بکدام مایه او کشد عدم ستمزده دام او
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کشیده بپا رسد / نرسیده ام بعبارتی که ببالم از در و بام او
نه بپایم آن طرف سخن که تامل آن سو کنم وطن / ز چه عالمم که ز من نرسیده بغیر پیام او
تک و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم / ورقی از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او
بهوا سری نکشیده ام بنشیمنی نرسیده ام / ز بر شکسته تنیده ام بخیال حلقه دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی / همه راز بوده غنودنی بکنار رحمت عام او
ز حسد بمیر سی ای دنی بعروج فطرت بیدلی / تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

ای تردد لب تو گل چند / بهار سرمایه تامل چند

اشارت

در تردد سرای جسمانی / نفشوی مرده تن آسانی
زندگی پرده توکل نیست / چشم واکرده تغافل نیست
بهوای افسردگی شتاب / مایه اصل خویش هم دریاب
نفس غنچه تامل عشق / یعنی آن بو که سر زد از گل عشق
از خود افشاند تهمت آرام / که ز اصلاح سخت شد از جام
در رحم گلفشت فزون گردید / واطلبید آن قدر که خون گردید
خونها هم از بسکه شد طپش ساز / ریشه کرد از رگ و پی انداز
رگ و پی نیز اضطرابست / تا بر آشفت رنگ آشفته است
عضوها از هجوم بیتابی / بود یک عمر گرم سیمابی
بین افتاد پرچه اسرار / گشت آیینه خفا اظهار
شد نمایان ز پرده نیرنگ / گلشنی مایه دو عالم رنگ
کرد از ما و من گل افشانی / بست بر خویش نام انسانی
نی ز طفلی بمهد امن غنود / نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تا بود فال رم میزد / گل اگر گشت بال پر میزد
پیریش صبح و طفلیش شبنم / همه آیینه حقیقت رم
تو همان بوی غنچه آوازی / که بچیدن خیال میبازی
این زبان شعله نفس شده / صبح هنگامه هوس شده
نفس ایجادی از پیروازی / کوهسار آفرینی از آوازی
بفسون ساز خیال هوا / کس نفس آنکرده استقرار
منزل و جاده تو و در کوچ / آرزو دهی نفرونت پیچ است

کار صاحب نفس فسردن نیست — که فسردن بغیر مردن نیست
نفست یک قلم پر و بال است — ساز آئینه جوش تمثال است
تا دم آخر آنچه در کار است

حکایت

ابلهی را ز طبع جهل فسون — جمع گردید ابلهی مجنون
مدعا آن که میکنم بر پا — همچو گردون عماری سودا
مدتی زین ادای پوچ و خیال — داشت گرد و ترددش پامال
آن یکی گفتش ای هوس فرسود — سنگ مینای اعتبار شهود
چه جنونست در پی جیب هوس — که بسر خاک می‌فشانی و بس
سطح اعلی که جز لطافت نیست — قابل تهمت کثافت نیست
هیچ پرواز از نواهی غافل — لوح صاف هوا خط باطل
گرچه سعی تو کامل افتاده است — مدعا سخت باطل افتاده است
اگر اینست اوج همت و بس — از تو بالاتر است سعی مگس
خامکاریست این ندا با خبر نیست — ریش گاوی بشیشه کون خر نیست
سرمه از سواد عبرت گیر — خانهٔ چشم هوش کن تعمیر
ای غبارت ندیده نور نگاه — کوریت جوهر حضور نگاه
این قدر در غبار جا کردن — نیست جز بیع چشم وا کردن
بشکن این پرده چشم بالا کن — دستگاه نظر تماشا کن
ابله انداز عقل نه پسندید — همچو خر پیش پا نگه دید
آنکه اعلی منزه از دنی است — سند دعویت بگو که کجاست
گر بهم سنگ بر نمی‌دارد — اینقدر ناله از چه میبارد
در مشقت تحملی دارم — با تردد توکلی دارم
پیش هر بنا خیال بسیار است — هوس عالمی گرفتار است
عقل هر چند جز فضایل نیست — جهل هم خالی از دلایل نیست
آسمان دیگر و زمین دگر است — عالم شک و گر یقین دگر است

صبح تا گردی از نفس دارد — بال افشانده در قفس دارد
بهیچگاهت نبود دوام قیود — بعد ازین نیز هم نخواهد بود
پرزدنهای رنگ اسرار کیست
خاک و خشتی بدست می‌آورد — سوی گردون چو ناله اش میبرد
آنهمه بار بر زمین میریخت — خاک بر فرق غفلتش می‌بیخت
بود از آتش محال اندیش — سنگسار هوس طرازی خویش
اینچه سوداست کز تو دود انگیخت — وین چه خونست کز دماغ تو ریخت
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست — زین کدورت بدل چه آباد است
خاک گر جام هیچ پیماید — نیست ممکن که بر هوا پاید
تا کی باشد از توامی مردود — دامن آسمان غبار آلود
به کمین بلندی همت — سبکی جان به پستی ذلت
گیرم انداز کار است بلند — لیک زین بیش وهم کار پسند
امتیاز نگه در چه اندازی — انفعالیکه هرزه پردازی
گر کنه نیست داغ کوتاهی — بر فلک نه بنای آگاهی
چون نگه از غبار سر دارے — چون غبار از نگاه سر دارے
عبرتا سعی بنشست دور است — که نگه زین غبار در گور است
در عروج نگه تماشاست — تیره برداشتن غبار نهاست
کای نصیحتگر اینقدر مخروش — جهل سرمایهٔ خرد مفروش
ابرها کز نتایج خاک است — از چه سیارهٔ اوج افلاک است
آخر این خاک خشت شد شاید — هم هوا را ز سوا فرو ناید
قوت طالع اگر کند نظری — سعی بیهوده هم دهد اثری
خواه جهلست خواه دانائی — یکقلم پیش خویش بر پائی
لیکن این جاده تا آن شهر — دوری حق شناس از باطل

نکته — در چار سوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودائیست پنهانی و معامله‌ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس

در شیب هر معامله نفعی ست متمکن و در طبع هر سود اسودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نچید تا قماش جمعیت مژگان بهم نخورد و بگردش رسیدن هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع حالتی

غزل هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

ریشه پیرایهٔ هر تخم پری میخواهد
اضطراب پر و بال آئینه پرداز نیست
شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
برق هر جلوه تقاضائی نازد گرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درید
بازگردیدن مژگان اثری میخواهد
هر کجا چشم پرِ مژدهٔ دیداری هست
عرض خورشید غبار سحری میخواهد

نکته توجه خاطر بالفت فقرا از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضمایر بصحبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت بر نمی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت بدعا حصول سر منزل راحت خویش

غزل حقیقت هر کجا آهیست آزاد است منظورش
نظر بر خویش وا کرد است اگر بیند پیدا ایش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر پیدا شد
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
حبابی را که می سنجی حضورش دارد ایماے

بهر جا داغ ستی جوشد فراغ کرده سر ورش
بجیب خود فرو رفته ست اگر پا بند مستورش
سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش
ادب سیمائی تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
سراسیمه را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد و مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجه اش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کوتی ست باحتیاط التصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی و دست داشتن هر خواهش دلیل احتیاج ست محتاج هرچه بدست می آرد صفت خود می شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب عنصری باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی منفصل نیست به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بسر منزل تنزه ذات میرسد بیستون هزار سرچاره اضطرار می پوید

نظم

نفس می بوید
همین نفس که غبار تعلق وهمی ست
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
دلکی زنالهٔ بی اثر گهی زرشته بریده
من برق سیر جنون قدم بکجا ام مرحله پافشرده ام
زده شور هستیم این صلا ز دماغ نشئه رسیده ام
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام
نگر این جریده رقم زنم بخط غبار رسیده ام
ز قبول معنی دلنشین نیم آنقدر با ثر قرین
قرهٔ چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده ام

چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین
شده عمرها که فشانده ام نگین اشک چکیده
چو حباب بیکشم از هوس قدحی بدوش خمیده
ز خمار فطرت نارسا بچو جام شعلهٔ شیون را
هوست ز نقش نگین خود غم نشست پیچیده
ز نوای فرصت پرفشان بکجا ام نالهٔ وهم با زمین
ز حیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نگشته پا
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال نیازم نشسته بهزار ناله رسیده ام

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگردن طوق

غزل

بکجاست آشنه هوس که زند بم رخت نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
حذر از فضولی غور شان که مبا دوزم امتحان
بکجا نشست وحشتی که رسم بدامن چیده
نفسا شود مگر آشکار اثر سجود دمیده ام من
که بگوش من کشد آفرین سخنی که کس نشنیده
من بیدل از چمن فنا چو دل شکسته دمیده ام

عاشقی چیست داغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی
لب عرضی که خورده گفتارش
جهد نشو انداز نارسائی و بس
ساز موهوم نغمه زار خیال
جوش خون لی که هیچ رنگش نیست
قصهٔ کوتاه عاشقی اینست
گر گریز از طبع حرص کمین
گفت اینجا حقیقت موشیست
زین نسق دریکطرح سر از ظهور
هر طرف باز کرده آغوش
زده از خون نیز مستی چند
ماخیان را و نیشه جگر خوان
گر بکلیسا رواکنند فروش
که را آزار مانشیان شو

اشارت

سر بسر برق کدایست خفتنی
پای شوقیکه رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوائی و بس
کلک تصویر آرزو محال
موج آبی که نم بچنگش نیست

نیچه نا امید گیر اسی
همه پرواز لیک ریخته پر
نا امیدی بکجهان امید
دام خمیازه صید و هوس است
آه اگر نسبت هم بدل افشرد

حکایت

بود ویرانهٔ لسبا کمین
ناتوان کیش عجز کوشانند
همه را سود خویشتن منظور
منقل گربه خور و سگ و موش
قطعه از خور ... چند
تا شود خلعت سوس کاکوش
هست بیننگ ... پاکش
پای مردی ... ستند آن شوق

آن یکی گفتش ای پلنگ خصال
تا نه بینند آفت کرکس
لیک تا منگر و زیان کسی
حرص انصاف دشمنست اینجا
بر ضعیفان شکست نیاید
سیل و ستی بتر نیست رسا
منور در رو ز نگوش حنا ای
این ... شتان نرم کوب بهشر

گل خود روی باغ محرومی
پیکر فرسش ناتوانائی
شعله آسا تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جاوید
صبح تهمت شکار گر نفس
اشک اگر بود بی چکیدن مرد
وای آنکس که عشقش آئینست
در چه عالم فشرده چنگال
من فریب و رطه شان نیاهم و لیس
نیست بر سود خویش دست رسی
پرورش نام گستن است اینجا
تا کلاهی غرور سر آید چند
لیک به خانه ها کی است بنیا
ناله از شکست بینائی
سر حساب اند با درست دگر

گر ببازو دو سنگ بست بهم نرمی آفت نصیبی دگر ست بهر سر خون امتحان چیدن گر بسختی الم نمی بروند	شتر که میخورد شکست بهم خرمن پنبه نی یک شتر ست لقمهٔ نرم راست بلعیدن سنگ را همچو آب میخورد	هر کس از پهلوی درشتی خویش است نیست از دست ناتوان خالی آب ازچه می برند فرو سختی یکدگر گلوگیر ست	زافت غیر کرده پشتی خویش سور را چاره ز پا مالی استخوانی ندیده اند درو وزنه کی استخوان کم از نیست

نکته اینک عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحیر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و مخازن ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن تهمت عجزی و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب باغربت است نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش و ناممکن است خود را از خود بپوش **قطعه**

در عالم شهود ز مردان غیب باش هنگامه خیال دوئی گرم کرده ایم	ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما ماییم عرض آینه کو جلوه غیب باش	باشوخی لباس همان سر بجیب باش آئینه شوق موسی و در دو شعیب باش

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هرچه شگافته این پرده است مجهولیست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده ها آشنا سائی و همان قدرت پنهان در قدم مهار رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازه تامل نظر خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا دوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه بر اعمال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه گولی و چه آلهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است و هرکجا از تحقیق بینش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بکیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه ست دوست از سپاس دوست آگاه و دلها نیز آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود **غزل**

خورشید عیان بود شب تار گرفتیم در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم	از غفلت ما معنی بی پرده عیان ماند اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست	افسوس که ما دامن پندار گرفتیم صد جلوه در آئینه زنگار گرفتیم جان بود که ما چشم نمودیم بتصویر غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را
از تنگی دل خانه بانداز گرفتیم
یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم ست تخیل چه توانکرد

نکته در عنصر آباد کیفیت ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دراسکاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارانشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نقش بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش ست و اینجا اگر همه خنجر و سنان ست لوح صفا مغشوش

نظم

غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دوچار آئینه است
گرنگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست

در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است
درجهان مبدأ مانعی یأس مطلب و بروست

در نگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست

جلوه درکارست اینجا صد هزار آئینه است

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد والا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق

رباعی

ذات و صفت ایست که کردیم بیان
وین جامه و دلق نیز در بنیه نهان
در جامه و دلق نیست جز بنیه نهان
زین بیش مپرس خلق و حق افسانه مخوان

غزل

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشتی
بجریدهٔ سبق وفا نه زدی رقم که قلم کشتی

بقبول صورت بی اثر بکش انفعال فسردگی
چه قدر بسعود عبرتی که چو سنگ بار صنم کشتی

بتقیدست صورت نفستم بهوس فسون عمل عدم
چو حباب سعی کمی بدان که نفس به پیکر خم کشتی

کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ اوهام نفس کشد
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشتی

بخیال غربت وهم وطن بپسند دوریت از وطن
عرق است حاصل علم و فن که خمار باده عدم کشتی

اگرت دلیل ره وفا بود سعی کند آشنا
نزمین تنگی از حیا بسی که خار قدم کشتی

به یقین سرشت آگهان ز تفکرت نبرم گمان
چو کشف اگر بخیال نان بهوای و سر شکم کشتی

بپرست ز جوهر آئینه ورقیست نسخه طراز دل
سیه است نامه اگرچه به تف سیجات رقم کشتی

گذر از ترددی که اثر نرسی بشمسه بال و پر
چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشتی

نه دمید هیچ از این چمن که نه نسبت بصورت ششی
حذر از مآل ترددی که نفس گداختی و نم کشتی

بس زار بیدل ناتوان نه آن قدر به لبت گران
که چو بوی گل ورم امتحان به ترازوی نفسم کشتی

آدمی تا بجز حرص پا افشرد
خدیه حرص داشت این تاثیر
آنکه قوتش بغیر خون باشد
مال مردم چه سان امان یابد
عاشقی بیدلی جنون زدهٔ
تبر جم نگه تغافل چیند
التفاتش همه ستم کوشی
سر قدر جام انتظار کشید
نشکست از وصال آن بدخوش
با امیدی طریق امدادی
من کف خاک و او سپهر بلند
به جمی قانعم ز گنج کلهی
کاین عمل چون دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آن زمان کین عمل کنی بنیاد
عاشقی بیدلی یاس آهنگ
گر نمیخواندی فسون قیود
این فسون از صنایع عشق است
لب فشار و تکلم ایما باش
خاصه انسان که در طبیعت او
گر روانی همه هیچ آیات

اشارت

که ز خون اکتشید لذت شیر / بس جهان صید غارتش گردید
چون تسلط گرفت خون با شد / زین مروت گذار حرص آهنگ

حکایت

قدح آرزو بخون زدهٔ / داشت معشوقه ستمگاری
به تکلم زبان بهانه گریز / کجی ابروان جبین بیش
وعده‌ها یک قلم فراموشی / از فسون جنون ترانهٔ او
جای صهبا همان خمار کشید / گردشها با انتظار رسید
غنچه خمیازه حسرت آغوش / نه زده آخر از آن لب نوشین
درد دل برد پیش استادی / که تمنای سرکشی دارم
شیر خاک سپهر کمند / مددی گر وصال آن سرکش
گر بوصلی نخواندم نگهی / حکمت آموز نکهت تدبیر
خلوتی با بیا اختیار کنی / شکل مطلوب آدمی بخیال
باده در جام گیر و صندلم / لیک شرطست لازم تدبیر
شکل بوزینه ات بباید زاد / این قدرها ضرورت عملست
نوحه برده ام گاهی جنون فرهنگ / چه فسون از بغل برآوردی
شکل بوزینه در جهان کم بود / این زمان هرچه آیدم بخیال
اختراع و بدایع عشق است / گر ازین دام برده انگشتی
زخم خوان و تبسم انشا باش / نهی منکر طبائع اعیان
حرص دارد بقدر منع نمو / نه جهی تا ز دام و دانهٔ خویش
نتوان شد بعلاج خطرات / آفرینش بتجسس در ماند

دل از هر که زاد خویش خورد
که بهر چیز دست یافت گزید
خون نادر نیافت صرفه نگه
خاصه وقتی که رایگان یابد
خوی دست شوخ و عاشق آزار
بر تبسم گرفته راه لبش
بود یک عمر صید دانهٔ او
ندمیدش بکام صبح امید
بوسهٔ انفعال خیز یقین
سینه در رهن آتشی دارم
مشت آبی ز زمزم بن آتش
نقشی ارشاد کرد و شد از تحییر
خامه آنی بوضع این اشکال
که از آن احتیاط نیست گزیر
ورنه در نشئه امر خلل است
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
پرگشایی کند قفس بافی
امر معروف کرده است گران
خطرات گماشته دل ایش
آفریننده خوب میداند

نکته آئینه تحقیق مخبرست که هرچه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او و مثل پدیدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خبری بسبب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محتاج بعبارات اوهام شبهه و تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شمارست

ودر انکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شگافت حلقهٔ تعبیر نمی گردید واگر عقدهٔ شهادت می کشود بر رشتهٔ تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بی واسطهٔ تعقل پرتو کشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود تحقیقی همین معلومات عقل جزوی ست که از طور یکدگر کسب نموده عقل کلی بر کیفیت آن اصطلاحش نکشوده رباعی

خورشید تابناک تیره سودا کردیم	کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
فریاد که دکان ستم وا کردیم	آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

نکته با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ما ست یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی نشئی تغافل او ضایع خود نمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم تعبیر نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم واگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم **غزل**

گهر و محیط تو هی نه سفر گزین نه اقامتی	قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی خزان وطنت طرگه جاودان	المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر	بچمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی	تو مگر چنین هنری کنی که بگو بهیمت چه علامتی
به بیان کمال شعر یعنی بعمل شکوه طریقتی	بخیال خیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر ور طبائع کوشیدنست و در همه اوقات برضای دلها تپیدن بی نوایان را به درم و دینار نواختن و بیماران را بعبادت مداوا خورسند ساختن او دنا بینایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان بتحریک درآئی آبله پایان را بتکلیف رفتار نمودن سید یا غنا را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل از ضایع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یادی و حاضران را بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان خبر بعرض قواعد تیار آشنا و بوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن ازین عالم با سر چه بردارند از شیوه های جود و سخاست وازین دست انچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وفا رباعی

آثار سخا جلوه بچندین صورست	بر بخیران پند به محتاجان سیم
بیدل دار و بطبع اهل همت	برخوردان لطف با بزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال دیدن کیفیت صحو در رسوم از اشاره چنانکه دود آتش است نقاب آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیداری تعبیر های تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو تماشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

در جهت قوت نتیجه متبدل محصول می‌پذیرد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می‌بندد گاه مطابق اراده معتبر و گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر در جواب انبیا نیز یافته‌اند با آنکه این طائفه را در علم مثال رموز ظهور صور که ختم تجلیات کماهی است مشهود است و در جاده گاه کیفیات صور هم‌چنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه‌دار نمود پس صور مثالی کیفیتی است که بتفتیش چشم گشودن رنگ اثری از آن رنگین توان یافت و خبر بیهوشان بستگی مژگان نقاب تماشا یابش نتوان شگافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از خواب و وقایع فهمید نیست و ظهور آشنا آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

قطعه شاید قدرت که اخفا نمود ابیات

در جهان عیب دیگر و شهرت دیگرست
بی‌نیازی سیاست اینجا انجمن‌ها جلوه
رنگ‌ها در آئینه گر دید صورت دیگرست
عقل عبث با دشمن تحقیق ال‌زو ...
اهل آشفتن با نقش تو شستی نکرده که تنها
تماشاگه فرصت لب و جوش دل
قدح ناز تو لبریز وداع ست تو مستی
چو نفس منتظم انگار پرافشانی وحشت
چند از خیرگی چشم تجوشید پرستی
من اگر با همه کوشش مکنار نسیم
چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله مستی

از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
شاهد ما در انجمن دیگر بخلوت دیگرست
محرم نیرنگ شوخی‌های که شب هستیم
تو همین آئینه بودی بچه تهمت شکستی
شکل موج و گهر آئینه و آبست در اینجا
نفس آئینه غبارست بزن که بچه زنگی
دل از آن بندار تو افسون تغافل بپسند
که نگه در دو جهان آب زدی تو مستی
به نگاه است چه تهمت اثر اوج نزد
تو هم آن موج درین بحر چه بستی
ثمر بیهوده و درین نیم گشوده من بی‌بها

لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگرست
جلوه‌ها دارد مقام اعتبارات وجود
انتها ... که سر جا تحفه و چند دیگرست
چه خیال است لقا ... از آن بستن
گره دام تو گردید کمند نگه مستی
نگهی صرف تامل نمودی چه کند کس
... که تو آئینه بدستی
ثمر آئینه تحقیق تماشا به ثمره بستن
همه گر عرش بنالی ثمره تا ختم نزده است
نفسی چند غنیمت شمر از دل که نگه بشکستن
... شبنم عرق خجالت هستی

اشارت

گرچه انسان گشت زاحسنه — وارد از ... ارادنه

لیک گندم مثال ما دارد
ریشه‌اش را ز جهان فتنه اثر
وضع آغوش لیک لطف شکر
چشم لیکن بیار دل جوشش
لب سوزی نهم جدا کردن
... از انقلاب پرده سبق
... آنکه تا تسبیح کرد

قفس و دام و بال ما دارد
نقش‌گاه دش عروق تا بیش
فتنه مرده چون حقیقت بین
خالی الا بتنگ آغوش شر
فتنه گر چشم وا کردن
زیر بند نیم یک کل بنزد
موج صد تاک تنه با ظلم کرد

خوشه‌اش بسته و طهارت پاک
قفل نگشوده شکست حسام
بخیه‌زن خنده نگار می‌قفس خش
بخیه فرسای زخم دو خشم
ازهمین پیچ شکسته تا باب
در خیالش نه فرق تا تقسیم
آن قسم بعرض قفل نه آشفت

محمل آثار نگهبان دل چاک
عقده‌ای نیم باز و صد سوداسم
محمل سینه پای جوشش
سخت تقسیم فتیله سوخته
کشته آدمی گشته در آب
بحر هر یک کو چه آتش آدم
خبر از صبح تیغ بمحمل تشت

تیغ بود آن تبسم غفلت / که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید / شکن چین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش وا کرد / منزل اشفت جاده پیدا کرد
زخم بالید عافیت خون شد / دیده مژگان کشود و مجنون شد
غیر نیرنگی انچه نسبت خیال / وحشت این انده پریشان بال
اول آئینه معنی پرداخت / بعد ازان شکل آدمی پرداخت
آخر این آبشار نشو و نما / خوشه از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد / ظلمت و نور آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها / از چه شد نسبت جدائیها
آن جدائی ز صور تش پیدا ست / وصل گندم بنقل ناپیداست

اشارت

عرض کثرت ز دیک پرده اوست / دل وحدت دو نیم کرده او
گرچه غفلت حصار آفتهاست / جای ایمن شدن مرگ کجاست
خواه در بحر و خواه در ساحل / نیست مردن ز زندگی غافل
آن یکی از محیط بیرون تاخت / وحشت رخت بر کنار انداخت
خورد جای بلغزش پایش / برد ساحل بقعر دریایش
گاو جست از شکنجه قصاب / شد بصحرا ز دیدها نایاب
شیر ناگاه حلق او افشرد / از اجل رستن اینچنین جان برد

نکته جمیع خلائق بحکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت گرمی از آئینه سرفروی بظهور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگرے نشسته زبان مطلب محتاج بهوائی وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم همچنین طرف وقوع خاصیت خود بائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقد را از اجناس سود مے شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد مے پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موقوف نقد انتظارے یعنی تا بکار دیگرے نیائی چشم بر حصول مراد چون گشائی لیس کرم در خود ناچاریست و محتاج در طلب بی اختیار

رباعی

یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا
آواز کرم را صلا میخوانند
از پرده ساز جدا میخوانند
سایل خود میزند دعا میخوانند

نکته تاثیر در طبایع

ارباب کرم چون موج بر آب تپیده است و از طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را نشتر پنداشته تغافل نشتر تاب رحم آوردن ست و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای مساس ندارد و توجه مانع رنگ اثر سپردن

رباعی

سرمایه سرخاری و مستی کرم ست
پیرایه سربلندی و پستی کرم ست
امنیت و لیل آنکه هستی کرم ست
گوئید که مرگ انقلاب هستی ست

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار ستایل بپاسی منتهی نمیگردد تشویش سرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغر نمی رسانند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی مے بردند عبارت اینهمه رنگ نمیریخت و اگر بحاصل کارسا پی می شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند

غزل

تا محرمی گریبان صبح دامن دست التجامی بر فزود ناآشنامی خویش هزار هنگامه در خیال می بر آورد

تو گر خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینه دارد که محرومی ست اظهارش

چه لازم مایل پست و بلند و هر گردیدن
تو خود این خانه تا یابی فهمید مقدارش

کمال بی‌ده گویا به نقد اعتبار خود
که بر هر جنس پیچی و می گردی خریدارش

شهودی اینقدرها کز خدائی مجمع امکان
که افتادی بچندین جهد در فکر خریدارش

دکان صبح چندین جنس خجلت در نظر دارد
نفس بر خود فروش افتاد آتش زن ببازارش

شرارت فرصتی دانگاه ذوق هرزه پردازی
باین هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا وارهی ازاین و آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا اند و کارش

نکته فنون‌های طرز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی رسیده است و تازگی های درس یاد من تا به تکرار یاس رسد افسردگی کشیده از وحشت انجامی انداز و عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهاے زمان تأمل جمیع اجزاے این نسخه یک نقطهٔ سهو ست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا به فهمش وارسند ورق برنگردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه بر هم زنند

قطعه

صفحه سحاب نرساند
بی ثباتی باستحان وقار
کوه با ناله همعنان تازست
همه جهدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار ناپیداست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
نازفطرت نبردی اینهمه پیش
هستی کز دل عدم گل کرد
در دل تاک مستی است اینجا
ای چمنستان جمال آئینه دار سحرے
بر هوس نشو نما مفت خناست بقا
دامنی وا می‌ست ز من گر طلبی یادمے

هر چه دارد جهان بی بنیاد
محملی میکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقت مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست
شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه گل کند معدوم
هم عدم بایدش تخیل کرد

غزل

نیست بیخ هست چمن چون قلمتان غنچه و این
در رنگ و در اقلیم فنا یاس ندارد سنبلی
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو

مشت خاکی ست در تلاطم باد
بسکه رنگ ثبات پروازست
شمع اندیشهٔ وجود و عدم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
عکس آئینه حقیقت اوست
گر فگندی نظر به معنی خویش
عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم نازهستی ست اینجا
بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظرے
گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
بی تو شمع همه تن سوخته پاس وطن
حسن خدائی مشو و آئینه دارش گری

بکشش حباب انجمن شوکت دریا نشود
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه برسی
نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس
نیست ال پروری لازم اشغال جهان
شبه هستی چه سحر میکند م خون بجگر
لذت این محفل و دون بربی ما خواند افسون
بیدل از آغاز گذر زحمت انجام بس

ما همه صیقل زده ایم آینه بی جگری
آینه وار همه جا خانهٔ بیرون دری
در همه ساز ست رمی با همه رنگست پری
خفته ته بال پری کارگه شیشه گری
دامن عجز ست رسا آبله پا یان سفری
بی تری مغز بلندی نکند موی سری
آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبری
داغ شو ای ناله کنون راه نفس زد شکری
برمخ فرصت چه قدر آینه بندد شرری

نکته گفتگوی ارواح مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است وگیرودار عالم اجسام فی ذاته مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدن است چنانکه کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشای ظهور دارا خرای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن ست و صورت مرتبه هیولا معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولا به بی صورتی متصف است صور از کجا می جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشد قطعه

گل نا دمیده ساز هیولاست خاک شد
چون بار عرض نوبت نگار دار سید
روز انده و بلیده که با وج سماک شد

رفرصفای آینه با و انتشار گشتم
آئینه با سنگ همان اشتراک شد
یک رشته بود یا و سر اعتبار دهر

هرچند خاکسار هیولائی گلست
اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
خورشید اگرچه شب بسما بال میزند
خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با سرزده سواد ان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر حیاتی می نگارد به مشق اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری درته آب انتما عرا بهوای دست از خشکی نشستن بری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجالت رباعی

از عالم بیرنگ بهش جان بردن نیست
در خلق برون شد خلق بردن نگلست

هستی خبر جان کنی و خون خوردن نیست
صحبت با زندگیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است و تماشا خانهٔ بوقلمون های مراتب استعداد تا لباس یارست پریشان نکوشی و صول جمعیت معنی سو هوم ست و با تامل غیر بخوشی فائده حاصل

گریبان خود تا سفنوم عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پاسی در دامن کشیدن توان رسید
با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت پاسی توان فهمید بی تجربه سود و زیان و کیفیت اختیار
یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است و بی امتحان نفع و ضرر دوائر بالتزام واحدی اقبال نمودنها
دلیل فطرت سهل هر کرا انجمنها بی مخالفت متنفر نموده اند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نگشوده
و هر کرا خار در راه خراشانده اند از انجمنها بی پرورش نه رهانده و اگر جمعیت هزار رنگ فواید برچیدن

اما خلاصه مجموعهٔ قدر از داد افتادن **قطعه**	هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد
رنگ تشویش سلامت در غبار آفت است	تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
طینت بیمار یکسر مستعد از صحت است	قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف
گوشه گیری های خلق از انفعال صحبت است	چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت
تا شور روشن که جمعیت بوضع حیرت است	عالمی چشم از تماشای جهان پوشیده رفت
زین ادا معلوم میگردد که هستی غیرت است	**نکته** رنج انسانی شاهد لیست لارنجی

که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر غفلت پیدا نشد و آفتاب کمالش جهان از دمیدن
صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمهٔ الیست تراوش ایجاد سفینه حیا و دنیا آئینه از حقیقت ایمان
چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس رشتهٔ عبودیت نمی انداخت رباعی

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش	بیهوده در حیرت نرساند نظرش
چیزی نفهمید دل که خون شد جگرش	از هستی ذات بار مقصود و می پیدا

نکته از بزرگی چه پرسید تا بحکم ان مع العسر یسرا گشاد هر عقده منحصر
تدبیری بازبسته است و حل هر مشکلی و رنگین چاره وابسته سهولت جان دادن از چه تدبیری بسهولت
پیوندد و دشوار مرگ کدام چاره صورت آسانی بندد فرمود کسب اختیار باید دانست که زندگی قوت
اندیشه است معروف تعلق اسباب چون جنبش موج موجد دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه
علائق برآید و اصل بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسست نفست

رباعی

توهم بسبب همواری محمل رشتست	در عالم کون تنگ فطرت دگرست
خلقی سفر و ناز و همت نگرست	گر دست فشاند حقیقت دگرست
ز بن طلبی توهم که مجازش بخواند	

نکته کیفیت سخا به نرا گفته سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور ننماید جود بهره یافته گرد حشمت ا
و نا باذن خود مصدر احسان گمان نبرد بمعنی حیا رنگ باخته اینجاست که اهل صفا دل بگریبان
تا از خجلتهای بار خجالت انداز ببداد آفتاب سر برنگ گل ... تا نیابد

رباعی

ست بزینت نگذار در ...
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
شخص کرم از لباس و فاکیش برست
آنرا که حیا بیش سخا بیشتر است
زاندیشهٔ آب و رنگ درویش برست

غزل

که کشید دامن فطرتت که بسیر ما و من آمدے — تو بهار عالم دیگرے ز کجا باین چمن آمدے

سحری حدیقهٔ آگهی ستمست جیب جنون درد — چه هوا به پردهٔ آتشت که برون پیرهن آمدے

هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاد ضرورتت — بسپیدی آن همه از صحابه بملک سیه برهمن آمدے

ز عدم جدا نه فتادهٔ قدمے دگر نکشادهٔ — نگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی

نه سفر بهانه طراز شد بقدم جنون تگ و تاز شد — سجودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدے

نه لبت بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد — عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدے

چه قدر بتحیر معنیت بدر لقنع لفظ زد — که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد دهن آمدے

چه شد اطلس فلکی قبا که دریده آن سلکے ردا — که تو در زیارتکدهٔ فنا پے یکدو گز کفن آمدے

ز خروش غیرت مرد و زن پے پاس میز دآن سخن — که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدے

ز مزاج سایه و آفتاب اثر دوئی نه شکافتم — من اگر بجاے تو بودمے تو چسان بجاے من آمدے

هوس چه بیدل بیخبر در اعتبار رهان من — چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدے

اشارت

یک نگه آگه از سراغ برآ
ناخن جمع کن ز رشک گداز
کلم عیاریت داغ نقصان ست
راه پیچیده منزل ست اینجا

ای شراری گرفته دامن سنگ
یک قدم نیز با چراغ برآ
زر اندیشه ات عشق وارد
بو ته ات الفت گریبانست

تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
سخت سر در گمست رشتهٔ راز
فکر کن فکر آ قفسے دارد
به تامل نفس ولست اینجا

حکایت

یکے دید در کنج میخانهٔ
فرامے و شمعے و پروانهٔ
که بگشت بیتاب گرد سرش
پر افشان تر از دود بال و پرش
زبس بیکسش جا بجا سوخته
ز خود دیدم چراغانے اندوخته
ز هر عضو او بسید اعضاے شمع
سراپایش داغ و سراپای شمع
چو طاوس صد رنگ پرواز داشت
ز پروانه بر سوختن ناز داشت
بدو گفت ای خرمن انداز داغ
سر بن شعله تا چند سوزی دماغ
نیائی چرا جانب انجمن
که فرشست صد رنگ شمع و لگن
ز هر گوشه گل کرده باغ دگر
ز سر جام تابان چراغ دگر
نظر تا کنی عرض نقل ست و می
نفس تا کشی حرف چنگست و نے
چراغیکه سوزد بو پروانه ها
دو بالست بر بال پروانه ها
ز محفل گرفتند شرارے بکف
بخورشید و پروانه دارد شرف

پر افشاند پروانهٔ بیقرار
مر او را خبر از بینش شمع نیست
محالست بیطاقت سوختن
کز ذوق آرایش محفلست
شکن پرور زلف مغ زاده
از آن آتشین چهره افروختن
در اینجا سحر خیز چاک جگر
به چشمش اگر شوخی سرمه دید
شد این ناتوان آه و بر باد رفت
بآن قرب شوق گرفتاریش
همان نسبت سایه و نور داشت
مغان گرد آتش قدم میزدند
برسم مغان گرد دیوانگی
جگر خسته در سایه آتش طوف داشت
ببین تا کجا میگذاری قدم
سپند می شد و بیخودی ساز کرد
که بر مرکز شعله پرکار بود
ز بس انفعال آتشش بر فروخت
کز آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نقش کار بود
کامی تپش نفس پرفشان تمثال
مقصدت چیست زین خرامیدن
ای زبان بخش نغمت طلبی
ساز کو تا ز ناله جه شد کس

برون ریخت از پرده مشتی شرار
بهر جا چراغی بر افروختند
کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
از این مشت خاشاک وا سوختن
ادا یک قلم مائل سهلش
ز اوراق دل بسته ناله چید
وگر چند نی زد بدامانش چنگ
ادب دور باش هوا داریش
شبی گرد آن برق عاشق گداز
چو پروانه بال بهم میزدند
برقص آمد و برق جواله شد
ولی ز انحراف ادب خوف داشت
نظر کرد خود را بآن سایه دید
بر وجستن از سایه انداز کرد
به چشمش نمود از زمین تا بعرش
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند
ای که در اختیار مجبوری
همه کارت باختیار بود
می پری بر هوا و بالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن
حیرت ایجاد آه نیم شبی
هم تو بخشی دلی که سازست این

که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بویرانه گر مدعا حاصل ست
بدیر مغان دل ز کف داده
سراپاش یکرشته زنار بود
در آنجا تبسم بهار نفس
نگه جوهر خنجر قاتلش
ز لفش گر از شانه بیداد رفت
شکستن در اعضای این ریخت رنگ
بپالیش جبین سائی دور داشت
طواف شرر خانهٔ دیر باز
از آن شمع هم ذوق پروانگی
بر آتش سراپای او ناله شد
حیا گفت ای در وفا متهم
عرقهای خجلت شمر مایه دید
بهر سو همان سایه در کار بود
جز آتش بهر شش جهت سایه فرش
خیالان در غم سایه بیتاب شد
بپاس ادب اینقدر عاشق اند
همه کاری توفیق منعقد بی
آن یکی از غبار کرده سوال
غیر آوارگی آنت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فروشد کس
بینوائی که وضع ناز ست این

همچو ما دل طپش سنگی ایجاد
اشک آهی کوشش باهم
ما عدم پایگان جنبش لاایم
دو سه کرد کیم ظلم ما سر ماست
جهل ما غیر ازین اشک چکند
اضطرار آتش شمع سوخته سر بود
خویش را گره بر کیسه سپیدیم
در بدل رو کشیم دیر گشت
نفسی تو دلی دو سه گرداییم
سنگی از خاک سر دو ده بالاکس
تا چراغی در دو دیده نیست
سر کشیش ما ز تو بی بستیم
در سکوت نیاده ایم بجاه
شمع خیالی از ما سر دارد

تا نبالیم در شور فسه یاد
فرش شکست درمیان نه دری
گرد هنگامه صحا لاییم
طبع عاقل بوهم تحیر آمیخت
از تو غافل شدن دگر چکند
سایه را خود شود جامه سیاه
این تما رفته وه بر که بریم
غبار حبابیت بوهم نا پیوسته
در تو ایم شتو نظر داریم
گر ازین سنگ جهم آن سو
ما دست نکیس بی آن نیست
نازکی کن عطا ز عالم نور
هم بغشات شکسته ایم نگاه

درد بخشی که مرهم اندیشیم
کار روا نهاست فضل وار نگرو
غیر در بارگاه عدل خلاست
فهم ما خاک بر سر ما ریخت
قطره از بحر با انگشت جدا
دوری مهر کرد ما سیاه
گر نگردون رویم در ره نیست
هم تو تنها دری دگر بجاست
سنگی از خاک ما جست سر افلاک
سنگ گنبد یکجا رود سوی نحو
پیش ازین کافت دو دلیم
گر حبابست جام ما مه کوید
گر نطاح کرم نباشد بار

نکته شیر از ده اخراسی حواس لب از حرف سخن بست در آتش سیا لیسته جمعیت داس تقریر شکستن غنچه ما در فصل خموشی بهار خیال انداز هنگام لب گشودن پر فشانی تمثال موج نا شد دشتی دارد از بحر جدا است خوبان بکام در دو پیدا نیست دریا توجه سخن با عجز معنها از خموشی از اینجاست که خاموشان وحدت آئینه اندوزان ادراک کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه طلب پیوسته جمعیت خموشی با التفات ما جل سبب تصور

غزل

سکم از ندامت پیچ پسر آسوده نیست
ساحت گرد و دسی کو مرد هم نفس سپیده اند
گردنان از شوخی اظهار رواز دو نفس
پاس ناموس سخن دربیانی روشن است
قطره را از ضبط موج آگشته دارد گوهر شد
گشتن لگی سر و لیلی سرزد تا زیبایی ماست

جنبش لب یک قلم خجر دست برهم سوده نیست
بی تکلف بی سخن غیر از لب ما شکفته نیست
صاف آئینه مطلب غبار اندوده نیست
هیچ بی فرضی ... صورت نقش غنوده نیست
تا شود درپیش کسی تماشا بیهوده نیست
تا بحیرت فریاد دارد کاروان آسوده نیست

نکته ... کاروان امتحان کرده شمشیر ... اندیشی بجمع خموشی نیست دو خاموشی

بی‌محل هرزه خروشی است پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بی‌صرفگی سخن باده خرابه‌های شوریست و به تشنیع آب گوهر عجب بیش در تلفگاه فتور عیب عصمت خموشی در بدین خطا نیست که به هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و به هزار دل لشته نایل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحهٔ شیرازه نمیتوان آورد و کفارت این عصیان سوا جز آن نیست که هرچند مجال خود رستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و نخواهی که دامن جمعیت خود حرف اشنیده کل نفعی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر به سوی آنی بر اعتبار کم نفزا عنان بیقراری در حالتی که بر خود سه نگاهی بر هستی ناپایان مدد فرمائی که آواز جرس با دلیل سرمنزل نباشد کلفت سرا نیست و درد و سینه سه تا بر نخ گز ندسه نخوشد آشوب دماغ قطعه

به محفلیکه فواید حصول خاموشیست
فسردگیست چو آئینه خوشتر است از جوش
ومیکه ربط سخن صرف شد از خیال تهها
که همچو چشمه یاقوت خون دهد مخروش
ز گفتگو اگر افسانه تمدیا باشد
هزار باش حدیثی که بیخبر رود بگوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر
ز سم گشودن لب عیب قطرت سبوشش
چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان
نفس نه پرده غفلت لبست باد فروش
ز خشم که نخوشد علاج تشنه لبی
تبسم لب زخمی اگر گشاد آغوش
نوای انجمن حفظ آبرو انیست
که از تو آینه کس نبیند و تشویش
کنون به پاز ادب مجوا این نواست سخن
که مدعای بیان وصف خاموشی سخنوشیش

غرض هرجا نخشیست بی سعی افاده مباد و هرجا خاموشی ست انفعال گفتگو مبیناد

رباعیات

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ولہ

اے داغ از این مزرع اندیشہ ہا
بگشا ز طلسم الفت از نغمہ ہا
افسردہ کسی لقطہ معنی بیند
در شیشہ چو عکس بادہ اندیشہ ہا

ولہ

اے آینہ قدرت وذات کبریا
آن عیب کہ از جای دهنان است ای
در عیب است و شبهات اے
از نسبت تو ذواصد ہزار در

ولہ

اے الفت کمالات از این عیب
بی ما وازان کردہ اے کاروان عیب
اے کہ خواہی ز دون بیمان عیب
اے کہ ندارد از آن شبہان عیب

ولہ

بیدل عبرت کمر کشودست اینجا
ماتم ورخشک و تر کشودست اینجا
زان پیش کہ کس نظر کشودست اینجا
چشم از ذرہ موی سر کشودست اینجا

بعون صانع بیچون مکان و بفضل خلاق زمین و زمان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقبول جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

جوهر آینهٔ حمد و ثنا تسلیم بارگاه صمدی که خامه را در معرکهٔ بیانش از قط شمشیر آهنگ است سخن را در جولانگاه
اظهار حمدش از خط بالنفس سر و شسته پرداختن نیاز تحیات صلوة نذر جناب شاهدی که انجمن ساز وجود هرجا
لیشمع افروزی حسن کمال می‌پردازد آئینه‌داران پرتو شهودست چمن طراز ظهور هرجا غنچهٔ دلی
به بوی نفس همیر ساند از خمیازه پیرایان حسرت سرود او است اما بعد بیدل که در تحیر وادی‌ها گوهر
منزل دشت خاشاکش عیانشین ساحل فراموشی است و به محرومی کف بیدستی پا آواره گرد حکم
بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان شناست با کمال حیرت نگاهی چون حباب
سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعلهٔ آرزو پرداز سواد نامه را چون دود آه سودائی پیمانه دادگان
طیران حسرت دیدار تحریر نماید خطوط سطر چون رشتهٔ نگاه بال وحشت نگشاید و الا تنگی‌های ال
وصال بسراب موج سطور بستن محال اشتغال تمنای دیدار به تهمت روانی ارسال مکاتیب پا از شاهدان
وهم و خیال تا مطرب ساز قاصد پیغام تار زبان را بمضراب همکلامی نه نوازد تسلی قانون بیتابی
آهنگی ست موهوم و گشایش سحاب مکتوب تا به پرده‌ها دیده تبدیل نیابد شیرازهٔ پریشانی نسخهٔ

انتظار ضیا لیست معدوم یاس مطلب باین نوحه شعله پرست و داغ حسرت باین ندامت آتش انگیز قطعه
شبنمی از چشمه خورشید دور افتاده را * تا نفس دارد نظر بر اشک باید دوختن * شاخ از گلبن جدا هر جا فسرده
واسیخت * در نظر چیزی ندارد جز بجیا سوختن * عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشته
مطالعه زبان سوء مهلت واگذاشت کدورت شبها انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد ارسال
طلسم حیرت به نواب شکر الله خان برآینه معنی تماشا حقیقت آگاهان پوشیده نیست
که در بهار سخن عالم خلوت هیچ گوهری بقیمت اقبال نگشت تا منظور نظر صاحب نظری نگردید و هیچ
انجمن کیفیت ابر و صاحب محفل نگردید تا بنثار قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از تلاوت نکته
الفاظ نظر را آب سیه بند لوح سینه تکلم از درک معانی شسته اند و گروهی که بوی فهم معنی کوس تر دماغی
میزنند نکته سنجی نهال عبارت اصلاح در نظر انصاف شان نرسته برین تقدیر معنی زمزمه لبیب محجوب ساز
ابهام و عبارت ساز مشتمل بر نغمات نا مفهوم مطلع نسبه نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط * از کمال
بیباکی عالمی بیگانه اند * بسته باطن معنی اندیشید بی تار لفظ * محو ظاهر لفظ دیده جز ز معنی بیخبر
لاجرم طلسم حیرت بیدل لیست که عبارت آن گنج نقد معانی واخریده مضامین پنهان در عبارت
نفس شوخی فرو برده و معنی گوهر لیست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقده بی اعتباری وا فسرده
دل بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندوده نفس شماری فریاد این زبان حیرت بیان بگوش حق
لفظ و معنی توجهی فرماید و پرواز این شکسته بال بچرخ آشیان التفات آن قبله خستگان و شهرلی وا نماید
هر چند دیده حسرت نگاه را اسطلاع دیدار سعادت آثار بنظر ظاهری نه نواخته است اما گوش حیا
نیوش بتواتر صفات قدسیات صفات چشم پرداخته از انجاکه سایه اخلاق آن مهربان پناه معنی نیازمندان
بی بضاعت ست دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت
حیثیت معنی که از طبع اقبال اثر منشور قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان سمت ...
نه پذیرد نیاز نامه بیچی باین تمنا آرزومند دولت حضور است بذوق تحصیل این سعادت مشتاق
مطالعه سراپا سرور بیت شاد باش ای دل که آخر عقده ات وا شود * قطره ما میرسد جائیکه دریا شود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست و پیچیدگیهای طومار بیان آیینه دار عجز بیمقداری
امید که در همه اوقات منتظم زمرهٔ اهل دعا پندارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیرخواهان
شمارند جواب مکتوب میرزا ایزدبخش رسا نشا یاد آوریهای بیدلان ساده
دو پیمانهای الطاف بی انتها خوش طارق عالم اشفاق که اگر دوستان همه قطره بر روی
هم گشایند بعضی از زبان شاهد و استودن اند و هر چند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند
متصدی دفتر بهار اخلاق گشودن خاصه شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و
برابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرع یاد ما کردی حضور حق فراموشت مباد *
سخن ایجاد من با آنکه شوخیهای هر مصرع این غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان
شهودست با حسن مطلع فی الحقیقت گوهری بعرض آورد که با صفای آبش محیط را در غبار ساحل
نشستن ست بجوهر معنی نشان داده که پرتو شوخیش آفتاب را باجرام داغ تحسر بستن
آرزوی مشتاق را بوستهٔ منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزوکیش را حیرت انتظار
همین جنس مراحم انگارند جواب مکتوب عاقلخان قطعه زهی عنایت کلک
معانی آرائی * که کرده دیده ما را به نور جان روشن * بنامهٔ قابل فیض کرامتم افزود * سواد معنی
اقبال بیدلان روشن * پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر که طلسم
حیرت شوجه خان صاحب معنی مناصب ان کیفیات اقبال گردید و به این عنوان نسبتی
بپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقائق رسانید فیض اندوز معنی که طبع تجلی شهودش پسندید
و سعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان پیوند دست از جرات اگرچه منفعل
گردیدم * وز شوخی اظهار خجل گردیدم * صد شکر که بر نامه ام رنگ قبول * بیدل بودم
هزار دل گردیدم * بیت * سبت و غزل همه گل باغ تمنای تست * هر زمینی کلامم دو عالم
و معانی تست * حضور حق که مطالعه آگهی ست از شبهات منزه باد * جواب
شکرالله خان ای دیده بحیرت زده سرمست چه جائی * ای ناله خموش سر و برگ چه بلائی

عمر بیست که از شور جهانت خبری نیست * ای گوش ز خود رفته شوق چه پیامی * در سینه ام از سینه
بیرونی چه جنون ست * ای دل طپش رفته آخر بکه رامی * ای حیرت وامانده کجا میروی امروز *
نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی * مکتوب من آئینه اعراض نگاهی ست * آخر خامه بپای
خود بایدت بخرامی * تسلیم غائبانه بیدلان منظور جناب حقیقت شهود باد و عجز و نیاز دوره گردان
جیداری آستان قرب بمیناد حرفی بتحریر نمی آید که کسوت اشک دلی نپوشد و صریری که از تغافل
گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نیست شد سبب به غفلت آنچنان دوری هم از دوست ست * کجا
اینجا رسید وصالش پیام ست * دیده مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بهر چه مژگان گشتاند
خار و پیراهن شکستن ست و جبین نیاز را تا سجده آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک
بی آبروئی نشستن بحیرت نقش بستن سطور و الفاظ دلیلی ست ناتوانیها قدرت بیان
و بهم پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور
جبهه که اهم مطالب ست کرامت فرماید و چشم منتظران را به لمعات دیدار روشن نماید
نواب شکرالله خان از نایل حضرت حضور آن قدر غیبت نپردازند که خجلت
نایادآوری توان کشید و از توجه معنی شهود بآن مرتبه تغافل جائز ندارند که در رفع انفعال
دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت بکدام مصروف مشاهده وحدت شمارند و گیرودار این
مجاز بهر آئینه جلوه حقیقت انگارند انفاس عجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و
اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا به قیوم خان بن عاقلخان بیدلی
بیدل هیچ غباری از این قابل بود تا بوسیله کدام طاعت سر از جیب تسلیم بدر آرد یا بواسطه چه خدمت
قدم بعرصه نیاز گذارد و انفعال نارسائیها بسامان فخر پرداخته که تری از جبهه تحریر نتواند شست
و شرم ناتوانی بساط سرنگون طرح نموده که از خامه جرأت گردن افرازی نتوان جست آخر الامر
واسوده نکرد که تحفه نقشها همان سطری چند ست که تخم آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت
آئینه نیاز همین که بی اختیار بپاهای شوق قبل از زمین نیز عرض میداشت مدالعمر از تهذیب

اخلاقی که شایستهٔ این خاندان کرم آستان است آنچه بشنود گوش محابا نیوش ذخیرهٔ سعادت می انبارد و از حسن اطوار که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیر است هرچه بسمع میرسد امید جمعیت نوید نصیبهٔ بهمنست بر میدارد یا شفقت بافدیم تجدید عشرت نفس شماری ست و تصور اخلاق عمیم دام حسرت راحت شکار در هر مجلسیکه سایه افگند چراغش با قتباس پرتو آن ذات ضیا خرمن و بهر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدامن ست تا جائیکه از دور می‌نوازد محروم سر اجابت مبادا و زبان تمنا بگداز نسبتهٔ می آراید نامسموعی انجمن حضور مبیناد

در تعزیت میر سیف الله بشکر الله خان ابیات آه امروز از شرق گرد اینجا رنگ ظهور * نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد * در کنار دیده شوخی داشت غلطان گوهری * ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد * دیده ما را چو شمع کشته باید گشت داغ * کان فروغ بینش اکنون در نظر ها خواب شد * امریست تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار است اگر مژگان میگشاید عبرت ماند و شکست نگهماست اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا و فرزند ندامت جز دانه اشک چه باید کاشت و بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور

قطعهٔ بیدل تا بکی گلشن سیر گشته بنگریم * گاهی گل و گاه غنچه بدل بشکنیم * گویند ز نگهها بر دن باید بود * دشوار حقیقتی که با هم رنگیم * در جناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش منتظر ارشاد تسلی اند تعزیت صبر و شکر پرداختن آئین قوت را ضبط نفس فرمودن ست آب گوهر اطراف جمعیت و اطمینان آمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط [illegible] یارب صدف کدورت نصیب اندیشه‌ی [illegible] مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس بهزار فصل تغیر رنگ مبیناد

به شکر الله خان در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تا ملی خرام نوبهار بهارستان معانی است فکر گریبان سیر سیمان سرگرم تماشای تحقیق رسا تا تماشای خیابان رنگینی پاسی سر جیب کشیده است تا طوبای شوق به عنوان نفس آشنایی بر ساند و عنان نشئه تردد [illegible]

تسلی باز گرداند اندیشه یعنی پرواز از آشیان بندان هوای این گلشن ست تصور خیال پرواز
از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچهٔ این تمناست که بدسته بندی ربط معانی
گل ترتیب این خدمت را شایع زدهٔ دست اخلاص نماید و مکتوب حقائق اسلوب معارف
مضمون بواسطهٔ قاصد پیغام بنظر رافت اثر و اکتفا نماید بشکر الله خان ابیات
گشود دست هر سطری از نامه‌ام * پر و بال از خویش راهی شدن * بطوف جنابت باز از خاک
آن * توان محرم قبله گاهی شدن * کنون خواهد از شوق آن آستان * خم موج خط سجده‌گاهی
شدن * توهم ساختن ای نسیم بهار * چو آنجا رسی سجده خواهی شدن * اندیشه ریشهٔ دعا که
در زمین تصور پیکاشت طوبی خلدستان اجابت گردید تا نهال هوای ثنا که در پردهٔ نفس
داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید ابیات حسودت گر همه آیینهٔ افلاک خواهد شد *
برگیهاش تمثال بنای خاک خواهد شد * بهر جا نور اقبالت کند سامان خرسندی * مخالف
سایه‌وار از لوح امکان پاک خواهد شد * غرور تیره چشمان در خیال لمعهٔ تیغت * شرر گردیده تا
تا سینه وقف چاک خواهد شد * در آن محفل که بالد نشهٔ کیفیت جاهت * دماغ سرکشان از
سرنگونی تاک خواهد شد * طور قدرت حق محرک سلسلهٔ خواطر باد در تعلیه تصحیح کتاب کهنه
شهرت نگاهان این متن حاشیهٔ قدیم که بیشتر گاه در کتابخانه نگاه داشته اند قابل نسخت که از ریش نسخه
توان بر داشت نه شایسته اینکه بذوق آن تصحیح بر اوقات توجه باید گماشت فرسودگیهای
مرور ایام آنسو عظام سمیش پرورده و تفرقه استبداد زبان آن اطراف اوراق خراش گره
ورقهاپان بی التیامی ست که اگر وصال اجزا تخیل در هر رقعه سخت دلی صرف کند از تعهد
ربط بر نیاید و خطوط پان بی سوادی که اگر کاتب بستان تامل در هر نقطه صرف نگاه پر دستیاری
در نظر پانه نماید از غلط گمرزدگیها هر صفحه بهزار چشم مطالعه یعنی بعدم گشاد و هر حرف بعصا پیشگاه
غور بهوهی افتاده ستمی ندارد که صحت بجای تصورش بار تواند یافت و تفرقه بخیده که جمعیت
سعادی شیرازه اش تواند شگافت فراهم آوردن این جنس اجزای به پیکر پوسیده عمر دوباره

بخشیدن ست و اگر گیاه استلذاذی تازگی بهار دماغ دماند نفس سوز جهد را در حشر الفاظش مبالغه
اسرار فیلی ست خیال نبه عبور را در ایجاد معانیش تا زنجیر شیلی نکشیتن حیله که مشغول محنه لوح محفوظ
تصور نتوان نمود امروز بمطالعه رسید و اولین مسوده که آنچه عقل کل مستخرج از وگمان
باید کرد بالفعل موضوح گردید اگر نسبتا به مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در
آتش انداختن به از انست که بر روی آب باید آورد اگر جزو استعداد آیا بغرض آن منحصر ست
بر باد دادن اولی تر که طبیعت را غبار آلود ننگش باید کرد صلوا بر این نیست که توقع اصلاح
عذاب طبع سید باشان نه گمارند و بتکلیف تصحیحش بیاره مزاج بیدلان روا ندارند اشکالها
بسیار یکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفاز دبان منظر بی نهایتی ست تهنیت اقبال
خطابیکه چون حصول اسم اعظم اسرار نهای قد [illegible] آیتی موید فوات معانی در جهات صاحب دلنواز
با با وجه فضل مداد این خطاب قدرت انقلاب بساط تمکینی می پردازد و قابل تطبیق این نام
عالی مقام بهر شگونی می طرازد که آنچه بخش مراتب را مرفا نیز عالم اقتدار کرد انا
بهمتا سیت خان سه عمده بارگاه عزت شان * خان گلشن لقا عنایت خان *
رفت آماس من هر چند دیده دل اشتیاق منزل تحیر و مضطر تصور جدائی ست بحکم مصلحت
دستگاه صنعت تقدیر مقر رست اختیار صبر زمانی ابیات بیکر معدود گر سید اشت تنگ
طاقتی * خاک می شد از جداییهای آن جان جهان * سخت جانی سنگ بر دل بست
و من بی اختیار * از غم خجلت همان چون آب در سنگم نهان * لیک با این عجز دارم دستگاه ناله *
کز طپیدن رشته می بند دلبسار آسمان * آبیاری مهای اشکم از اثر نومید نیست * صبر دارم تا
نهال من شود طوبی نشان * آسمان با فضل ان رشحی که عالم پرورست * آن نهال آرزوها
را بکام دل رسان * در آنچه آن گوهر دریای مقصود را حصول جمعیت آبرو ست شکر گذاریم
در سپهر آن شمره حدیقه مراد او وصول مراتب کمال باشد کمین گر انتظار به مانزد یکتری از ما نیست
گر متعددی چون مانمی باشد هر چند بصورت جداییم قطعه یاران اگر از تو ام

جدا می بینند* پس بیخبر اند و پر خطا می بینند* هر چند ز شخص سایه افتد دور* چون وانگرند زیر پا
می بینند* مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب و التفاتهای میر صاحب کرم مناقب از
عالم تقریر بیرون نیست و از مبالغه تعداد افزون گاهی بمقتضای بی اختیاری سری بسمار
می کشند و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان میدمد با طفای شعله های
بیکسی اگر آبی ست در آنجا جلوه گر ست و تسکین جراحتهای بیدلی اگر مرهمی ست همانجا در نظر
و گرنه بی جمال خورشید مثال عالم در نظر سیاه ست و بی حضور آن چمن سرور شش جهت پامال نگاه
بیت سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم* جهان چون نرگستان بی تو شهر کور میباشد*
سبب تا آثار اتفاق نصیبه آرزو کار از عالم نجم است رساند و دیده انتظار السعادت حصول
دیدار که اهم مطالب است منور گرداند شکر الله خان در معذرت شکوه کابلی
قولی یا ثلث ست* بیدلم بیدل مرا احتیاج بودن ساز کو* از عدم بیچون چشم انجام چه آغاز کو
قطره گردم طراوت از کجا سامان کنم* ریگم ذره ام چون ذره ام پرواز کو* با این بضاعت
اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و با این استطاعت اگر تصور
از یاد آن جمال ادا نمیشد نهی خسران بجا نه آوردن بعضی منشور رسوم بی اختیاریست
که بیدلان را از عالم هستی بجز بیدلی در رنگ دروا ز جهان سعد و بخیال اعتبارات
چشم گشودن غرضی بشمار رسد چو هر آئینه این سوال مثال بیان عذرخواهی ست عرق شرم این
اوضاع منظم بساط بیگانگی قطعه یا ز خیال تو جدائی چه خیال ست* آئینه با ذره خورشید
مثال ست* در آب و گهر فاصله جز نام نباشد* از عالم نزدیکی و دوری چه سوال ست*
شکر الله خان هر چند قرب بی تکلف بیدلان تقرب اندیش وساطت اسباب نیست
اما بمقتضای بعضی احوال اگر صورتی روی دهد بجز بد تأثیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود
بالفعل چون که این سلسله تا عالم مطلوبی شیفتگان زود آیا سوی بیت ست بعلت تشویش بی انصافی
چند بیجه فرسائی اقسام تعب تکلفات میدهد که توجه معدلت نشان بارگاه حضور از نصیبه

۷۹

نتایج عدل محروم نماند و جز بعرائض شکر و احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواند زبان دولت پیدا از فر
جوی بهار انتظار سیاه و در تعزیت بادی لشکر الله خان کے بود هم شمع تا از
سوختن حاصل کنم رنگی * درین محفل با سیه بهار بے چشم وا کردم * در نسخهٔ دبستان ظهور حیرت
تفرقه بسیار ست و در صفحات اوراق عبرت نقوش انقلاب بی شمار رشتهٔ نفس تاب ندارد که گسیختن از
وسعت این همه اجزا بپردازد و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعهٔ امتداد نقوش باید که ساخت صد
نواهای حوادث جز گوش کر نمیباید و شکست رنگهای استخوان غیر از چشم بسته تاب
شیشهٔ آینهٔ قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه اعتبار [illegible] بساط خیلی تخییده اند و رستگان تجدید
او باهم [illegible] استعلاق هیچ کار نفهمیده در حقایق آسایش خود چشم [illegible] سست و [illegible]
طاقت فضل از عالم اسباب پیش بردن [illegible] الهی [illegible] چشم تامل [illegible]
تحقیق خود باید کشود تهنیت فقرات تاریخ لشکر الله خان آیات فواید فتح پیاپی
تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال معدلت
کامیاب دولت ازلی جهان متاع صاحب نخجر تجلی آینه پرداز عیش و شمن گدازی
کعبه [illegible] شیاهی حقیقت سبیل نوا [illegible] نصرت گو اجهان کرم اقبال حشم آفتاب علم خان صاحب
معالی نصاب صاحبزاده های شاهی مراتب با دبدبهٔ [illegible] الاعجاز جواب
[illegible] نامه بی رخصت جدائی خود لشکر الله خان شکر نوازشهای
سحر آثار نامه [illegible] زبان رفعت بیان ادا توان نمود [illegible] پرسش حال عاکو
پرداخته اند و مشت خاکی را بنواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یاور ذات همت آیات
ایشان باد و سایهٔ التفات شما از سر [illegible] بهت شهود مضمون شاهد
احوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقائق رقم آن دانای حقیقت جلوه
نمود و بتوجه عالمگیر دامن اخلاقی گسترده اند که دل‌ها را صورت راحتی نموده بود و کمند شفقتی
فکنده اند که حلقه واری از گردن اخلاص توان کشود ابیات سحر کز انفعال تا نیست [illegible]

بار رفتم * عرق گل کرد و من سیلاب دانستم زجا رفتم * مقامست دیده جاییت دل بهمان خلوت
همین محفل * بدل سجده ام چون اشک گر از دیده بار رفتم * بهر جا میروم شوقی سجودی پیش می آید *
دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم **در مقدمات غفلت و وداع لشکر الله خان**
ـه وا ماندن از رحمت پای دگران ست * آبله پا نیز بجائی نرسیدیم * شتاد جبهه دریای
رحمت آن تنگ حوصلگیهای قطره بیسر و پا چین کدورت بیبنا و مقتضای کم فرصتی که چون
عرق از پیشانی چکیده سر از زحمت نگردیده و چون اشک از قطره بیرون دویده بپای بوس
وداعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال ست چندانکه ابر ادب اینجا قطرات ترشح شماری
ست خجالت آشنای نارسائی را اینجا در برشگال عرق غوطه خورده مشت خاکم عشق ناوابسته
صید هم کرده است * احیا آسیم بکن از تنگ صیادم مپرس رباعی خاکم همه گرد وقف هوا خواه
گرد سر کوچه وفا خواهد بود * از بسکه بضاعتم نیاز و عجز ست * گر آب شوم موج دعا خواهد بود *
لشکر الله خان اندیشه تحیر بهانه کمین تقریبی بود که بکدام وسیله اسباب عجز و انکسار معروض
دارد و بچه تدبیر خود را از جرگه فراموشان خاطر شهود مناظر بر آرد نفسی چند از عالم موهومی بعرصه
حضور رسیده و باجتماع کیفیات اوهام قابل وصافت تحریر گردید بی اختیار عذر خواه نارسائی
عجز طراز ست و بی خواست شفیع این تسلیم نگار صفحه نیاز قطعه جنس با این کساد قیمتی
فهمیده است * هیچ هم در عالم امیدی از رسیده است * ور دو در را علاجی جز امید وصل نیست
مرهمی دارد بجا طرز خم اگر غنیده * حضور عشرت صوری و معنوی توام اقبال ابد باد
بعد ست در رنگ نقش عهده نیاز ست عاقلخان سجده پیرهاخانه تسلیم سرشته
بهواجابت معنی آرائی ست که مضامین نیازی از تماشا کیفیت خیالش ناکشوده بر شکن
و اسرار دلنواز آرسا محفل یادش ناگفته معین غبار ناتوان ما هر چند دور از آن آستان عمر
بریده شکسته رنگی گشته و فقط ضعیف ابد از محیط حضورش همراه آب خود در چشم شکسته
و پنهان دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوا اوست بال افشان نفسهاست عجز فروش غبار قدم

تمنای او قطعه با همه حکمت وری به همین خرسندم * که در آئینهٔ ما حسرت دیدار هست * جای
پرواز ز خود رفته فغانی دارم * بال اگر نیست ندامت زده منقار هست * فریاد رسا دلیل افسردگیها
غیر ازین چه خواهد بود که ومدهٔ آن قرب سعادت بعد این همه مدت کشید و شاهد نارسائیهای
چه خواهد بود که سر رشتهٔ پرواز اینقدر بعقدهٔ قفس آرائی آرمید بیت * نه انم شعلهٔ افسرده ام یا گرد مینایم *
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم * بملاحظه آنکه درس استداد و غفلت نقش پیشانی اخلاصکیشم
عمر توهم صفحهٔ بسیار دیده است بمشق نسیان مطلق رسانید و بشامت تقصیرات دوری نیاز ... بود
که بآسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساقی نامهٔ سیست مخترع افکار دنا گویا منتخبی از
غزلیات خیال رنگ بوسیله آمرزش قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود
قلت حق گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهر حال خاکسار خیال تحقیق با هم عالمی وارد واگذیه
پیداست که خانهٔ اندیشهای نارسا ازین عالم چه می نگارد حساب هیچکسی تا کجا توان داد *
لقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست * حصول سعادت این اشعار موقوف ورود و ولیست که منظور
مطالعه توانند گردانید و عروج رتبهٔ این افکار وابستهٔ زمان سعادتی که بقبول اصغا توانند رسانید انها را
بیش از بخارات نفسی چند تصور نتوان کرد که از محیط تخیل باجتماع کیفیات معنی صورت قطره بهم رسانیده
و پس از گرد آوریهای غبار اوهام برای خود شکل گوهری برتراشیده یا رب که این نفسها بسوز و ...
و این غبارها بنارسائیها از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتبار روشن نمایند یا بچه امیدهای
بعرض آیند که بسمان سربلندیهای شعلهٔ آرزو است و همین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجلت
زمین گیرها کمند جبین خفتهٔ امید رسائیست که جذبهٔ لمعات هدایت برق افسردگی بر گرداند
و شبنم خاک نشین را به انجمن شبیه خورشید رساند نفس در آرزوی غبار آئینه ترحم مباد و گستاخ مبادا
جبین ابرو توجه بینا و مبارکباد تهنیت عید بشکر الله خان اگر تصور سست و نا...
نگرد احوال خود برنیاید عجز نشان بادیهٔ اختیار را در طواف کعبهٔ مقصود پامال فضولی کردنیست
واگر شاهد زمین گیری قدم بخیال خویش نگشاید نارسایان را که طاقت را برباد آستان مراد

محل انفعال که شنیدن خبری کل اوقات بصفت وصول عافیت شمار است و خبر شادی جمیع حالات
غنیمت احرام شکرگذاری بیت آرزو از فیض عام بجودی نوید نیست * من اگر گردش نکشتم
رنگ من گردیده است * عید دلهای مشتاقان مبارک دیدار حقیقت انوار باد در تهنیت
عید اضحی گم گشتگی سر رشتهٔ حال بیدلان پیچ و تاب فروش اثر پیدا نیست افسردگی سعی نیاز بندان
تازگی هوای امید بال گشای هر چند سر آسیمگی طبع بیمار پرواز نفس اثر کرد اما تا رسیدن عجز نامهٔ تسلیم ناتوانی بجا آورد
بیت عنوان ساز لفظ کردم فنا نشد ما صرف خط کردم * ولی از سستی طالع کسی تشنیهٔ پیغامم *
دو سه فقره عرض نیاز باد اکنسبت اندیشی طواف کعبهٔ زیارت آهنگ آستان کرامت نشان
نارسایی بلند توفیق سعادت وصولش نخواست بملاحظه آنکه بیابان هرگی محرومی بکف ظرف نقش
متهم نگرداند مگر محمل امید آراست هیچ نارسایان عالم گم گشتگی و عجز موسم نیز مقبول باد در شکر
ارسال قند و نبات شکر الله خان ه برنگ سحر برداران تکلف بحکم بیدل *
ذکر نیستی الفت عبارت برسید او * قدردانان نعمت خموشی در ادای شکر نیز لب گشودن جائز
نداشته اند تا تلقم شربت حلاوت همت نخورده و مقام شناسان قانون سکوت آهنگ سپاس
هم تحریک زبان را و امید از تا سر رشتهٔ جمعیت الابله گسستگی نه پیوند و برفع مظنهٔ عوام اگر قدر گان
خامه طریق لغزش می سپرد و صاحبان ادب پرده پوش معذرت اظهار تکلف مفرست نفی شبهه
بیگانگان اگر نفس سطری بعرض حرکت می آید آشنایان ادب در ضمن آن هموار سلسلهٔ ادب نظر
بر خشید تلکا هم او در هر حال جنبش عنایت قند و نبات علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست
بحسرت آب نگردید کنی مشاهده گر سیمای التفات بصورت شیرینی تواند پیوست سفید سیمای دیده
انتظار یاد اشتغشی سوده که شکر افشانی غبار آن مقدم خمار لوز بینی تواند شکست تنگیهای جبهه
عشرت چمین ترشی حوادث چیست و شیرینی های مذاق تحقیق تلخی شبهات اوهام مبنا د معذرت
غفلت وداع شکر الله خان نارسایی های سعی رخصت بر سایه ما فریاد حسرت طاقت
اینهاست فنا ناتوانی استعداد وداع بتوانایی های معذرت عجز امداد و ما ابیات نگذرد

قابل روی دوست * فغان سیر سانم بجائیکه اوست * بهیر سرا زجلیت‌های نقش قلم * که پروا نجوست
بی‌سر بسلم * در هر مقامی و هر منزلی و تا بیدلان با فضال آن زیر زدو استقبال نمادارسال دیوان

ومثنوی وغیره به پیچ خان صاحب حسب الاستدعای ایشان

کم بضاعتی‌ها
باده طاقتی نفس را تقیم پرده عرق میسازد و عرصه لاف تاکی بسباط نازآراید که بخیال پیچیدن حبابی
بیرون جاده ادب باید تاخت و تنگیهای استطاعت نگاه را خارج مژگان نمی‌پسندد سعی هوس
چه مقدار آغوش توهم پرداز و تا بگمان چشمک شرر طرح کشادبال توان انداخت املا دستگاه
موقوف بلند پروازیهای وسعت فهماست عرض خواسته او منحصر اشتغال حمد و ثنا بیست ما را نه غرور رست
نه فرقی نه کلاهی * خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی * ورود سعادت انشاء نامه زبان سحر بیان
سرمشق آداب شاگردانید و دل سپاس شناعل را درس کتب ما خواهش طبع معنی آفرین
نسخه‌های بیدلی را بقدر گشایش اوراق بال حسرت قبول اثبات بخشید امید که بنارسائیهای طرز مضامین
خجلت پرداز نبیند و بخشکیهای وضع عبارات سیم پیشانی انفعال نچیند و مطالعه افکار گوهر شمار
چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشید و اهرسته سرشته این کلام لبشهود عالم تحقیق برساناد و باین

وسیله عالی را استفیض هدایت گرداناد بکرم الله خان در صفت اخلاق ایشان بتقریب

ورود آنا بجهد ای افسون سبکی * سر رجیب بجهد هزار آئینه
بیرون بیکی * قدا انجمن از سیاه حماسن و ضیاع شفقت‌ها نزاع انچه بسر هم می باید نازش گوش حیرت
نیوشی سبت از عالم جهاد اعلوا ریکدست تماشا هر چه بتبال هیرسد منحرج بهوش جمعیت آغوش فیحا
فیض ازل طینت آن سرشته کرم الطرادت کمالی پرداخته که تکلیف تراوش آثار اخلاق از
طبایع موطنت اندیش عرق انشا خجلت برنمیاید و بالتماس شادی آئین نیاز که بانهمای تعلیم اسیا
در انفعال فضولی برخود نخچاید بر باطی تماشا که بظهور رافت آلهی است * جهد مشق اشیار ندکه
غفلت کاهی است * مثنوی درطیع بی دعوت اصلاح آثم * گل کردن شرم جوهر آگاهیست *
درین ایام شکاه محبت عهد آن آکنا هر نگه فیضی بقدر قطرات اشک کبابه جگر مژگان

بسته است باد از جنبش نفس بنای ناله بر دل شکسته ابیات بست گشاد حکم قضا را چه چاره ایست

نتوان خیال بست که یکتایی پای بند* بیگانگی ز وضع جهان هیچ میزند* آئینه جز مقابل آن آشنا مبند*

صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع احوال بمشاهده حسن رضا مشغول دارد

شیفته تماشای اسرار تسلی اجرا این صبر نعم البدل از سرادق فضل بجلوه آرد **تهنیت ارسال**

گودڑی لشکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت آرائی ست که خیاط کارگاه قدرتش از
هزار خلعت سلطانی تاج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیاراید و اندیشها محو تماشای بهشت آفرینی که
گلچین بهار رفتنش بر صد هزار چمن نشو و نما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بی نوائی دسته نماید
سبحان الله اگر گودڑی نیست هر هوس کده خیال ما فان مخمل دیبا خواب غفلت که میخندد اگر پاره
گودڑی ایست صورت دارد بگیر تا با و التفات پرستان اطلس زربفت آشفتگی حرص که می پوشد

غزل هنر که چشم هوس از گل و سمن پوشیم* سری کشیم درین گودڑی چمن پوشیم* هوس میکند
تمنای این لباس کند* هزار جان بهم آریم و یا بدن پوشیم* اگر باین هنرست آب رنگ عریانی*
چه لازم ست که با عیب پیرهن پوشیم* دران بساط که وارستگی ست خلعت ناز* مرقع سحر از بوی
یاسمن پوشیم* قماش مرحمت خان اگر باین رنگست* چو بوی گل همه نسرین نسترن پوشیم

بهار این همه چشم برین مرقع نه دوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت رنگینی در اینجا آنقدر آئینه
سنجیده که از پر بال و پر طاوس نمود آهم هوس باید ساخت نفسها آرمیده در هوای جمعیت رشته هایش
از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی و دلها بجهاد حسرت سایه پنبه هایش طپش فرسوده یک
جام خواب بساط راحت بچه بالیش با شبنم بساط صبح گرم انداز چشمک نسیم نیاز هیچ لطافت تماشا
بارنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت جوش شکسته های نظاره را
بهزار قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه اش هوسها افسرده الصد رنگ بیتابی گردش
میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهی که نسبت بحیر بستر تار و پودش نرساند از فتیله های چراغ
سوخته است در هیچ تمنا لخت ولیکه بحویت لاله زار رفعا لسش نپیوندد از داغهای چشم

بهم همنا ودخته تنگ کج بینی مرکز پرکاریکه در رابطهٔ این قفها سر موتجاوز تواند یافت داغ کوردلی
مردمک دیده که بر همواری این تجسم هارشته تابی تفاوت توان دریافت اینجا بقلمو نیها بهزاد خیال را
در پردهٔ هر رقعه پشت دست بر زمین گذاشتن پیش رنگ آمیز مانی تصور را در سایهٔ سر برگی
تخم حیرت کاشتن قطعه چیده ست درین طرح تحسینی * هر رقعه دباغ صد چمن گلچینی * در تب
شوق کم کسی دارد یاد * دیوان رباعی باین رنگینی * باندازه رنگ و بوی هر گلی تحفه نیاز درود
و بقدر دستگاه هر رقعه جبهه تسلیم بسجود لشکر الله خان نوشته فیض اقبال سرافرازنامه
جبین سجده تمکین را بلندیها دست دعا همدوش گردانید و از هر بن موی تحیر قرین هزار زبان
سپاس رویانید مطالعهٔ سواد غزلیات کیفیت صحرائی در نظر جلوه داد تا از سلسلهٔ شور جنون برآید
و تامل عنصر رباعیات طرح چارسوی تخیل آراست که تجدید تماشا خواهد یا دکان قرگان فراهم نماید
حقا که یاد دعاگویان به ازین باعثی ندارد بلکه همان توجه به بهانهٔ این صفحها سر بر دهمبر را
محمد ابراهیم ابواب فیض اقدس که مشعر حقیقت روحی ست بر هر ذی حیات بی کلید
مفتوح ست تا ساغر بزم دوران بی فرصتی دارد دست این نشاء بخمار باید بودن و چشم
بر کیفیات این صاف بید رد و غبار کشودن صفت جمعیت سر خوشی که تشویش خیال با طلبش
بجام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صد آ التفات هم با طلبش نفرسایهٔ شعور این
نشاء را نتایج بسیار ست حضور این مقام را خواص بسیار نسق شریعت سلوک طریقت که مادهٔ
انتظام و نشاء کمال ظهور و بطون ست بوساطت انبیا و وسیلهٔ اولیا از شهود این حقیقت
و حصول همین معرفت ست و اگر نه معاد و معاش انسان هم وضع سایر حیوانات می بود
و افعال و احوال آدمی خر مطابق طیور و انعام می نمود تا د تحقیق زمرهٔ آسمانیان از صراط مستقیم
من عرف نفسه منحرف نگردانا و نیرنگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی بسا نا
در شکر انتخاب لوان بشکر الله خان سجده شکر را جبین نیاز بانتها که اجرای
پریشان مقال بدور کردان بساط حضور رابشته نظر تامل شیرازهٔ پیرائی اقبال تحسین مقرر نماید

واوراق خزان فرسای مهجوران گلشن قرب از توجه حفظ الغیب گلدستگیها میستانید چه قدر دماغ معنی
سرایع برین نخریفازیها کلفت صداع کشید تا شرم تامل عرق تعرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت
ذوق برین کلام آشفتگی نظام بچید تا سعی اندیشه آشنا چار قابل بدا شمارد فضل ایزدی فزد این اکرام قوت
طبعی و امداد باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هرچند شور نظم پیش ست * گرد اسم اندیشه خجالت
کیش ست * در سلک سخنوران گهر بافرا * چون ژاله همان آب شدن در پیش ست * سایهٔ شفقت
و قدردانی یعنی قبول معذرت عجز نیاز افسرده نیازمندان باد تهنیت فتح با صحت خود
لشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر بن مژده فتحیکه پیوسته همرکاب موکب توجه باد بیدل
بلبلان را بهزار اندازه شگفتگی نوید عشرت ها رسانید دریچه هجوم ازدحام ابلهان که مدتی محاصرهٔ قلعه جسمانی داشت
ظفر کلی بخشید به نسبت سر خیلی لشکر اخلاص همه تن شریک فتحم دست دعا بلند و بوساطت پیش آهنگی
زمزمه ثنا همیشه هم نوای قانون نصرتم نفس آرمیده ما گردون پیوند و رو دافکار معانی نثار که باعث یاد فرامو
شیت کوتاهی سر رشته اشتغال مبنیا دلبشاد اعظم شاه که حقیقت آن زر و قصر درخواستند
خداوندا اینقدر ذره بهوای آفتاب بال می افشاند آیینه تا کیش در پیش نگذارد تا بیابان مرگ غبار انفعال
نشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت ست صورت سوء پیش نشان ندهد تا بطوفان عرق
شرم نرود اگر غبار بی سر و پا را بر پستی بنیاد خود نظری افتاد بر اوج عظمت سپهر چشم نمیگشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود تاملی میگماشت با سلیمان جرأت تکلمش چه امکان داشت فضل یزدان التفات
قدیم * بندگان زاد دعا کند تعلیم * بار از ایشان همان دعا طلبد * سوء خود زان بهانه واطلبد * عاجزی
بنده را گنجش دارد * لیک حق با خروش خوش دارد * در عرض مراتب تسلیم بحبوت سر نقطه
نیاز عجز عبودیت بجبهه سایست باندازه مدارج کورنش در صورت هر حرف نیاز ادب زمین بوس سجده
پیمائی عمر نیست دور از قدم سجده طرازان حضور بدر و نارسائیها نالد و فریادرسی ندارد و مدتها ست جدا از
رکاب سعادت پیمایان موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر برنمی آرد نگون بخت
سری که محروم خاکبوس آن درگاه ست هرگز حلاوت گریبان نشناخته مهربان نصیب چشمیکه تا

شبی بهمه تنها آن آستان عشق خواب هم بالفت مژگان نپرداخته طاقتهایی جوانی که وسیله آبروی
بندگی ست بخدمت پیری انجامید و استقامتی که دلیل سعادت فرهنگ ادبیست سر بجیب از پا
درافتادگی کشید درین مدت ساله هرچه از سعی نارسا پیداست * بعرق روی خجالتی می‌نشست
آرزو با پا در سنگ رفت * عرقی ماند ز رو شستن رفت * الله الحمد که بهین دولت ابدی هنوز مضمون
بقای نفس ست بعد از پر افشانی گلزار حمد و ثنا مرهون شکستگی قفس ست از شاه خود آنچه این گدا
میخواهد * جمعیت منصب فنا میخواهد * تا همت فقر تنگ خواهش نکند * سیر طلبی لشکر دعا میخواهد
پرتو اقبال سلسله [illegible] بر فرق جمهور انام لایزال مسعود باد و جبهه امید خواص و عوام بسایه تسلیم شاهنشاه
منوط و مربوط جواب شکایت نامه شکرالله خان در عدم تحسین اشعار الشان
خاموشی زبان تحسین اگر مستعد جوهر شناسی رتبه کلام اند وضع سکوت شان عالمی را بضبط
نفس وا داشته باشد که جولان تقریر الفت از زمین گیران تحیر غبارش نخواهد بود و چه ستایان محفل آفرین
اگر شایسته حرفی هم [illegible] لطافت اند بهنگام تحیر چشم بر اوج [illegible] گشوده باشند که بیان در پرواز [illegible]
[illegible] شکافتن [illegible] شکسته نتواند گشود خامه [illegible] بی نیازان بیدلی را خاطب لفافه
نمایند یا بسجود [illegible] قابل عبودیت اشعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال دارد و زبان
در بستگی ثنا با شوق خود زگوش الست بسواد سر خط [illegible] تحریر و تقریر مقام
تحیر تحریر خود [illegible] بلغزش [illegible] معذرت می‌سپرد ست مضمون نقش
[illegible] لفظ از پرده [illegible] کاین مقدار خاموشم * حدیث چشم باید
ز لعل یار پرسیدن * [illegible] که آتش میزند در کلبه [illegible] * بقاصد گر نگویم راز دل نامه [illegible]
زبان یار فهمست اندم [illegible] فراموشم * کیفیت درجات سخن متفق است که گاهی از [illegible]
دلنشینی زبان [illegible] بیان [illegible] گاهی وضع ادب [illegible] باشد [illegible]
[illegible] هر صورت اگر [illegible] سخنان [illegible] اگر گویا نیم از عروج
آشنایان قانون نکته دانی ست هرکجا خوبیست وضع ادب گل میکند * گر همه فریاد باشد عرض

مطلب خاموشی ست * از خجلت با شرح حیرت قناعت کرده ام * سرمه از چشم گویائی و بر لب
خاموشی ست * در ورطهٔ اعتراض بیهوده بی پناه است و در عالم اشتباه نارسائی عبارت خواه
بشکر الله خان نوازش نامه جانها تازه اثبات قالب انتظار فرموده منفر باید و تسلسل رحمت
نامه برنمی نفسانی زاویهٔ مهجوری ساغر نفس می پیماید فیضی جان بخشی لایزال و دور التفات
نی انفصال باد جواب نامه که شکر الله خان نوشته بودند یعنی نظم شمار اقشر کرده ام
... آئینهٔ ارمغان ست اقبال ورود و بیدل نوازنامه که پس از مدتها یکی حباب
بام گردانده بود و تیج پدر الفواد معنی شفقتهای قدیم شمرده نوازش خاص رسانیده آئینهٔ ...
... گردانید و پایهٔ التسلیم العلو ... رسانیده سعادت مضمون نظمیکه دران ...
... نمایدکه است روشن نثری که دران بارگاه همسائی نظم ... اگر نظم ...
... خدمت ما ... ازین بیاض آرایان ست ... آشفته حالان ...
... اشفاق جمعیت ... نظم و ماندگان ... مراتب اخلاق ... نثر ...
بیدل ... حسرت گنجینه ندارم * دل ... غبار کیست که در سینه ندارم * ... هوس حباب
ست ... نفس ... ندارم * ... جهان ... ذات ...
بشکر الله خان در ... صحبت ایشان عنصر ذات تقدس آیات ...
هوای فصول امکان تغیر اعتدال مبینا و نفس پرده بالان آشیان ... این ...
و زبان ... قانون انکسار ... آهنگ ... خداوندا ... آن ذات
... تمثال این ... * حباب موج ... ست در دریا ... ست
از آن گوهر ... جمعیت ... * در عالم آداب اخلاص ... فیض ...
... رنگ ... نفس ... خجل ست در محفل آئین عقیدت ... حلاوت
اشفاق خیال ناگواری ... اگر ... حق
داور ... ست * آشوب ... ست * با صافی طینت ... کلفت * ... که

۸۹

نفس به تجدید نفسی ست * درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب و هواست هوا هم از دست
نمی تعدیلهای طبع خود لطفی بجانب ما به عدلت برده بود با اوصاف اعتدال مقرون باد و آب نیز از
طغیان بیباکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میداد آیینگی اصلاح پذیر اد معذرت کاهل
قلمی در جواب شکایت نامه ایزد بخش رسا تقصیر غفلت بیدلان سر خیدا زان عالم
نیست که بسعی عذر انگیخته انفعال توان رست تا امید عفو باقیست تاوان بی پروائی نامه بر گردن
افتاده است از قبول چاره نیست * برنگی سر گران افتاده ام از نارسائیها * که دشوار است جا کرده هم
ز ما پیغام برداردن از یاد گرامی تقاد بهیچ حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پروائی طومار شکوه
و اعتراض نگشایند مطالعه نسخه اشفاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از تفاوت معنی
تازه بر ندارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت فسرده را از کلفت نشینی نجات بخشید و به تبه بخشیهای عروج
معانی آسمان پایه یاد شکر ارسال نبات بشکرالله خان شیرینی های الطاف بیکران
تلخی سخنان گوشه حیرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سربسته گردانید و از بهر بن موی
منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانها رویانید همین فیض از ل دهر گلشنی که قدم گذار ندیا
نوک خارش بر جبین نخیزد و بهر انجمنیکه توجه گمارند تار شمع انگبین ریزد مذاق طبع رد هم سبقت
بیچ آبی کلفت بهرکی ببیناد و چاشنی شیره التفات بهیچ حالتی تهمت بی قوامی مبیناد
اشتیاق نامه بشکرالله خان نقوش این صفحه دودی است بحکم نارسائی پرواز ناگزیر
وضع پیچیدگی و خطوط این مکتوب غبار آمیز رو در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار تحریر تعمیری
از نهایت دوری بیتوانی تا خامه منقار بر زمین نمالد جز خموشی صفیری نبالد و از کمال عجز ناتوانی تا نامه
باندوه شکسته بالی سیفر سایه چشم باسید پرواز نمی گشاید پس خامه را در تحریر مراتب شوق بکلیم
با سر نگونی باید کشیدن و نامه را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت چیدن در بهر
صورت عبارات نارساست و اشارات حیرت انتما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف ملاقات
بظهور رساند و بکرار سبقهای نامه و پیغام مطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند بشکرالله خان

در دعای صحت ایشان تسلیم نامه بیدلان محمل طراز یک سحر قافله دعاست لیسید که خبر
دران محفل بار نیاز نگشاید و عبارت رقیمه نیازمندان بال کشای یک فلک هوای تمناست
یارب اگر حرمان آستان جبهه تضرع نساید معنی بنا با درین بام که نسیم گلشن آباد دلی هم بی تشویش
دماغی نیست در نصرت زرد آب و هوای پیر و نهیا احتیاط اوقات غذا و اختلاف الوان ضرور
اگرچه طبیعت کمال طینت از آن منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی نمایند و علیل
مزاجان بغرض تقویت زبان مبالغه گشایند ای ذات مقدس تو جان عالم * جمعیت تو
حرز و امان عالم * خوش باش که فضل ایزدی نپسندد * از کلفت باطنت زیان عالم * هوا
باعنصر مقربان آنذات نفس مخالفت بر آرد اگر شبنم دم صبح ست بجا کجای جگر قبلا باد و آبیکه
بمذاق هواخواهان آن جناب ناسازگاری نماید هرچند موج گهرست بجز از خشکی مبیناد * بهر نسیم
دربرداز کار دار بازیکهای پرداز کار دچه نویسد که اگر بسمل تصور ربط فقش بخاطر آرد محتاج زخم
دوباره میتواند گردید و از کیفیت انتزاع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشه جوهر
باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بردم صبح می نازد و دسته تهذیب موزونی قطعه
بهشت می پردازد امروز زبان ثنا دوستان از نیام کام بیرون خرام ست گردن رعونت
حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احترام اخوان پناه مرزا الهی عباد الله در تعزیت
بار سرنگونیها خامه بر دوش جرأت برداشتن از عجز و ناتوانی دو دست دو دره گریبان جا
نامه بچشم تامل مشاهده نمودن در عرض ناموس تحیر قصور رنگ جمعیت بر عدم و هستی پامالی
نیفشانده که بتکلیف اوهام فراهم توان نمودن ساز راحت بر بقا و فنای ما تو چه سر نکرده که جز
صور قیامت توان دیگران شنودن تا خیال زندگی بار دوش ست غبار رفتگان بی تفرقه
باید پاشید و تا جست زین ورطه بر سنگم گوش واماندگان بافسانه عبرت باید خراشید
مدهیش زین کاروان چندین ندامت بار برداشت * هر که لغزید از پیش چاکش بر سر ما تخته
این گلستان قابل رنگ الفت نبود * هر شغر با نخست جا نشسته * آن این

٩١

خاکدان تعلق نشانهٔ خدنگ کلفت مسافران این بادیه بحسرت درای محمل عبرت از سوانح این حیرت آباد
بکدام واقعه پردازیم که شور آموشی بغیر یاد ندامت نواند رسید و از تلقین این ماتم کده بجز سبق تأمل نمائیم که حاصل
طلوع بنا از تواند بجز پیچ و تاب صبری نگر تلافی آن از ما کند * بنا شکسته آنچه بدل … سنگ بود از
عجز بهمچو می گریزیم * تا آب رخ ادب نریزیم * خاکیم نشسته بر سر خویش * زین بیش دگر چه خاک بیزیم *
باکمال یاس که از مشاهدهٔ احوال عالم طبع مایوس از کشش جهت فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار
… الست یارب که فرصت حصول برابر آرزو بیدلان دامن نیفشاند و بدولت تمنائیکه بندگی متعلق
آن والا … فائز گرداند **جواب نامهٔ شیخ محمد یاد و در بی اختیاری خدمت قضا** از چاک
سینه آهی می‌نویسیم * کتا هم حرف ما نمی‌نویسیم * محبت نامه پرداز سست … * نفس بر برگ کاهی می‌نویسیم *
ورود منقبت نامه منتظر عطیات توجه را بالتفات معنوی نواز نهاده بود و خاکسار زاویهٔ نیاز را به امر احکم
باطنی سربلند تسلی و جمعیت نمود متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات تنگ معنی بر نمی‌گردانند
و سقیمان سرمنزل تحقیق بشمار مراتب و … غرور و نزول بهم نمی‌رسانند از عالم اسباب هر چه بی‌اختیار
پیش آید اقبال دولت الیست از تماشاگاه ظهور آنچه بی‌تکلف رو نماید لطیفهٔ بهاران تجلی بحکم
محکوم قضائیم و بکسر مقید تسلیم و رضا ابیات با بهاریم و درین حیرت سرا * جلوهٔ ما غیر رنگی
بیش نیست * گر رویم از خود کجا خواهیم رفت * وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست * در سجود …
جای غیرت است * قیمهٔ هستی نیز ننگی بیش نیست * هر چه بر آئینهٔ ما رنگ بست * گر همه حسن است
زنگی بیش نیست * سرخوش تسلیم باید بود و بس * گرچه انیم وهم ننگی بیش نیست * آئینه
سخن شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم القدر
سنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فن انگشتان
خاطر با نیست که بخیال خود هم طرح بادی توان انداخت باک دارین ذره سنجم آبروی اعتبار
آن قدر نجیم که از خود سر مسارم کرده اند * وحال آنکه بی پایانیها مراتب شوق منزه است از
احاطهٔ اظهار تکلفات بیکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید شناسی رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم

قوله چه نویسد ای آنحضرت ای چه چیز نویسید که از نارسائی بمقصود یعنی اظهار تمنا شرمنده و سرنگون نشوم ۱۲

نارسائی صفحه بعرق نشوید و معنی باندیشهٔ قصور راه گریبان نپوید تا جز آنجا عالم اسباب بی نهایت است

و دراز نفسی را مضیع اوقات گرامی نپسندید بمقتضای حقیقت وقت پر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور

مصدر جرأت بیانی توان گردید در دست شرف و رکاب لشکر الله خان خراش جبههٔ

بیان شکوه نوای خارج آهنگی ست که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده آوازها بصیحه کشیده است و

لغزش رفتار سخن نفرین آوای تشنیع طبعی که تا بجادهٔ تقریرش قدم گذاشته معنی به لرزه جنبش رسیده

مضحک سخن که تنگ دماغ می نوازد و گنده مطربی که بی رنگ آهنگ یسار و مکروهی که با وجود سیر تسلیم

اختلاطی بر پیچ دلی نچسپیده و با کمال سیلان غنی قبول طبعی بهم نرسانیده از نهایت ناپسندی هر چند قدم

بعرش دماغ ساید همان آب بینی ست و به علت نا قبولی اگر همه بر صدر سینه ها تکیه زند مقصد غثیان

آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهت بستن است و با این خنک صورتی بر روی آب

آمدن در بعرق انفعال نشستن شتابست گستاخی که بر طبع صاحب دلان گرانی ندارد اگر سراپایش

غوطه در برص زند هنر است و بمکافات کوری که با ولی نعمتان ناز افسردگی میفروشد اگر نمک

چشمش گیرد بجا است گوهر رطوبت انجمات وضع بکر هش باده تر نمهای انفعال ست و پاکی دامان

طراوت از نسبت طرز سبکیش در جنگ تهمت آلودگیهای انزال دم نفس سوزی تشنیع این بیکار

سرفه در گلوی قلم می پیچید فصاحت زبان تواند گشود و در ریشه ریشه رسا [illegible] این [illegible]

جمع میگردد و بکدام هوش تقریر توان نمود این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد * بهر گلو

نفس و میدان آرایش کرد * زین بیش بنفرینش چه گویم که فلک * بهر کاخ وقت ست در

گارش کرد * لشکر الله خان در عرض تمناهای دیدارش هر چند اندیشه وا نماید حیرت باقیست و در

ادای کیفیات آرزو اگر همه جام وصال بپیماید حسرت ساقی یک ده بیت که مناسب سطا

[illegible] غرض خود اندیشه [illegible] پرست [illegible] اندیشی تحفه آرائی نمود و عرض [illegible] نمی خواهد

نخواست و اظهار عبارت [illegible] مطلبی نخواهد آراست [illegible] گر [illegible] همی [illegible] گزین [illegible]

قدم و صورت تخیلی نه شکستگی سلامتی * چو نخود [illegible] نظری کنی روی از خود و دگر کنی * تو که

چنین بهری کنی که بگویمت چه علامتی * شهود معنی منظور بمطالعه دوام باد در آزار دست صحبت
مزاج لشکر الله خان شد الحمد بهر قدر المبکه خیر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض میکشید بوجه
حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست در دامن بیدل بوسیله است دعا صحت آن ذات
در حضرت تقدس بال عجز بیکشاید با از ذخیره فیض اجابت برآخود در یوزه اثری حاصل نماید هرجا
آئینه بهاری بردارند خارهای خشک را نیز سر سبز طفلی بیسازند و هرکجا به نخل بر و مند خلعت خرمی
می پوشانند عاجز گیاهان هم از سایه اش نصیبه طراوتی میرسانند رباعی از مهر اگر ضیا به عالم
برسد * وز جام سحر شحنه به شبنم برسد * بر صحت ذات خان بهتر یا رب * چندانکه اثر به بیدلان
هم برسد * لشکر الله خان خاموشم وبتیابم و فریاد تو دارم * چندانکه فراموش تو ام یاد تو
دارم * اگر بقدر شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفه خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیه
عرض دعا نماید زبان از نصیبه سعادت مایوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فضول
داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سر انجام امری که طبیعت ناگزیر ناموس
دوست شائق بود پر توشوق الهی مشاهده نماید به شاکر خان نوشته شد بعد از عرض
آداب بندگی و پس از اظهار قواعد تسلیم موج اگر تا قیامت بسعی جولان پرواز از کوچه
شکستگی برآمدن ندارد و ذره اگر هزار سال بال تلاش بر هم زند از قفس عجز سر بر نمی آرد
خیال سعی یکتائی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام در یکر بر دو می وصل بر آوردیم و تصور جمعیت
حضور در تفرقه وهم دوری افتاد به تکلف تحریر نامه سیاه کردیم جرات تقریر معذرت تو انسیت
تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سجده نیازی
توان انداخت بیت مارا که نه آرایش برگی نه نوائی ست * سرمایه اگر هست همین دست دعا ست
تسلیم بر عنائی افسر نفر و شیم * معراج سر آبله بوسیدن پائیست * شکر ارسال
تنهاسنهاهی خاصه لشکر الله خان تار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص مندان
از آن چسپان تر ست که با غوش کشائی زبانها راه حرفی توان کشود و دیل عنایت بر فرق

اعتقاد کیشان ازان پنهاور که تا پیمائی طول کلام سررشتهٔ عرض توان نمود بتالیف مجمع بیانی نسبی
بهم آوردن ازین کارگاه دو رشتهٔ بهم تافتن ست بترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده
بخیه واری وا شگافتن **رباعی** هر چند بچشمان جهد اشگافته ایم * از لطف توفیض خاصگی یافته ایم
در کار گره دماکه چشمش مرساد * با هم نفسی چند بهم بافته ایم * **غزل شکر الله خان در جواب**
غزل حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از شعر فکر حکیم ست آن غنچه خامشیش
که صد رنگ سخن داشت * در پرده بهر کس سخنی داشت کمین داشت * شد وده نشانی که بر نکهتش
نه طپیدم * آیینه او در دل خون گشته وطن داشت * طفیلی نغمه ساعد السعادت جهانی نوازش فرسود
همینست تو آهنگ تتبع راه تحریر پیمایی آسوده خامه را در زیر تی که جسته جسته قدم شمردن ست انیقدر
مطلق عنانی کمال ست بیش ازین رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز در غزل حکیم بستی
پیتی نبود که الحال توجه اصلاح یکی هزاران نیست بی تکلف این جنس بسته بسته بتاعی میباشد
که بنظر منتخب پسندان تحف معانی بارش توان کشود یا دسته دسته گلهایی مختص دست بوسی صاحب
دماغان چمن فطرت توان بود بالفعل شکسته بسته چند که قافیهٔ لب التماس تنگی بگشاید و مضمون
از وقت لفظ التجوه بر نیاید در یوزه گر مومیائی اصلاح ست متوقع استفاده خلاج ابیات را حسرت
کجاست گر دلت از خویش رسته نیست * در آتش ست لعل سپندی که جسته نیست * افسردگی
بتقاضای همت چه میکند * خورشید بر خاک هم از پا نشسته نیست * بیدل بطبع نجود ثبات بوی
راحت ست * رنگی شکسته که برنگ شکسته نیست **بام الله خان** اگر مایهٔ صحتی ست
یا وهم ارحم شفقت و اقبال ست الدستگاه جمعیتی نصوح اخلاق فرصت اشتمال بهار پیرا آخر
امکان آن نخل حدیقه سایه گستری را معاون یافته وادی برهنه سری و ثمره رسان تلخکامان
زاویهٔ بی بری دارد طراوت آبیاری های سحاب افکار خشکی در مزرع تمنا نگذاشت و نخچیر بیابان
قرب سال که دره ستار سبها انتظار بر داشته اینها پیش کام فریاد انجلاوت شکر نعمایتها
و با وجود بی رشتگی ریشه ها در زمین طبع میان انجمنش کاشتند و درین گرامی نخیر تسلسل سرپیدا

بشکر الله خان در مشورت ازدواج صبیه ایشان نوشته صد بیش اید در قفس
آگهی ببست * واکن قطره چیه بگلزار ارم زن * تهیهٔ رسوم عالم امکانی کمالی ست از درجات
مراتب انسانی که هرگاه صورت شرایطش بعرض وقوع می پیوندد سو بسو عارف را زبان بشکر حقیقت
ظهور گشودن ست و هرکجا پیمانهٔ کیفیاتش بدور شهود می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس
حضرت بیچون پیمودن آئین این عشرت بران چمن پیرا بهارستان عز و اقبال مبارکباد و در رواج
این سرور طبع هواخواهان ببساط طرب افرد های شگفتگی دوام برسانا د جواب عنایت نامه
شکر الله خان نوشته دلنوازیها لطف بیدلی را شاد کرد * گنج باید آنکه این ویرانه را آباد کرد *
چون سحر دیده بودم سر بخیبتی * باز آهنگ دعایت نفس را امداد کرد * تحریر ناتوانیهای
حال بیدلان خامه را نال میگرداند و طومار نارسائیها طاقت ستمدیدان سر رشتهٔ خط به نقطه میرساند
نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهوم است در تهمت هر نفس کشیدنش حک اصلاحی ست
تازه و در تیغ هر قطره زدن احتیاط بستن و نگسیختن شیرازهٔ خاصهٔ طبائع ضعیف که از نیچا پر افشانی
رنگ هم طوفان میتواند انگیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم غبار قیامت توان بخیت
الحمد که درین ایام متوجه سعی صحت این نسخهٔ مشوش صورت نماست و جمعیت این اوراق
پریشان بال محمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم نسق مدعا و اما باد و انفاس شوق
اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رسانا د جواب مکتوب میرزای عباد الله
کیفیت ورود عنایت نامهٔ مخمور صهبای دیدار را بهزار رنگ نشاء سربلند جمعیت گردانید و منتظر پیمانه
وصول انچنین خمستان سر خوش نوید عشرت رسانید آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال بیتاب خیال
قیامت بی اختیاری داده و صفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار به تحریر تصور نقش تسکینی می شمارد
گرفتاری سلسلهٔ اوهام را خلاصی نیست مجبور اندیشهای خام و واماندگی وضع تحریر را تدبیری نمیتوان یافت
از پر شکستهای الفت این دام گذر با پر گشتیم چاره نیست * ور زدوش افگنیم باری نیست *
با رنج نیستیم و خاریم با خودیم * میرویم از خود و بیجا خودیم * فضل ایزدی همراه امید با او رسانا د

که آئینه ما را بجلا بخشی از دولت دیده تحیر البفیض دیدار مشرف سازد دلشاکر الله خان عروج اقبال
سخن منحصرست دران مرتبه که طبع صاحبدلی سرور لطائفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری
بر تامل معنیش تواند پیچید بحمد الله صاحب قدردان با افکار این بی سروپا توجهی میفرمایند
و به لطف عمیم تحسین مینمایند اما آرزوی مستمند منتظر امیدیست که بسهولیت آنچه منظور نظر شوق اثر
گردد خدمت تحریر آن بدیگری مفوض نباشد و در صورتیکه خود به تسوید سهل نمایند هم توجه تام باب
معانی حاصلست همدرین ضمن قبول التماس بیدل از متعال الفیض رتبه که دل محبت منزل
منتظر وصول اوست واصل گرداناد دلشاکر خان نوشته شده هر چند قدم آزمای نقش
در راه تو می پویم * اگر دورم و گر نزدیک خاک آن سر کویم * هر چند میدانند که در هیچ حال سبب
پرداختن تضییع اوقات مشاغل خلایان ست اما در شیوهٔ تغافل گرده آگاهی میخواهد همان بی سببی را
سبب تصور باید نمود میگویند که در کسارش مراسم الله رحمت پیچیده است که فریاد دل الا
بگوش کسی تواند رسید خلاصه آنکه قاصد لوح مهر از دست دوری پیدا نشد آگاهی
همسنگی به غلطانند که از پا شکستگان سایه این کوهم و چون از نشست غبار همین کلفت اندوه تا فرمان فلما
یاد اوریست اگر نزدیکم ارشاد و اگر دوریم فریادی لشکر الله خان از بدکیشان خود چند آنکه
بعرض بیشی پرداز کم ست از خدا و نهمها آنجناب هر چند کم اندیشه بیش اندیش باری سال جناب
دست بیدست بستن دعا رنگی در نظر نمی بندد و از توجه معنی او از پیمایش و ارتفاع مناسب خط
درخواستن مدعا جلوهٔ نمی پیوندد و هر وقت که آگاهی او ام بدیگی تا بهار طبیعت باد و در
تهنیت مبارکباد عید سعید امروز که وقت حاجت مقصود رسید * خلقی محمل بجانب
کعبه کشید * ما را که سر زلف تو بدل یافته ایم * ناچار بیاد چین گیسویت باید کوبید * همو آن آستان کعبه
احترام تحریک نفس البقدم شمار احرامی خاص ممتاز ساخته و طپش آه دل را با آهنگ لبیکیات
یقینی نواخته در فشکیه در بیاض انتظار نوشته مضمون آنکه دو ... سطر یکه حجره اخلاص
نموده ایم سر از سجده و الهی بر نمی آرد * و تجمل اقبال سعادت مبارکی دولت جاوید ...

وبه تسلیم مراتب دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گرداناد لشکرخان در اتباع
پارچه گزی توجه نامهٔ بیدل نواز سروش اقبال فراهم گردید هر چند اسباب محتاج این
احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم بخواست مهیاست بحکم آنکه لباس عرض هیچ صورتی
کوتاهی دامن نمی پسندد اگر آن جزو مختصر نیز صرف اتباع گزی میگردید گردن هوس ازین
گره‌های متعارف یکدو گره میبالید اگرچه در اختیار گزهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور مامورست
اما بیدل از ادراک صفت مامور بودن هوا نگه نیمود نسبت و دعوی خواهش تا پیش بردن کام
قماشش فضولی گشودن سر رشتهٔ اتفاق مرحمت پیمای رسا باد و تار و پود ذیل عنایت نسیم تسلی
کمی مبیناد لشکرخان نوشته شد اگر نهال فرزینه بی بضاعتی از عرقهای خجالت طراوت
نمی انباشت بکدام آبرو سر از خاک بر میداشت و اگر بنای محفل تهیدستی از سرنگونی ساغر
نمیشکست بچه وسیله قابل نشاء تسلیم میگردید بیت مقام وصل ناپیداست و راه سعی ناپیدا * چه میکردیم
یارب گر نبودی نارسیدنها * آرزوی دولت وصال و فضولی وضع عجز کیشی ست خواهش حصول
تمنا گستاخی شیوهٔ رضا اندیشی نگرهٔ مطلق عنایتهای موکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی بر افشاند و حیرت
نگاهان وادی انتظار را سرمهٔ که ابروی بینش ست مشرف گرداند بیت هیچ سنگ افسردگی بر
مینا تا محکم کرده است * خون یک عالم طپش وقف تاتم کرده است * دل بخون نزدیک هم
دران محفل نسوخت * شعلهٔ محرومی این شمع داغم کرده است لشکر الله خان نوشته شد
بیت ای کعبهٔ حضور و قبلهٔ معنی دید * امروز که عید از دل آفاق دمید * از ضعف بیابت نرسیدم
سر تا قدمم گرد خجالت گردید * ساقی خمکدهٔ ظهور دورهٔ ساغر بهار کیاد عشرتهای تسلسل داراد
و مخموران بیدل را به نشاء محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمدخان استفساری
رفته بود از مرآت معنی نما مخفی نیست که دعاگو بکیفیات اعمال اعزه کمتر وارسیده است تا بیداند
که این عزیز را دران حدود بدیانت و امانت می ستودند حق تعالی بعد ازین نیز حصول توفیق
نیکنامی کرامت کناد تاریخ اضافهٔ منصب لشکر الله خان بعد از تمهیدات شکر

اضافه که بآن قبلهٔ نیازمندان هواخواهان مدارج صوری و معنوی مبارکباد عرض ورود تاریخی که از سروش عالم غیب مژده بهشت دوام دارد بمسامع باریابان محفل نوید عشرت جاوید رساناد رباعی

شکر خداکه صاحب راز فضل حق * جمعیت اضافهٔ اقبال سر بدست * تاشکر این عطیه برون آید از حساب * تاریخ او مراتب تأیید ایزدست * ابیات بزبان آتش رنگ لعل و یاقوت این نواست کآفتاب مابصد انوار عالمتاب باد * ازنباتات این ترنم روز و شب گل میکند * کآن رگی ابری که ماسیریم و او سیراب باد * برلب مابیدلان هم نیست غیر از این * کای خدا فضلت رفیق خان فیض القاب باد

به شکر الله خان هنگامیکه صاحبزاده ها را تنبیه جاٹ فرستادند

قادریکه ظاهر با مطیع باطن وصورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب او دست زمره جهانگیران آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد و تحفهٔ نیاز بیدل که از اسیران سلسلهٔ مناسبت رضا صورت تمنا به شرف قبول رساناد رباعی قربانت ای شمع نفاد افروزی * حکم تو سیاه بحر صفت فیروزی * خورشید اگر پای نگذاری بزمین * بر توجه ظلمت سهر سوزی * ارسال قبضهٔ کمان از مرزا ادویار بمحمد تقی

ارسال قبضهٔ کمان که نشانه گوشهٔ ابرو عنایت بود وسعت کیش صداقت اندیش را پی بپی قوت بخش بازوی تمنا گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند هایش پیدا است و استقامت رنگ شهور از همواری خمش هویدا از ان ای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش ست و در تصور ابروی هلال دورش تشخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این شکسته رنگ عالم خلاقت صبح وار نفس کشیدن را دم آخر ها میشمارد باین کمان که چون قوس قزح از قبضهٔ تصرف انسانی بلند است چه قسم سر پنجهٔ توانائی برآرد ناتوان را اگر سر داشته باشد بهمسری زورمندان در شکنجهٔ جفا فرسودن ست و ضعیف پیکران را با هم آغوشی سرکشان استخوان پنجه قندیل خدنگ های الم نمودن اگر چله ها در میدان زور آزمائی هدف ناوک سعی گردد تیری جز آه نارسائی نتوان انداخت و اگر سالها در خمیازهٔ حسرت خانه کند بهم آغوشیش نتوان پرداخت بمشق کشتار تشویش تا کجا بادهٔ خیال باید کشید عاقبت کار چون زه گیر انگشت ندامت باید گزید پیکان وار

عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سلک سخن فارسی بر خم این کلفت بیهوده امیدوار تیرگاه در خانه
گذاشته بذوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن ست و بشوق کشتنش او هم حسرت کشیدن
ست فریاد زور نا به کمانت نمی‌رسد * چون تیر بزن الفی میکشیم و بس * با اینهمه شست ما
صاف ست و وسعت باج اجابت قاف تا قاف **لشکر الله خان در جواب استفسار**
فالیز خربزه در ورود نامه فیض شمامه سرفراز توجهات گردانید و نوید فضل و کرامت نصیبه گوش
آرزو و دل رسانید کرم گستر اسایه اخلاق و رنجیده دلها طلبیده نه بسته که هواخواهان را دور از اجتناب
سیر شیب هم خرم تواند ساخت و مائده الطاف کام الفت داران را بچاشنی نواخته که هنگام
جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعماهی مرحمت ست حلاوت کام
زبان شکر لذات احسان و مکرمت بحکم التفات مرقوم کلک تفقد سلک شده بود که تسخیر پالیز
آبیاری فالیز فیض میرزا ملتانی و غیره چه قسم خربزه میرساند لو بر بدیهه فالیز طبیعت که بر روی کار
آورده بود بی شائبه و هم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت شمر بگذرد و عرض شیرین ادائی خواهد نمود
ابیات بشیرخوانیکه بیر قسمت افیونی بود * گر همه حلواده تلخی بیاران میرسد * در لفالیز
بباید دست تا امکان وسع * بنفس اول پایاو پایز شغالان میرسد * با وجود آنکه دندانش
تیز مهای حرص * تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد * بلکه از بخواهیش در مغزهای
خربزه * گر هم نتواند رسید آنجاکه دندان میرسد * آنچه بر ما میرساند اکثرش پوشیده است * غالباً کین
دانی از فالیز ملتان میرسد * میرزا ملتانی اند ایشان هر ز استشهد * تا توان گفتن از ایشان
برکس احسان میرسد * ما هم انجا شید با انذر ایشان سبکم * هر چه از ایشان میرسد آخر بایشان میرسد
به شاکر خان در عرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت ست القدر رحمت بار یابان
محفل حضور نخراست لب تا عهده کوتاهی سخن دست دعا بزلور بلندی از است **ست** به محفل شمع
تابان در گلستان رنگ بوباشی * الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی * **لشکر الله خان**
نوشته شده عمر باشد که رقعه تسلیم سیادت رسند * چه توان کرد تقاضای ضعیفی است * گنجینه دارم

جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که نقود تحائف و عیار از خزف شمار گشتار و شیرازه
مجموعهٔ اعتقاد بمرتبهٔ بی نیاز بمضامین تکلفات فسانه تکلیف مکاتیب نیاز از مقوله افزود باطن شیدا
با اینهمه در غلبات احوال بی اختیار که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست وسیله جویی طریق
رسمیات ضروریست در وساطت اندیشی اسباب تکلف نا صبور کمیت مقال بمدعای شوق جهد
تمنا تا بیکدستی از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو پردازد که بنصیبت وصول تواند فرو
منصب اخلاص کیشان بیباک و نا و بکرم الله خان نوشته شد که به گهی ناله گهی ا
از یاد که رفتم بسر بسمل کی چینیم * بحکم قدر دانیها اتحاد معنوی اگر فضولی تحریری افتد حروف
مکتوب ابتدائی شق خامه بقرار یادی آرد و اگر باد است شقاهای الفت بجز و فرو شی تقریری
کشتی افتاده سطور را غبار از رحم تحلیل داد تا تصور دوری کز تنگ سلسله آگاهی است مباد بهر اجابه
بساط تسلی سمت آراید و گر چندین تدبیر بر می آید گاهی لغزش خامه را عصا طریقه توکل می نماید
تا بهوای آن آستان خود را بجایی تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امیدی می انگارد
تا خیال آن سر راه غبار جرأتی تواند افشاند مجبور تحریر غیر از تحریر بکدام طاقت بر آسیم و معذور
قدر تسلیم دیگر چه عرض نماییم * بکرم الله خان در شکر ارسال نسخهٔ بیماران خاصه
دانا را گر انتظار دولت دیدار آیینه حیرت کشی بپرداخت بیدلان عالم مجبوری آیینه متبسم و دو
آمال سپید بودند و اگر برق قرب وصال علاج بیکدستی گوش نمیکرد یا بوسان زاویهٔ مهجوری
افسانه یاد من کی میشنودند یارب رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد و نویدنامه
و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بندد رباعی که جرأت آنکه سر رجاست کرم
یا هستی که دامن خراست کرم * چون نقش نگین زبان حیرت قفسم * دامی بپیدا کند
که ناست کرم * قبل ازین دو غزل بحر اندیشه را ابتلاطمهای شوق آورده بود درین
ایام دیوان کرم صحیفه جلوه داده و تامل شبقان مکتب حواس را بمطالعه هر مصرع
خلعتهای تهنیت و دعا پوشانیده چنان حدیقهٔ اشفاق نارستانی بیار آورد که بصفور سپردانه

سبحهٔ شکرے بارگردانید اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار و شگوفهای باغ اخلاق همیشه بهار

ارسال طور بمیرزا محمد امین عرفان بلیکش از مضمون مکتوب شوق آگاه نیست

ورنه جای نامه بیش یار یا خواندن ست چه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده

تواند گشود و چه آغاز دکه تهنیت نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم سویدا غباری فراهم آورده است

که اگر وهم زند دیوارها بر روی شفق برسد آرزو از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمع

کرده که اگر بعرض دهد حیرت قدم از تحیرخانه برنمی دارد باری از سیر سواد بیرایش راه

آورده که قانعان تحفهٔ معانی بقلیلی ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخهٔ طور

معرفتی ست که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص

مضمونش حقیقتی اخص می توان شگافت به خدمت خواهد رسید و سلام نیاز خواهد رسانید

ذخیرهٔ مضامین شوق بسیار است تا فرصت عرض حضوری درکار است امید که معنی

آرزوها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال بعرض وقوع آید به شاکر خان

عنایت رقم نامه که نشوء سعادت مهجوران بود و در هزار رنگ التفات بروی انتظار گشود

اگرچه شهید المهای دوری مبالغه نماید شکوهٔ تقدیر بند زبان شعور ست و انحراف وضع

رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطراریست

و قصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هرچند از دورگردان

تعبیر نمایند از حقیقت قرب اشارتیست اگر همه از فراموشان تصور فرمایند از مضامین

یادهمبارگی در هر صورت از یقینیان عقیدت کدهٔ اخلاص شمارند و از گوشه گیران زاویه

نیاز انگارند نسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ انتظار برگرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساند

بشکر الله خان نوشته شد رایحهٔ ورود بیدلنواز نامه با نسیم ارسال

روغن گل مجموعهٔ حسرت را دوبالا سربلندی نشأهٔ افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب

طرب را ذخیرهٔ تردماغی با موصول جمعیت جاوید گردانید رباعی این بادهٔ عشرت

۱۰۳

زباغ کرم کیست * این پرتو احسان زچراغ کرم کیست * بیتابی بلبل صد رنگ تماشاست *
این رو غن گل شبنم باغ کرم کیست * نشاء این باغ پیوسته بیخاره پرتو انجراغ همواره روشنی دربا
و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار بشاکرخان در عرض صحت شکر الله خان سه
پرسش احوال با وجود خرام نازنیست * عاجزان چون سایه هرجا پایهٔی افتاده اند * نسیم عاطفت
شمیم عنایت نامه بکیفیتی و زیدن ندارد که غبار بیدست و پایان باندیشهٔ ضبط خود تواند برداخت
و اشتغال صلاے التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان باقطع
زمین گیرے تواند ساخت سه گرشمهٔ خورشید تابان هرکجا نور افگن ست *
محمل شبنم همان بردوش از خود رفتن ست * لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ
نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائزست تسلی گونه براے طبع هواخواهان سے باید
تا بجمعیت کلی وصول یابد و سعادت حصول دیدارشتابد ارسال خوشه هاهی انگور
اجزای تفرقه طبع الفت سرشت را نوید شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری
و باطنی خوشهٔ باغ کامرانیها باد تحسین اشعار شکر الله خان سه عرض
داشتن بعاقلخان شکر بسیتهای عنایات یاد آورے سعادت زبان عجز
بیان ست و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات بکیفیتی جلوه گرند
که اگر سامع بوجد بیش آهنگی نه نماید پس مانده خجلتهای بے دردی ست صبح شگفتنے
که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و تحریر قافلهٔ دعا محرم جناب فیض
انتساب منور بسبب این معنی لطائف فائز گردیده سببے که منقوش صفحهٔ خیال داشت
بتقریب ذکر خیر وسیلهٔ عرض انگاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین
گردید بیان رنگینی هاے دیگر موقوف مقدم بهار توام ست انشاء الله تعالی سرور
دلهای مشتاقان خواهد بخشید رباعی شنیدم میرسے از دل بسوی چشم
گریانم * زحیرت چون نگه بر دل هجوم آورد مژگانم * بیا اے آفتاب عالم امید

مشتاقان * چه تهمت طائر رنگ شکسته پر گرفتار گردانم * بشکر الله خان نوشته شده
ع دو رازه تو داغ دلی نقش بسته ایم * خاک فسرده بستر خود نشسته ایم * وضع تسلیم به
ادائی که دارد محو آرزوی شمولش سجده دست دعا به کیفیتی که سر بر می آرد بقیاب صدای
سعادتی رباعیست که بلب اینگل اندیشه رنگ حنا دارد * کف پائیکه جاده پرده
پای چشم یاد دارد به استقبال او طلسم انفعال خود ایم وهم بیدل * خراشش درشکست
سنگ می آواز پا دارد * ودیده حیرت نگاه بیتی از این غبار که چشم انتظار بساط شوق
میپیماید باین حسرت داغ مهجوری میشناید و دعای صحت شکر الله خان
اقبال سعادت ازلی پاسبان باد که از نوید افزای صحت جاوید ذخیره جمعیت اندوزد
وحضور عشرت ابدی دستگاه نوای کلمه یاد گرم انجا و چراغ امید افروزد گم شدگی نفحی اثر
حبوب اندکی انفعال طبیعت فرو ردا تا بحکم ما ینفع الله فهو خیر ضمیر از شکر چاره نبود
در هر صورت التماس بی تقویت مزاج جمعیت التجای بعرض می آرد اعتقد الیها
در ضمن افزوار قوت بخش مزاج اعیان جمیع زده توانای ذات کریم صفات نصیب
گوش مخلصان گردانند و زندانی حربانکده داغ وفائیم * بر ناتوان نسبت خطای
سعای * بشکر الله خان درشکر انتخاب دیوان بیدل
مشمول فیض ازل طبع صاحب معانی که از اقبال توجه بنیازمندی فضا اقسان لعل اقبال
می نازد و هرین التماس اجزای بسیر دیوان که به انتخاب می پردازد اگر بحد ...
انعام ... شکست اندیده ان ... تقدیم تو هم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القلمی گمان
بر فطرت ... از نقص ادراک بیدلی می آرد مگر لطف کریم بهانه جوست هر کرا پسند نماید
پسندیده ... برگزیده قدرت انشای دیوان ممکنات سراپای احوال و
اطوار آن ... منتخب اعیان ظهور دارد * بشکر الله خان در مبارکباد
فتح اسرار فتوحات کبریا ... اندیشه بیدلان محفل صمدیت لانزال مترنم تمنای آمد

اوست بطور ساعه نوازی مژده آهنگ مبارکباد بر جمیع پیش آهنگان مقام اخلاص
رهنمونی تهنیت دوام رسانا و تائید ایزدی آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز
اعیان گردانید که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد جز نقش بر زاله بجدین
ندارد و اگر بهر طینت خصم طوفان آتش ست جز در نقاب خاکستر نصیب بسی آرد
نشاط آوانه بیتی چند درین مقام عرض ورود داشته از شکفتگی های تحفه مبارکباد
انکاشته بهم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد غزل
دوستم از گردون ندا آمد که خان دلنواز گرد در یک دم قدرن بنیاد سیوا بی خراب
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد گرده هر گردن کشی بشنید از تیغش در آب
بسکه ذات او ندید صد روزش بیدل پرورست حاسد او گوهر دریاست میگردد سراب
بی تکلف جست سیوابی و جاث و راجپوت تا گرد پامال حکم آن نصرت رکاب
بهمان خفاش را برقی ز آهنگش بس ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب
از طرف شکر الله خان و شاکر خان به نواب عاقل خان کام شیرین
خرشید کن طرز شیرین کلامی از طوطیان شکرستان حلاوت او ست و ساز
رطب اللسانی از بندگان توصیف طراوت اوراق ادای تسلیمات به
زمین پیشانی عقیدت مندان کاشت و به گل افشانی آداب بجود سر هواخواهان را
از خاک برداشت زبان شکر شیرهٔ این نهال ست که ثمرستان نخل مراد فیض
نهال صوری و معنوی نصیب لذت سرشتان خوان عقیدت کناد و کام امید
ما را بشکر فروشی حمد و سپاس ثمر حلاوت جاوید گرداناد لب شاکر خان
جرأت بیانی عرض اخلاص هر چند نقاب آرزوها برسی بر دارد آنا در حفظ مراتب
آداب ناتوانی صرفگی می پندارد و صریح ست که نامه ها بکثیر در کسوت پیچیده
بال کشاست و تحریرها یک قلم در صورت ایجاز پرواز نامه حال از مشتاقان ست

لیکن در عرض اشتیاق حیران شعر گذارباش دربارم تکلیف اظهارم * سینه‌ام
سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن * مبارکباد اضافهٔ لشکر الله خان است
نقد طرب ما که شماری دارد * در خور کمالات اعتباری دارد * هر چند مثال اضافی مشخص
بود * آیینه برای خود بهاری دارد * ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی و کیانی
از صفتهای اضافی اوست با ضافهٔ منصب قدرت لاانزال تجلی فرمای مراتب ظهور
باد و اعیان حقایق اخلاص بدابرویت کثرت اعتبار نتیجه‌هاست فیض معرفت سعادت
مبارکبادرسا و دریاست عمری ست که انفاس معانی تکرار * مصروف دعا است
چه لیل و چه نهار * یارب که مراتب عروج جاهست * بر فرق جهان چتر زند گردون وار * تا
سامان توان قد رجیاگردد * گر قطره رسد بموج دریا گردد * از تخم نهال و از نهال آرد
نخل * وان نخل بجود بالد و طوبی گردد * لشکر خان خامه‌ام باز سر سجده
شوقی دارد * جبهه در پای تو سیاهی و ذوقی دارد * حلقهٔ قامت آراسته‌ام صفت بنا
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد * با وجود جمعیت اسبابیکه از توجه آن کامروای
مساکن در همه حال همه جا حاصل است دوری آستان الفت بیان بهان تفرقه تعلیم
دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه میسر توان ذره دیدبابرنگ مضمون
در شکن سطری توان خرید اجزای قطره ببصیرت دریا اگر همه نقش گوهر بندد صفی شیرازه
وصل محیط از عقیدت پریشان نسبتی بر نمی آید و کاروان انفاس پادر هوا جنس
در کسوت صبح جز و بالد بحضور منزل دل با جمعیت نمی گشاید است تا کی فسردگی
وعده انتظار ما * یارب بدامنی برسانی غبار ما * غیر از تمنای دیدار خواهش ها بخجلت
و جز سجدهٔ محراب حضور عبادتها ندامت است میرس از طپش تا نفس ولم * که پردار
موست و من نیم * لشکر خان امروز از عبارت بیدل نواز نامه کیفیتی بر طبع
قاصر پرتو انداخت که اگر از منتش و ستم زند نفس بر برگ یاقوت بار تمکین میتواند فروخت

واگر برنگینی تامل نماید خیال از دیدهٔ تا دل بهارے تواند اندوخت فیض واهب لشانهٔ قدرتها

بعروج کمال رسانا دو مناصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز گرداناد لبشکر اللّه خان

نثار الطاف ظهور بعبارت سر افراز نامه ساغر هزار رنگ شفقت در بار مطالعه داشت

افسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را مخمور یاس بیمائی انتظار نگذاشت قبل از الطاف نمیقهٔ

کرم نوید فتح و نصرت و مژدهٔ عدل و رافت از زبان جمهور جمهور علغله علیه سامعه نواز

گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل کشود فی الحقیقت انمودسحی

از دو خاطر امید سوا خواه بعرصهٔ وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آئینه نماسے پایه بدایت

ست و درجات تمناسے ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فضل

بمنصهٔ ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند در شکر ارسال

رونغن بادام لبشکر اللّه خان ب بیدلان سخت سنے نوایان اند

١٠٧ سنے نفس ہستے آشنایان اند* در طرب زار عالم هیچ و پیچ * یک عرق خجلت اند

باستے هیچ * خامه از نارسائیهای طرب تحریر گاسے بلغزش می آورد اشکے

بوضع نقطهٔ چکیدنی صفحه ازلی وسعتهای بیان بر خود پیچیدنی داشت شکستی در صورت

سطر بالیدسے خاک من صد بر دو دل طوفان غبار تکیمی ست * حسرت بهار گشتهٔ ناله

دار و بسترم * در هر صورت خاک نشین زاویهٔ دعائیم و در هر صورت عجز پرست

معبد نثار ارسال رونغن سمن بادام بصد روائح جان پروری در رفع یبوست ملکے

بیدماغی کوشید و بجز ار نشاء فیض گستری شروش مراتب عشرت ایاغی گردید لی

نخل بادام چه قدر انتظار یعقوبے در پردهٔ تصور چید تا باین بوسے پیراهنش چشم

کشائید و نهال سمن چه مقدار ناز یوسفے در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این بادامش

نزاه اقبال وانمائید بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بے صفائی مباد و شکوفه زار

بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی مبیناد به شاکر خان اقتصار جمع سپیے

در جمیع احوال حیرت ست و در همه اوقات حسرت اگر از رود عنایت ناصحا به فکر
خستی نیفتد بر تفرقهٔ بنیادش باید گریست نه تصنع یاد التفاتها دود از دماغ زندگی
بر می آرد کاش نسیانی بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب دستگاهان
هزار اشغال در بار اند و بیدلان راهمان آرزوی دیدار عبارت بسیار سست تا همه انفعال
مضمون تحقیق و اشارت بیشمار اما یک قلم خجالت کیش امتیاز و تفریق معبود حقیقی و دیده
انتظار یار الشهود و جمال مطلب رسانیده سر سودا پرست را سجود کنار مدعا محرم گردانند
بشکر الله خان نوشته شد. نامهٔ کریم به لطف نواخت. نسخهٔ مسیحی را
دوا الاساخت * دیر رسیدن نسخهٔ دیوان بیاقه بهای زود باعث بود و رنجه در سیرها
وضوح معانی از دید انتظار مضمون باو مستکلف هیچ کافر عذاب تصور
سیماد هیچ گنهگاری نام تعذیب دوری مشغوا دار وصل تخیال تسلی بودن
آیینه عمال را به مثال کشیدن ست و از نامه و پیغام کام دل جستن تخیل توهمی به شهر
رسانیدن التمتع تصنع ست و تکلف تکلف. روز نشاط شب گرد آخر فراق یارم
خود را اگر بسوزم شمعی و گر ندارم * همه حال متوجه معنی خود بوده بیدلان محزون را از
دعاگویان شمارند. جواب نامهٔ شکر الله خان در تکلیف اصلاح
غزل صدر الدین خان بعد از شکر لطفهای کرم نقش جبینی برقم سجود ولی رد
گوهری الا ثنا منسوبان جناب الوهیت اینکه به پرداخت و بامید قبول
مضح معانی لسید طبیعت را مستعد یا سو رستش ساخت لیکن باقی غزل وقتی
بمعرض توهم آورده که از عهدهٔ آن مگر همان خود سش تواند برآمد ستیز فطرتهای
سخن طرازان این عصر را تماشائی نیست خاصه آشنا دل کلاف درین فن داشته باشند
بیسکه بید ورزبان سابق بادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا می کرد که لفظی
ساده ماند توافق متعارف فکر نمایند همه حیرت در مانده بودند و بعلهٔ عقوبتها بی حاصل

١٠٩

گردیده تا آنکه یکی از مراجعان آن کاغذ سفید بدعوی تمام از نظر گذرانید و گفت درین
قصیده نوشته ام مشتمل بر صنعتی که سوای قافیه های متشابه خطوط شوارب هم
ندارد اما مروتی می باید که بعد صحه تقریر و تحریرش قدم گذارد و الحال هنوز بستان
امکان از آن جنس طبائع خالی نیست و اگر نه در زمینی که غیر از همین قافیه چند و صفحه
دیگر متصور نباشد کسی چه فکر نماید بهر حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعه آن
فیاض عالم معنی است هرزه خیالان تخیلاتیکه دارند محفوظ باشند بکرم الله خان
در تعریف اهلیه الشان از قصیده الیکه درین ایام بر طبیعت اشتیاق طلبیده
غبار تهمت گماشته تکلفات مشغل وضع تحریر است و تصنع تحریر ساز تقریر بعبر
مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام نبالد و لب گشودن بر خورشید
حق هم نبالد درکارگاه تقریر نفس را جز ضبط ادب قماش کدام
بافتنی است و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه پرداخته و آهنگ گفتن
دیده اشک سیکار دل از دماغ گلچین است * در بهار نومیدی رنگ عاشقان
این است * حیف صد بهار جیب غریب اتفاقی دست بهم داده لب چشم زبان
فرصت تماشا داری بحال خود نگذاشت و ظرف حیرتی بمشاهده می پیوست
تقدیر با مژگان گشودن از پیش چشم بر داشت یعنی لبستان را جهان
دل بستن جبهه ظهور این آثار است در حقیقت آگاهان را بتماشای رنگ حیرت
فرحه حضور این اسرار است بر دوام صحبت هم چشمان نتوان ودختن * آخر است
بیدالشان خویشتم بیگانه * کلفت این اندوه از دیده تا دل غبار بید است و با
چیده است درود این آتش از نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت فهمیده است
این گل ز بهار تو من چهره گشود * نه عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود * هیچ کسی
گر و نفس طپش سعی پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود * به تهنیه آیین

عبودیت دل تا زبان ذخیره صبر و شکر باید انباشت تا خیال بیطاقتی راه فضولی
نتواند شگافت و گمان شکوه بار گنجایش نتواند یافت مانی مانگان از هرچه آورده
وا رستنی چه خواهیم برد تا بوسوسه این وآن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد
رباعی یارب تو بحق نقم هم آغوشی بخش * در صحبت شعور گم خموشی بخش * زاندیشه
آینده خلاصیم گردان * از یاد گذشته با فراموشی بخش * بشکر الله خان
اشارت قدسی بشارت فکر غزلیکه مطلع اش منظور طبع معنی پسند افتاده دعاگوی
خاکسار را نوید حصول سعادت سربلند ساخت بیتی چند بدیهه بعرض نیاز پرداخته
آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است و عذرخواه طبیعت تردد پیشه مقبول
نظر صلاح اثر باد ابیات نبودست عیان راز من هنوز * از خاک سیه دل
هیچگاه نم بر سر من هنوز * از بیتابی من غفلت هوا میرس * ورنه خون طپید شوق نگشتم
چمن هنوز * یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * آئینه می دمد ز سراپای من هنوز *
بشکر الله خان نوشته شده بضاعت نیست جز تسلیم در بار
نیاز من * صحبت کرد ایجاد از چه ستمهای ابرو یم * انفاس هر حمت شناس جهان
مصروف لوازم دعاگوئی ست و اندیشه لعاشتاق همچنان محو مراتب دیدار
آرزوئی رباعی آگاه دلانیکه فراموش نموده اند * عاجز نفس از تعلق هوش
نموده اند * این ذوق که سیب شنید بارهستی * یکسر چو حباب آنکه دوش نموده اند * غیر از
تمنای وصال هرچه نگارد جز خجلت تکلف ندارد و سبب حقیقی منتظر این عطیه را از تکلفت
است او بر آورد عرض مبارکباد بعاقل خان ست هرچند دل
اسباب هدایت دارد * باد یده بیاد تو گهر می بارد * هرگاه که آستانت آید بخیال *
آهنگ سجود جبهه ام می خارد * خجلت بیجگسی عمریست بهوای سجود گردن نیفراخته
و قسم هم بیقرار است بخدمت گذاری تسلیم تهیه سربلندی نساخته اگر شیوه عجز این ست

واحسرتاه واگر بسا غفلت باین نگسست و اغفلتاه بهر تحیر و حقارت تازگی ورود این ابیات
وسیله ابروی خمیده سر خط میگذاره هلال عید را ولیکن ناتوانی اندیشیده سر نگونی
انفعال داغی نگار و تسلیم سپاس کبا و همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن
نیاز سیمین بعرض خمیدگی خواهد افراشت **غزل** سنگی نشان حسنیکه درس جلوه
میخواند زمن * عالمی بر چشم زنار نگ گرداند زمن * تا بچشمش سرمه از خاکستر من
چون سپند * خامشی را هم محبت ناله میداند زمن * آب یا جوهر ریخته خاموشیم اما چه سود *
شوق میکارد نفس تا ناله برویاند زمن * بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها بس *
دور از ان در خاک هم آبست گریاند زمن **مبارکباد عید لشکر خان**
نوشته شد روشن بیانی هاے هلال عید که اشاره ابرو لیست از عروج
مطلع کمال و موج باده از ساغر کیفیات عز و اقبال رشته نزاکتی که بر چشم تافته
و لبشمع افروزی انجمن تهنیت عید تار امید بافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر
آفرین باد قلت استعداد و قواے خجلت اختصار حبین او ابیات هلال شب
بان مستے برون از پرده می آید * که گوئی از جے بزم مستی لبی ترکرده مے آید * همه گر
شب بود ترک صبوحے مفت عشرتها * تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید *
باین سامان که شد یارب بگلزار ای ستانت * که ماه نو هم از گردون کلهکج کرده می آید *
به لشکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشاے
دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید و لبسواد التفات ایجاد دیده منتظر را
در سرمه عسرت حضور خوابانیده قبول ابیات معذرت وداع باقبال شفقت
نواخت و رائحه تحسین غنچگی های طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت
مژده تفریح معجون بنشا ممتاز نگردانیده که معالجه خمارهاے جدائی آرزوی
نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خاص رنگ بکرے پیش نیامده که ناگوارے

افسر و کیهانے دو رسے را به های تفنگ نتوان گذاشت لشاء آفرین ساغر وصول با
مطالب صوری و معنوی کامیاب هم آغوشے وارا د بشک الله خان در عرض
تاریخ فتح و اقبال تاریخ فتح خاشخانان که بحسب اتفاق بر زبان
گذشته بود شرائط آداب بندگے آن قدر پاس انفاس نیست که گستاخی
تحریک زبان تواند پسندید و قواعد نسق عبودیت بخشد آن مصروف اندیشه است
که بجرأت عرض نیاز توان کوشید* س ۵ در ضعیفے که همه عجز ست نتوان پیش برد*
چون مژه دست دعای ناتوان ناپر و فاست* هر چه از طرب کده ساق حقیقت گل میکند
آهنگ مبارکباد حصول سعادت است و آنچه از قانون پرده غیب سر مے زند زمزمه
نوید فضل و کرم است ربانے کارت همه از عالم بخشش است روا است* در حضرت
بیچ است بخشش و کرم و کاست* گو وضع بهم خیر و شر داغ شود* دریاے کرم
همیشه در موج عطاست* اندیشه کثرت خیالی حجاب مشاهده وحدت مبادا
فتح بادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی ست دلیل فکر تاریخی گردیده متوقع
مطالعه اقبال اثر ست هر چند پیچ هم مرزه فکر رساے تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز
صورت حصول اقبال ست الحمد اندیشه ها گوے بهانه جو سے تقریب ست که
با آن وسیله تحفه فقرا و پیش گذارد با سعے در آن جناب معروض دارد و گرنه
چه تواب که همه مستغنا است بلکه چه جا الگو که همه بر ضمیر لطیف ق شوق سے پیدا
است داره و با آهنگ رساے نیازے سر از پرده بر سے آرد تاریخ شاه عالمگیر
نقیصه اندیشه شده آنکه از قیصر شیر از فتح و ظفر عرش از اقلیم
دولی کرد آهنگ خروج* تاکند پادشاهان دکن زیر و زبر* اولین سالے که فتح
نا رسید بود* در گل و زنجیر شد اسکندر از طوق و کمر* تا شکست بیکل کننده
رایات ظفر سال دوم* همچنان بر قلعه قطب الملک طوفان داد سر گشت

ازروی جمل در دیدهٔ اهل حساب * سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر * خواستم روشن
شود آیینهٔ فتح دوم * واو شوخی هاے ادراکم درین مصرعه خبر * هست یک معنی
که تعبیر از دو تاریخش کند * اعظم مطلوب فتح بادشاه نامور * به لشکر الله خان
نوشته شد سپردگی اسرار ارادت الله در عالم اعتقاد عوام سست
محجب پردهٔ خیال و اوهام که با وجود نشانهاے صریح نامی بیش ندارد و خبر بعبارت
نشانی محض سر از نقاب خفا برنمے آرد اما سراغ کماهیش از وقوع خواطر عرفا
روشن ست و ظهور کمالش از حصول مطالب کملا مبرهن سبحان الله از خواهشهاے این
طائفه که در پردهٔ غیب حرکت نماید و بانجمن شهود چهره نگشاید حواله بر غلبات نسبت
تنزیه است و صورت وقوعی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد
پرتو آرزوی از سرادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین بیرون نتافته که نفاذ
احکام آسمانی همعنان توجه آن نیافته رابطهٔ نسبتهای الهی و کیمیائی آئینهٔ ارادت از نسبت
با صفائی طینت ایشان توام گردانید و مژده هاے علو درجات صوری و معنوی
بیش از خواست بخواست رسانید و جواب نامهٔ میرزا عبدالله و مژدهٔ
شوق مقدم ایشان بحیرت نخوده ام یعنی بدلتنگی وطن دارم * خیالی
در نفس خون میکند طرح چمن دارم * نمیدانم چه نیرنگ ست افسون محبت را
که خود را هم تو می پندارم و با تو سخن دارم * عذر غفلتهاے بیدلان بزبان شفقت
نخواستن دلیل الطاف ربوبیت ست و جبر ائمم اهمال بیچیز سهیا برقم عفو آراستن
امداد نارسایان حق عبودیت نامه سیاهی هاے کاهل قلمی بسودهٔ احوال که از
مطالعهٔ سعادت محرومی است بالغی ندارد که غلبهٔ شوق ... و سعید میشود
نروست اهل عدم هرچه آید اعجاز ست * بحد مستمند ... ازمشاهده
بالتصویر ساختن اضطراری ست وار وصال بخیال ... پرداختن بے اختیاری

درین وقت که ورود التفات نامهٔ موصوف شیفض عظمی هدایت فرموده و مژده دیدار
تجلی انوار در آئینهٔ بیدل‌نوازی کشوده هر سر موی سمند فرو است از چشم انتظار
بیرون نشسته و از هر طپش دل الفت کمند شیشه خانهٔ طاقت شکسته یارب کی مد
انتظار بکوتاهی نماید و غبار بیابانگی دیده فرو آید سعی چو گل صحرا جبین
سجده بیکشد آغوش * نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست * غنیمت ست چو مژگان اگر
سیم سحر * وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست * غنایات غزل تازه بصله کرامت
نواخت و بشکر افادت نوای سرور اشارت معنوی ساخت هر چند آرزو مهٔ
حصول این دولت بود که از دود سوختگیهای شعلهٔ افکار رقص سپندی به محفل
حضور بعرض خواهد داشت و از نفس سوزیهای چراغ اندیشه به پرتو تسلیمی دست
و پیش خواهد گذاشت اما بمطابق امری که از امثال آن چاره نیست بمسودهٔ شعری
چند بانسخهٔ طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بعرض رسال
رسانید عرض مابقی واردات موقوف ورود آن نسخهٔ شفقت ست و منتظر وصول
آن مجموعهٔ مکرمت در شکر احسان بشکر الله خان ویرثی ثمرات باغ سخا
از اضعاف نتایج انعام مخبر ست و انتظار وعده های کریم بوفور آثار اکرام مشعر
دریا را در خور جزر رسائی مد احسان شمردن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهر بدر
آوردن انچه در خیال نیست نظر با نقش حصول می بندد و هر چیزی که در تصویر نگنجد
بمشاهدهٔ وصول می پیوندد رباعی * عمری بفنون نظم مایل گشتم * چندی
بانثر نیز شاغل گشتم * دیدم کرم تو سخت بی پایان ست * عاری ماندم ز شکر و بیدل
گشتم * جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شهود خواص عوام باد و علو
مناصب اقبال همبرین آثار نصیبهٔ جمهور انام رساناد بشکر الله خان تاریخ
فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت منقبت

مقصد نصرت و اقبال مصدر آثر جاه و جلال نص نشأ التحقیق قدر جوهر توفیق سهر کوکب
مدار اندیشه دشمنان نوید جمعیت دوستان خانصاحب مبارک جاه بکرم الله خان

فقرات پیشگاه کرم انتساب جشم کوکب فیاض رکاب نازه نعمت پیشگاه
خانصاحب افلاک درگاه عطا سے مصر سپهر آستان والی ملک کرم الله خان بناصاحب جهان
مبارکباد بحرمت رسول گزیده و آله الامجاد انیرد بخش رساله شخص فیان
شکوه سنج غفلت احباب نیست * نا فراموشی بجا ما ست در یاد بیم ما * غبار افسرده
را تا نفسی بحرکت نیاز چه افشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را
تا مکتوب مشفقی آیینه واری نه نماید بر غفلتها سے مودی چشم نمیکشاید بکمال
اتحاد از وصل مهجوریم ما * چو ساغر سے بلب داریم مخموریم ما * بحر در آغوش و موج
ما بهان محو کنار * کار با عشق سے پرواست معذوریم ما * بامداد آگاهی مدد فرمای
هوش بیخودان باشند به تقویت امانتی غبار سے خبران از زمین جامدیست بیرون
باشند بکرم الله خان در تعزیت صبیه طوفان گاه آشوب
حوادث صبیه انیم بارا بجلیست باعث * حبابیم و صفائی سینه نیست به نفس
گر میکشم آیینه نیست * اگر فریب هستی غبار راه هیش سے بود عدمیت هیچ شی
نقاب توهم سے کشود و اگر افسون الفت سلسله تعلق سے آراست طبیعت در
اندیشه گسستن بیهوده کاشت ابیات مبتذل دیوان امکان که غیر حیات
و ممات اعتباری قافیه ندارد مضمونی ست پیش پا افتاده و شیشه های خمستان
ظهور که غیر از حسرت شرابی اجدش سے آرد حبابی ست شکست آماده چه نگارد
که بآن اسرار فهم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگر سے ما عاجزان کاری
می کرد اعتراف بندگی که کمال عجز ست سے نمودیم و اگر کوشش ما ناتوانان
بجای سے میرسید غیر از تسلیم دستی دیگر هم می کشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی

اقبالی تقصیرے نداشت و خاک بمقتضاے اختیار جز علم آسمانی نافراشت هرچند قلق
و اضطراب بے اختیاریست به تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسلهٔ وضع رضا
برهم نخورد و رشتهٔ تعلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت و ابتداء اوست از
دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیهٔ صبر که حصول سعادت صوری و معنوی ست
مشرف گرداناد و زبان حمد و ثنا که دلیل معرفت حقیقی ست کرامت کناد به شیخ
غلام محی الدین جگرگیهای ترشحے ایام تشویش اوقات آن شکستگان
علاوهٔ صبا دارسال اشعار منتخب که هر یک از آن نسیم سرسبزی نوید دوست تمام
داشت تلنگان زاویهٔ بیدلی را تا زبان بچاشنی هاے حصول شکر اینها شست
کامروایی حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد و از ثمرات حدیقهٔ وصل شیرین کام
نعمت جاوید گرداناد جواب معذرت مرسله وحدت و شکر
ارسال حقه اندیشهٔ صحبت و خصوصیت که نسخهٔ غیر ایجادست ست از تعاطے
وحدت مناظر مرقع باد هرگاه اقتضاے اتفاق جمعیت انقلاب آرزوست و فتح
نے کشاید فهم تمیان در دیده و هر وقتی می نماید و تا خواهش و داغ دیل فراهم
آوردن مژگان نموده است آینه‌خانهٔ دلها آغوش تمنا به حقیقت گشوده اگر حاضر
اند دیده بیدار روشن اگر غیبت پرداخته اند اندیشه تصویر گلشن در دیده
اگر پاس عذری در میان آید رنگ آینه رسوم می زداید و در همه حال بیدلان را
ازین عالم تحیر باید فهمید و عنان تخیل از ادای این توهم معطوف باید گردانید
حقه‌هاے تحائف به قلقل خمستان میناکرده اند و پیام دلکشی‌های بے التفات
آورده با دادِ انفاس گرم حیات بخش دوستان باشند شکر الله خان
و شاکر خان در عرض مراتب نیاز فرق داشتنے ست آن دو متحد اندیشیدن
خجالت فهم یکتایی ست و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بر روی کار آوردن

انفعال

۱۱۶

انفعالِ احولی و رعنائی قطعهٔ مجید العظمی که بتازگی چهره‌کشاست عذر تقصیر بی‌زبانیها
خواهد خواست * بیا ساقی ای آفتاب یقین * بجز و بیان کتاب یقین * که ما را
بجولانگه اعتبار * نشانده است افسردگی در غبار * شتابی که چون گرد شد شمع راه * فلک
سیری آسمان پرست از نگاه * جهانی شد از نارسائی هلاک * فلک تا بود که پامال شد جبهه‌سای
خاک * بشکر الله خان نوشته شده * روز وصالت بیاید از شرم
آب گردیدن که ما * در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم * شیرازه بند نسخهٔ ظهور
بیش ازین بتفرقهٔ اجزای بیدلان راضی مباد * نتیجهٔ افکار گوهر نثار رود بیت تحسین
نیازی آورد و از مطالعهٔ اصلاح آن التفات بدرقهٔ قبول دارد قطعه کرده ام * سر مشق
حیرت سرو موزون ترا * تا کجا فهم بلند بیاید مضمون ترا * هر چه بی‌تشنه رسانی
از خیالت میدهد * هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا * بشکر الله خان
از مطالعهٔ احوال معنی غنیستان که بصورت سراپا تقصیر از مخالص نیاشته دعا و همه
عنایت مضمون بعد از انتظار رسید * دیده فلوری چشم آرزو بخشید * دیگر ازین
جنس عنایات از حصر تعداد بیرون با دو غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد
تکلف است و آنچه نگارش آرزوهای تصرف بعرض این دو بیت تهمی نیاید
و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید * ابیات * چه پیمان نازت که ناساز نیست
به آهنگ سازت که چنگ من است * تو گر معنی جمعیت و جز تألف * بهر گره که آرم گشته‌ای
بر طرف * نمایندهٔ اسرار حقیقت دیدار عالی که است کشاد شهود و دوام واصل گرداناد
در عرض انجام نسخهٔ ظهور معرفت بشکر الله خان نیازی که در معبد
اندیشه با معنی تسلیم می‌ساخت امروز به صورت خط جبهه‌ساست و دعائیکه در پردهٔ
قفس حسرت طپیدن میکشید بکسوت نامه بال کشا آیا به پایان وادی مقصود را
کیفیت طالب هم پیمانهٔ جمعیت و وصال است و ما جز نگاهان تحمل شهود در انتظار

دیدار نیز آئینه دار حضور جمال بیت تا حضور وصل تو در دیدهٔ مشتاق بود* دل فراغی
داشت از روشن بیانیهای خط* این زمان گر گلشن دیدار دور افتاده ایم* میرویم
از خود به دوش ناتوانیهای خط* معنی نواز اطوار معرفت از هجوم دیدهٔ انتظار سامان
یک عالم چراغان ست و بهوای نثار آن کلیم امین حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان
الحمد توجه ذات معنی آیات ازان سمت ید بیضائی بخشوده و عصای قدرتی نه نموده
که آن فرعون یعنی زمرهٔ طاغیان که غرق نیل ادبار اند تا قیامت سر از آب تیغ بر آرند
درین وقت آرزوی بیتاب هواپرست این تمناست که رابطهٔ اجزائی تفرقهٔ امکان
اوراق انتظار بیدلان بیرگردانند و دیدهٔ مشتاق را بچشم نقش پا بمطالعهٔ قدمبوس
رسانند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا* تا نفس گل کند دعای تو بود* شد یقینم
کنون که صفحهٔ دل* نسخه یعنی ثنای تو بود* لشکر الله خان در عذر احوال
شاه زین العابدین وسیلهٔ مراتب عجزی که حسرت گزین تسلیم آئین در
ادای آن ناگزیر ست و نیاز کمین خامهٔ جبین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت
حالی ست که بیمنت مطالعهٔ فیاض لشان قبولی بسمع رساند و کسوت غبار خطوط به عبیر
رائحهٔ تحسین معطر گرداند قطعه چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش* سر افتاده
دارم که پیشانی ست زانویش* بهار آلودهٔ رنگ تمنائیت دلی دارم* که گر سیر گلی
در خاطر افتد سیلم بویش* فیض رسانا هر چه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که
اشتمال با بیجاصلان مزرع ایجاد اندازه عالم اخلاق بظهور پیوسته و می پیوندد و غیر از
آثار رافت حقیقی نیست اجر و تعیع این مراحم از حق بحق خواهد بود و هنگام تحریر
نیازنامه رباعی از پردهٔ غیب معانی احرام رقم کرده شهود بست و بمقتضای مناسب
مقام در سلک حقایق معروض پیوست ه افراط حقیقت ست اعیان تفریط
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط* مظرفی با فیض ترا مانع نیست* گر قطره بود قطره

119

محیط ست و محیط* از جانب میرزا محمد لقا بشکر الله خان سے عید آمده تا در
طرب بگشایند* در ساغر ماه باده بپیمایند* یا رب بدعای بیدلان تا دم صور* چون نور
هلال و نقت افزاید* آفریننده نقص و کمال ماه و هلال سے شائبه نقصان زوال
پرتوان ذات خورشید آیات بر فرق هلال نسبتان ذره مقدار تابنده دارا و جبهه
اخلاص هواخواهان ازان بتسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال گرداناد
بشکر الله خان عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی ست سر آئینے برنگی جلوه گر
و تارستے از رنگی ست تجدید عجز نیاز گستری فی الحال ابیاتیکه تا نگیش بوی از عالم
تحقیق دارد مخمور نشه فیض ساغر سحر خوشیهاے حال می پندارد بهواے باریابی
محفل قبول عرضه سید به اقبال آهنگ مطالعه سے نوازباد سے شب از عافیت
دو رجا هم رسید* زا و ضاع مستان پیام رسید* که هر جا بعضر ابیتے کفر و دین
مخالف نواز گمان و یقین* سے گردن شیشه در دست گیر* توانائی هم جهان پست
گیر* دگر شمع امکان خموشے کند* جهان جمله ظلمت فروشی کند* سے ساز کن نور جاوید
باش* قدح گیر در دست و خورشید باش* سے هر چند سجاک سیه مستی کردیم* پیشه
عجز پیشه ستے کردیم* از ما بتر نبود جائی دیگر* ناچار نظر بسوی پستی کردیم* زمین گیرهاے
وضع انتظار هر چند در حصول دولت دیدار سبقت آثار بنسبت حال بیدلان انحراف
جاده شرم ست و خلاف قاعده ادب سے حیرت قفسیم کو اثر عجز و رسائی* مجبور ادب را
چه وصال و چه جدائی* آئینه تسلیم فضولی چه خیال ست* رنگی نه نمائیم که تو آنرا نه نمائی*
سعادت قدمبوس که معراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان باد بشکر الله خان
هر چند سراپاے خیر اندیشی آشیان تمناے بی ریاست بوساطت عرایض
دیگران در هر صفحه نقطه واری جبهه سا تا کلک نیاز سلک سرنگونیهای خجالت بیکار
میکشید و بصر بینوائی نیستانهای ناله در پرده خیال میدمانید بحکم سے اختیار میها

کریم آهنگ سفر درست کردید یا صفیر دعای بلند ساز دمکردن تسلیه بعرض این رباعی
پیرا فزود ابیات یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه * نصرت بالد بشجر فضل اله *
در جیب لعنت زقم بد خواهان * چون آتش افسرده بخت سیاه * و الا سرمایه
دیگر که در خور قبول آن جناب تواند بود کراست یا بضاعتی که در بهای آن دکان مقداری
تواند گشود کجاست انفعالم آب گردانیده کسی تا کیم مپرس * خاک بیسکوه هم به است کر
سر است پیدا اشتم به نسبت تحفه عوام امتیاز دعای فقرا او حضرت کریم دلیل
غریب با آنکه دعا برار اکسیر نفسی عجیب نیست چون نفس اصل استعداد داست سست
درستی خود را بعرض نثاری سزاوار نیاست که کریم نظر التفات بر حال درویش
بیشتر گمارد که قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات * نقد با هیچ سنجیده نیاید
بهم بها سودا کند * محیط عالم اقبال مواج غیرت جاوید باد و در تعریف سید محمد
فاضل [illegible] افضائل خلعت الشان سه تا نظر چمن وضع جهان را
[illegible] که دیده بنیا کردیم * [illegible] وفا داشت نه گل رنگ فنا غیرت
آلوده [illegible] نظر پاکردیم * آنچه پیدا است [illegible] * حیرت بود که در خواب
تماشا کردیم * [illegible] بود و چار سوی انجمن گیر و دار
تجلی خالی از [illegible] این طلسم چون گرد باد اعتماد ندارد و نه در شکست
این دیوار چون سنگ پایه اختیار [illegible] دیده آگاهی کرد و ذره تا
آفتاب بال پرواز حیرت است و قطره تا محیط گرد جولان جستجو صبح تا نفس میزند
غبار هستی بباد داده است و شعله تا [illegible] است بکند خاکستر نشینی افتاده
[illegible] اسباب [illegible] از نفس سوخته
[illegible] آینه
هواست و نفس از پرده دل [illegible] خانه نیرنگ هستی

حسن اسباب تلبیس * روزن بام و در از خمیازه می‌بندد کمان * سوخت بازار تماشا گرد و همی
تلبیس نیست * کرشمهٔ انیست گو آئینه برچیند دکان * در مکتب امتیاز ما حرف مرقوم
ماتمی ست سیاه پوش و در دبستان تحقیق ما سطر مکتوب شهیدی کفن در آغوش
کسوت زنگاری آئینه تماشا معدومی جلوه هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه یاد بریدن
طره هاست دو بانه اینجا حسن بر بستر نازی تواند آسود و نه عشق دکان جمعیت داغ
بتواند گشود سه زندگی شبههٔ هستی ست که مانند حباب * هر که هست آئینه پیش
نفس میگیرد * هوا را پیش از شکست رنگ سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را
قبل از پرافشانی غبار همان خاک بر سر کردن شمع تا نظر می‌گشاید چشم بر سفر روشن
کرده است و موج تا سر برمی‌آرد جاده رفتن بعرض آورده صحرا اگر دیاده ریپچ و تاب
دامن برچیدن و کوه از صدا در اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
خرمن محیط از ساحل آغوش نیستی پیراهن دریدن بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بو اوراق نفس میگرداند اگر جنون هست از
چاره‌ایش لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعلهٔ شمعش ... میدمیدن
بیرنگی از عشرت ندارد نو بهار باغ دهر * زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن *
چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعله را قدم بود دست سر برداشتن *
معنی آگاه در تحریر واقعهٔ فروغ انجمن سعادت آبروی آئینه سیادت آرام گزین
سایهٔ نخل رحمت راحت اندوز بساط شفا بی‌ماسی مغفرت میر صاحب قدسی خیامست
چه پردازد که از طوفان گریه اشک خامه ما کاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائی ست
و از پیچ و تاب طاقت بباد دادن نامه ما سطر مکتوب برنگ گردباد صحرائی دل بدامنست
منزل از هجوم داغ بحلقهٔ دامی نه تنیده که بی سوختن بنیاد هستی بال نفسی توان گشود
و دیده بحیرت رسیده از موج اشک بگرداب نیفتاده که بخود دست از سلامت توان شست

هرگز کافی بلند توان نمود اثر تعمیر الم با تیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد
که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شام نمای افق سامی
طبع گردیده باشد یا از مفاخرت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشته
جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیدا است که از رفتن دل بجز دیده سامان اشک که
می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت
ای از نهان گشتن شخص آئینه بپا بازد رنگ * بجگر خشک شود آب گهر می سوزد *
خون الفت چه قدر گرمی وحدت دارد * هر کجا داغ شود چشم جگر می سوزد * اگر در
تلقین صبر آن اسرار مسیحی فضائل زبان اظهار گشاید آفت [illegible] بر از بساط
انوار او خبر کردن است و اگر در درس شکیبائی آن رموز اندیش نسخه حقائق مبالغه
نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آئینه اهل شهود و تعجب نیست که زندگی
بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار
بال افشانی وحشت صبح ایدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و بی پروا
خرامی سیل را نفسی امواج در زنجیر نمی توان کشید دیوار سنی اساس تعلق جسمانی
تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار تمکین هوا و سی آهنگان تا کجا مانع جولان
حقیقت تواند شود [illegible] از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر * روزن این
خانه بیدل تا کجا گیرد غبار * گرفتم هجوم غبار است نفس گیرا تا در نفس سوختگیهای
ست غبار چه تدبیر چه در اقیت گلستان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی
راست می نماید و از تنگی شدگان دانای یقین در احاطه این دیوار حباب وار
چشم تامل می گشاید [illegible] نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات * همه از
دیده ما هیچو نظر می گذرد * چون نفس خانه بدوشیم نداریم آرام * عمر آسودگی با لسفر
می گذرد * دریا دلان [illegible] نیست حباب وار بیرون آمده اند جز بیکنار محیط

۱۲۳

آغوش نگشاده اند وعالی همتانیکه از عالم رنگ و بو شبنم‌وار پرواز نموده اند بیرون
خانهٔ خورشید آشیان نهاده‌اند که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارش چه هم از
خورشید بباید سراغ سایه پرسیدن * قبای صوری این طایفه زوال سیهٔ ایشان
نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد واگر
لباس عارضی بدست انداز سودگی محو گردد پیکر اصلی خلل برنمی پذیرد صفای
گوهر ارواح در شکست صدف جانیست وکمال جوهر انوار در رفع انحراف ظلمانی
در غبار جسم و دل رانیست رنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آئینه ما زین غبار
هرچند نسخهٔ دل بحکم بی‌اختیاری جز پریشانی ربطی ندارد غنچه‌وار به تامل خیال بیرنگی
شیرازه باید نمود وکتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای
گلشن جاده‌ای باید گشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارا دو
منزل غبار جادهٔ تشویش به منزل کمال جمعیت رساناد جواب قطعهٔ شکر الله خان
که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند به تکلف استعارات
عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعه
از بهشت یکتائی در عالم خیال جلوه نموده و برنگ غنچهٔ گل از آغوش حقیقت هم وا شگافته
گشوده مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه سرایدیا تحیات بی زبانی ها برآید
که چشم دل خط ریحان سوادی کردم گاهی * که چون مژگان بویش یک قلم
آغوش گردیدم * تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد گر شوقش * چو اشک از دیده تا دامان
دل آئینه‌ها چیدیم * دل وحشی زجوش لفظ و معنی داشت سیلابی * بآن شوخی که من
هم چون نفس بر خویش پیچیدم * گدا این چشم کو دل از تماشا نیستم غافل * شرارهٔ
شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم * طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم *
بخود آن حیرتی بردم دردل به رو پوشیدم * زدرس دیده دل ازمن بیدل چه می پرسید

سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم * رنگینی های بهار لفظ و معنی سرمشق چمن طبعان گل
گل کلام باد بشکر الله خان در عرض نقاهت خود در عالم تسلیم بیعیبی
عرض آداب خالی از شیوه هاے بی ادبی نیست اما بوضع جبین سائی کلک شیا یک یک
صورت احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود است معروض میدارد درین ایام بهوا
اقسام منقیه و تبرید طبیعت ضعف طینت اثر ترقی واکشید و اشتعال حرارتها مائل
انطفا گردید مگر شعله آرزوی دیدار که همچنان متصاعد است و بعروج مراتب شوق
پس از تنقیه که شاید بهوا رشحه ابری بر روی کار آرد از آتش پارهای غبار برآید دشت
سپندی پرداز هوا خواه حقیقی مهیای استعداد دولت ملازمت و مشتغل صلای خوان
مرحمت خواهد بود اگر گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پردازد بی تحریر یک
خامه لفظ بر صفحه میگذرد و از مرتبه سطر میگذرد و اگر تشنگیهای صحرای این نواح شمه برطراز
چه احتیاج ارسال نامه که قاصد را نیز بادی بر خلاق کیفیات عناصر نشست خاک بهیولای
از سیب آتش و باد و تفرقه اسین گردانید چون آب قدم طوبی سرشتان حلقه جمعیت
رسانید لشکر خان آئینه تسلیم لبریز تمثال سجود صفحه آرزو منقوش اسرار شهود
چشم با شیشه تصور دیدار نیم تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت از دام انتظار برارد و سر اندا
وضع زمین گیریم تا صلای دست کرمی از خاک بردارد با وجود گرم جوشی هاے
یک عالم آشنا صحبت افسرده پاس تنهائیست باشور انگیزیهای هزار انجمن زیر و بم
ساز ما پرده دار حیرت نوائی است * چند دیوانه خیال خودیم * پرفشان لیک بیبال
خودیم * غیر ما کیست حرف ما شنود * گفتگوی زبان لال خودیم * دوری از خود قیامت
ست اینجا * ضربه توز حسرت کش خیال خودیم * یارب کے خمار خیال ساغر شهود گیرد
و زنگار دوری با صفای آئینه قرب تبدیل پذیرد جواب مکتوب میرزا محمد قسیم
سبقی نسبتا نیکه طریقه اخلاق اشفاق غائبانه مرعی داشته اند دیده‌ازند و مراتب

التفات و عطوفت بواسطه بیدلها آورده اند وسے آرند اسرار یؤمنون بالغیب تحقق
ذات حقائق آیات ایشان فهمیدنیست و حضور تجلی ذاتی منحصر نگاه منزه شهود آنها
اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار دیدهای آئینه فهمیک شان عطا فرموده است
تا تفاوت پشت و رو حائل ادراک حقیقت نمانه نپسندد و توهم غبار فرق و اثنینیت
بصفای تصور اسرار یکتائی نه پیوندد یاد آوریهای بیدلان دلیل فراموشی حق مباد
و توجه باحوال فقرا غفلت نخی مطلق بیبنیاد بشاکرخان اگر حسرت دیدار اعضا
طاقت تصور نه نماید تحیر کارگاه بیکارے بکدام تماشا مژگان برداردو اگر سجده حضوری
را بالین جمعیت نیندیشد اکثر عالم بیحاصلی بچه امید سر بخاک گذارد پروازها بباد
داده هوائی ست و زمین گیرها شکسته بال تمنائیکه بهدستمندان لبسل آهنگ آرزوی
اوست و سعی بیدلان بخاک خفته جستجوے او ست و پا گم کرده شوق
تماشائے توام * افگنده یارب سر افتاده در پائے توام * بشکراللهخان
شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادے ملک و برکات مال
حضور دوام عشرت نفی زوال جمعیت رفقائے فرخنده فال معموری اعدا و پا
مال سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال دعائے
بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنی کمال کرم خصال خان صاحب اقبال مبارک باد
بشاکرخان قانون عواطف بیدل نوازی منحصر آهنگی توجهات پیرایه دوام نسبت
غلغله احسان بادو نغمات ساز یکتائی که نواهای عالم افکار نے حضور محفل دیدار
سیقیان پرده حیرت نوائی ست و رنگهای چمنستان خیال منتظر طلوع صبح وصال
از پریشان بالان شکسته ادائی هر چند به تجدید نیاز نامه در عرض حقیقت اخلاص
غفلتی ورزیده اما بوساطت مکاتیب قبلهگاهی سطور پیشانی اعتقاد مکرر بعرض
سجده رسانیده بچه نویسد که شاید پیشهای دل تواند بود و چه نگارد که پهلو بار تمنا تواند کشود

۱۲۶

اگرچه لیکن مطلع آن عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این حیرت مآل
داشت بحکم بی اختیاری بر صفحهٔ نیاز نگاشته می شود دیده ارکیسه کرده ریاضی
جلوه اش * هر قطره هر قطره اشکم با چکیدن داغ شد * فتوحات از برای همعنان موکب
توجه باد بشکر خان که تاریخی برای نظم فرستاده بودند
مضمون کرامت نامه بود از آنجا که هر خورد و بزرگیهای آنجناب کرم انتساب
نتوانند بود سر بلندی بجز سرشتان عالم نیاز فرمود بس من از مروت طبع
کریم فهمیدم * که آب گشتن بجز انیقدر ز شرم سنجاست * بحکم مامور نظم تاریخ فتح
با وجود دقت بحر آنچه مطابق قوافی افتاده بی تکلفانه ربطی داده می شود تحصیل
نر و که با بجی رام * ز باد بروت لیشم در دست * با هفت لیسر که هر کدامش * چون کوه
سری به تیغ می بست * شهری در کوهسار سوات * می بود چو خرس از خود رمی بست
با لشکر خان آسمان جاه * گردید طرف ز فطرت پست * یعنی به پناه قلعهٔ کوه *
بر جنگ مبارزان کمر بست * آتش زنهٔ بهادران خورد * چندانکه ز سنگ چون
شرر جست * بگریخت بصد هزار تشویش * تا از دم تیغ بی امان رست * در
تاریخش مهندس فکر * فرمود دل نرو که بشکست * بشکر الله خان
حقیقت دوام فتح و اقبالیکه از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفات ست
تبانگیهای غلغله مژده رسان خبرها و مبارکیها با دشمن گداز نوید این فتح نمایان
هر قدر که بر روی حاسدان سنکوب راه ادبار و نالیدن گشوده دلهای هواخواهان را
تعلیم شگفتن و بالیدن نموده می شود کدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست * ز دستهای
دعا کن حصار و نازان باش * هر چند در حضور و غیبت بضاعت فقر اسم تسلیم
و دست دعاست آماده ورای رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه
خالی از عرق انفعالی نیست می جبهه خجلت آراسته ایم * عذر خویش از کرم خواسته ایم *

فتوحات ظاهرے و باطنی هم رکاب موکب منصور باد بمیان لعل محمد در حقیقت
محمد عاشق همت سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسی ست بی توقف از گنج خانه غیب
هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار و بے تشویش تردد غنا بخش جنس بضاعتان
چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثار رسیده ست نه اندوختنی
و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی ست نه آموختنی طائفه که از لقب کریمان
تامل سے بحقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج
تا فکاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده اند گفتی
درعوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند
اما غافل و بتقویت این سررشته فتوح همه جگر دارند اما بیدل خوشا حال دریا دلانی
که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست و جوهر کیفیت ایثار از چین آستین
الیشان جلوه گر بالله الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت از زمره متصاعد ستقا
که اگر مخالف بجز فتنگی سر آید چون بیکر چنگ تار استی از طپش سر بر می آورده
اگر خود سر می بخارج آسنگی میل نماید چون بلبشان ز رحمت نفس سے افشارد
بینوائے که عبور آهنگ آن سرزمین گردید از بلند آواز کیمیاے دست کرم ساعد
را البرز استغنا گردانید و بے برگی که سواد آن نواح شتافت از گفتگیهای
جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصه مدعا انتخاب
فروش این معنی ست که چمن طراز فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر
لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردیده ناقه امید از اجمیر باسلام آباد کشید
و از نامساعدتهای زبان اقبال که عوارض ضعف طبیعت خان استغنا نشان
بود وصول سر منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده پاس مطلب را آبروی
صبر و توکل فهمیده و بحکم بیچارگی پاے آرزو ها بدامن بیمرادی پیچیده رجالتی که

بیابان مرگی نارسائی غبار کباد و ناکامی میگشت بهدایت استشعار مکارم اخلاق
اندیشه دلیل همتش گردید یعنی از کسوت نبود ایی بر آمده بجنگ قصیده و طالب
آملی شتافت و چون مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژده ظفرے در یافت متوقع
تحسین فطرت سخن تلقین ست و محتاج آفرین طبع مهار افسرین باری بیدل
مشتاق نیز باین تقریب یادے از حال فراموش مآل ... اشتیاق از
دور گردان انجمن دیدار مافل مباد به رفیع خان سانحه ... آگهی
وجه سرنوشت غبار فیض لاانتهائی دماغ آرائے آن انتها رفیع الشان و شمار اندوزان
با فلک گنج احسان باد هر چند سیر طاقت بیدلان نفس ... تا زبان ...
درپرواز دعاست ابیات شور صحرای امکان رنگ و بال انشای ... بالیدن بآنکه
چون نگاه از مقیمان زاویه حیرت است در انداز حسرت دیدار اشتیاق ...
رسیدن بمشق خامه طلبے شمارده مدتی سیکندر ... و عرض مقصود ... ست ...
کدام تشویر واشک چکیده زمین گیر سجده ... ساز ... ماند
مدعاست و در مقام عجز نارسائی تسلی غمزده این تمناست که کسی ... از
وصل چیده بر دوستان ناله خواهد رسید و درین نشاه کرد رو سے توقع ...
متوجه التفات آنجناب ست اکنون ... میر محمد و رفقاے ایشان که
صفاکیشان این روزگار اند تمناے حصول سعادت ملازمت دارند ...
توجهی اگر جلابخش جوهر حال شان باشد بمثال نتایج از مرآت نواب میرزا محمد خواهد بود
باخوان پناه میرزا روح الله و میرزا حبیب الله اگر نقش ...
سجده سرشت جوهر آراے آینه نیازے بود صورت تسلیم ست و پایان ...
عاطفت که مید ... اگر دستگاه هیچ و تاب نقش و سطور اظهار نارسائی نمیکرد
... زبانان بجنگ ... سرگشته عالم اشتیاق که در محیط امکان

حباب وار به بیدلی مشهور ست تا نقد نفس را در گره هستی دارد از بنیا بیهای سودای
طلب معذور نمی نشیند تا پرتو طاقت در فانوس خیال مشاهده ننماید از جست جوهای
جنس وصول بساط تسلی نمی چیند گاهی چون موج طومار طپشهای دل بال شکسته
رنگی می بندد و گاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال به پرواز دیده انتظار حواله
می نماید با اینهمه استحقاق ترحم بصدای ازلی خانه وحشی طاقت رسیده را
رام تسلی نمی نماید و بموجی از ارسال رواقی نامه علاج تشنه کام وادی حیرت
نمیفرماید جلای آئینه امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بهر تکلف در
عالم بیکسیهای وجمعیت دامان مکاتیب بمشق خراشی نتوان اینباشت
و تا ورشه دوات اثری باقی ست مژگان خامه را خشک نمی گذاشت از درد
تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب ست چه نگارد که با وجود کثرت یک عالم
آشنا از قحط سخن فهم مقیم انجمن تصویر بستن ست و بهم صحبتی خوابناکان بساط
غرور بر ترجمان رنگینی های تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت این قدر
مغتنم میداند که گاهی از زبان خامه با دوات کرم سرگوشی میگردد
و گاهی بصحبت کتابی همدرس خموشی میشود ه مقیم وحدتم هرچند در کثرت
وطن دارم * بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم * از تفاصیل عرض کدورت
باجمال پرداختن منت تخفیف تصدیع حیف عباراتی که جز در تمهید شوق پرده
آرزوی معنی بردارد و افسوس معنی که از جیب شکایت های روزگار سر برارد
خمیرمایه بنیاد خاک با آب گوهر عقل از بصیرت دورست و بیچون عوارض نفسانی
با امتزاج جوهر روح عین قصور * مولانا عبد العزیز عزت
سجود کلک تسلیم سلک بنیاز جناب عزتی که زبان خامه یک قلم از سینه چاکان
حسرت ثنای اوست و اوراق مکاتیب کمتر از شکسته بالان پرواز هوای او

نقطه‌ها را از توجه کرامت اثرش انبساط سیر چشمی در نظر آفاق کشودن و سطرها را
بمطالعهٔ استغنای نظرش پا سے نے نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن ست
ز سے بغفلت گزان حضرت جدائیم * سزایش اینکه بانمود مبتلائیم * از غیبت و دولت
حضور چه گلفتها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده نه نموده و نمی نماید و از زخم تصور جدائی
چه درها سے حسرت که بر روے دل نگشوده و نمی گشاید سے چو با آئینهٔ خورشید
تابان آشنا باشد * جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد * حاصل تظلم
آنکه دوری از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام بالوف که
گوشهٔ نامرادے ست سر سے بدر آورد و تنها قدم بآتشکدهٔ هجوم بیتابی افشرد
و بجاے نفس نقد تبخال دگیرهٔ بی اختیاری می شمرد و درین ایام انفعال
طبیعت از شرم سخت جانی ها عرقے کرده و شعلهٔ بیتابی نے نها گستری بعرض
قبلے آورده ذرات اجزای این مشتی غبار طپش آمادهٔ پرواز تنها ست و
هر سر موے این کلک نیاز تصویر چهره پرداز دعا بارے از توجه رایات
عالیات حشمے که چون صبح در گرد انتظار سفید شده بود سایه و ار بطلوع آفتاب
وصول سیاه کرده شمر صدست بیتابی مقدم انوار لقا ام روشن گردانده و سائر
تمنا بکام آرزوے مخمور رسانده مصرعه یارب حصول مقصد دلها قریب باد *
به سنگر خان از تأمل اتفاق بعضے امور چون توقف عزیمت وعده
و امثال آن طبیعت حضور پرست راشبهٔ ترددی در میگیرد باعث تحیر از بی نیازیهای
مراتب شوق مباد معلوم می شود که هنوز وداع انتظار بالقے ست لیکن الی باے
انبه نباتے بحلاوت شکر نعما دلیلی ست و برگهای تر زحنظلی تحیر عالمی کفیل
ست تلخی و شیرینی با هرچه باشد فضلی نیست * طوطے آن نخلے گردانار این
اشفاق رست * بکرم الله خان در تهنیت از دواج محبوبهٔ مطلوبه

واتفاق همین جشن شادی شاکرخان سامعه را نوید خرمی بسامانی موصول گردانید که باصره نیز از پهلوی آن در باغ تماشای بهار رسانیده هرچند بمقتضای توهم دوری پردهٔ دیده پوست بر تن می درد که چرا صرف وقفی دران انجمن نگردید و تا رنگاه بحسرت آب میگردد که از چه محرومی بر سازی ازان بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چراغی دران محفل بتابید که پرتو چشمکی بر دل مشتاق نینداخت و آهنگی درانجا نتابید که تمنا را به سماع زمزمهٔ حضور ننواخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفته ما بود و اگر مینا قلقلی می انگیخت بدعوت ما دست صلا بلند می نمود از غائبان حاضریم و از دور گردان ناظر لله الحمد پیش آهنگی قانون آن محفل دوران را نیز مجرم واماندگی نخواست و بتائید اتفاق از لی بساط سلسلهٔ وفاق از لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار بربط الیقین پیوست و شمول فضل بمکاشفهٔ این کیفیات بر صفحهٔ دل و زبان نقش شکر بست تفصیل آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف رای سعی ضیا خواهد بود و بملاحظهٔ اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود * طرز نگاه نشاء عنوان تو بود * دیوار در سیکدهٔ تا پای خمش * دیدیم همان سایهٔ مژگان تو بود * طوطی سرشت نهالیکه برگ و ساز این عشرت نهاد رسائی بالیدنش بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور نوبری که در باغ پای این نشاء برکات رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک بعرض این مطلع میمنت نگار تاریخ زبان در رود است و لب از این دو مصرعه نیاز آهنگ

انجمن شهود جنت عیش و طرب خاد مان * همدم بزم کرم الله خان * به شکر الله خان اگر یک چشم زدن همدم حضور آنجناب

ستصور مشخص اندیشیدی بود معذرت انشای خامهٔ نیاز جبههٔ سجده که انشا تکلف نمی نمود
مشحون آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری بمزرع هوس میکار دو و بیفاکده صبر آزما بیا
آمد که بجال خود ستم روا میدارد دست این جام معذوری باشد و مجنون این
سودا مجبور است نفس را از طواف دل چه مقدور است بر گشتن * اگر برگردم از کویت
همین مقدار سے گردم بخواب نازهستی غافلم لیک آنقدر دانم * که هر کس می برد
نام تو من بیدار سے گردم * اکثرے در خاتمهٔ ابیاتے که بتقریب سفارش ضعفا
معروض میدارد * ملخص اسرار دعا که ودیعت ساز بندگی ست بجا می آرد و اگر
بارسال تجدید عرایض کوتاهی ورزد بجز از شرم فضولے نخواهد بود و بجا قلیخان
در شکر اخلاق شکر الله خان این سجدهٔ زاری که بنقش پیشانی خامهٔ
گلفروش آئین نیاز ست و این تسلیم آباد سے که بجبهه سائی سطور و نقاط بساط
ادب طراز نسخهٔ الیست از دفتر اخلاص بیدل نیاز بجناب قبلهٔ شریکه روے امید
ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنا سے عقیدت کیشان از
سایهٔ التفاتش دوری مبیناد بعاجز نواز این نامهٔ لطفے که بسر جا شامل حال فقرا
ست توجه خاص صاحب اخلاص مناقب متناطیس دل شکسته منزل گردید و رشتهٔ
الفت بی اختیار سے بطبیعت وحشی تپید در عالم تسلیم لی پروبالی آشیان
جمعیتے مقرر ست و در گوشهٔ عجز نفے ترددی آب و دانه میسر فیض جبهها از سجده گاه
حاصل زندگی مشاهده می نماید و بخیال آن آستان جبهه از دو رمیساید درین ایام
خان سعادت عنوان بانکشاف مطالب طلسم حیرت عنوانها مقرر نموده اند
و جز آنکه خلاصهٔ مدعای آن نسخه است به حقیقت تحریر پرداخته حاصل توجه آنکه هرگاه
نگاه فهمی بنا بر سیل مطالعه فرمایند تاش نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر
میمنت اثر خواهد گذشت و بسعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض

حقیقی دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار رساند هر زه اسلیمان
محیط الطاف جوش ترسم امواج از حیرت واماندگان ساحل عجز تغافل مباد هر چند
غبار نفس سر و پا در هوای دامن مقصود سرا پا طپش بودن توجهی نسیم اقبال
امداد جرأت نفرموده در گره انتظار از امید شگفتگی چمنی را فراهم دارد و به شکر
فضای آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس می شمارد سحر در یاد تو ام نیست
غم از کلفت امکان * گردی که بود در ره گلشن همه رنگست * بانذریهای دست
کرم از صلای دورگردان وادی انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات
از کشش نارسایان عالم بیدست و پائی چین تغافل مچیناد ارسال خاتمه
طور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بعاقل خان
عنان نفس نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد
بعد از ادای مراتب عبودیت که تا نفس باقیست از گردن عقیدت ساقط
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تتبع آن مرجع عرفان معالی مناصب
از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقی بود و حل کیفیات را
وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نموده اگر در جناب مخلد انتساب بقبول برگ سبزی
بیرزد گلدسته آرای یک عالم فرق افتخارست و اگر آبیاری نگاه مرحمت
ریشه واری قابل نمود گردد طرفی اعتبار صد هزار باغ و بهار اظهار
حقیقت شان و نزولش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشانست و در
ضمن معروض عذر خواه ناتوانی اطناب بیدلان در طلب سواری
و عذرا نزوا لعاقلخان رباعی وانا تهمت کمین غفلت نشود *
یعنی در بزم محو خلوت نشود * تا کی خواهی منظر عالم سبق * کثرت به کلفت توحدت نشود

پرتو آثار ربوبیت دامن التفات بکیفیتی معطوف نداده که جبر و قطع عبودیت از خجلت
حق گذاری توان برآید محرومی زیارت کرام صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست امید که
غفلت امروز بآگاهی فردا مبدل گردد به شکر الله خان اگر عبارت آرا
اهل اخلاص مقبولی بغیر از دعا میداشت خانه نیاز بیدل از ننگ سعی حاصلی
سر بر خط نمیگذاشت هر چند سلسلهٔ تقریر رسوم در همه جا رساست اما نیم بدعای
وقر ازبانی که در دهان دارد دعا است سعی تکلف منظور مهربانیها اسباب جمعیت
است و یاد شفقتهای نشان عشرت است بر خاک جبهه دام فریاد میکنم* یعنی که
آستان ترا یاد میکنم* نوید وعدهٔ دیدار عید بیاد به شکر الله خان
باهم از گلشن دیدار گلی میچیدیم* سر کجا آینه پیدیز یار یاد کنیم* اگر چه دراین
دوران تصور میکند آتش در بنای تصوری اندازد و اگر نزدیک سید امید
نگاه تشنهٔ دیدار از و محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریاد رس است
و در گوشهٔ رضا پیمان رضا مونس و اهم نفس عذر تحقیق رشتهٔ انفاس انقدر
از گسستن محفوظ دارد که لباسان نگاهی سیر انجمن دیدار برآید بشکر الله خان
جواب مکتوب الیشان فرصت عنوانهای بیدل نوازنامه بدستور
التفات قدیم منظور تغافل سوادی مباد خطت می بینم و گرد سواد نامه
میگردم* فدائی جنبش آن دست طرز خامه میگردم* آثار بیدلیها در نیوقت
بمشاهده میپیوندد که با وجود شهود محروم دیدار باید زیست و باکمال قرب بخیال
دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها تا خامه نقطه میریزد عرق ریخته است
و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک بیخان گسیخته میکنم التماس
شوق آنانداست میکشم* خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم* ا د تمام
مهاجرت بالیقین مواصلت مبدل باد عرض صحبت خود بشکر الله خان

رقعه

واظهار منظر گل زرد از شرائط بندگی چه عرض نماید که خجالت دوری
در نفی اثبات این اظهار است و از قواعد تسلیم چه بجا آورد که درین وضع نیز جبهه سائی
حضور نیست در کار سے نجباے ذره گرفت و نه قطره سامان شد* هلاک شیوهٔ عجز م
که هیچ نتوان شد* حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نازنول بی تامل
باستقبال قصد شتافت و بتوجه سامی ایشان تخفیفی در تصحیح طبیعت محسوس
یافت اگرچه از مسهل نیز امداد ضعفهاے در نظر بود امّا بمقتضاے حرارت هوا
جرأت نه نموده بهرحال زندگے ماده ایست که چون ریختن تخفیف علتهای او
دیده آمد و زخم نشتر شدت شفاے آن فهمیده بیش ازین بر جهت تدبیر نرداخت
و فرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چند روز ست در بهارستان اندیشه
گل زرد رنگ آرام سے باده بآرایش لبساط شکست رنگی می پردازد و نمو از
چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یک صد و پنجاه گل
زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینی هاے این گلدستهٔ منظر نگاه معنی بین ست
و معراج خوبیهاے این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه
بشرف جذبهٔ خورشید هدایت ست و سبق باریابے آستان عنایت
لشکر الله خان حقیقت آگاها تامل انقلاب از منه و امکنه امکانی جلاے
آئینهٔ حیرت ست و تخیل تغیر کیف و کم اعیان رفع زنگارهاے غفلت انجا
امداد حیرت حوصله بخش عروج نظر بیا شد و اعانت تسلیم چهره گشاے علامات
فتح و ظفر حصول این نشاه از سانح آگاهے حق شمردن ست و از شهود این
کیفیات باسرار حضور مطلق راه بردن سے مارا پاس طریق تحیر ست ضرور
نے سعے فضولی و نه سوداے غرور* باید بودن همیشه با هر کم و بیش* چون
گردن قانع بجنبیدن سر* مبارکباد عید لشکر الله خان

۱۳۵ رقعه

سازِ مبارکباد و تهنیت عید مشعر این آهنگهای عشرت نشید است که یارب هر جا سپاهی
لشکر اعدا بساط غرور چیند چرو بریاض چشم و بلاے نگیرد و هر کجا علم اقتدار
حساد بلند گیرد چنان بدامن مژگان قبیل آویزد خار خار سیلاب ذبیحة القدر
در پوست تیر نهاده که سالمش وا گذارد و شرحه اعضای گوسپند در بند بند
شرو که کو چنبر داده که دیگر اجزاے جمعیت ایثار دلبون مصلحت آموز الهی هر قدر
این تحرف گرفتن ... ازو آزاد ... صلاح و بتائید احکام ایزدی چندان که
ازین تهنیات ... صباح فتوحات اقبال بر زمرهٔ خیرخواهان مبارک و
بر فرق بد اندیشان بلا رسد سفارشش میرزا سهراب رونق بخش بزم نعیم
سخنے بہادر شاه چون همت دولتخواهان جناب حشمت و اوقات
سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جهت وجها ست که مستعدان
فنون کمال وکارآگهان طریق فضل هر جا بحکم توجه ذاتے و سعی والتفات طبعی
ولیل انتساب آستان همایون باشند بہا پیرایے معانی انجمن آراے بساط
نکته دانی سر خوش نشاء مطلق میرزا سهراب رونق که بالمعه سطوع نثرش
نفس صبح را غبار خجالت چیدنی است و در حسرت متانت نظمش موج گوهر
را آب از بن دندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
روشن است و نشاء تهور چون باده از طبعش مبرهن بفضاً لمکیه شمهٔ ازان
بعرض رسید آراستگی تمام دارد شایسته آنکه این قسم روشن طبعی را از نسلکان
جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم بلند فطرتی را ملازم
بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب ثمرهٔ اجر عظیم دارد و تفقد احوال
اصل سینے نتیجه صواب کلی بار هی اردیه فتوحان از جانب شکر الله خان
وشاکر خان ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش نجوم سایهٔ التفات

۱۳۷

داشت و نستر ن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می‌انباشت بصد چمن کمند تسخیر
اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت
فرمود چشم توقع از سرمهٔ انتظاران این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید
آرزویان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشتفاق چون پرواز دیده
انتظار بیدرنگ و آواز پاسے قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل پرتامل
آهنگ باد را نچه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انشاء بهار رست هر چند گل این
اراده پیش رسی نماید صفت تازگیهای دماغ انتظار بهتر از زین العابدین
اگر تعداد المهاسے دوری مختصر تحریری بود خامه‌ها سرنگونی وضع تجلت نمیکشیدند
و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجاسے میرسید مکتوبها چهرهٔ بسطر تسخیر اشیدند
ال زندگی را تا کشایش نفس باقی ست بستگی ابواب تردد محال ست و تا
رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را چین کوتاهی وهم و خیال صورت
مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی‌شود دوام مواصلت نسبی اراده هیچ کس
از پیش نمیرود هرگاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و
انفصال این غبار با قبضهٔ هواست نه در احاطهٔ طاقتهای من و ما گسستن سلسله
اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا غیبت سخت جانیهاسے
کیست در هر صورت تا نفس انقطاع نپذیرد رشتهٔ اخلاص زنار گردن
آرزوست و هواسے دولت وصال گل جیب و دامن حسرت و جوآئینه پرداز
خیال به عنان نگ شبستان اندوه به صفاسے صبح طرب مبدل گرداناد
بهر تقدیر زا خطا الله توده غبار آلوده یعنی آباج اشتیاق فرسوده که نشانیست
از جا کسانیان سر راه بیتوائی و سراسیے از بیست و پایان بادیهٔ نارسائی
سر سینه بناوک خار خار دوخته و آینهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته

از شرم تو هم کلید کشی تیر از سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند
وقت ست اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرو نشانند و بساط
کلفت این رهین گیر بشمع خانهٔ کمان منور گردانند میرزا زین العابدین
اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحهٔ خطوط
ناصیهٔ عجز اندوختن ست و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ست
ناچار شرح این سخن بمطالعهٔ التفات ضمائر که محیط اسرار الفت می‌سپرد
و بیان این بحث از نسخهٔ طبیعت وا میگذارد که جامع نقوش حیرت ست و امید چشم داشتن
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاء رسانیدن ست و آئینهٔ تمنا
به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد و اخلاص کیشان بباغ حصول
مراد آرایش ظهور گیرد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیرد ابوالمعالی خان از شکر الله خان فیض گستریهای
عنایات خاصت که سعادت لوای منتظران تشریف هر حسنت بود از هر موی
تسلیم کیشان سجدهٔ شکر رویانید و از هر جزو بنای بهبود اندیشان جبههٔ تسلیم رویانید
سر تیجو پایهٔ دست نوازشی بر سر کشید که کلاه زرین خورشید بلکه
سایه اش همسری تواند نمود و کمربند پای منطقهٔ افلاکش توان کشود الطافت
شاملهٔ اطلس هیچ را از حشو پشت تان بادیه بی بضاعتی شماره و رسیدگاه
جامه داریهای چمن بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد و خاصیت تجنیس
گلستان بره ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ارزاد
و سایهٔ افتخار بر آن آستان خرد آشیان از سراپای ما گم مکناد جواب
شکر الله خان و استدعای صحت ایشان
اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد و غبار کلفت روحانی

بدامن هواخواهان آنجناب منشیناد * بطبع مقبلان یارب کدورت راه مده *
بر این آئینه یا پسند زنگ تهمت آهی * شافی حقیقی بعشرتکدهٔ شفا کامل بوصول
گرداناد و دعای مستمندان بیریا به نفس صبح اجابت رساناد و جوانب مطلعی که
بتقریب نوازش بیدلان پرتو آرای ورود کرم داشت کجی تکلف اگر مقابل لمعهٔ
آفتابش گذارند آئینه دار بیجا بجاست و اگر بکیفیت صبح بهارش سنجند بهزاران
دل آشفته واهب عطیات لفظ و معنی رنگین ترین عبارات مسند آرای
ارشاد حقائق دارد بیدلیهاییه دلی ست اگر از باب باطن توجه امداد فرمایند و جواب
آئینه دار که هر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند که اگر عالم قدم هستی خیال
بود * و گر حادث براورده زبان بود * بحکمت اینقدرها تاب هیچ ست * اگر گویی
همه حیثیت هیچ ست * ذات سراپا التفات تغافل پناهی بعرض مباد که درین
ایام بهم تقاضای غنیمت شناسیهای فرصت فکر نظم عرفان و نثر چار عنصر پیش
دارد و نفسی چند بسلسلهٔ این تخیلات می شمارد و بر فرد فرد که کدام قطره که صدف گهر
در رکاب ندارد * کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد * وسعت خموشی بتوان گرد
و گرنه غبار بیدلیها از نظر متفق میگردد و صیقل آرای مرآت حقائق چهره پرداز
امور محال ست تا نقصان هیچکسی ابلاغ تحریر سداظهار سعادت کمال ازین قولهای
وهم و خیال تمنای انشاد بیدار از آن عالم نیست که بعرض مقال آید و زبان
اسعی بستی که بسرورش جمعیت مژده رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل این دولت
ست و وسیلهٔ وصول این سعادت بمولانا عبدالعزیز حضرت
از استداد توهم کدورتکیه بیش ازین غبار آن آستان سبا و تمناکیشان شکل
حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند بکسوت مژگان تحیر دستهٔ بلندیهای
دست دعا پرداخته اند که یارب بخیل کن طبع صافی اعتقادان را * که است سیار

جمعیت دل گوهر نژادان را * حقا که اندیشهٔ این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا
با چندین گرانی کوه هم سنگ و تصور این کلفت در تخیل آرزومندان گلشن دیدار
با هزار رنگ شکست دل با هم آهنگ ــه ذات عزت که لوح مرآت صفاست * چون
عکس رو در حقیقت ناپیداست * از کلفت طبع روشنش هیچ شد * گر دیگه همان سراغ
سعد و نحس ماست * طبیب امراض و لهذا از شفاخانهٔ فضل شربت صحت جاوید کرامت
فرماید و از دیدار شگفتگی آثار دیدهٔ بیمار نگاهان حیرت را بمطالعهٔ نسخهٔ شفا روشن نماید
عذر نارسیدن باستقبال مراکامگار و نوید مقدم ایشان
بتحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخواهان عالم عقیدت ست اگر سایه وار
قدم از جبین سازد رواست و اگر چون شبنم بدیده پرواز نماید بجا اما بحکم نارسائیها
که سنگ راه آرزو مباد از زمین گیری چاره نیست امروز آئینهٔ ارادت صیقل این
تمنا داشت که چشمی بانوار حضور کشاید و از مشاهدهٔ دیدار گلشن آثار رنگ و بوی
آبرو دسته نماید شوخی طالع توسنی رسید و شبرنگ بخت حرونی ورزید پیش از
تهیهٔ این اقبال اسپان طویله با قدام خدمت دامن جهد برزده بودند و کمرها
بر میان تنگ نموده خانه زینی که جای نقش این خانه بر دوشش تواند بود نیافت
تا هم عنان برق تازان عساکر اخلاص تواند شتافت سلسلهٔ جنبت و جوهر جنیبه
در بحر شهرت نیر بیدست نارسا جز نقش پاس نرسید هر جنیبه غنان به چنگ
بیطاقتی سپرد چون نقش جدار راه بجائی نتوانست برد چون از پیش بند بهای
نوید مقدمه برنگ حنای زرین رنگ اختیاری نداشت دیدهٔ مشتاق را چشمی
خیال رکاب بوی با بوس تحریر گذاشت انگشت تأسفی بجام خمیازهٔ حسرت جولان
گردانید و داغ توقف بپای سبزه شوق نعل در آتش موافق دیدنی چون سم
اسپ با همت جا نے ساخت و چون یال فرس لبریز نگونے پرداخت جولان

فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار زحال غبار بی سروپا غافل مباد که جمعی و دست
ناتوانان ازین عالم باغبی بسیار دارد و الفتی باین رنگ بساپست و پا سر از
پرده برمی آرد هر چند بپای چمن طرازان محفل انس چون گل پیاده همسری
نتوانست کشید نوید مقدم بهار توام دام تامل گردید هر گاه پرتو آفتاب اقبال
برهمین ویرانه نخواهد تافت سایهٔ خاک نشین خود بخود بال پرواز نخواهد یافت تا عنان
ابلق ایام در دست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت
محکوم موکب همایون باد بشاکر خان در ارسال خربزه و در روغن بادام
و روغن گل ـ دل نه تنها تحفهٔ فکر بشارت کرده ام * دیده را
هم فرش راه انتظارت کرده ام * دیدهٔ ذی قعده پیش از ذی حجه بار در چشم
قربانی خوابانده است و تمنای کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه
نشانده یاد شب کهنه تان وصول فرصت شمار تاملی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
پیش ازین محرومی مقدم نثار توام بمینا دیفر یا دلنگاهان حسرت دیدار خربزه
نشنوانند رسید و علاج خشک فراجان بادیهٔ انتظار روغن گل نتواند گردید
ـ دور از بساط وصل توایم و دیده * چون شمع گشته داغ نگاه رسیده *
باز آنکه دارم ازنگه واپسین سفر * تصویر شیشهٔ رنگ پریده * در شکر
ارسال شیشه های گلاب بشکرالله خان ثمر دیگهای گل
انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنمی نمود و غنچه دیگهای دیده بجواب را
فیض این رشحات بر روی در دولت بیدار گشود تا بینای افلاک قطره پیمای
چشمک ثوابت و سیار تواند بود طراوت بهارستان الطاف غبار آلود توهم
بی آبی مباد بشکرالله خان خداوندا از الفت پروران نعمای لطایفیم
فیض خوان احسان منعم کمی مباد و از وظیفه خواران زلال انعامیم دامن مالامال باد

کرم حیرت نگهی مینیاد و اگر آیت طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سر رشتهٔ
زر آیت رب بی بدیع یؤمنون بالغیب نمی کشید و اگر سعی ارادهٔ بشری شایستهٔ قدرتی
می بود لذات نعمت وصل بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید بصورتی که در عالم
آداب حضور زبان نی نوا وسیله چی گوش چشم ست تا از نسخهٔ شهود اثر
چه معنی استنباط نماید و در زاویهٔ حفظ الغیب همچنان نگاه متحیر ممکن که بتحریک زبان
تا به پرواز خیال دیدار بال کدام دعا کشاید هه چه امکان ست و هم تحیر گنجید در
خیال من * تو منظور اگر چشمم تو مسموع اگر گوشم * بشکر الله خان
در تعزیت مطلوبهٔ ایشان در جناب آئینه قبا بیکه تمثال حقیقت اشیا
روشن تر از آفتاب باشد بعرض عبرت خفاشی ست و در نظر شهود منظر یکه معنی ظهور
مکشوف تر از وضوح صورت آفاق ست طوبار آگهی کشودن غفلت تراستی
حقیقت شناسا چه مقدار عاجز ست که اگر با تعلق پردازیم افسردگی حاصل ست ۱۴۲
و اگر دامن از اسباب برچینیم ساز زندگی باطل تغافل از خود ناممکن و در تو
کدورتها متضمن ناله چپ سپندی ازین مجمر نجست که دودی بدماغ اهل معنی نخورد
و شعله چراغیکه ازین انجمن دامن نچید که داغی بر دل اولو الابصار نسپرد هه
چها افشانده از خود دانه تا وحشت کند پاکش * نه پنداری دل از اسباب برخیزد
باسانی * رضای حق بر همه احوال مقدم ست و جمعیت خود در جمیع اوقات
مغتنم هه خاک انسان که صد رنگ دارد و بیم * بر چهره نشست گرد تحریک زقدم *
گفتند ترا کجا توان کردن هرن * آهی زد و گفت در بنای تسلیم * فضل ایزدی
جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را وسیلهٔ شکر و سپاس بیدلان گرداناد
در تعزیت بشکر الله خان به شکر الله خان ثانی خلف
ایشان هه واماندن دل سبک نشانم کرد مرا * گرد و بنال کاروان کرد مرا *

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش * با نفس چند گران کرد مرا * عالم تماشا کده
نیست که از شرم عبرتهای شوخی واکردن مژگان بر طبیعت جائز توان داشت
و مزرعی ندارد که غیر از تخم بی حاصلی اشک چیزی بامید توان کاشت در هر چه
مامور یم مسند وریم و در آنچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چه خواهم
کشید و تا دیده باز است حیرانم که چه می باید دید موری در قالبم افتاده را نشاء
عجز استغنائی ست و ذره باد برده را جمعیت همان بیدستی و پائی تسلیم اضطرار نیست
و رضای بی اختیار نیست مطلع دیداری که فردوس آنگلچینان بهارش بود این
زبان در آتش نشانده ایم و چراغ صحبتی که بیدرد در فروغش با همه زار انوار
می جوشد الحال در داغ دل نشسته ایم سحری با دل گفتیم حیف است بر و در جدید * آن
نشاء صحبت نی و چنگ و نبید * بالید که آن جمله تو بودی اما * رفتی جائیکه باز نتوان
گردید * جمعیت بخش دلها صاحب نوازا راه ماموری انتظام کار خلائق مسرور
شکر و سپاس خود گرداناد و از تفرقهای خیال حوادث بمقام صبر و جمعیت ساناد
بیدل خود را همه وقت آن مقیمان راویه و ما شمارند و ستمند عجز را در همه حال سجده
فرسای آن آستان نیاز انگارند شکرخان هر تیغ سر بکه سر حکمت بر تافت
دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت * زینجاست که سهل قضا جز دل خاک * هر چند
بخون جلیه راهی نشگافت * برکات آئین معدلت متعین درجات فتح و ظفر و میمنت
طرائق انصاف ممد جمعیت سیر و سفر زمره دعا سفر افزوده سلامت احوال رائحه
انفاس بیدلان نسیم عالم غم و اقبال دیگر سعید از شوق دیدار * اندیشه
آنست از شرم اظهار * مبارکباد فتحنامه بحکم بشارت فقرا از عالم رویا
بشکرالله خان نوشته بودند و عذرا طناب تحریر خواسته
رنگینی های بهارستان فتوح که خلعتی ست خاص آن پیکر جامه زیب خر سهای

چمنستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجلیاد و جمیع افعال قدرت اشتمال آفرین ارشاد جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد و تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر دعاے فقرای عاجز نفس درحق کریم اثر اجابتی دارد ثنا نیست از لمعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بجرے آل قاصد و پیغام بشارتی تواند بود حقیقتے از خواص طینت فیض سوار و از انجناب معذرت طول کلام مد احسان بی نیازیست و انفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا و مد این احسان منتهی انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا شمارند و غازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعا نگارند بمیر لطف الله خان و میر عنایت الله و کرم الله و شکر امروز در بهار وفاق * رنگ و بوی شگفتگی بهم اند * ای خدا فضل کن که این گلها * همه لطف عنایت و کرم اند * اگرچه از محمد یا نیم پرپیشکش ثالث ثلثه ایمانی ست و هرچند از وحدتیانیم شهود مراتب اسما عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضورست و بهار گلشن تصور بروانچه باد بهشت سرور رسالت عشرت آهنگ متاع قافله عاشقانه جمعیت سرمدی صورت آئینه مصاحف جل علی غبار تفرقه گردان اجزا نگرداناد و مناظر رنگینی باین گلدسته جمیع فیض رساناد بشاکرخان سه خوش آن مطالب که چون اندیشه اظهار پرداز * نفس از لب نقاب حسرت بدار بردارد و سما را از انبار زحمت آثار بیهده تسلی تاریده است و ناطقه را از فسرده ها طرق معذلت بیشتر انشا یا لمیدن کوهر اقبال این اشتهار افت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا برآهنگ انبساط بشکر الله خان زمانیکه میر عنایت الله و شاکرخان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر قدردار که به
سنگ ترازوے بادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل و لها نیست که قیمت
اوقاتے تواند از زید بود و این یکدو بیت حالی عرق جبه بیکاری ست و وقوع
این خیال حیرت تمثال وسیله رافع عجز آثاری ست نظیر از حیا پیش ان جبه
در عرق * چون اشک سعی با قدم افشرده در عرق * با این هجوم عجز چه خواهم قدم زدیم *
خجلت لبساط ابلکه شد در عرق * امید هیچ عمل او دل از رسا از انفعال * گر آنچه ... است
ز با غلطی خورد در عرق * فلله الحمد صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کده
عالم دیدار اند و گلچین مشاهده جمال فردوس آثار یار که گوهر امید بیدلان تیر
هم رشته منسلکان آنجناب برآید و دیدار از چشم آن نقش با پرده کشاید
لشکر الله خان روائح ورود نوازشنامه چه جان تنشیها که نے نماید و
تسلسل جرعه التفات چه سے خبر سیها که نمی پیماید سلسله انفاس شکر اقتباس
بقدر خطوط و سطور رسا ست و آئینه طبیعت تحیر طینت باندازه پرتو الطاف
تمثال نما واهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب تاثیری ودیعت گذاشته
که در هیچ حالتے از حرات اختیار افعال و اعمال خیر از حسن مراتب کمال مرتبے
نتوان یافت چراے آن دارد که دلهای مخلصان بحیال و شرو خور و نیا رو
وار معاشے تصور اوضاع و اطوار اجزا اسامی وجاهت تحیر لنظور نمی جویند و سزاوار
ست که طبائع خیر اندیشان بسیر و تامل خود پرداز دو شکرانه عطاے طبع سلیم
همان استقامت طبع سلیم ست و شناسے اقبال ذهن مستقیم همان شناخت
ذهن مستقیم بیدل جهے که نقل گفتن * مطلق بحیر شناسنده گفتن *
هر چند که تقدیر و تیک از وست * کاری نتی که باید از خود گفتن * عنایت
الهیاه وجد و ارشاد آثار صحت پروری ست و دلیل امداد شفا گستری انبساط

طبع هواخواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالف
سینا د جواب مکتوب شکر الله خان ــ عمرها شد بسر قلم خون گشته
پابوس نیست * صفحه می باید حنائی کردن از انشای من * منشور مهر فزایی
بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر انقباضی داشت حاشا که جز پاس انفاس
ادب در مزرع خیال ریشهٔ نهال بی‌توان کاشته ــ من که جز با تو نپرداخته‌ام*
گر هیچ و ساخته‌ام ساخته‌ام * تحفهٔ انفعالات تمثال که جست * آئینه بتمثیل تو انداخته‌ام*
غباری در انجا بال نمی‌افشاند که از طپشهای دل حسرت منزل بپایی نرساند
و نسیمی بآن حدود نمیگذرد که از نفس الفت قفس ودیعت دعائی نبرد بداد هر
مظلومی که وا میرسند علاج قطع ظلم بیدل است و فریاد هر شکسته که می‌شنوند
غیر از افسانهٔ این بی‌نوا باطل ــ شهیدان وفا را در سر پیدا نیست پنهانی*
سواد حیرتی وارد بیاض چشم قربانی * هم نومید اگر دست همت نمیگردم * جز
پروانه دارم بقدر رنگ گردانی * بشکر الله خان ثانی بعزای رحلت
شکر الله خان و عرض بیماری و ناتوانی خود ــ بیدل
آبی که زجهل دیده‌ام لنگر * کشتی طوفان امید و شکنی لنگر * شد عمر به بیقراری افشان
نفسی * رقص بسمل گردید با این لنگر * از دست رفتن دامن دوستی که سلسله هوا نقش
دوازده ساله صحبت که سررشتهٔ آهنگ ساز انفاس بود چشم حسرت یکباره بر روی
اوباره تنهائی و بیکسی گشود منتخب مشتاقی که علاج تفرقهٔ دل توان پرداخت لطافت
ترکیبی که شغل سعید و سفر طرح آوارت توان ادا نفس نهان صحیح ز زبان
حبابی می‌آراید تا باین صورت اندکی از خود بر آید پیش نمی‌رود هر ساعت چون
شفق غبار شکست رنگ بگردون میرسد تا باین وحشت بالی در بیرون نشاید
نمیشود ضعف دل بجای نشسته و آشوب دماغ در رسته شکسته تشنگی اگر آبی

تالب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و بوهم گرسنگی اگر لقمه بکام اندیشه
میگذارد خشکیهای نفس گلوی افشارد یاد نمایان آینه دار یک عالم تشویش
خیال و وحشت حاضران چهره پرداز هزار رنگ کلفت و ملال ست کسی بچنین وطیه
فال چه راحت زند * مسلخ امید امن خفته سامان خواب * آیینه تعمیر لیک بحکم وفا
دل بهوا بسته ام خانهٔ الفت خراب * بشکر الله خان شکر ارسال ثمرها
شکر عطیات ثمرها از هر بن موی مستمند زبانی ایجاد میکند که هر گره نسبت ضبط
نفس تلخیهٔ تنگ خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرأت بر هم نهد و شور قوام
شیرینی ثنا بلندتر خواهد شد هر جا مائده آرای نعمای طرب هستند حلاوت یاد
بیدلان بکام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام
ست بر تو بگشاید خدائی هر نهان و آشکار * کوچهٔ مصر حلاوت از هر نی تا بهر دو ارشه
به زین العابدین احمد و قبول نیاز ایشان رفع انقلاب
هر دو رسید بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا بسته است و حل
مشکل هر بدیست و پاسی در کمین اشارهٔ شفقت نگاهان گشته درین اوقات
که عرصهٔ اخلاق از فشارهٔ لباسی تنگ آغوشی تخیل بساط وسعت چیده است
تمثال امید بیک قلم باصفائی آیینهٔ مروت از میان پریده و غباری بر فرق
عالم نشسته که کسی چشم بجمال تحفه تواند گشود و شور قیامتی در گوشها نشسته
که دماغ شنیدن بفریاد نی نوائی وفا تواند نمود شکر این نعمت که از فراموشان
خاطر رسم مناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه نشینان
خیال احسان نال ست بکدام عبارت وانگارد و در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای
قدیم سر بخط امر گذاشتن ست و دست دعائیکه پیوسته در هوای تسلیم بلند ست
بتجدید تاکید برداشتن نگاه الفت پناه باهل سر تغافل مباد و گوشهٔ ابروی توجه

چون تهمت انحراف مبنای لشکر الله خان ست دل فتح و دست فسخ و نظر
فتح کار فتح * گل جوش هر نفس زد بنت صد بغراز فتح * یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی *
گرد رسیت چو صبح کند آشکار فتح * در هر مقامیکه مقیم اند تزلزل باطل و بهر کاری که
مشغول اند اثر دست شامل تحصول جمیع مرادات دعای بیدلان آیینه دار
اجابت و بحصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم فرو قریبست ان الله
قریب مجیب سجیمن قلی خان بهادر در جواب استدعای
اشعار و تشکیل مصرعه ایشان به تقریب بیان رسید لله الحمد
نیاز قلم ای بیدل بایه داری قبول انجناب بحسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان
اساد عجز را آن وسیله باشد قدر بی بضاعتی باید شناخت از مقیدان سلسله
کرم تا خبر کم نسخه اخلاق آفاق تسخیر به تحقیق پیوست که مصرعه فتراک صید افکن ما
بی شکار نیست * اما برافراستم در بال اشعار کمالات انوار اشعاری نداشت
ناشناکه قلم شناخت رقم در طریق ثبات لغزشی نماید یا متهم انحرافی بر آید بلکه بمقتضای
کم مشقی و بی پروائی در این مضامین طراوت آئین دوستم نقطه تشنه
وضوح بود که معروض شد اشتغنش لیشاید بکلک تسلیم سلک امداد جرأت فرمود
تایید فضل دستگاه معنی ایجادی بمرتبه کمال رسانا و بیدلان مشتاق را ممنون
سماع و رجاحت سعادت گرداند لشکر الله خان خارخار سجده آن آستان
بر سر اپای تمنا کیش هجوم شوقی نگماشته که تا به قفلهای معذرت آبله پایی
نشود و هوای گلشن دیدار در تصور که از جوش نموی نکاشته که گرد تازی
ریشه مژگان پیش پیش ست نگاه نه و عرق شرم به معانی اثر که موج غبار
نشانیهای راه نیازست با رنگ انتظاری اشاره سفر باید امید که تا غره ماه صورت
این وعده از آیینه لقا روشن نماید سپید سخن رنگینی بهار سخن لایزال باد

ورود التفات نامه باشعار سحر بیا پیمانه ساغر کیفیت نمے پیماید که شوق دیدار بغیر از شهود
جمال چشم باتبیار گشاید خشکی دماغ حیرت سراغ به چشمک رائحه بادام پرورده بساط
افسردگیها در نوردید و تر سیاے مزاج منفعل باقبال شمامه فوفل آئینه بهار
اعتدال گردید نامه ات آئینه دار دکتاوا میشود + دستگاه عالم دیدار
پیدا میشود + ستے نگاه شکست شیشه هاے اعتبار بساط عجز تی تحید ه است که
شوخے نگاه بیرون فرگان صرفه قدرے تواند برد و انقلاب اوضاع امکان
شورشے مجنون نیاورده که بغیر از ضبط نفس جمعیتے توان واشمرد اگر بالفت
این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی وبیکسے را چه علاج و اگر به
خیال یکدیگر دامن افشانیم امید دوروزه استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج
مصرعه عشق ست بهر رنگ که بباید زیست دو رقعه و پیش عزیزیکه
پیش ازین تحریر آمده بود بنظر درآمد داخل رقعات نمود آئین
نثر و نظم ست امّا نظم بلا قید معنے صاحب من در آرزوے
ملازمت دل ندان قدر بیتابے طراز ست و دیده حیرت ساز که بسعی زبان خامه
بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر اختصار مطالب بانیه ان نمود آخر به همین
وضع انکسار دارد جبین نیاز توقف سجود کرده و دست تحیه صرف دعا ساخته
که صبح وشام از درگاه چاره سازیها بیان متقاضی ست تا دولت حضور وصال
بدل آرد و فرح بدیده جلا رقعه بی تکلف نظم و نثر دارد نصرت
و فتح قرین احوال باد با دولت و عز و اقبال موکب فیض لوای حشمت چون
عنان شرف جاه و جلال جانب اگره معطوف نمود همگنان را قدم استقبال
افسر فرق سعادت گردید تا جهان را اثرے نقص و کمال باشد ایزد به کمال
الطاف زمره اهل حسد را پامال دارد و فرقه خیراندیشان را امن بخشد از آشوب شال

این یکی در کیفیت فیض ازل راحت اندوزد و آن در دلال بمولانا عبدالعزیز
عزت طراح معمورهٔ حرم دلها با دم اساس حرص و هوا همواره بوصول فضول
دوام دارد سالکان را واصل او و سه مصرع ساده که احوال دل سودا آمال طرح کرده
و کلک و داد سلاک در احاطهٔ دام سطر در آورده طمع دارد که در پیشگاه مطالع
اصلاح آرا مسالک گوهر کمال گردد غزل دل اگر محو مدعا گردد * درد در
کام ما دوا گردد * طمع ور دار اگر رسد در کام * هر کس همسر هما گردد * محو اسرار طرهٔ
او را * برگ گل دام مدعا گردد * گر شکال وداع سالک هوس * گرهٔ دل گهر ادا
گردد * گسیل اگر هوس سلاسل وهم * کوه و صحرا همه هوا گردد * محو گردد سواد
مصرع سحر * ندا بهم اگر رسا گردد * با ادا هم آه دردآلود * هم هوا گردد اعضا
گردد * دل آسوده که نگه وسواس * گره آرد که دام ما گردد * در طلوع کمال
بیدل ما * ماه در هاله سها گردد * لب شاکر خان در عرض نقاهت
از دست خیال نارسا طاقت نیاز اندیش التماس شد * سجود خامه
لغزید و سطری چند پیدا شد * بحقیقت شناسا اگر تمنای دیدار را وسیله نیندیشد
مدتی به مشق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پای که ندارد دعوی
تلاش پیش تواند برد اگر به صبر او ضایع ناکسی پرداز دستی بی حسی ضروری است
تا شرر وارسی در طبع سنگ به تکلف باید افسرد * تا قید باین هستی نمارت برد
سیب باید زیست بی حس و افسرده * خجلت کش تهمت ظهور بیم عبث * چون
ناخن و مو نه زنده و نه مرده * امروز باین مقدار که بقدر جنبش خامه در سر پنجهٔ
تخیل مشاهده می نماید بلند بهاسی بقدرت علم مباهات برمیدارد و بقدر تاب
دادن نال خامه که در بنان طاقت محسوس می بیند بغرور رستمی شاخ گاو زمین
از بیخ می برآرد به تفصیل آشفته حالیکه بیدلان ازین عالم بهار شعبده در نفس جهیا

وارسد صد عصا عصادالان سے توانگر دید دست ناتوان به دامن حمیت تنها سا
بلند و زبان سے نوایان به بنای اقبال آن ذات الفت پیوند به ملا باقر
گیلانی سه هر دم هوس آلوده صد صحرا گرد * هر لحه دل آماده صد عالم
درد * در دهر که گل کرد سر اسرار وسواس * دارم بحر آسا همه آه و دم سرد *
حصر حد و طول امل در احاطه ادراک عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاه واسطه
گرد ملال هر کس سر در محاوطه عالم موهوم در آورده مال کار رو در راه عدم کرده
طرح اساس دهر در گرد سواد عدم معمور و اهل عالم همه در اساس هوا و هوس
سر در مطالع اطوار صلاح و رشد او در سواد کده حرص و حسد سعد و علو کمال
ادراک ما حصر مصالح اسم و رسوم محمل آرام دلها صحرا گرد مسالک وسواس را حامله
هم گرد آلوده عهد و هم و هراس علما محو در اطوار رسوم ما حصل مردم عالم معلوم
همه را درس سلوک اطوار کمال در درک حصول اسرار هر گاه آدم کامل وداع وسوسه
اوهام کرد محرم اسرار کرم آمد اگر صور موهومه را در دل راه داد مورد درد و الم
کلاک الهام سلک در احوال سعداء عکس کردار صلحا و وسوسه سطر گواه آورد
و طومار وداع اوهام را در اکرده آگاه کرد که هر کس احکام مدعا هموار ه در حصول
مراد مرام کمار داد آگاه و هر که امداد اهل رسم در اکراه داد گمراه حاصل الامر اگر
اسم مالک دو دو در و حال گرد کام کار طالع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود
در هر دو سرا محروم و مردود * سه و هشم ها در کمال هر که * مسلک ما هوس مال
عدم * حرص در کار و عمر مرگ اعدام * دل آسوده کو کدام آرام * والسلام
بشکر الله خان هنگامیکه فقیر از متهرا بدهلی رسید نواب
عاقلخان را دید عبارتیست سواد نامه عطوفت شمامه دیده انتظار را البته
اتفاقی منور ساخته و پیام خیریت انجام گوش مشتاق نیوش را بخبرهٔ مرحمت نواخته

موانع خبر بے نیازیہاے شیوۂ عنایات مباد * باحوال من بیدل کسے دیگر چہ
پردازد و بہ زبس سخنے حاصلم از خاطر خود ہم فراموشم * فریاد رسا عجب انقلاب
احوال عالم حادثہ تہلکہ نواح اسلام آباد کہ درین ایام پاس ناموس صاحب
قدرتان بہادران سرزمین بے تعذری نیست تا بغربا بے بیدست و پا چہ رسد
بمعاونت فضل ایزدی را شامل حال خیریت مآل اندیشیدہ با پای شکستہ چندکہ
بار گردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشید و بست و ہفتم جمادی الآخر
داخل دار الخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبہ تحقیقی بہ فریاد سرگشتگیہاے
وادی نخوست رسید و بساعت زبان فرصت در ہفتہ یک روز موعود تحصیل
سعادت ست و منظور التفات و مرحمت رسائیہاے سررشتہ آمال کہ انفاس
موہومہ را ہیچ و تابش ہو پیوستے اختیاری ست بعقدۂ این سخنے سواد کشیدہ
کہ ہرچند رزق مقدر و بہمہ حال و ہمہ جا معین و مقررست اما آشیان جمعیت پریشانی
مفقود و نا میسر اگر درین سواد صوبے کنار دریا یا لب شہر بسہولیت در اتفاق کشاید
یا تکیہ اختیار نماید باقی مدت عمر کہ از نظر الیقین مختفی ست سخنے تشویش تغیر مکان
بسر برد اگر احیاناً طالع بیدستے از دور اصلی برنگردد این ارض اللہ واسعہ نجنبیدہ
پاے ہرزہ جولانی نیست * تدبیر چون نگہ بیدل بحیرانی گذشت بہ گوشہ
چشمی نشیند پیدا کہ جا پیدا کنم مہ از حسرتہای گرامی دیدار چہ عرض نماید کہ پرواز مژگان
بحکم نارسائی ہمان محتاج طپیدن ست و جولان اشک بمقتضاے ناتوانی
ہمچنین منتظر چکیدن سخنے تکلف در ہوای محفل اشفاق منزل راہی بہ تصور چہ بیاید
و در یاد آستان اخلاق آشیان جبہہ بخیال سجدہ مے ساید در ہر حال عاجز نوای
قانون عرض دعاست و شکستہ بال پرواز اظہار ثنا * لشکر اللہ خان در
عرض احوال میان لعل محمد کہ از غیرت حکومت و نان خود را گذشت

خمیدگیهای اوضاع تسلیم پیرایهٔ دوش و گردن دعوی ست و شکستگیهای اطوار
نیاز سرمایهٔ جیب و دامن تهی درین ایام که افراط حرارت فصل مائل ساز اعتدال
گردیده و شوخیهای سموم نشتر عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بیتابی ست و حیرت آئینه آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال
که مائل خرق و استیصال شیاطین راجپوتیه است و فرصت انتظارها گوید مراجعت
اندکی دامنگیر تامل میگردد امید که مژده رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل
وصول راه نماید و دیدهٔ لقاپرست را بمطلع عالم دیدار هدایت فرماید معنی پنها بعرض
رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد بحکم دامن افشانیهای فرصت
انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده و بهار دیده فریب این چمنستان اشفاق
۱۵۳ باشکست رنگ اعتبار جوشیده هرچند تشخص زندگی تمثال فنا از آئینهٔ ظهور هر کس
بی واسطهٔ عوارض اسباب جلوه گرست اما وقت تامل را در وقوع آثار این
کیفیت غبار سببی در نظر اینجا انچه معلوم مدرکات آگاهان سخن تحقیق گردید غیر ازین
حقیقت بانکشاف نرسید که بتبعیت ناقدردان شکنجهٔ مرگ صاحبدلان بپاس
و اطاعت ناقصان و لیل فنای کامل صفتان در همه حال زندگی موهوم بقبول
تحکم دونان نمی ارزد سه مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * که آه ما و ناله که در
پرده آتش نهفتند * چراغ انجمن حیرت نظاره اند * کنون به پردهٔ دل داغهای
خاموشند * نرفته اند ازین بزم تا سخن باقیست * ز دیده رفته حریفان بسوز در گوشند *
به شکر الله خان سه چون هلالم نه خم تسلیم آن اختر جبین * غوطه در
خط چین زد بسکه شد لاغر جبین * یارب این مقدار بیتاب سجودم کیستم * میچکد عمریست
چون شمع ز چشم تر جبین * خداوندا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب کبریاست
بهوای آن آستان فیض نشان از سر بگیر داگر رحمت بهانه جوست در حق جمعیت

نسوبان آن انجمن دعاے ما هم بهذیر صحبت عشرت جاه بدقرین اوقات سعادت
آیات وعز و اقبال دوام توام علو مناصب درجات لشکر خان سلمه امروز
بیادیم تسلی چه توان کرد * مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم * حسرت دیدار لقشی بیست
که از صفحه اندیشه توان زدود و آرزوهاے وصال صورتے ندارد که خیال آن در
آئینه تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم زمزمه هاے ثناست و اگر گویائیم
ناطقه مشغول مراتب دعا هیچ صورتے بی شهود آثار شفقت تخیل نمانده و هیچ حالتی
نے حضور انوار عنایت تصور نفرمایند بعاقلخان بتوجه آباد قبله حقیقی وسیله
دعاے محرومان دستے ست که از شرم ناکسی بر روے اظهار کشیده اند خضر امید
گم گشتگان تحیر پائی که از خجالت بیحرکتے بدامان نارسائی پیچیده و سعت آغوشے
دریاے رحمت جرأت آموز قطره بیدست و پائیکه بود که شیخ علاؤ الدین متوکل
بعلت بی انصافی شرکا با وجود مشق انزوا مصدر تعب تشویش کلی ست اگر حسب الامر
نسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال موهی الیه فارق حق و باطل
گردد از مراحمے که سایه افگن مفارق غرباست بعید نخواهد بود ظل ظلم ممدود باد در
شبستان شناسائی نور بینه حق ناشناس مانده سفت خواری خرس شغوله دنگ سلسله
نشناس آثار ربے هوچینه بهارستان اجتماع عیوب گنده دهان هرزه بیانی بیان
شاهد نامرغوب در پناه سرخنگیهاے خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند
زبانی شاه مرتضے بکر ظاهر میشود که آن منحرف جاده آدمیت را تخیل اوضاع ما
گاه گاه بناسور تعجب مبتلا شده عرق انفعال اکثر بهر سر روی کانخورده میشده
فیض فضای شعر سرفرازی در همه استعلات شکر الله خان و شاکر خان که بسبب شاگردی
داشته دستے تسلی و غم خواری نیست فقیر را این همه انکسار قدر چه هر فقیر لشناختن ست
و آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن پاسے نسبتا ایکه بر جه پهلو افتاده آید و بار از

از کجا معلم قرار داده اید فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد دانسته اند

می از چشم بینایی شما افتاده نگرده ایم که از هر که آثار ربوبیت مشاهده نماییم در

مقابل بدعوی استادی برآییم باوجود حرامی نوشتگی اگر شمکی از تمیز سید استشنیده

آداب تحریر ایشان ... دیده به بحقیقت انصاف البته برفرق اعتقادی رسیدید هرگاه

سکاتیب این کرم طینتان با آن همه ایثار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد

فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نباید در آب گشتن چه مانع ست صاحب نقشبندیه

تابع خود را بجلبوهی و استاید ارشاد فرمایید که در حق ستایش او شایسته تابع چیست

می باید اگر در خدمت حسام الدین بوهره فتیله چراغ کشتی نیافته اید انهمه بی حفاظتی

مراتب ادب چرا ست و اگر در صحبت بر ناتصه سپوره از مذاق انگوری لذت نیافته اید

انهما که تنخواه میکنید از کجا باین لفظ عیی که با غیر از تعلقه تمهید بها نهدستی دیگر بجا

سی آریم عمر ماست از ورطه انفعال برآمدن نداریم آن شمس الدین کارگاه بادبروت

آلت چه غیرت و رشت وارد و از ان تیز باف ماشوره کذاف انیقدر بیباک و ا حیدن

باید او کدام انگشت سر بر می آرد برق لعنت نامزد معموره که امثال شما خر سازند که خدا

لعین بر آورده است و اتش نفرین وقف بیا بانیکه این جنس غولان را بنام آدم

پرورده کاش غلط اندازی دست برد شعوری لنگوته قلندری شما بر می درید تا بآن

لقب رسوائی در فکر گریبان چاکی تنگ می افتادید و داد ناموس حق شناسی

می دادید که هرجا عبارت فقرا مصروف معنی احدیت منظور جز بی نیازی ملکی

حضور مطلق نیست در هر صورت کوچک دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که هر سلک

و گریه را ناصح اطوار باید بود مضی ما مضی بعد ازین باستغفار باید کوشید و گرنه سید آنست

که بیدل عبد القادرست والسلام از جانب میان محمد نعیم بهیر شرف الدین

صاحب دنیا عما کثافت کاتب گوکناری دبستان راهزن بلستان و مکتب بهیر بر آورده

١٥٥

از اقتضای طبیعت مکروه هرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را
بنجاست چرکین می سازد و شنگرف صمغ آلود کدرش برازبیست مخلوط بخون و بلغم
و سیاهی ناپاک لیقه فرسودش بخشکی گه سنگ مبتشم از بی طهارتی ظاهر کثیفش آلت
خامه در صفحات کاغذ کلوخ استنجا می جوید و از تیرگی باطن پلیدش کون دوات
گه سیاه بر می آرد و می بوید هر قلمی را که بمرکب گندیده تر شوده است انگشت
ملوث که از مقعد خود بر آورده مرکب غلیظش هرگز روی روانی ندیده است گویا این
ملعون در دوات می ریده است و مجری دارد از حفرهای گهدان کهنه سفالی نم و تر
قلم تراشی از سفال پاره فرلهای تیز دم ترا یارب که خشکی های قرگان خامه از سیاهی
چشمش روانی نپذیرد و گندیدهای کزلک از ریختهای جگرش فغان برگیرد با آن
کزلک اگر بنبندش جدا نسازند اصلاح بیجاست و آن سیاهی اگر بر روئیش دوا
جلای قسم مدعا جزو دان نامطبوعش جلیست فشرده از شنجرف و سیاهی تمازه
و سر مه اندور دوات ناموزش کونی بجگه افشرده خامه ها را روشش اعلام آموز
فی الحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در موسی زهار خطوط تراشیده سفی
میگذارد و از لعاب دهن گوره بر چشم الفاظ بالیدن به سیاندگی تکلف حلال خور
است بکلیه کثیفش در شغل گه گشته فرسوده و اعضای مفلوج بخضاب سجا ست
آلوده با این همه گندگی بحیائی ست که تا بکون مقراضش انگشت رسانند مقراض دا
دهن بغضش گشاده است و یا بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر در افتاده
از اثر سرایت طبع ستش مقعد لیقه از درون رفتن کون دوات پشیمان ست
و از بدبختی وضع نجس نال خامه چون خراطین معده بیرون در حیز آن خطوط پراگنده
سلیبش یک قلم چوش نکس ست و صریر کلک بگوه خوریش تیز و لبس و ضع تا لکش
مشق حیز نسبت و تقریر تسلسل ورت از هیچ سفسطه چشم اصلاح داشتن عین فساد

۱۵۷

و این جنس مجهول را به تعلیم اطفال گماشتن محض سواد باکمال تیزی طبع حیف ست
او را قلم سے نماید و باوجود حدت ذهن عجب ست که نوک بینش را اندکے قط نمیفرماید
چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود بہجو سے صریح نموده بگه زده است اگر به تیزی
قلم بردارش کنند سزا است و اگر به گمند رشته سطر از حلقش آویزند بجا
القصه هیچ بیننده تاب مشاهدۀ این کتافتها نمی آرد و گذر طبع بر همین گماشتن که نمیر را
بذوق پرمیدارد والسلام بشکر الله خان و شاکر خان زمانے که
باهم بودند ع از بس بساز و برگ دو رنگی تراغ باست * یک سجده بر دو
قبله هم از اختراع باست * الله الحمد امروز دو زبانی خامه صرف یکتائی بگوشش
میرساند و تحریک دولب یک صفیر دعا بلند میگرداند نشاط آرا دو چشم به یک نگاهی
آثار موافقت صفت تماشا سے عالم جمعیت دعشرت پیرائی دو گوش یک مژده اقبال
یک آهنگی غنیمت زمزمه ها سے محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افروزی
یک انجمن سامان اوراق هر شاد باشے دو گل بطرب اندوزے یک چمن مایه
بهارستان سرو شبستان آفاق پرتو این شمعها تا شام ابد روشن و حدیقۀ
امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر نشاط خرمن پشت و روی عینک فاق نقش
انحراف نبیناد و رنگ و بوے گلشن اتفاق تهمت اختلاف مبیناد بشکر الله خان
بشکر الله خان ع ندانم زاین زلف که از کف داده ام یارب * صدای دست
برهم سودنم چشمک سود آید * اگر تمنا سے سجده مائل نقش پاے نباشد سر از
گریبان برآوردن خیر سودا سے داغ انفعال چه دارد و اگر آرزوے نیاز اندیش
قبله حضوری نیست چشم از خواب واکردن غیر از ترحم نها است چه بار آورد بیدالان را
اگر بذا اشتی ست جدائیها سے سعادت خدمت نیست و اگر انفعالی ست دوریها سے
دولت صحبت زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویائے

سینه اگر آرزوے
سجده کردن من خواهش
کدام نقش ندارد
سر از گریبان برآوردن
جز داغ شرمندگی
چه حاصل کند و
سطر بزاد انفعاس
سطر فقره دوم
بابر فقره ۱۲

ودیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بینائی پایه بخشش مدارج کمال مبارکباد
اضافهٔ اقتدار رسانا دو هوا خواهان جبین اقبال را ممنون فضل نامتناهی گردانا د بشکرخان
ے عالم رنگ ست سرتاپای من * در خیالت گرد خود گردیده ام * نفس حیرت
قفس در هوای غبار آن آستان طپید فی سامان نکرده که هر چند دامن نقش
بند بافسون الفت دل تواند رسید و نگاه بیطاقتی افواه بذوق حضور آن انجمن
چندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند بر زوایای خانهٔ چشم تواند طپید
زمان وصول مرام از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا
از مهلت امداد زندگی دوری مبیناد بشکر الله خان زمانی که فقیر
بسبب بارش از راه سهارن پور به دهلی باز گردیده ست
جبهه‌ام با منزل و فرسنگ میزنند * وریاد دامن تو بدل چنگ میزنند * چون من
کسی مباد تهم اندود انفعال * کز عکس نامم آینه با زنگ میزنند * گاهی به کعبه ۱۵۸
میروم و گه بسوی دیر * دیوانه ام بهر طرفم سنگ میزنند * امید که تا حالتی که از
سنگ و بهای ابر بهار مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار تصور نبود از مقام لونی
تا شیخ پوره قصد راه جز بسبب شنا میسر نیامد هر چند نفس تر دو سوخت غیر از عرق
خجالت چراغ راهی نیفروخت * مصرع * خس نپندارد که این کشتی کش با وست *
گریه بر احوال یاس تامل پیش از باران واجب بود و بانفعال هزار تر دامنی سیل غمان
عزم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد تا تصور محرومی جمال
بسیار زحمت داد کاری که از سعی بیدلان برمی آید ازین عالم هزار در می گشاید
شور انواع حسرت باقیست و همان مخمور بهای تمنا ساقی ست معدودی مانده
تنگ و صفی جاری داشت * صاف تهور دو باغ بیچاری داشت * از قدرت
اعمال خجالت چیدیم * کاری نکرده فرد بسیاری داشت * بی تکلف اگر شکوه

هست از بیدلی ست وگرنه درین سفر سیر عالم آبی وکیفیت دشت دوری بمعاینه نرسد

که بیاید عمرها بخیالش ساغر بجز کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت

دیدار حضور بعرض خواهد داشت اطناب کدورت طبع بی نیازی انتساب مباد

که کار با غیرت عشق غیور افتاده است * شش جهت دیدار و بار از گریبان چاره

نیست * بکرم الله خان که بسکه پاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد * بر زبان

خامه حرف مدعایم نال بود * حصول آرزوها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جا

در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر به پیش می افگند

اعتماد بر قدم نمی تواند گماشت که بهستی اثری از انفعالم نیست تسکینی * چنین هم

کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی * درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود

پیش نتوانست برد و هوائی دماغ بال میزد به غبار نارسائی افسرد یارب که احرام

کعبهٔ مقصود اعاده به تجدید فرماید تا بیدل محروم از ننگ وا ماندگی برآید لشکر خان

تاریخ های فقرات در مبارکباد حکومت شاهجهان آباد

اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال

آراستگی سلیمانی عز و اقبال معارج گلبازی شوکت مدارج جهان رفعت دارائی

مهابت دشمن گدازی کامرانی مناقب دوستان نوازی جاه دولت خواهی

اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بخان صاحب کرم

نوا مبارکباد به میرزا ابو الخیر که مدتی خود را از صحبت وا داشته بودند

که اگر برق طپشهای دل اثر گیرد * زبان چو رشتهٔ شمع بحرف درگیرد * شرح

آشفتگیهای طرهٔ احوال انشا پردازی سعی قلم که دو زبان لال بیش ندارد

محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک

چشم کوری نمی نماید افسانهٔ وهم و خیال از ینگاه پیک قاصدان نامه و پیغام را قفس

۱۵۹

۱۲

اندیشه حجاب گره بال وپرست فضای سینهٔ احباب از طپشهای دل دام کبوتر
دوات چشم از خشکیهای تصور محرومی لیقهٔ نگاه را چون مژگان بیرون واندازخته
وخامهٔ انفاس سیاهی سویداوقف تحریر نامه ساخته ساده گیهای صفحات بحکم
تغافل سوادی درس الفت چون بیاض دیدهٔ قربانی ورق امید برگردانده و
تنگیهای نامجات از فراموشی ادای سبق اتحاد چون نسخهٔ مسطور سینه جای
خوانده بیتابیهای سلسلهٔ آرزو بعرض سطری چند مژگان تامل میگشاید
وشکایت کوته نیازی بالتماس شوقی اداے نماید که هرچند چمن استعداد آن بهار
منزه راد سعی طراوت عارضی بی‌نیازی ست واز کسب توجه نشو و نما استغنا
طرازی آما تبان ملکه ظهور اسباب کرم آهنگی ساز هرگل موقوف شعلهٔ آواز بلبلی ست
وعیب کلال کسوت بهره‌وری مرهون خاکساری قمری چمن‌ها فریب شناسیها که
آن شمع انجمن وفاق کدورت غریب ادهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و
خلاف عهد انصاف بالتفات پرداختهای بیدل نه پیوند و نفس صبح عشرت چون
نارسائیهای نداست دستگاه رسائی ندارد و خمیازهٔ فرصت شگفتگی پیش از
نگاهی آغاز و انجام نسی شمارد و آفتاب مجاز سوز حقیقت که از افق بی‌نیاز در کمین
لمعهٔ ظهورست مبادا وقتی نسیه حجاب گردد که دیده هافرش خواب غفلت باشد
وهوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخییل هستی بساطی ست از تنگی آغوش الفتها
فضاے جمعیتی بهم رسانیده و توهم کدهٔ بهار زندگی از ربط انفاسها غنچه دلی بعرض
تامل بروبانیده مفت فرصتهاست اگر یکرنگیهای رشتهٔ صحبت بمعاقد دنیا فقت بندد
ورنگ وسواسهای آئینه خواطر بصفای صیقل اتحاد پیوند د ع سیر این گلشن
غنیمت دان که فرصت بیش نیست * در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار *
بنشاگر خان ع شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشید * تا بمژگان

۱۶۰

میرسد آغوش حیرت میکشد * عاجز نوازشی رقم ستایش بجا هنگ سرآید تا از انفعال نارسائیها بر آید و حیرت تقریری مقدمه ثنا از چه مقوله زبان کشاید تا زنگار خجلت بیرنگیها وا زداید

یا رب سیراب جاه و شوکت باشی * در باغ جهان بفر و حشمت باشی * ای گلبن باغ آرزوی بیدل * هر جا باشی بهار قدرت باشی *

بشکر الله خان

در شکر افشانی زیستانی خامه نیاز صریر را از تجلیات سحاب فضل شگفتن علم افتخار نیستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شال سیاه بلباس کعبه از دیدن ست و نگاه را بمشاهده تفویض این سرمه در آغوش مردمک نگنجیدن جامه وارهای چهینٹ بسراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده و تیرها بهزار رنگینی چمنها را گرد سر گردانیده و ڈوریه هاے سفید یکقلم بر بیاض صبح خط کشیده و رضائیهاے رنگین یکدست ابره شفق را پامال استر تسلیم گردانیده و آنچه ها باوجود دورنگی قماش غیرت از بیان برداشته اند و بعبارت سطر مختلف همان معنے یکتائی نگاشته شکر این جنس هر احسانم از هر بُن مو زبانها حمد رویانیده و سپرده اند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجده هاے اخلاص دمانیده و میبالند

آنکه بار از این عطیات ترحم کرد یاد * فضل یزدانش طراز خلعت اقبال باد *

بهمرزا فضائل در طلب نجک مرتب قانون عواطف انجمن اخلاق از مخالفت نوائیهاے اوضاع زمان در پرده دائره امن و امان جمعیت آهنگ شوق و دوام باد مخلص نواز اگر حسن بیساخته نجک بآرایش گیسوی تار سلسله پیراے نغمات وفاق گردیده باشد بی نوایان محفل آرزو را صدا وار موصول مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه تهیه خراش سینه است و نگاه منتظر چون موے چینی محو کاسه چشم مضراب شوق را متحرک زمزمه تمنا انگارند و جمیع ستم نشان حضور مساز و خوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق است

والسلام بمیرزا محسن از جانب زین العابدین بعد آرایش حمد
بیحد عی که طرهٔ حال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده
و آیینهٔ کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر
شوق بی اختیار پردازد نارساییهای اظهار دامنگیر بیان ست و اگر بآرایش
بی ساختگیهای آرزوی مضطرب جرأت ورزد ناتمامی داستان سد زبان بسیطی
این محیط طوفانی بجلوه نمی دهد که به تنگ دلی امواج خیال هم آغوش کناری
توان اندیشید و وسعت این صحرا دامنی نمیگشاید که به سبک سیری نسایم
اندیشهٔ غبار پیرامنش توان گردید ناچار بعرض انکسار بجبین سجده فرسایی خامه
وا میگذارد گوهر نیازی بسلک مسطر عرض میدارد که هر چند عدم حضور صوری
بحکم تقاضای [illegible] پردهٔ حیرت تال ست اندیشهٔ مشتاق را از شهود مراسم معنوی تصور
غیبت محال ست گر نیست حضور جمعیت و ستم * یاد ست همان سوانس کنج قفسم *
زنار وفا که دل بگردن دارد * پیداست ز پیچ و تاب تار نفسم * مرحمت اسلوب مکتوبیکه
غنچه هاسی الفاظش باکشا و عقده های دل [illegible] هم پیوندی داشت و [illegible] سر [illegible] خطوط
روشن سواد سی دیدهٔ انتظار می نگاشت دل محبت منزل را که تشنهٔ اضطراب چون
نفس گسند گردن بود و داغ تمنا خبر دیدن انجمن جریان بگلشن [illegible] است فرسود بیجان
دیدهٔ حسرت نگاه را که [illegible] اشکش بهار شبنمی داشت تصویر کید از طاقت [illegible] وحشی فرشتهٔ
انتظارش کنندگی بود چون فرسودهٔ پاس آغوشی از که [illegible] اضطراب [illegible] تسلی راه [illegible]
شوق ست که همین دستور تا حصول دولت دیدار بالنامه بیران مطالب الطاف
هم پرواز دیدهٔ انتظار انگارند و آوازهای قاصدان همصدای طپشهای دل شمارند
در اشتیاق بمولانا عبد العزیز عزت ست یاد آن عیشی که تعلیق [illegible]
داشتم [illegible] سجده چون راستان بر آستانی [illegible] ست آیینهٔ تصویر شوق

۱۶۲

بحکم بے اختیاری رنگ تحیر بسته است و بچشم حلقهٔ داغ پرورد دل مایوس نشسته نه طاقت
تحریک اشک که بامداد وهم غبارئیش امکان خاک بوسی توان فهمید و نه سامان پرواز
آهی که بقوت پرافشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتی توان پیچید پیرگاه گردن ارادت
به کمند سعی او بیگذارد اقتضاے نارسائی محرومی بارمی آرد بال افشانی شبنمے ضعیف
بے جذبهٔ آفتاب همان عرق تلاش در پای خود ریختن ست و پرواز غبار ناتوانے
بے امداد نسیم خاک بر فرق شوخی بے چنین خیال شکوه ها سر دکان صفت مالیخولیا
کشادن ست و قلب بے اعتباری را وزن اعتبار نهادن سے مائیم و جبههٔ و
سجود رضاے دوست ٭ اندیشهٔ فراق و هواے وصال چیست ٭ آمادیوانگی هاے
طبیعت مهر پرست معذور سوداے اقسام آرزوها ست و طفل مزاجیهاے دل
التفات جو مجبور اندیشهٔ انواع تمنا در گوشهٔ عجز و نارسائیها مترصد وسیلهٔ است
تا بیدست و پائی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق وساطت
آن زینه تا حیرت این نسخهٔ آرزو بانجمن دیدار راهے تواند کشود بشکر الله خان
فقرات تاریخ ولادت فرزند خرمی هاے بهار آگهی سرسبزی هاے عید
شاهنشهے فلک درگاهی مراتب پایندگی رفیع الشانی از انکه زندگی زیب هنگامهٔ
عشرت آرایش محفل دولت مقدم و اقبال توام صاحبزادهٔ آصف جناب نوید طلب
انجیاب حسم جاه سعادت رکاب سبحان صاحب مجد آل طه مبارک بشکر الله خان
در شکر ارسال ڈالے لبه بند ست نخل کرم تو تا ثمرے بندد ٭ حیرت
همه سو راه نظر مے بندد ٭٭ شکر نعماے تو کار کرم است ٭٭ تا آید بزبان شکر
می بندد ٭ وفور اسرار عطیات از هر طرف بجومی پیوسته که زبان شکر اگر سر بسوے
جاری خود خالی تواند یافت تا آسمان ننالد و جوش آثار الطاف از هر جهت باستقبال
پیش نیاید که دست دعا اگر هرزه و از سر راه بلند سے تواند شگافت سینه بر عرش نمالد

۱۶۳

[illegible]

تعداد حلاوت نهاوستی به بیان راست آید که زبان از مکیدن باز ماند و شمار نعمت زبانی
به تقریر رسد که لب از مزیدن عنان گرداند و اینجاست یعنی شکرهم در عتاب عطا الله
نمودن ست و حقیقت دعا سهان بر جبال اشفاق چشم گشودن ست ندانم ابنه
پیغامی که دارد * که هیچ شد زبانش بوسه چیدن * حلاوت ها بکام قسمت ماست *
بهر جا نو برش دارد دمیدن * همه گر در بهاران پور بالد * به هلی باید ش محمل کشیدن
عنان گیری ندارد ریشه اینجا * هنوز رش با ثمر باید دویدن * چه اعجاز ست کین جوش
حلاوت * در اینجا میوه است اینجا رسیدن * بهر تقدیر از شکر عنایت * زبان با ابنه
می باید مکیدن * بشکر الله خان تاریخ ولادت فرزند
دلبند لله الحمد امروز حین فضل حق چهره پرداز یک عالم طرب نشئی ست
و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت فروشی دیده را از هجوم انوار
برات خط شعاعی بر مژگان آوردن ست و گوش ها را از نشاط اخبار صدای
خنده گل در دماغ پروردن ست آنجا که سطور صبح و اختر خوانند * و در صفحه کون
خط محور خوانند * سال ایجاد این تجلی مطلع * دانایان صبح هفت کشور خوانند *
موحد حقیقی بعد امواج محیط زبان بهار ایجاد این خطبه آراید و به طول صحابه
ایام طوبار تهنیت عمر و دولت کشاید بشکر خان در تهنیت اضافه
منصب سه هزار آئینه چون طاوس یکجا به تماشا بیت * بقدر شوخی رنگی
که دارد چشم حیران شو * که ثمره فضل ایزدی از آئینه ما رنگی به جلوه می آرد که اندیشه را
غیر از بهار بودن چاره دیگر نتواند بود و کیفیتی از ساغر ما عرض نمی دهد که تصور را جز
خمستان حیرت تخیلی نتوان بود امید بیدلان حضرت صمدیت ظهور مشتاق هزار
رنگ مراتب ست و جلوه انتظار چندین نشاء مناصب عروج این درجات نهایت
باد بکرم الله خان کرامت عنوان نامه یعنی ساز زمزمه دلنوازی و نشئه رقت

قوله
عنان گیری ای آخره
بریشه درخت ای ابنه باز
بیشه الحمد و ... ابنه
... ابنه
... درو ست
... ابنه
قوله ... اعجاز ست
سالی آخره ای ...
حلاوت این ابنه ست

١٦٤

... والله اعلم

سواد مکتوب شیخ محمد امرا رسید نیازی به طالعه غزل معارف مثل خمستانی بجوش
آورده که زبان شکسته بیان از ساغر تقریر خط به کیفیات لغزش مستان کشید
و نگاه حیرت عنوان تماشای تحریر سر رشته تا سر مژگان رسانید بپاس نگاه
دور کرم بی اشتها دلنشا التفاتهای رسا هزار پا الا شکر الله خان سه فیض یزدان
همه دم شامل حال ست اینجا * غیر فتح و ظفر از بدل محال ست اینجا * آثار تسلط
و غلبه کمال پرتوی ست از آن ذات فیض آیات که در هیچ وقتی خطره اقفال احوال
شکستگان پیراهن خیال تر رسم نگذشته و نمیگذرد و هیچ حالتی اندیشه آزار
عجز طلبان خاطر دامن توجه نگشته و نمی گردد ثمر این ابیات پیش رس جمیع توجهات
شمارند و نتایج این خطرات پیش آهنگ ساز تبیین آثار نصرت همه زبان ما و دعا
که تو امام ازلی ست * ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار و گلبن حدیقه عیش و عشرت
۱۲۵ همیشه بهار بحسین قلیخان بهادر شکر فضل ایزد بجای آرد که اجزای
مجموعه بیدلان بمین انشا قبول فیض اندوز حصول کامیت گردیده و اوراق بی سیاق
آشفتگان در پرتو نگاه مفتی پناه سر رشته وصول شیرازه دوام رسانیده مضراب قانون
این مراسم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمه آگاهی نواخت
و آثار مراتب این اکرام بالقوه طبیعت استعداد بود که بالفعل طرح اشواق ربوبیت
نداخت و بود افکار بهیشه انوار بسته شمر آیات جهان گیری و طلوع
سخن قدرت بسواد بی نقاب جلوه آفاق گیری بکرم الله خان بنده نواز
اوقات اخلاص مندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه و اثر اند نمود شمعی در سینه بال نمی افشاند که جنون طپش
آماده فغان نگردانده و نگهی در دیده نه پیچیده که ذوق انتظار بر دیده خانه اش نه نشانند
اگر لب محبت آهنگ به سینه او سخن فرستد تحریک می اندازد گوش مشتاق از جا

آواز پاست واگر نفس اطناب مشتغل تا آئین آداب خموشی پرداز و تصویر بیتابی آئینه تماشای
حضور لقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانه تامل مباد و حصول نشاد این
آرزو و انتظار ساغر اد و ار سبب نیاد با این همه استعداد شوق بیچارگی را عشق ست
که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یک دلیها خجلت بوی پیراهن باید کشید
رباعی وهی خفت که ناقه در گل خفت بگل * کردم چه فغان از چه بیاد منزل *
داوانه که زجو و جرا ز سعی باطل * کافتاد چه بازار که سر بر که بدل تقابل خال
مفتی رباعی وهی صید من از یاس در ناله کشود * صیاد به ناز جام لطفی
پیمود * گرواند بگرد سر و آزادم کرد * بر دام همان حلقه دیگر افزود * مهربانان فقرای
بیدل و دورود حسب الامر جلیل القدر خاکدر بانه را بعروج اقبال فلکی نواخت
و از آبانه بر قدم فرسوده لبها با عزت ثریائی پرداخت ملخص از ماجرای حیرت ایما
عرض داشتن است و [illegible] از دیوان عزت عنوان و انگاشتن هفت سال
[illegible] از این سیر عتیق الله گو که پیغام نه باشد رسانید که شاه دین پناه به مقتضای
[illegible] سبب یادی از حال فراموشان فرموده اند اگر وسیله نیاز نتیجه افکاری
[illegible] سعادت توان اندوخت مساعدت زبان فرصت از مغتنمات کلی ست
[illegible] خطه با کسی [illegible] آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار
تاکید و امتثال امداد طالع [illegible] تحفه تسلیم نمود سال دیگر معاودت سیر موجی الیهم
[illegible] این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب
گوهر رسید و رشحه پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال
درین حضرت بار اقبال [illegible] چهره امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست
[illegible] حالت افسردگی ناچار نقش [illegible] بتحریر آراست و فضولی طبیعت را
[illegible] وضع نامرادی اندیشید [illegible] در خواست عادم تمثال رد و قبول

[illegible]

مانند نهار خار آیینهٔ انتظار بود و دریغ ولا ابرام حسرت تجدید عمر آنکس پرداخت قرعهٔ سجود
بنام جبههٔ بی‌اعتبار انداخت اگر به اخلاق قدیم پروری و رأفت ذاتی بادشاهان اعتقاد
راسخ نمی‌بود پرافشانی مشت غبار در آن جناب معلی چه امکان داشت گستاخی
سایهٔ نامه سیاه در طبقهٔ انوار قدس چه طاقت می‌انگاشت سه هرگاه من ناکس
بعشق و هوس * تنگ پرپشه باشم و پای مگس * زین گستاخی که ناستم بزبان *
یارب تو ببخشا که ببخشاید کس * در بدیت اختیار دفتر خاکساری این غبار موهوم را بشکستگی
درساخته که هرگاه پستی اقتدار خود را نظر انداز دستی اختیار بساطی وضع زمانه از تمهید
اعتبار نشمارد و ناتوانی این سایهٔ معدوم طرح تجزیه نپرداخته که چون تعهد پایه
خود پرواز دبمقدار بهای عالم اتفاق را دستگاه مقدار نپندارد سه زین بها با
که وحشت انجام ست * هرجا و اگشت پی آرام ست * اهل آیینه است کلفت خبر *
آبروی صفای حال هنر * نقد کیفیت فراغ کجاست * تاک تا نشود دماغ کجاست *
بهرحال متوقع این توجه است که هرگاه تقریب [illegible] بپیوندد در استعفای جرائم
زمین گیری همین قدر معروض دارند و دعا گو را ممنون احسانها شمارند سه
دریا چه گشاید از نهنگ و حوتش * گر پرورش آرد و رساند قوتش * خاصیت خورشید
همان تربیت ست * سنگی لعل نگار اید دستی یا قوتش * یارب که زبان حق بیان فقرا
بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنای آن حضرت متحرک حرف و صوت و منوسی مباد و جمعیت
حواس و قوای بیدلان بهمین دعای دولت ابد مدت تفرقه امور دیگر مبیناد

بشکر الله خان در تشویش حال خود رسیدن شاکر خان

انیس ایشان سه آنکس که دل و دیده اقامت گه اوست * نامش چه
قدر دوست بهر خامه نویسم * بر خود چه قدر داطیسم از تهمت دوری * با تجلی آشنا
کنم فنا مه نویسم * اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل [illegible] نگاشته که [illegible]

یکتائی جز عرض تمثال چه چاره دیگر داشته باشد با اقتضای جهان تلوین گرد افسونی
بهر نفس بانگماشته که تصور بیرنگی برای خود رنگی نتراشد تماشای این کارگاه دیده تا دل
نقش بند آثار قدرتیست از حیرت با فانی قماش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه
نغمه پرداز قانون نیرنگیست شخص جهت صدای بال طاوس باید شنودن هرچند
در آتش تسلیم نشسته ایم بی سوختنها مفت فرصت و گریه در بوته کاهشیم تأمل گدازها
غنیمت مهلت است در عرض اتفاق این لیل و نهار * بر حاصل این و آن توجه
نگمار * تدبیر چه آرایی آئینه نیست * حیرت بیکار و جلوه ها بر سر کار * عزم پیوسته
مصمم از روی قدمبوس بود که تازیانه خان صاحب گوی این سعادت پیش برد
نوبت شرف بیدلان هم تقرب زبان اقبال فائز باد جواب مکتوب کرم الله خان
که در تعزیت نوشته بودند نامه بیدل نوازی بر یأس عزا جان
جرأت بی اختیاری مرهم ها نمود و برسوخته خرمنان فرصت بیچارگی سیحائی نمود
با خیال هستی گردن تا سلی می افراز هدف ناوک بیداد بودن ست و تا سعی نفس
جنبش های بی گمان می برد بسمل عرصه نیاسودن است با هر که آشیانگی همراهی
باخته * بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخته تا گردی ازین برق سواران
باقیست * بار از قضا خاک بسر باید تاخت * در آتش نشسته را کجا از داغ دامن
باز چیده و در آب افتاده را تا کی از تری نفس باید زد مجبوریم هرچه پیش آید
معذوریم هرچه رو نماید ای وای ستم پرست غربت و فکر وطن * فی آمدنی ست
درمیان بی رفتن * چون مغز از استخوان برون راهش نیست * یک چیز
خانه و تابوت و کفن * ازین عالم که همین عالم ست چه وانگارد و ازین ساز که این
سازست چه عرض دارد بشکر الله خان در عرض تعزیت روداد
خود ست گرچه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت * وقت آنکس خوش که از من

۱۶۹

جدا اگر دیده و سوخته * حلقهٔ صحبت و داغ شعلهٔ تمثال داشته * تا خود بجیب نایل رنگ گردانیده و
سوخته * دمی من و دلدار رابطهٔ آب و گوهر داشتیم * این زمان با یاد قاصد نامهٔ او سینه
سوخته * توجه خیالات امکانی تا کی طبیعت سست از حصول عبرت چاره نیست بجز ...
در خاک نشستم هم ... جست غبار قدمی نمی گذارد و ضعف طاقت از غبار نفس تیزتر بار دل
بر نمی دارد سهو ... دانم که چرا شور بسیار در سر قدم * افزود غبار زندگان بر دو قدم * از خجلت
سازی بیهای چو حباب * بر دوش کشم که نبود بار سر قدم * یا من حمیت دل تصور آن کی ستان
از بیچون نصیب سجده گر است در پای بدین و سیاه غبار او هم از ... تحمل باکی
نماید با ثقل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل است و تا رسانی
مقدور طاقت دلیل بجز انتهای ساز توکل کو شکست آرزو برین ... توان
دیگر بستن * گر انجا که زهر سو بدل با زود دل مارا * بشکر الله خان سه
گربان سازست دور از وصل جانان بستن * زنده ام من هم بآن رنگی که نتوان
زیستن * انفعالم میکشد از بخت جانها میبرین * کاش باشد فرصتی چون صبح هم
آسمان زیستن * بنظم فضل را در توقف زبان بعضی اعطاء چه جنس که هم تصور
باید نمود که تا سفید بهای چشم انتظار سمکدان بعرض نیاز محصول گرسنگان و نعمت
دیدار را مرهون تغافل شمارد یا گداز داها تا ساغر رنگ بر نگردانند عطشان بیدل را
از رشحهٔ زلال وصال محروم نخواهند نگذارد و اشتغالی دیگرست و نه صورت
اضافه نماید و غنیمت فهمی حصول مراد که باور است خاتم اتفاق است حظ افزاید
انشاء الله العزیز اگر زندگی منظور وفاست انجام رمضان عید باست
بشاکر خان ادای سجود در هیچ صورتی بجز قبلهٔ تحقیق راست نمی آید
و بعرض نیاز در هیچ حالی بی شهود انجمن وصول نقاب لب بستن نمی گشاید ...
عرض یک قلم تخرق مداد ست و سطور مکاتیب بکمد ست انفعال مواد نیک ...

آئینه امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه وارسته از کشاکش خیالات
وارهاند بکرم الله خان ← شبی که وفای تو کند تاثیرش * مردن از زندگی
فسانه دیرش * بر پایه اگر افسون حسرت خوانند * در سر گره او قسمت تعمیر شش *
وعده بافیهای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد عقیل آب و گوهر خواهد بود
یا فرق نور و نظر ارسال تنگهای شکر از حلاوت طرز التفات خبر ست و آرایش
شیشه های گلاب بر روائح طور اشفاق مشعر کیفیت پیاله زجاجی ساغری
بگردش آورده که شیشه خانه ها صرف تعمیر و صورت رکابی ابیاتی در نظر رسیده
که صفای هزار آئینه وقف تحیر در هر صورت مدعا یا مخلصان ست که تهمت آلود
فرامشی مباد و غبار کلفت تغافل مچینیاد ← شکر الله خان در تعزیت
متعلقه ← این انجمن چو شمع مپندار جای ماست * هر اشک در چکیدنش آواز
پای ماست * در آتش افگنیم و بنالیم چون سپند * خودداری که شعله بال همای
ماست * بیدل نوازمن ازین هموم جانکاه که آتش بر دلهای خیر خواه ریخته چه
تحریر نماید اگر به هم رسیدن دندان ندامت شود از عهده یک لب گزیدن تحمل ستم
و هر چند به هم مالیدن کف افسوس برآید در عوض یک سودن دست تامل عبرت منزل
الفت قدر سوختی که دود کباب دلی بیرون تواند داد و جگر کباب از آن همه آب نگردیده
که بجای خشکی مژگان توان افتاد ← عبرت نظران که رشت و زیبا دیدند *
نقصان و کمال نقطه و معنی دیدند * ملعون خوانند ازین سبب دنیا را * کین جا
صاحبدلان المها دیدند * فضل کریم تفرقه تمثال های مجاز غبار آئینه کرامت
اوقات نگرداناد و شهود جمال حقیقت با استقامت دوام جمعیت بیناناد ←
شکر الله خان هنگام سفر ایشان بجانب دکن ← جز سوختن
بیادت مشق دگر ندارم * در پرتو چراغی پروانه می نگارم * همچو شهید عشقم خاک مرا ببوسید

خاکستری زند کاش گل بر سر غبارم * امروز حیف ویرانه را بجمال تنهائی این بی‌نوا
خنده باطل ست و چراغ مرده را بر سار تیره روزی این مید ست و پاجست تامل
نامرادیهای بیناختر را تا کجا بتکلف صبری باید ساخت که تنگنای اشتغال بیکاری
توان اندیشید و از حیرت ناپرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایهٔ دستی
بر دل توان کشید ست باده ندارم که ایاغ کنم * گریه کنم تا قدح تر کنم * حیرت دیدار
نیاید بشرح * تا بکجا آئینه دفتر کنم * عید جمال بی‌جمال فرصت تأمل آن قدر
فراموش نبود که عرض مبارکباد خود را از یاد آوران مراتب نیاز قواعد شمرد
خود به ره اشتغال بی حلاوت نغمات و وصال آنهمه تلخی نداشت که تصور آن دندان
هوسی باید افشرد اگر عید ست یاد دیدار طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمناست
حضور فردوس آیات ازین بیش دیدنی نور مبارکباد اشتغال خموشی
بیدلان ذخیرهٔ مراتب دعا انباشتن ست و اعمال تقریر بیان علم درجات تمنا
افراشتن بجستجوی نفس دراز را بزمزمهٔ قانون اخلاص اظهار کمال الفتی ست
نه دفع تأمل را آئینه داری اشکال غفلت احتمال شکست تقلبی آثار محبت کیفیتی نقش
نه بستهٔ کم بهست اندازی غبار فنا رنگ تغیر گرد و اطوار وفا نقشی نشانده که
بی قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست نپذیرد ه در عالم حق شهرت باطل چه فروشم *
جنس همه لیلی ست تجمل چه فروشم * قانون ادب غلغل تقریر ندارد * در خانه
نیستم افسون جلاجل چه فروشم * قبل ازین دوران سری که بمقتضای
خشک مغزیهای طبیعت ساغر بدنامی بیهوده بگردش پیمانه یاد تمنا را بیجاده
رنگ توهم از آئینهٔ تخیل زدوده الحمد لله والمنه که غوغای مخالفت منافقان تیغ
آخر کار سخیفان خراش گلو رسید و غرورستیهای کذب و بهتان بتقریر انفعال
انجامید هنگامهٔ کمال این خرسان زوال بمینا و رقص افراط این بوزینه باجی

۱۷۱

بهر گونه تفرقه ولایت بشارت لشکر الله خان در تهیهٔ برسات که به وجود دولت
دیدار بوده آتش انجمن ظهور در طبیعت هوا دوبیتی ست از ... پروا انبساط
سرور در فراخ سحاب ... اهتزاز فضا ... دشت و در ... آسمان
غبار زدودن ست ... تا مژگان سبزه بی اختیار ... شوق گشودن
آثار و حقیقت بهارستان ... ... حقیقت ... بعد چندین انتظار
خیال اکرامی ... ... را ... ... و پس
از دیدن این صفت ... جمعیت ... تا ... را ... باغی
... ... تا یک ... ... کدا ... شده
و ... گل ... ... تا یک نگاه ... حضور ... ... بیدلان
درین صورت ... کمالی چشم ... تماشا ... این کیفیت ... یقین
... آینده ... باغ دانم ... این قدر دانم * که گویا ... خیال ... نگها
دارد * ... انتظار ... الله خان
در توقف ... سفر که در چشم ... بود ... تا ... گی
امتحان ... گردید ... دولت ... اگر ... چشم
منتظران را ... تنهایی ... ندارد ... مقارنت آفتاب بیدار ... صبح امید
بیدلان را ... ... نگارد و الله الحمد ... پوست ... یاری
... در کار بود و ... حضور نویس یا درین صورت ... زده
این جنون ... اشک گرم و آه سرد آورده بود * انتظارت دیده ها آب برد آورده
وسطا و انشاء الله ... تمنا ... مقصود ... است و سر آرزو پا در رکاب سجده
خرامی لشکر الله خان در شکر صحبت ایشان خداوندا نهال گلشن
امید ... در حدیقهٔ فضل تو دارد آبیاری ... و چراغ محفل آرزو ... منتظر

۱۴۲

انوار کرم تست فانوسے دست حمایتی عمرهاست غنچه قفای زانوے حیرتیم چشم باخبر بر
بهار حصول مدعا کشائی مدتهاست چنگ خمیده انتظاریم غیر از زمزمه سرور بر گوش
مانسرائی حقیقت آگاها اختلاف هواهاے فصول بخیال عافیت مآل بساط تو سے
چیده بود ولله الحمد چون غبار نفس از دامن آئینه اش نبرد اندند و اقتضاے تغیر
زمان شامے بر صفحه تخیل نقش سے بست چون کلفت تیرگی بدور باش هجوم لورش
بیرون راندند

هرچند جهان پر شود از گرد فتور ٭ بر دامن پاکت نرسد چین قصور ٭
خوش باش که سایه سیاهی تمثال ٭ هرگز نبرد راه در آئینه نور

ماه صافت تمکده اوقات قره درد آمیز اندیشه کدورت مباد

مبارکباد و تاریخ تولد پسر شاکرخان

این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت ٭ افسرده کے از طبیعت امکان نرفت ٭ تاریخ بهار او سروش تحقیق ٭ جمعه نهم جمیدی الآخر گفت ٭

مبارکباد طلوع این نشاه که سرجوش خمخانه اسرار الهی ست و مقتضه حضور فضل نامتناهی ساغر دوام عشرت بساز محفل طرب منزل سے نماید و ابواب کیفیات سرور بر روی سرخوشے پیمایان بساط شوق میکشاید یارب که خط پیمانه تردد ناعان این میکده بے غبار توهم خار نگارش رساند و مینا هی آستان انجمن تسلسل آهنگ قلقل جاوید گرداند بکرم الله خان

خواب در چشم و نفس بر دل محزون بارست ٭ از که دور رم من بیدل که چنین دشوارست ٭

خجالت سرنگونیهاے تردد خامه طبیعت افسرده را آن قدر آب نکرد که با ستعداد روانی عرق شرم نا پیدائی از چهره تمنا توان شست و انفعال سیاه کاریهاے خامه آنقدر بسر ایت حال و اماندگے مآل نپرداخت که بکسوت سایه وسیله طواف آن آستان باید جست بهمه حال شیر کارگاه تسلیم و رضاست بشاکرخان

هنگام سفر دکن و واقعات بیماری دهلی و رحلت پسر شکر الله خان

یارب بنوای وحشتم چنگ کرده * مضراب جنون طپشم آهنگ کرده * امشب
سر اشک لخت دل در بغل ست * هر آئینه خانهٔ من این سنگ کرده * بیدل نواز غربت
اختیار من تکلفات ساز بیان در عرق انفعال مجودان انفعال ست و آرایش حرف
و صورت بر طبع ماتم زدگان وبال دوری آن خورشید کشور مشتاقان
بدین سرزمین چند روز سیاه که بنیاد روشنیست آن شمع بساط حضور بدین انجمن چه
شبخون که نه بهجوم آبلهٔ اطفال قیامت ریخته و داغ ندامت بر پیر و جوان
آتش بجیت معرکه نسبت آفتاب تیغ سفر وحید است مخلصان با این اخبار
موحش در تصور یک شکست هزار شکرگه آبله دل میگشاید و با وجود دوری
ایشان تا صورت احوال خانصاحب درین مقدمات بتامل میآرد سینه بر
هزار اخگر پهلو میگذارد * عالمی را زین سفر داغ ندامت کرده * رفته از چشم و
بر دلها قیامت کرده * تدبیر سیل غیر تسلیم چیست اگر چه بیدلی باشد از حرکات
بے اختیاری ست بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکیبائی معروض داشتن
فضولی ست اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزای موج این دریا شیرازهٔ
جمع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحهٔ عرض طپش نشسته
مصرع همه بندگی عاجزی ست دیگر هیچ * رحمت ایزدی بحکم آن شمع الصبر
اجر این صبرها جمعیتے که رفع غبار تشویش قلبی ست عطا فرماید و بوسیلهٔ آن
کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید بیدل شوقے به صید
او بام خویش ست * عنقا بخیال دانه و دام خویش ست * تهمت کش هستیم آیا
چه علاج * عمریست عدم بذوق این نام خوش ست * بشاکر خان در
جدائی سفر دکن سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست و سنت
درمانے مژگان بلند موج طپیدن های دل مشتاق لیلی کعبه آرزوست بلمس سعی

نفسها اجابت کمند ے خداوندا آن نور نظر در دیده جا نما * بقدر انتظار با جمال مدعا نما *
ندمنگی از طرب داریم و نے از خرمی بوئی * چمن گم کرده ایم آئینهٔ ما را بما نما * شفیع جرم
مهجوران بجز حیرت چه میباشد * بحق دیدهٔ بیدل که ما را آن لقا نما * بے حضور انجمن یدا آ
دیده بر هر چه میکشایدنگاه چون دود چراغ کشته برق نیاد داغ ست و
بے ادائی مراتب تمنا از هر چه دم زند نفس چون زنگار آئینه شکسته خراش پیشانی
داغ از خجلت بیانے تکلفات چه نگارد که سر نگونے بر صریر خامه نه پیوندد و از
انفعال تحریرے رسمیات چه رقم زند که برسطرهاے مکتوب نخندد ے یار
رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام * سایه میسگر دید کاش این نارسا افتادگی *
تدارک خجالتهاے زمین گیرے ملتجی جناب فضل ست که تا نفس سر رشتهٔ شمار
بیهٔ لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه
۱۷۵ در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستے داغ ادبار نبیند
یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد **لشکر الله خان** در دیر رسے
ودیعت اجتناے که اصناف کلیم و کنبلهاے سیاه است
ے زان جام طرب کز خمارت نرسد * آگه نشوی تا بخجارت نرسد * هرچیز که از جهان
فضیلت بخشند * یارب که بشهر دانتظارت نرسد * توقف وصول عطاے موعود
بے آرایش هنگامهٔ شفقتے نبود و دلیعت کم بضاعتان عالم توقع با فواله
پیشے عاید گردید و سرمایهٔ بیدلان زاویهٔ انتظار بتضاعف نفع سے کلے رسید
امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که بانع روانیهاے این اقمشه
ملاحظهٔ شدت سرما بوده است تا خود را بجنس ها گرم نگردید سر از گریبان تا مل
بر نیاورد و تا قدم سے گلیم نه پیچید یعنی آداب گرم رو بهانه فهمید لیسه نگینے هاے
دیدهٔ انتظار سواد خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد و بجز ابلاغ مژگانهاے

بیدار لحافی باین بیهمتائی بسے توان آورد و پرده حضور این شبستان کرمهای
آفتاب عطوفت مشاهده نمود هم صبح عالم اقبال غبار شام سپیناد و از سایه
ورود این سحاب ترشحات فیض بکرت چشم کشود یم ابر فرع احسان تهمت
نی نمی چپیناد بکرم الله خان تکلف وضع عبارات تخیل سعی تحقیق مباد
و تصنع طرز تحریر تضییع اوقات حضور مپیناد بیک دو بیت حالی ولیکه خبر از خویش
برے متصور نیست خالی سے نماید بیک دو مضمون رسے طومار سے که غیر از
پیچیدگے هیچ ندارد وا میکشاید سه غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم*
بسر سعی فرسود خامه اما هنوز فریادی نگارم* ورایع لفظے ندارم اکنون که ریزم از نوک
خامه بیرون* ز نبض دل جسته مصرع خون بنیش فصاد مے نگارم* تغافلت
کرده پایمالم چسان تحریم چیدا نمالم* فراشتہاے رنگ عالم فراشت بادمی نگارم*
بحسین قلیخان بهادر در شکر احسان الشان سبحان الله
حضرت حق را افاضانند ممتاز بایفاے رعایت سے زبانان عرض احتیاج
و مامور بامداد بیدست و پایان تحیر مزاج جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا
مسالت نمودن ست تا بینوائی بتقدیم تحسین بهانے نوانه پرداخت و باظهار
سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن تا بیدلی طرح ثناے
تواند انداخت و اهب لے نطقے که زبان ما را بتوفیق شکر انعام کشود دیده مشتاق را
نیز به پرتو دیدار منعم کشاید و دلیل قدرتیکه معنے سپاس ما را روشن نمود یا رب که
بسر طالعه بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید چمن آراے فضل ثمره اکرام بی شائبه
ازحدیقه بیهمان سنے نهایت رسانا و واجر احسان بیسیار از گنج خانه عالم بحساب
نیاید گر نداد سه تا فرع سبز آسمان خواهد بود* تا خرمے باغ جهان
نقشیکه کریم بدان خواهد داد* شکر کرم ترا زبان خواهد بود*

بشاکر خان هنگامیکه از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند
اگرچه فقیر قبول نکرد اما شکر احسان بجا آورد رباعی
بیدل مدد جمیع کارت ز خداست * از سعی کسی دگر نمی آید راست * در صورت
نهر و چشمه و جوی و سحاب * دادی مزرعه تشنه آبیاری دریاست * ایزد تعالی
و تقدس حقیقت ربوبیتی در طینت کرم اشتمال صاحب ما ودیعت گذاشته
تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ احتیاجی نه بیند و جز شکر منعم حقیقی
و دعای دولت ایشان بساط شغلی دیگر نچیند تا آنکه الیوم جمیع اسباب از
عطای شیم مهیاست ظهور این جنس فضلها نیز که منشأ خیال عجز ما نیست صورت
وقوع می آراید و دعاگوی خود را مورد اقسام شفقت می فرماید غیر از سپاسی
که در ادای حق آن عاری ست هر چه خدمت افزاید و جز دعای استدعای
علو مناصب و عروج مراتب صوری و معنوی چه گره کشاید یا رب کرمی که
عشرت آغاز کنم * بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنم * دیگر چه تپیده ام از خود هم *
بر روی کسی که آن توئی باز کنم * الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف *
در تحسین مکتوب میرزا خسرو بیگ بارک الله از پیکه نامه خسرو
لفظ و معنی بعنوانی آیینه در رو پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعه لمعات
صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختن است و به تماشای جمال کیفیات حضورش
ذخیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل شکست این قلم آگر خط جدا
گوه باشد چون صدا است سینه سوده ایش را شده در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر
بوی گل بعرض آرد رفتار رنگ نگارش تراشد سه قلمست از چه چمنستان قدح
ناز کشید * که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید * تماشای این طرب آباد
از جا در آید نی تعلیم هوش نفر مود که افاقت هر چند در تمکین محو طرز بنا تامل دارد

مباینت وجدائی نفس سے پروائی ست مطلق عنان حرکات و سکنات از لے
بطبائع اعیان تبصره چه آیات و علامات بر بندد و امر چه امکانیه را از چه خیال
بگسلاند و بر تعلق کدام سلسله بپوندد اگر بساط اختیاط خود بر پیچید هم بفکر پیچیدن
که مے افتاد و اگر فراهم آوردن مژگان بقدر طاقت نمی اندیشیدم چشم بر عبرت
گریستن و فصول گلشن اتفاق رنگها بمعرض شهود مے آورد خرمی بهارستان
سرو رفعت چشم تماشائی وا داد از محفل وفاق پیمانها بگردش امداد واداد و سرخوشی
نشاے حضور نخست در باغ امتحان پیمائی ‌ ‌این گریبان ناکشادن نگارش است
این بزم مهمان و آشکارش از تست * اے باغ یقین نام فسردن بزیر * هر
رنگ که گل کند بهارش از تست * تائید قدرت سرمدی معین عساکر اقبال و
آغوش فضل ایزدی حصار جمعیت اوقات و احوال ‌ ‌ دور هم رتو لیک یکجان
نزدیکیم * گر بید ایم و گر نهان نزدیکیم * نقش قدم نموده ایم یاد مکن * هر جا باشم
باین نشان نزدیکیم * والسلام رقعه بعاقل خان سپارکباد فتح شاه عالم
پادشاه اعظم و تاریخ جلوس شکر اعطاے حضرت حق اگر به حرکات
زبان حواله شاید عاجز نوازیهاے لب و دست بر دهن میگذارد و اگر به طپشهای
دل اشاره کنم حیرت تنفسهاے نفس طاقت اهتزاز ندارد خاصه در چنین هنگام
که شخص قیامت در تشنگی جهت خروش العطش میکاشت صاحب ما را سیراب
زلال آبرو داشت و با هوانت فضل ادائے استقامت نصرت و ظفر افراشت
حقا که دست تمناے بیدلان یکساعت از فتراک دعاے شما جدا نبود و چشم
امید منتظر بے نوائی رکاب ایشان سے نمود پیدا است که ما را در هیچ حالتے
مشغول امر دیگر ندانسته اند و ندیده اند و غیر از تخم مهری که روشن است
در طینت اخلاص سرشته نکاشته اند و نمیکارند و هر نویدے که از حدیقه شگفتگی

آن ذات بگوش میرساند ازان رمزهاے تصویری توان کرد که فردوس نگاه آینے
بهارش بساط گلفروشے تواند چید یا فسرده شوے که حضور دولتے دیگر بمقابل آن سراپرده شهود تواند کشید یا سبب که هماے اوج اقبال بر بینوایان زاویه نیاز بال رافت
گشاید و ابر رحمت ورود بر برهنه سران وادے انتظار سایبانی نماید بعرض این دو
بیت فقیر تیره گلیم گوے بادشاه دین پناه است سے جلوس معدلت انوار بادشاه
زمن * باین صریح اسرار داده اند نشان * شنیدن رافت یزدان جلال قدرت
شان * همان خلیفه رحمن معظم دو جهان * بشکر جهان بر شکر ما فتیله حقیقتی
از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بکوست براث ساخته محفوظ
داشت قبله آرزوے من مقصد جست وجوے من بیدل تحیر آغیر وصال بیتکن
اندکے بتنبیه آشنا گردانا دریابد در خانه بیابان مرگ بودن چه معنی دارد باوجود
پاے در دامن شکستن آوارگے از هر عالم سر برمی آرد سے آن را که به یکے نظر
دوختن ست * چه پاس ز اسباب چه اندوختن ست * سلے روسے تو در چراغ
کاشانه ما * افروختنی نیست همه سوختن ست * تحقیق آگاه در این تازگی بر
اهل عالم جا گذشته و میگذرد و عبرت آشنایها ازین نیرنگ چه نقشها که بهم دیده‌اند
و میگیرد سے بارتی نفسے چند بهم باده پرستیم * گو هر دو جهان باد بر دواد تو هستیم *
در آشوب گاه نزول طوفان قطره ما رخت بساحل کشیدن ابر و یک دریا گوهر
در گره بستن ست و در هجوم آباد صرصر قیامت غنچه ما بگوشه دل نفس آراستن
خار چمن آرزو شکستن سے آفاق که جز خیال سوداے نیست * از هیچ بجز
محرم یکتائی نیست * آن شمع که صبح گوهر دارد * در عالم طمطراق دریائی نیست
ترقیات جهان تخیل اینزالات مرتبه ادراک تصور نمودن ست و دامن همت
بخیال این نجبارها نیز فهم بنا آلودن سے افیل حشم بجا و مغرور چنید *

قوله طمطراق بالضم شکوه و کروفر و آواز رعد و دهل ۱۲
قوله نزاکت جهان تخیل ...

عظمت دارد بچشم بعذوری چند* برجای بلندی نشستن و در یاب* باهم جوشیدا
بجابجا سوی سے چند* غواص محیط جمعیت لیسی تردد هر چند گنجهاے گوهر فراهم آورد
تلافی سوختن نکشیده اند بود و بجاده طریق عافیت از دامن تلاش برزدن اگر
همه آسمان جولان نماید در تردد نمی تواند گشود موج رحتیکه زورق مارا ازین تلاطم
بر کران کشید اید او فضلی در نظر دارد تا بورود زبان وقوع از قوه بفعل آرد
قدر دانی عطاے حضرت اشفاق سپاس تلقین ست و تر زبانی شکر نعما
جبهه سا بارگاه یقین والسلام جواب شکایت نامه قیوم خان فوفیح
حقیقت سکان لشکر پیشاه عالم بحکم آئینه داریها معنی اخلاق
نسبتے در آن میں تمهید اهتزازے نماید که بانفس آرمیده بیدل بقوام یکرنگی
بجوشید و غبارے در ان فضا دامن نے افشاند که برنگ آرزو سند گردبارے
پرواز نفرو شد خیال فراموشی خیالے نیست که از فراموشان نباشد و تصور
غفلت روئے ندارد که بناخن انفعال نخراشد کمال بیدلیها اگر ولی در اندیشه
نقش مے بندد طلبش آهنگ مقدم سعادت آثار ست و اگر برد بیده توجه
سے گمارد انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس
آیات دلیل شکر ایزدی ست و جمعیت اوقات نیز علامات حصول فتاے
سر حدے از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مکسان
آن سرزمین همان ارواح مذبذبه که بعد از انهدام بناے ابدان زحمت خیالات
شان هنوز پر افشان فسادست و تعفنات آن سکان بخارات رد یه که با وجود
افشاے شعله غضب هیجان بعرض اراده های تقرر ایجاد خاطر آفرین فنا جمعیت
دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این بخار ها محفوظ دارد و بطبیعت
استغنا مزاجان ابرام آشوب غشته اینها بجماد رسد بار انمود این نگه خود ابسیده

درویش غنوده با وشنه خوابیده * عمریست خرام رفتگان می بینم * در خواب و خیال چون ره خوابیده * زبان تحفه نیاز بر لب مضراب قانون مرمت ستائی و دست دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام

جواب آداب الشانامه قیوم خان

اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی اگر مصروف دعای آن جناب باشد انفاس بی حاصل با هزار جهت حصول نزد تردد تواند کشید و احوال نارسایان خدمت حضور که بتصور دیدار دام اشتغال نچیند بساط مهلت زندگی بر کدام آرزو باید چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار بر چیدن اغ کلیه نی برگ و نوا امداد روغنی میفر باید و گشاد نامه شفقت شمامه بر روی بستگیهای دل مایوس در امیدی می کشاید تو اتریاد آوریهای عمیم باین فسرده تسلی نواست که شخص نسیان تا ل ما سبق اعتبار پدرس فراموشی نمیرساند و تجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار رنگ اقبال برگردانیدن نمیداند اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جز هجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد و توهم چین از جبین نیاز و رزان غیر از وقت نگاهی آثار گرم نفسی دیگر بظهور نمی آرد

بگرم الله خان در تعزیت پسر الیشان

بیدل زکجا ساز ندامت کردم * آگاهی را جنون علامت کردم * صبحی بودم به پرده مو بهوی * بر خود نفسی زدم قیامت کردم * شرط شعور انسانی مجبوری صبر ست در قبول بلیات و محکوم شکر در حصول نعما و لذات نه در رفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینه تا کدورت دارد تسلیم خراشش ضروری ست و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت ناصبوری بیت بیدل یاد نگاه وفا تلقینی * کس پیش نبر دست جنون آئینی * تقریر شکست دل چه امکان دارد * لال ست زبان مو شگاف چینی * در جمیع

۱۸۳

ساختم شور قیامت برپا کردم در سرنوشت یعنی چون صبح روشن شدم همه خفتگان بیدار شدند چنانچه روز قیامت مردگان مبعوث خواهند شد

۱۲

احوال ذوق حضوری که با فراموشی پاس سبق تو امی داشته باشد از حضرت جل
سبالت نموده است و برنیامدنی که واسطهٔ جمعیت مستقبل ست چشم توقع گشودن
حیرتیها و رغبوره آگاهی اختیاری ست و عبرت ها قبهٔ روانانی اقتداری زیاده
هر چه معروض داشته شوخی تغافل است و آنچه بالتماس رساند پایهٔ تجالت والسلام

بجهت قلیچ خان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد
و تتمهٔ از آگاهی وفات فرزند ایشان امروز لعبه حقیقی که جلای
آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشته با انجمن آرائی بساط حضور فشرده
قرب میرساند چه مراتب امیدوار آن روشن و جمال ست که تنها خلوت اندیشه
بهشت تصورش بود غرے نوید فیروزی ست آئینهٔ انتظار مشتاقان گلشن
بیت
باز دل بسوی دیدهٔ ما می آئی * ای دل و دیده خدایت ز کجا می آئی *
دیده تا دل همه گلچین بهار خوشی ست * چشم بد دور که بسیار بجا می آئی *
دست دعای فقیر او مقابل احسان چه باز آن همه سامان بلندی ندارد که از
سر نگونیهای نارسائی بر آید و زبان ثنای نوایان سر با بر الطاف تعمیم القدر
سرمایهٔ اقتدار است اید که بال تحریک نفس گشاید چه حاصل از اوراق درین ایام از
کدورت فوات اقرانی آیات آنچه بر آگو بیدریدن فرصت عرض
دیگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاده باد مصرع چنانکه نقش شمع بیداد افزودست *
حیرتم همه را زبان و دل بر هم زد و جمعیت با هم نگاهی چه نقش دارد که نقش
بیستان ردیف تا الست جستن * در تهنیت غزل قلیچ خان فدائی
لله الحمد افزانان سامان جمعیت جمعیت از آن در اتفاقی فرصتی است که غزل
فطرت فلکی را در مقابل هموار هواداری یا التماس پیچ تا بر سیدن ست و باید
طراوت هائی معانیش منهج گوهر اخفا گرد و چه بلیدن فیض تسلسل این جنس را

۱۸۵

تهمت تعطیل مبیناد و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مبیناد هرچند
رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان در بار توجه ندارد اما احسان جار
حسرت بجودی وصول آستان حضور سپهر خط اطمینان نمیگذارد و غصص
ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول
درجار رساناد شکرالله خان وقتیکه در اکبرآباد عسرت احوال لشکر
شاه عالم معاینه نموده بودند و شاکر خان و بما قلیخان نیابت شان
بوده اند سر رشته جمعیت ازلی که موهبی ست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش
پیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع ست عبار
انگیز سر رشته اغیار دار چشمی تماشا آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را
گسسته شیرازه بند امر جه است فواید عبرت بعضی مسلک استعان سے اردنگاهی بسیار مال
باید گشاد سے بیدل همین حسن کمایی نگر * کیفیت هر نور و سیاهی بنگر * گر کوه
نظر غبار اوهام مباش * با شبنم تو انجم هر چه خواهی بنگر * رابطه وفاق آن انجمن
اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بحصول می آید انشاءالله تعالی
فرصتی صورت حالش واقع ست و بیک قدم توجه حصول خواص آن نافع
سکر از نغمات پرده دل سماعی ست رهنمون ارشاد مضمون این رباعی ست سے
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن * سطری ز طبق بتقییدات مطلق کن * چند آنکه تخلقوا
اعتماد تو قوی ست * محشر ز ان جمله بعذر قفس حق کن * لله الحمد فهمی
بیدلان موقوف وقت و قوت ست و ران جناب بی احتیاج گشاد نشر کان
مکشوف آرزوی تسلیم شهود تهنیت عالم الیقین مطالعه نمایند و تمنای سجده
حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند بحر بیناز بی که آداب تسلیم صاحبان
سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورده درین عرض بیکار سهواً و عرق انفعال مباینت اند

[illegible marginal notes]

همه را بستن داد غیر از صفای وقت تمثال آئینهٔ اتحاد مباد جواب مکتوب
قاضی عبد الرحیم که بنظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده اند
یاد فقیر احرست که از نقاب ارادت بچه سوئی در حجره دلیکه پرتو توجه آن تافت
خود را آئینه وار بهمان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار
ربانی اند ادای شکر این شفقتها از چه بحق تواند بود و ستایش وضع محققان
نیز غیر دریافت حقیقی پردهٔ الزام نخواهد گشود بهمه حال از عجز پرستانیم امداد قدرت
کبریا تغافل گر احوال حضرت تال مامباد در باب سعی از قید دو تا ندا است انگیخته ایم*
در دامن نا امیدی آویخته ایم* بر طاق گذار خواه در خاک افگن* ما شیشهٔ
سر نگون می ریخته ایم* جواب مکتوب شکر الله خان در بعد رشکوه
کمال علی و صبر ایمانی بر تعب لشکر شاه عالم تحقیق موج بی آب
صورت نمی پذیرد* از خویش بیرخالی ست آغوش نفس تو بودن* رشتهٔ انفاس
بیدل تا فته را بطه سوالی ست که هر گاه سلسلهٔ آن رابطه گسستن انجامد پیله وار
در فضای علاج خانهٔ عدم بال خواهد گشودن و ساز جمعیت حاشش کوک زیرو
بم تمنا یکه چون از ان اشتغال خموشی گزینند زمزمهٔ پرده گشای آهنگ فنا
خواهد بودن معنی آن هوا در نسایم گلستان باد آن جمال مضمرست حاصل این تمنا
در انتظار که دولت دیدار ستر ست وی سر خط شوق بود در بزم وصال* چینی
ز ان ابروی تو تمثال* گرم ست امروز در تهمت زانو هم* هنگامهٔ نقشبندی طاق
خیال* در عبرت مکر وهات امکانی سلوک بسبیر مرحله پرداختن جای ضروری
گرم کردن ست و از آثار انفعال طبایع بنظر تأمل در آوردن این قدر تکلیف
طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید فضل رب العزت پیش ازین کدورت
ذات منزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امید ست

وسجدہ آرائی کوچہ انتظار کمین عشرت ہاے جاوید والسلام بشکر اللہ خان
نفس پروازی تکلف عبارات ورجناب آئینہ شباب ہنگامہ سازگردک ورت سیاہ
واطناب تصرفہاے طبیعت دربارگاہ نزاہت پناہ لبساط آشفتہ وانی عجیبنا
تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آہنگ عبودیت سرائی ست بتقریر این ابیات
آثار بتقیید تسلیم مائل ابواب ادب کشائی امید قبول درضمن عرض معانی ہواے
بالیدن دارد و توقع ترحمے درسلک اظہار الفاظ بر خط سبکدار د غزل
تو کریم مطلق و من گدا چہ کنی جز اینکہ نخوانیم * در دیگری بنما کہ من بکجا روم چو برانیم
کے از محیط عدم گران چہ بقطرہ واطلبد نشان * ز خود ہم بیرون آن چنان کہ دگر
بخود برسانیم * سحر طلسم ہوا قفس ہمہ جاست شغل ہوس ما * چہ قدر عرق کند ہم
نفس کہ نشینے نشانیم * نہ نفس لبستہ نشوشم نہ بحرف ساختہ سرخوشم ہمے نفسی
بیاد تو میکشم چہ عبارت وچہ معانیم * ہمہ عمر ہرزہ دویدہ ام خجلم کنون کہ خمیدہ ام
من اگر بحلقہ تنیدہ ام تو برون در بنشانیم * بشکر اللہ خان در عشرت
گستہ شدن اعظم شاہ وبیدار بخت ببوہم دولت بیدار خوابہا
دیدند * در آخر اعظم وبیدار بخت خوابیدند * در پردہ قدرت بیچون نقشہاست
تسلسل بند لا انتہائی کہ تا بعرض ظہور نیاید فطرت ذوے العقول شائستہ
ادراک آن نشاید یا آنکہ گردانیدن اوراق لیالے وایام آئینہ ایست در کمال
وضوح دیدہ عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان واتفاق بالانفصال
دوران نیست واگر نتایج ادوار معین ازین جنس علامات وآثار چہ خواہد وانمود
در جمیع احوال بشکر حضرت ذو الجلال سفتنم اعطا شعور ست وآگاہی مراتب
عبرت رفع علتہاے حضور گوہر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان ومحیط
آبروے امن وامان بادست اعتبارات آنچہ دیدہ ام گفتم اوہام ست وبس *

جنگ صد حباب پریشان شد باین تعبیر صلح * نسق کار عالم بر هواست و مطلوب
بیدلان سلامت شماست ضبط نفس رو کش افواه کنید * دل را دمی از عاقبت
آگاه کنید * افسانهٔ این و آن تسلسل دارد * بر خود بپیچید و رشته کوتاه کنید *

بشاکر خان در تعزیت فرزندش یارب چه جنون طینت محتمل زده

که اندیشه بهجوم عالم مهمل زده * چون آینه هر نقش که رفته از نظرم * داغ کهنم تبازگی
صیقل زده * اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند چون آفتاب
پنجه بر فلک می تازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان
بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دوش غرور جز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
تسلیم از هیچ جلبی سر بر نمی آرد تا اثر بیناست نه طاق پیشگاه خیال ست با سجده
مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نقش آئینهٔ استعداد است با دامن
مجبر پرداخته ایم هر چند بر در تغافل میزنیم گوشمال عبرت کم ابرام لبسته است و هر قدر
چشم بر هم می آریم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا
دسته بند ساز جمعیت نباشد وای بر حال رنگ باختگان و اگر اعانت فهم
بی اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سر انداختگان در شور
شکستگیهای دل شاکر نعمتی ست بی شائبهٔ زوال و خرسندیهای طبع
صابر دولت آئینه دار حضور اقبالست با همه باش تا توانائی * همه از ماست
چون تو با مائی * ان الله مع الصابرین

بشاکر خان هنگامیکه جهاندار شاه ایشانرا بهمراه اول فوج برگزیده و زبان بدگویان
کوتاه گردیده و تنبیه نور خان مجهول که عبارت جنت را
غلط حساب میکرد و ندش نیز با خبری که باشد در ذل و تحقیر مرد * پشت و
روئیش بازمین دو رود قضا در زیر مرد * عبرت پناها علاج حب السلاطین از نسخه های

خداداد بدست افتاده مادهٔ فساد بیرونقان درین صورت با معاد منفوخ شان
قسمے پدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر برنمے توانند زائید طبائع را درین
ایام آشوب اختلالے در هم افشرده که تقید بیان هرزه خیالی جز غبار کوچه هاے
کون خرے بجتن شغل مستحسن و پیش نداز ندار نجاست نماے خط خبث را که
در تحریر نسخ و غیره غیر از تے محسوب نمی باشد همه : همی بشمارند پیش ازین
نیز اساتذه مورخ این طائفه سبط الغه رقوم شکسته طعن شاعرے کرده اند که الف
را کج گفته و نقطه در پے نهفته غریب اتفاقے ست که خران را مستعد در سگاه
علوم بایدفهمید و خرسان را مطلوبے آثار موشگافی باید اندیشید سبحان[1] الله و رق
صحبت جهلا گردانیدنی ست و کورے خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنے
سے خلقے درین کنج سعادت میرفت * آخر گهر نیاز شکر خان سفت * گفتم چه
نویسم رقم تاریخش * رضوان بدل اسرار دو رجنت گفت * شکر الله خان
شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب همدم
جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا انچه و انگارد تکلف و سواسے عبارات
حمد و ثنا هرچه بعرض آرد تاسف بر فع انفعال دورے ارسال حب عجاز و اکسیر
احمر وادحی و رنجک عذرخواه است سبب حقیقی از حصول دولت دیدار محروم
نگردانادمرجع[2] تمناے بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدرے
اکسیر احمر نیاز بار یافتگان جناب تقدس انتساب بادشاهزادهٔ عالمیان تاب
گردیده بود بشرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیاء حسوله انچه شائسته
پیشکش بارگاه دانسته از نظر اشرف بگذرانند درسے دعای مستجبی ست در صورت
دوا که اثر حق با حصول اجابت مناسبتے قریب دارد تا درین کسوت فقر انچه
خدمت بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه ایشان پوشیده نیست که

[1] قوله سبحان الله الخ ای در هیچ حال ترک صحبت جاهلان نباید ۱۲
[2] قوله مرجع تمنای بیدلان اشارتست بسوی شکر الله خان و حرف ندا محذوف یعنی اے جائے رجوع بیدلان ۱۲

بعرض چه کیفیات عاید ست و مصروف اظهار کدام فوائد والسلام جواب

مکتوب بشاکرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب

شکر الله خان

بیدل بخیال غیر مایل نشوی * تفریق پرست حق و باطل نشوی * در هر رکعت و سجده فرصت گردید * از معنی قبلتین غافل نشوی * ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست از پرده خفا بمعرض شهود رساناد و بیدل عجز سرشت را که بطفیلی نصیبه کرام ست ممنون اعطای هیچ است گرداناد الله الحمد که تردیدی که از وضع بی نیاری قبله گاه سلمه الله بخطور ضمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینان بر روی کار آورده ما بقی ارادها نیز از سر ادق رافت مایل ترحم آباد ظهور ست انشاء الله العلی الغفور

جولان شوق هرزه دوتاب و پیچ نیست * مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست * فتح و نصرت عیش و عشرت همرکاب و همعنان باد

بشاکرخان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان

آن کیست که دیدنش ترنکند * یا بر حالم نداستی سر نکند * زین شرم گنه گرم به دوزخ فگند * آتش عرقی کند که کوثر نکند * بیدل مجبور التصور واماندگی اگرچه وانگارد که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید و از پیشانی کدام رقم در یوزه سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید آئینه نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سرش بیا شد و صفحه بی حضور آن معنی سر و رسخن از کلفت سینه سیخ اشد در محاسبه شمار انفاس غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مگر رسالک اماده پیوستن ست یا قافله بیابان مرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده که بدرقه نفس را ناگزیر ست بر تنگنای دروازه لب نشستن

گذشت یار و من از هر چه بود واماندم * به پیش رفتم و از خویش هم

جدا ماندم * ز هیچ قافله گردم سرے برون نکشید * بحیرتم من بیدست و پا کجا ماندم * بلندے دست این غریق همان مرتفعه هوای دعاست و زبان نبض این تب زده هیجان حرکت انشاے تهنیه ثنا وسعت آبادجهان بے سببے از تعداد اسباب کیف وکم منزه است ابواب دولت دیدار بی فضولے انتظار بررو ی مشتاقان مفتوح ومعانی اقبال حضور بی وقت تامل بر فطرات مستعدان بوضوح هرچند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت ست رافت کیشی فضل بیچون غافل حال ما مباد بحرمة النبی وآله الامجاد بحسین قلیخان بهادر

داغ بودم که چه خواهم نعت انشا کرد * نقطهٔ اشک روان گشت و خطے پیدا کرد * کلید درد و دستے گم کرده ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستهٔ ما غافل مباد سر رشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن مجیسنا دیچه ناگیر از تهی مغزی سر انگشتان بیکار سے نتراشیدتا به فریاد نقطے موصول نگشتیم و پاے شکستهٔ بے رفتار از سعی به پل آبله نرسیدتا از سر انفعال واماندگی درمی گذشتیم با این همه دست امید بذوق فتراک دعا بلند ست و ناله حسرت بهمین کنگره اجابت کمند رفته و من از ضعف بمنزل ماندم * چون نقش قدم بگرد محمل ماندم * چندے بخم بیدلی فراموشم بود * آخر دل با تو رفت بیدل ماندم * بحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان وصفت فکر غزل در زمین مشکل تقید

ضمن مطالعهٔ نوازشنامه اندیشهٔ هیچ در نیستهٔ لفهم هر گل سے معنے که پرداخت حسن کیفیات رنگ و بوے بهارستان کمال نشناخت خاصه در زمین غزل آنفدکشا که ربط همواریش اندکے پیچش داشت و بجز از طبع سلیم و فکر متین به اکثر طبائع احتمال لغزش سیگماشت مصرع آفرین بر طبع معنے آفرین * در بیتی چند

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال دقت تأمل بود دگر نه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان
فصاحت قصور باستے نمود نسخه ہاسے نظم و نثر ہدیہ ایے از فطرت حقائق ایجاد
امید قبولے دارد که گاه گاه تأمل قدرت تحمل لب را بنہا توجہے واگمارد تا بفضل
ایزدے شکستہاسے عبارات در اندک فرصتی ہم کسوت صفائی معنی برآید و آئینهٔ
افکار بے شائبه کدورت نقاب پرداز ان خیال گشاید ے صاحب تأمل
افکار نیست ٭ ورنه معنی بر مزاجش بار نیست ٭ گر ہمه مضمون عنقا بستن ست
پیش طبعش آن قدر دشوار نیست ٭ بتحسین قلیچخان بہادر مصحوب
میرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان ے گرخاموشم بفکر
فریادتوام ٭ ورگویا سبحه خوان اورادتوام ٭ ہر چند در آتشم نشاندست فلک ٭
شادم که چراغ محفل یادتوام ٭ ہر چند گریبان چاک مژگان نسخه ہا بر ہم زده
راه بستگیهاسے فردوس تماشا بدقت ہیچ تاملے صورت یقین نه بست ہر قدر
سینه کوبیہاسے طپیدن دل پہلو بپہلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی مینای حال
تجربه اعتدال ہیچ تعلقلے درست ننشست بلکه بساز تحقیق ہمین آہنگ پرده کشای
زمزمهٔ تسلیے نگردید که لمعات تجلی بے نیازی چشم بند تشخص ادراک بود و جوش
چمنستان بے تعینی ساغر دُرد این اتفاق مے پیمود بحکم مجبورے وضع تسلیم دیده
تحیر پیمانه امیدہمان جنس تفضیل بدست دارد و دل بیمار بانتظار اکرام ہمان
دور وفاق تسلسل سبحه طپش مے شمارد نشای تمنای مهجوران محصول ودیعه ہای
آرزوے مهجوران مقبول صفائی عقیدت و خلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد
میرزا محمد احسن ایجاد بآئینه دارے نیاز بیدل چهره گشای اعتبار محفل حضور باد
بلشکر الله خان در تعزیت ہمشیرهٔ ایشان ے آن فتنه که
شور ہوس و عشق انگیخت ٭ گرد دو جہان برسر آگاہی بیخت ٭ وقت سلطان موجود

گروه رنج معدوم * بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت * در حیرتکدهٔ عالم اسباب پراشفتگی
انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس لوث سلسلهٔ اعراض نماند
و این معنی مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت نخواند بدان قدر تامل وجدان ففقدانی
که در جزرو مد بمشاهده میرسد برین محیط منزه بارست و همان مقدار تمثال ما و منی
که در ینجا پرمیزند برین آیینهٔ بی نیازی غبار هرچند توجه مراتب اعراض پیش
کدورت اشیاست جواهر پیش تار و پود قماش این کارگاه با آثار تغیر سرشته اند و برگ
و بار حاصل این مزرعه آبیاری انقلاب سرشته گرجلبست که در عالم بکراز امور
محالات ست بفریاد اضطرار تواند رسید با همه بیخبری که در انجمن خلق از
سلسلهٔ مشکلات ست دلیل اطمینانی تواند گردید با آنکه در مجاسبه هیچ جح
دیوان اعتبار اختیاری نداریم همه از محویت هاست که بدات عیش و الم
و سود و زیان وا نمی نگاریم ﻫ از عالم اوهام کرا عراض ست * اینجا
نفی تغافل و اغماض ست * تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور * چون جوهر کار ما
همین اعراض ست ** ایزد متعال دامن تقدس آن ذات انبیا از کدورت
حوادث نیالاید و پایهٔ اقبال حضور حقیقی به علو درجات کمال مرتفع نماید دعای
صحت و جمعیت ایشان حاصل دولت ابدیست و تمنای حصول قدمبوس
انتظار سعادت سرمدی درین ایام صدای التزام ساغر ورود ماقل خانصاحب
باخبار احوال خیریت مآل تسلی نشاء بیدل نوائی ست و همچنان تواتر نوازشنامه
چمن پیام دسته بند گلهای سر افرازی والسلام جواب مکتوب
شکر الله خان که جهاندار شاه ایشان را پیش خود حکم
نشستن کرده و تا در حرم سرای اذن اختیار داده ﻫ
آنی تو که هر که قدر ذات داند * باید دل و جان در قدمت افشاند * ای منتظر

۱۹۳

قوله صدای التزام بفتح صاد و جمله بستگی و پیوستگی لازم گرفته و این صفت ایام ست نشانی اختتام ... والله اعلم ۱۲

اقبال تو چشم بیدل * کور است هر آنکه در دولت نه نشاند * مایهٔ تعظیم عرفا بر ترازان است
که شاهان از روی مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت غنای
مطلق کشایند اکثری ازین طائفه قسمی باوضع ظاهر عالم در ساخته اند که بالتفات
معنی خود نیز پرداخته اند لیکن این معنی بی نفسی مقتضی آن نیست که بمسلک اعتبار
اعیان پردازد و خود را مقید سلسلهٔ اعتبار سازد سپهر آزادوار لیل و نهار
بی نیاز است و آرزوی محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تازد آما آفتاب را
بتکلف نمی توان پوشید باآنکه دماغ عریانی ندارد و در ستر دریا نمی توان کوشید
هر چند سر از گریبان امواج بر نیارد

عارف که دماغ آگهی افسر اوست * هستی و عدم سواد فرمانبر اوست *
آن را که قضا منصب شاهی بخشید * در هر کشور که ره برد کشور اوست *

چشم قدردانان این انوار روشن و دلهای رائحه فهمان این بهار گلشن و السلام جواب حسین قلیخان بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند

تو همه رنگی سبب سروپائیم قدمی خرد بهوای تو * که هزار آبله در عرق نگداختیم ز حیای تو *
نه بهل رشحه رسا رسیم نه بر آینه وا رسیم * بچه جا رسم که بجا رسم سن بیدل از همه جای تو *
ز فسانهٔ منی و تویی چه فروشم آئینه دورئی * تا تأمل نقش گره که نشود بنمای تو *

اوقات تحیر آیات فقیر امصروف اندیشه قدرتی است که براثبات فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای
سبا ربوبیت است و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترجمه های محفل
عبودیت میسازد بصورت آهنگی ساده نوازی شیفته بایدکه تصور از فهم مراتبش
بمعرفت هرذره ای از آن توجهی بر نیاید و باین کسوت معمای سرمهٔ بر قم فهم نمی آید که تامل

از نمود معاینش چشم بحصول یک سنے بخشاید در همه حال سر رشته مجاز از حقیقت
گسستن ندارد و آئینه عبارت غیر از تمثال سعنے بعرض نمی آرد سایه گستری
همای سعادت ما ورود افکار هدایت انوار تبازگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات
ازدیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینه این عبارات حقائق نما
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضے الفاظ تقدیم و تاخیری درکار داشت قلم
نیاز رقم سر بر خط تحریر نهاد گذاشت بمقتضاے موقع شناسی یک قلم باجزای
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکرسے مراتب مناسب نشست چشم مصلحت
بسر نهاد این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر بر
ودیعت کده عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان بامداد نیستی
بیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا
فرصت کمین اقبال ارادت لشکر الله خان در دفع اوهام لشکر کشیها
بجید رآباد و سپارکباد ولادت عبد الخالق سلمه الله تعالی
بے دل حیرت آفرینیست هر سو نظر کشائیم * در خانه هیچکس نیست آئینه هست
و مائیم * ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش * ای محرمان بفهمید ما زین
میان کجائیم * رنگے نه بسته بر ما بیداد کرد و رنه * دست کرانگار یم پای کسی کرا
حنائیم * تماشائیان انجمن ارادت بیچون بظهور کیفیات آثار کن فیکون سرچشمه
تشاد نهاد دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر پیچے بیاید خمیازه خیال
افسردگے بملک و داغ ایشان نه پیوندد و اگر همه زلزله بدستے اودار بنیاهاے
این کوهسار بر سنگ زند اندیشه تمثال شکست در آئینه اقتدار صورت نه بندد
بے خیر و شرے که دارید بر فضل واگذارید * هر چند امید عفو است در کیش ما
گناه هیچ است * با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس * در آفتاب محشر بی سایگی پناه است *

جوهر آزادی را گرد تعلق نا امیدی از صنائع مهلت انفاس ست و قدرت
پر افشانی را قید آشیان چشم بند اتفاق حواس سیر این شبستان چراغی
نمی خواهد صورت انجمن در پیش پاست و ساز این بساط احتیاج مضرابی
ندارد شور داغهای عبرت نوای جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد*
بهر جا شیشه و سنگی ست باهم هست پرخاشش* حاصل معما اسرار بر طبع حقیقت
انوار نامکشوف مباد و غوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی
مبیناد بیدل نوازی من درین ایام که استاد ورق گردانی نسخهٔ فرصت نفسی
در صحائف انفاس نائل سیاهی نگذاشته و از مسوده های مشق او هم یک قلم
سواد توقع بر داشته خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تامل رسانید و سطر ندرتی
قرین ملاحظهٔ حیرت گردانید و معنی مضمون تازه الیست از درسگاه دعا سبقان انجاب
و عبارت جدیدی از نگارستان پاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب جبین
انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجای آرد فتح و نصرت
بتائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت
قدمبوس کجا نها بلب رسانده تمنای اوست قرب زمان حصول باد جواب
تهنیت نامهٔ شاکر خان در تولد فرزند عبدالخالق که بعد از
رسیدن سپر مبارک از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد
و منظومهٔ الطاف شکرالله خان سجال الشان قدوم
سعد سپر مبارک الله مبارکباد سجدات شکر الهی توام خیال آن جناب بالیدنی
دارد و آداب پاس ناشناسی همدوش تصور آن آستان سینهٔ عرش مالیدنی
عمرها اندیشهٔ بناپیشه نقاشی کارگاه دعا پیشه بحکم قصور استعداد چون
کلک تصویر جز از رنگ انفعال سر سبزی نمی افراشت اعانت استاد قدم نقش

تازه بوجه ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پردهٔ دعوات هرچند بعرض نسیم سخی
جهد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و هر قدر نسبت خموشی کوشد نغمات
قانون اخلاص بی سامان زیر و بم از نقاب بیچه شد

عجز ما آئینه ما گردید*
نقش سجده دو بالا گردید *

در ظهور این نتیجه عمر از افکار مشتاقان بی ریا
تار نگهای بی تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام ناقلان
صاحب چه بنظم و نثر که بکرسی شفقت نشست آئینهٔ فیض قدس از آنجمله
مجرست و بس خوش شرابی ازلی از آن اشارات مشعر از اینجا معلوم شد
که فقرا هم بی بهره نصیب اقبال نمیگذارد یعنی بی کسان را نیز قابل
درجات برمی آرند در عهد صورت خیالات موهومه بسان اعتبار را عشق
ست دیدهٔ امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار ست و جبین آرزو
بتسلیم کعبهٔ حضور توام سجدهٔ تکرار محبت حقیقی و تا این سخن زبان بعرض قبول
رسانا دو عرض این بی دست و پا به آستان حصول اجابت فائز گردانا د
دستی بنا کم توجه قبلگاه در آئینهٔ خیال بقین تمثال بی ساز مصلحتی
صورت نمی بندد و باور داشتن این همه تغافل مفاید سببی بقصوری نپویند

دران بحر کرم موج جفا نیست * خطا اندیشم آنجا خطا نیست *

مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف از منه و انکه مقتضی ظهور او ست اقتدار
پایدار نیست کدورت جز صفای قصور اصلاح جائز نباید داشت و عنان
اختیار این تماشا بر خرمی های نثار رضا وا باید گذاشت

کس مبیناد
از نفاق اختلاط عقل و حسن * داغ این ستمی که یار از تو تنها کرده اند *

خوش باد
آن ستمگر با شیوهٔ تغافل * بیگانه است فهمید گو آشنا نباشد *

حقتعالی
صاحب شناکر بار اشرف استقامت که بنامی اقتدار و دولت عظمی مرتب باد

[illegible]

[illegible]

اوست از پیشگاه فضل کرامت فرموده است ولایت صبر یاور کمین شده اقبال
شمارند و نتایج شکر با آغوش گشادگی گرمی استقبال نمایند و اسلام
بشاکرخان بعد از رسیدن شکرالله خان از حیدرآباد در دهلی
وانجام عاقبت پس از فتح کام بخش حضور اکرام حضرت ذوالمنن
از مقدور فطرت بشری دور است و جرأت اقدام طاقت انسانی در احصای
بیان آن معذور. با قبال دست حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محتشم
اضطرار در سایه هزار چتر گل طرح انبساط انگیزند و همین نسیم عنایتش چه احتمال
دارد که غبارهای کوچه بی بستی و پاسی باعث آبروی شکوه تخت سر
بلند گردون اقتدار نیفرازد در بهارستان سنجش قدرت سایه کوتاهی ریشه ضعیف
بر دستگاه طوبی چندان دست یار رسانی نجوید و در بارگاه اعانت مشیت
عروج ذره حقیر منتظر آفتاب آن قدر راه تامل سپری نپوید مقبولان جناب
او را که در جمیع احوال آثار بی نیازی لطیفه جمعیت امتزاج شان می نازد
و اسرار استغنای لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینه قبول
می پردازد و غبار اوهام زبانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست تصور
باطل امکانی تا چند با شهود حق تمثال تواند پیوست لله الحمد والمنة تخیل [illegible]
گردی که بخاطر گرد ضیا جوهر بود از صمیم باشید و تهمت کسوت تیرگی کدورت
آفتاب تیره نقاب داشت بانفعال معدوم گردید مشاهده مهر جهانتاب
[illegible] شبستان [illegible] رد و دواعی سوانح قیامت آثار که
رفع صدمات اقبالش متعلق بحر است فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام
منظور و و [illegible] کلفت اوقات هواخواهان مبادی بی تکلف رنجهای
صعوبت سفر انچه وسع طاقت تواند بود داشت به همت خداداد بر داشتند

۱۹۸

وبیدل خود را که هیچ صورت از آستان امکان جدائی ندارد در وطن غربت
گذاشته الحال چاره بجز بیکسان اهم مطالب ترجیح سست نیز گان تسخیر لمحه
از چاره وی چشم دست بر نمیدارد تا مهمان درین خانه که فرود آید و التماس
بیتاب ساعتی از فرا شی بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام به
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده حسرت قدمبوس والسلام
بشاکر خان بعذر دیر رسی مکتوب سابق اگه بجز ابی رقم سینه
ریشم * من نامه افتاده نجاک از کف خویشم * توارد مضامین نسخه اتحاد
ازنوادر اتفاقات فضل ست مدتها بیدل بجواب انتظار پاس بی پروبالی
عریضه های نیاز داشت معنی همان آرزو از نجواست عبارت و اکشیدن
فریاد بی زبانی که بآن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد و بصورت
لنگ باز گردید طرفه هنگامه که پال نامه بران امروز در عرض ترست ناچار ست
و پای قاصدان در انتظار لنگی بی اختیار هرگاه خان صاحب قدرشناس
مناصب تعجب دیر رسی های اخبار روا داشته باشند نارسایان شیفلی بنام را
بکدام تحیر باید پرداخت در هر صورت جرأت ارسال نامه معذرت قصور بندگی
می تواند شد سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شد مندگی بیدلان زاویه
دعا را اگر بیخودی از هوش برده باشد اثر فرده های قرب دیدار تواند بود
و اگر چیستی نقاب بی خبری کشاید از حضور همان عالم انوار قصور بایند فرمود
ظلکم ممدود باد و عاقبتکم محمود فقرات تاریخ قیوم خان در
تولد میر محمد قاسم فرزند الشان طلوع نیر رتبه و اقبال
آثار افسر دودمان جاه و جلال آرایش مجلس عزت زیب فانوس تجمل حشمت
نسیم سقف سحاب کرم توام صاحبزاده عالی نژاد دولت آیت حشم ۱۱۴۴ ۱۱۴۴ ۱۱۴۴ ۱۱۴۴

۱۱۴۲
صاحب مهربان ملجاء اهل عالم مبارکباد لشاکر خان در تنبیه درد
جدائی برخوردار میر مبارک الله اگر جرات اختیار رودی
باین ندامت ست داد از انفعالی که اسم نکردنا به تصور روائی قدمیکه
ندارم بخیال قرب می سودم واگر قبول در جدائی باین تعب ست
فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم برنیاوردنا بهوای پروازی که
میسر نیست راه تردد می پیمودم حیرت نارسائی بینش جهت لبساط آئینه
چیده است هرچند لشوخی تمثال از خود بر آیم سر طاقت لطمه خوار دیوار
ست و آشوب سنی دست و پائی به هجوم شکفتی سر راه گرفته که اگر تحریک
مژگان بلند جرأت گردد جز در غبار شکست دل چشم گشودن دشوار است
نظر بغیر جمال تو بر که اندازم ٭ فروشکاک روم به که سر برافرازم ٭ قیاسی
دگرم بیش ازین چه می باشد ٭ تو رفته از نظر و من نخجلیش می سازم
یارب انجام عمرم آغاز شما ٭ این آئینه را دوباره پرواز شما ٭ فرصت ست
و بار مشغول سفر ٭ سعی برهیچ کن و بازشا ٭ میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالی
گاهی یاد این تحیر میکرده باشند فقیر را خود فراموشی ایشان هیچ
تدبیری امکان ندارد هرگاه تحیر عریضه می پردازد کاغذ از دست
گرفتن ایشان بیاد می آید و قلم از چنگ اختیار میبایدفضل ترتیب ب الارباب
در سایه جمعیت آن قبله بکمال عمر و دولت رساناد و به عروج مراتب عز و
اقبال فائز گرداناد لشاکر خان سرنگونیهای غواص قلم پیدا است
که عمق دریای اشک میگیرد معلوم نیست اسم از سرچه مقدار گذشته باشد
و آشفتگی های طومار نفس نقش تحقیقی ست بند و تحیرم صفحه با هدایت
خیال که منحرف اند اگر زندگی احتمال فرصت لقائی دارد شهود دولت

دیدار که مقصد اقصای بینائی ست بمژدهٔ اقبال نظر آوردنی ست و حق سجود آن آستان که معراج ودیعت آشنائی ست اداکردنی سواد نامه ور دم چسان عیان گردد* ز موج اشک گر گریه ترجمان گردد* در هر مقامی که پرتو انداز چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر هر کشوری که توجه فرمائید اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان به ستاگرخان در

تنبیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا زین گونه که داغ دل ریشیم همه* زحمت کش هستی کم و بیشیم همه* خود را دیدیم پیش ازین آفت چیست* تا محرم چشم زخم خویشیم همه* اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد چاره که نداریم در رفع چه پردازد و اگر وقع سجود تدارک ما ند نماید طاقتی که موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد از اصغای سانحه که نصیب گوش فراموشی یاد دلهای هواخواه را سیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکرام اوست و بمژدهٔ نعم البدل تلافی فرموده با وجود شد اندر این سفر که بر آن ذات مقدس گذشت و چون معاون حقیقی سرانجام امور بعافیت و ظفر معاودت تماشای چمنستان صنع را اگر سودی در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی های آثار ست و مهلت تامل کیفیات احوال و اطوار بهر حال تحفهٔ نیاز بلندی دست دعائی ست که در عالم بی بضاعتی با یک جهان امید اجابت ملاقی ست و دیباچهٔ عجز زبان شکری که با کمال نارسائی با عروج آئینگی تمنای منزلتش باقی

غزل

عمر گذشت و یکجهتم آرزوئی لقای تو* ای قدم تو بر سر من و سر من بپای تو* سجدهٔ شکر زندگی مفت زبان فرصت ست* کز طپش نفس هنوز میشنوم صدای تو* ست هم نیاز و ناز با نیست مخالف وفا*

خفته به پردهٔ جبین در عرق شرم حیای تو * دل بحجاب خجلت دیده همان مقابلت آی
دل دیده منزلت بتو مباد جای تو * ساز تلاش وجست وجود اولب به گفتگوی *
نی نفس ست کوکو ی قمری بینوای تو * شغل دگر ز بیدلان خجلت ساز زندگیست *
تنگ نفس کجا برم گرنکنم دعای تو * لله الحمد اقبال مقدم زندگی توام درین
ایام نوید سامعه نوازی دارد یارب که دیدهٔ انتظار بیجو دولت قدمبوس انوار
جاودانی انبارد لبشکر الله خان تاریخهای ولادت پسر
ایشان عالی نژاد نشاء اقبال وموهبت انجم ورود جوهر اجلال ومنزلت
به صاحب والاحسب مبارکباد مبارکباد مبارکباد آیین درقباحت
الفاظی که اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دار الامتحان
افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
غور نقص کمال الفاظ ضروری ست وبی پروائی توجه بسقم وصحت تقریر وتحریر
از فشار حقیقت ادراک دوری جمعی در خطاب ممدوح سامع مدحی می پیمایند
قدح در برابر آن شیشه بر طاق انفعال میگذارد وجمعی در عرض کمال
خود تمهید قاری برمی تراشند که خائنهٔ افهام در رقم تالش جز حقیقت خفت
شعور نمی انگارد درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد تفتیش افکار خود
باید نمودن تا مستحسن زبان دانایان آن طریق برآید و هر فرقه را بقدر مقدور
چشم تامل بر مراتب بیان کشودن تا شایستگی تحسین لطائف شناسان
حاصل نماید بانموذجی ازین عالم بیتی چند بعبرت شمائل ارباب بصیرت ست
وتنبیه مائل اصحاب بغفلت سه طلب کن یاری جانی تا توانی * گریزان باش
از یاران ثانی * قبح این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان بی اظهار
هویداست وطبع عراقیان را درین مقام به حکم معذوری بی نسبتی پاسی توهم بر هوا

ه اے آنکہ زطور خلق برہم خوردی * بیہودہ زوضع ہر یکے رم خوردی * حسن
این عبارات بمذاق اہل فارس بس ناگوارست و تقریر آہنگان زبان دیگر را
بے خبری قباحت اظہار ه گر آدم سرشتے بگوز نہار * کہ افسار خر را بدستم
سپار * ه آورد سمند برق دورا * بگرفتہ بدست خود جلورا * ہرچند سخنوران
فارس این نوع تلفظ را افتخار شمارند و زبان آوران ہند غیر از دست آویز
تمسخر و رسوائی نمی پندارند ه عمرے ست بجادہ خطا مے پوئے * یکرہ
بره صواب گو نیست توئی * خطاے این قسم صواب بر طبع عراقیان روشن
ست و خفت کیفیت این وعظ بر جمیع اہل سماع مبرہن ه بس مے ست
دم مزن بیہودہ از فقر * کہ حرف باطل و پوچ ست سنے وقرہ * فارسے گو را
در جرأت این اظہار ضبط نفس از احتیاطات ضرورے ست تا سر رشتہ
وقار از دست نرود و طبیعت منفعل بے صرفہ گوئے نشود ه حریف بہ
قمار بہاے تو کیست * چو داد ماندادی چارہ نیست * از تشنیع اینطور بیانہا
طبع فارسیان آزادست لیکن ناموس قبیلہ ہندیان یک قلم برباد بریں
تقدیر شعراے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات ہندے فارغ باید اندیشید
و شعراے ہند را ہمچنان در دعوے زبان فارسی معذور باید فہمید
اما قافیہ سخن پردازے شعرای ہندی تتبع نظم و نثر فارسے دارد و بعلت
احتیاط و قباحت طرفین تنگے تمام دارد و معنی طرازے ازین طائفہ بعلاحظۂ
اقسام لغزش از انشاء دقت طبع آسان سر بر نمے آرد و راہب المنطق حقیقے
جمیع سخنسنجان را بعرصۂ ادراک حسن و قبح رسانادو از زبان سخن سنجان
کمین گاہ شناعت مامون و محفوظ گرداناد جواب ارسال اشعار
خاندوران بہادر ه با ہر طبعے وضع نوائی دگرست * ہر زمزمہ

۲۰۳

باب مدعاے دگرست * دریوزهٔ دیدار تحیر دارد * در کاسهٔ چشم ما صداے
دگرست * بیدل نوازین صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت
مآل مے بیند و بنساط هزار شکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار می چیند هر چند
از ان آستان دورست باین وسیله از باریابان حضورست اتفاق ورود
این معنے الهامی ست حقیقاے پیدا گیو تا تحائف معنی تازه رسانا وه دعاگو را
باین وسیله از دعا و ثنا گردانا ده در جواب مکتوب خان دوران
که از حالات عبور آبها نوشته بودند ع آب دریا نیست
استقبال اشک بیدل ست * تا گرد در ره لبشوید پا رنگین ترا مستقضیاے
مخلصان نوازے هر چه از ان هر چه از ان جناب بمنصهٔ تحریر می آید از عالم ظهور نقل
آئینه داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید
حضرت ایزدے در همه جا و همه حال مظفر و منصور دارد بیدلان مهجور
دارد غیر از حسرت قدمبوس هر چه نگارد افسوس والسلام در عذر
عدم ارسال نامه لشکر الله خان فراموشی سجودات آستان
چه احتمال دارد نقش پیشانی لشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمے که دارد
نشسته است و سجدهٔ دائمی که داشت همچنان پیوسته ع دورم اما
بحکم تسلیم وجود * از ما خبرے نمیدهد غیر سجود * هر جا خورشید بے نقابے
دارد ما را بر خاک جبهه سیا یه سود * خورشید افق کرم دیده متحیر پا بدولت
دیدار فیض انوار رساند و از اندیشه هاے دوری که جز شبهات خیال نیست
وا رهاند لشکر الله خان در عرض احوال خود ع تا چند زداغ
جامه دوزند مرا * یکبار نشد که پاک سوزند مرا * بے روی تو هر نفس چو شمع
ره باد ے میرم و باز میفروزند مرا * طلسم حیرت بنا می زندگی بفسون وسوسه

ندبسته‌اند که بتأثیر نفس در سینه وزیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر
سنگ بر دل بستن پیام راحتش توان رسانید غبارے در کوچهٔ تعلق هوا
افتاده اگر گردن بوسے برافرازد دماغ گردبادے بلند آشفتگے بهم رسانده باشد
و اگر بفکر آرایش تمکین پردازد خاک گم گشتگے بر فرق توهم افشانده باشد
درفته‌ایم آوردن اسبابے که رابطهٔ سلسلهٔ زندگے ورزیده‌ایم نغمات آشفتگی
و پراگندگے نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده‌ایم ◯ صد رنگ ز باغ
چشم حیرت تمهید* گلهاے خیال سوده ماتم بالید* لیکن بگشاد لب کسی راه
نبرد* کین گل خندید یا گریبان بدرید* نه فطرتها را از وضع ترکیب جوارح خبریست
که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات
حواس و قوی اثرے که بآثار و احوال آن تواند وا رسید با این برگ و ساز
عجب تر آنکه از وجدان پرخیال هنگامهٔ وجدے تصور چیدن ست و از
فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشاے این
نیرنگ هم بیانی داشته باشد تا باد و بام اشتعالش خرسندی ساخته را
پیش طبع مشوش توان ساخت یا بتخیل الام بالتزام بیدماغے جاوید باید پرداخت
نفس نیم نفس بگشته دل نیاز امید و نگاه یک مژه در خانهٔ چشم وا
نکشیده تنگ و تار محض تنگ و تار ست و نشیب و فراز محض نشیب و فراز ست
اشکال این خیالات هر چند بار تصور میکنم دل بهیچ خورسندی باور
ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم بیقین نمی رسد غرض
نے شمارد حیرانیم ما را باین محفل که خواند و عنان بے رنگی باین رنگ که گردانده
◯ کارها با عشق و سعد و سیم ما* محض طومار شکایت بیکسی ست* جبهه نسبت‌ها
بخاک آستان مالیدن ستمکش اندیشهٔ بعد مباد و لب حسرت نوا بهوش تقدم

جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار مبیناد بشاکرخان در
رفع فساد اهل عناد و نفی او هام اقرب اطوارے که موجد ادبار
ابنائے زمان میباشد شیوهٔ ناقدر دانے ست و برزبردستان بلند همت
سعے ایذا رسانی بجهے از پهلوی توهم اندوزے اعتبارات پوچ خود را
فربه تصور نموده خرمن غرور می انبارند و به بلند بهای رگ گردن سر یکه از
مغز غیرت تهے ست گلدستهٔ روی هوا انگاشته بر مسند اقتدار پا می افشارند
غافل که کم استقلال مزاج اخگر را ازین گیر افسردگے اندیشیدن بر انبار
پنبه برق قیامت ریختن ست و نگهبای دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن
بر اعصاب بالیده غبار آفت بختن استغنا طراز ان مجمع آگاهے را دل
نام خزینه ایست که پرے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام
مے شمارد و گوشهٔ چشم همتے که سیری از چرب و خشک خوانچهٔ اوهام را ذخیرهٔ
مائدهٔ صبح و شام مے پندارد ے نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا*
با همه موهومے آخر جزو ما دارد گلے * تا آسمان همیات آغوش پرداخته است
درهاے اقبال از شش جهت باز ست و گشایش کار همه جا آئینهٔ حضور پرداز
همت را در امتحان گاه مشاهدهٔ غیرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثار
و اطوار آشنا و بیگانه درین صورت تامل گماشتن جان من قبله من سلامت
من تصدیعات بسیار کشیده فضل حقیقے از تلافے غافل مباد بکیش
جهان بیدل در وادے درد که منزلش معین نیست بخاک تحیر پهلو داده است
و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی گشاده محرومی مدعا
مباد در حضرت تسلیم مهر سجده فشانی ائیم و دعاگوئی که توشالیستهٔ والسلام
رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام از عالمے ست که سعے

تصویر بشری زمین گیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی وگر گرد بساط اقتدار
او ورست بعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سر خط انقیادش
چاره ندارد و عقول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد ع آنکه زین اسرار
قدرت کام جوست * واحد کالالف بی صد الف اوست * چه راغ این
انوار لمعهٔ طبیعت صاحب ما روشن و ظهور این آثار بحکم ارادهٔ تمکانشی ما
مبرهن مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت مدارج
اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال نظام الملک ع جمعی گویند
جهان صف شیطان ست * جمعیت برین که پر تو رحمان ست * در خلق
زبسکه مختلف عنوان ست * اسرار قدم باین جنون عریان ست * بیدلنوازا
درین هنگام اقتضای او و اربساط تشویشی بر طبائع پیده است که نصیب
دیدن مباد اما انچه در تغافل کده انزوا بگوش عبرت می خورد با نتظام کار
خلائق رنگ نسبتی ندارد اول و آخر سر چشمه بخششی مطلق اینباشته اند و تشنه
طبعان شش جهت ساغر بحیط می برند با این آثار موج سراب دست از
تلاطم ایشان بر نمیدارد و هجوم بی نمی غیر از طوفان غبار چیزی نمی انبارد
ع گرد بند پیر و حرمت دیوانه * گر فهم بنا شود آن قدر بیگانه * یعنی که چو سر
بسنگ کوبی صد سال * در خانه کسی نیست بغیر از خانه * بر فع تخیلات عالم
تنگ ورزی درین روز ها تشه باد و دعاگوی بیدل را عارضه دست بهم داد
که جلدش از بی قدری بر پوست پیاز خشک نمی چسپید و استخوانها از بیمغزی
بهم سنگی نی بی نفس همسر گردید زمانی که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر
عازم سفر بودند مایه هوش این بی هوش آن قدر فراهم نبود که تحریر عرض
وداع متصدع باریابان می گردید و پس از امداد نشاء شعور نارسائیهای

طاقت آستان بوس همان از دور زمین خیال می بوسید الحمد الله الحال
ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت شماری ست و دعای
دولت ابدی آنجناب در کار اشتغال شکر گذاری عذر بیدست و پا مسموع با
قبولی مبادا بشکر الله خان سه بازم بعالم ناز دل میکشد هوایت*
کر خجله سر بر آرم یعنی زخاک پایت * خجلت کش نیازم یارب چه تحفه آرم * در
آستین ندارم غیر از گل دعایت * اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار
ست و اگر حواس یک قلم آئینه اقتباس آن انوار زبان باندازه حرکات
در هوای ثنا پر افشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان
قبله حاجات بی تعداد و سن بهار باه است که با وجود زمین گیری در سر اقسام
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا آنجناب تجیس بهاری سه این رشته
نفس که بجز تاب و پیچ نیست * دل عقده ایست چون لنگا فیم هیچ نیست*
اما بیتابی هوای قدمبوس چه امید ها که ذخیره پرده خیال ندارد و حق تعالی
بفضل بی پایان بسر آرد بشکر الله خان شکر حضرت ذو الجلال و الاکرام
است دعای نعمت زبان میکند تا بوسیله این انعام قابل دستگاه ده مزد فی
توانگر دید و بسر مایه این عطا استعداد آرایش نفسی تواند بهم رساند و رود
نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام ست و حضور کرم رقیمه آثار فیض همان
اعطا و اکرام سیر اده و ارا ایکانی که جمعیت ما با انجم تا ل احوال تفرقه و اهی نماید
و باندک نسیم بی خبری به تفرقه ها راه جمعیت میکشاید رباعی نیک و بد
کارخانه کون و فساد * نالان کامی و اسی زندگی رفت بباد * غافل که
دین قلمرو و هم ایجاد * کس هیچ نداشت ست بر باد چه داد * در حقیقت این
کهدوده تنها رنگ گردانده تحریک نفس اند تا کی لطیح و ل شیشه پرداز نده و این

غبارها افشانده دامان خیال اند تا سے کے آہنگ تمکین انداز ند سبا سے عجز چند
نظر بصد چمن واکردم * نے با گل و نی بلاله سودا کردم * مضمون و لم که در تہ این
خلوت تار * یار آئینه دید و من تماشا کردم * خاطر عرفان مناظر اندوه وسوسه
خیال مچینیاد و نگاه شهود پیما تشویش کلفت اسباب مبیناد سے رزق تو
قضا و قدرت کرد انبار * چندانکه نصیب خویش خواهی بردار * بعد دور
صرو که طائران این دشت * از ما گیرند از دوست شکار * مصرع از حسرت
دیدار چه گویم چه نویسم * بشکر الله خان سے نیاز نامه ما عرض سجده
عنوانی ست * زخامه آنچه برون ریخت نقش پیشانی ست * غنچه و شیوهٔ
اہل ادب پیدا شد * سحری که موج گهر بیکسته گریبانی ست * عشرت آهنگی
مکتوب زندگی مطلوب بروائح حیات ابد نوازشها فرموده واقعه سر گذشت
بیدل بیرون از تحریر و تقریر ست ظهور آثار قدرت که شامل هیچ کسی این
بیدست و پاست یکایک بساط آگاهی حاضران آراست تا این بی خبر
وقائع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود دیگران آئینه احوال خود
توانند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از
چشم گشودن غیر از اشکال غفلتی که داشت بمشاهده نرسید عبرت آگاهان
حال منفصل سعر و صد داشته باشند سے بیدل چندی زدرس هوش ہم راندند *
بازم راه نفس بدل گرداندند * باری دو سه روز در دبستان خیال * یاران
این شکسته و هم نظم خواندند * فضل حضرت حق یار انسان ست و هر چه هست
ناحق ست سلسله خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی سعیت او
منظام الملک نفس گداخته آداب ستایش بکدام جرأت لب گشاید
از عهده خجالت برآید بار از جمیع احوال منفعل داشته اند تقریر نیارسائی

۲۰۹

... باشد و الله اعلم
قوله ... نارسائی
... گفتن از
نارسائی مقصود
... عبارت
... نوشتن
نارسائی
... عبارت
... شده ۱۲

سعی تحریر عبارت ست و تحریر ناتوانی معرف دل عدم استعارات بجائی نرسیده ایم
که خیال رسیدن تا بلی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت
طرح تسلی تواند انداخت
مست شوق مینه جام و نه می عالم خمار این ست * نی ز فقر
و نه خانس شور بازار این ست * ما را آئینه کرد و حیرت نه نمود * مجبور تحیریم دیدار
این ست *
آب میگردد گدا از خجلت رب کریم * هم تو خواهی خواست
عذر جرم از عفو قدیم * پیشانی کرخان
ب بیدست و پا بخاک او ب
نقش بسته ایم * در سایه تامل یادت نشسته ایم * جمعیم چون حواس در آغوش
یکنفس * گلهای چیده را بهمین رشته بسته ایم * غیر از سجده عجز در بار طاقت
نداریم و جز تسلیم بعرض شوخی نمی آریم مجبور بی زبانیم بچه آهنگ جرأت
نمائیم بی اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم
بر زمین بیکاری
که میبایدم ازو بنگرم * شسته ننیده اعتبار هر خشک[1] و ترم * جز گریه چه ممکن ست کار
دگرم * تا آن همه وقتیکه بخود افتد نظرم * والسلام مخاطم الهام
در ورود الهام آلود بیدل نوازنامه با خبار جمعیت ذات تنزه[2] صفات و صحت
مزاج تقدس آیات دهاگوی نفس باخته را زنده جاوید گردانید تصور وضع
طبیعت لطافت طینت در اندیشه قطع این همه مراحل خاصه در چنین هوای
خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میگردد و در سر راه دعا
می باشید تا یه حضرت چون دشواری های خیالات با سهولت مبدل
گردانید و غبار های خطرات درشتی با آب آسانی فرونشانید قبله گاها بر دن
نفس بهر و انتقال و چانیز سانحه غریبی پیش آمد تا گذشت آنچه گذشت و
با حیات تجدید گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعه مبارک بالفعل
آن مقدار توانا ست که باظهار رسم عبودیت نارسیده ست و باقی نتواند خواست

[1] قوله خشک و تر کنایت از بد و نیک یا بخیل و کریم ست والله اعلم ۱۲
[2] قوله تنزه بفتح فوقانی و نون و تشدید زای معجمه مضموم بمعنی پاک بودن از ذمایم ۱۲

مصرع این قدر باور عدم بیدل بیادت زنده است * تحریر الام دوری بی شکوه
تقدیر نیست اقتضای بندگی در همه احوال معذورست اکرام اعاستی که
درباب خان سعادت نشان از آن جناب فیاض بظهور آمد شایان اخلاص
و الطاف بیرپا توانم بود مصرع از تو کسی دگر نمی آید * ست کی
در طبع یاس پروردن * در طاقت مضطرب هم سر کردن * دشواری هرگاه
که باشد سهلست * گر دست توان بدامن سر زدن * شعر ذات پاک تو
محض احسان ست * انکه من جز کرم چه امکان ست * لیست اکبر خان
غزل است آنکه بالیش جهت اقبال روبرو ست * هر جا نفس تجلی نصرت
بهانه جوست * کم با قتل چهره نگاهان رحمت * زنگار در طبایع مجهول
تو تو ست * اخفای نور مهر بعالم چه ممکن ست * کوری چشم حاسد خفاش
طبع او ست * پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط * پیمانهای سر از
عرق سعی شسته روست * خوش باش و شاد زی که درین عرصه خیال * تو باغ
جاه و الان ... رنگ و بوست * نفسی که از لب فقیر بلند گردد علم دار
انشکوه یا تصور کردنی ست و طپشی که از دل بیدلان حرکت آید طبل کوب
پیش آهنگان عشق تماشا خیال آو رفی یا شخص مقابل اوهام دلیل محجوبی
است و با تطاول ... آغوش تخیل شهادت بی نوا شهود انجمن دیدار باشناسای
دیگر احتیاج ندارد و اندیشه ... جمال تحقیق سر خط تقلید و تاویل نمیگذارد
تمنای تسلیم عبودیت پرستش جهت آینه حیرت چیده است و آرزوی
سجده اخلاص ... جبهه نیاز رو یافته * فضل حق مدد فرمای
رقم انتظار باد زین العابدین خان سـه امروز بعد عصر دلدار یاد
کرد * شعر تغافل آخر حق وفا ادا کرد * خاک رهیم ما را آسان نمی توان دید *

مژگان خمیده تا چشم آهنگ تپش پا کرد * تا مهلت زندگی مشهود نگاه است
نقش شمار ودیعت دعائیم و تا فرصت تامل منصور اندیشه است شکر گذار
وظیفهٔ ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال
فتح و نصرت در کل حالات تا گزیر بوس رکاب نظر التفات قدسیم ملتفت
تغافل چه سبب باد و دوران کرام جسیم غیر از پیمانه تسلسل نگرداناد و بحر را
ابوالوقار که از نعمت چه خواست بکفران نتوان زد * محتاج نیم لیک کریم
است که کریم * تحایف آثار اخلاق از عالم بی شائبه اطلاق ورود نوازش ها
فرمود اوراق جبین نیاز عرق چند بعرض جبین داشت امروز انفعال
آهنگ سپاس عطیات لطف الله خان در دل کرده فریاد که توهم نامحرم
حضوریم * خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم * دوزخ ز شرمساری
کوثر شده چندیش * گر این قدر ندانه ما را که از که دوریم * تماشا حسرت صحرا آماده
چندین نیستان فریاد است تا تکلم تحریر طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد
و تا بنده آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشا است لیکن از اقتضای ناتوانی جبهه بر خط
نمی گذارد اگر واماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه بر سجود تسلیم نه نمایند به منزل
جمعیت خضر هدایتشان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناامیدی
دست بدامن رضا محکم نکنند امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود
در سعی وصال توسن عمر نورد * حیران خیالم که چه می باید کرد * بال فره پرواز
ندارد جهات * ای نور نظر بسوی چشم برگرد * مقدور بیدلان جز سجده
نیاز نیست فضل الله ازل بقبول مشاهده دولت حضور فائز گرداناد که زین
مزرعه نی برگ و نه بر میدروم * خود را از پای تا بسر میدروم * از کاشتن آگاه
نیم نیک چو شمع * یکچشم ز شام تا سحر میدروم * ناگزیر وضع تسلیم خیال دوست

ونزدیکی از فضولیهاست و هم طاقت سهت ایزد متعال بهر امری که مامور دارد
جمعیت دوام کرامت کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا
نگرداناد و اظهار مراتب تمنا هرچند از عالم جرأت میداند اما چاره نیست طپیدنهای
دل حسرت منزل همین پیام میرساند و هم هستی هیچکس را از طپیدن وا
نداشت * مهر بال و پرمان جز بیضهٔ عنقا نداشت * دور بیم زان آستان دیوا
کرد اما چه سود * آن قدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت * بنظام الملک
تهنیت غزل تازه چه قدر افسون معنیهای برجسته داشت که قطعهٔ غزال بسمل نیند
در قاصدی فرده رسانیش بال پرواز کشاد و بمضمون آمد آمد داد روانی
شوق داد شکار افگن نخچیرگاه الطاف از صید دلهای کباب غافل مباد
بسر را فاضل بیک ترک حقه مفرحی که چون سر سوداییان شوق خالی
از لیی خیالی نیست بذوق نثار قبول آن محفل آرای دماغ فطرت مرسول
بود معلوم شد که بعضی خشک مغزان بحسب افراط کیفش را به تجاوز حد
اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کمظرفی بی احتیاطیست هرچند رگ
خامی بعرض خمار آورده باشد حکم ترنجکی های موج صهبا دارد و بهرحال توجه
بر تلخی اوهام نگماشته اند که غبار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند زیاده
نثار شوق والسلام رقعه بعد از سجدات تمنای آستان بوس
شکر احبای اثناسهای چاشنی اخبار حلاوت کام و زبان می گرداند
و سپاس اخبار شغل خلایق پروری نوید جمعیت دل و جان میرساند
مبارکباد عید تهنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نوای
قبول جناب ربوبیت و دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد رقعه قدردانی
بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از روز نخست فسالک سلسلهٔ دعاینه

۲۱۳

قبا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد و ثنا کاهل قلمی از مقصران نیست اما سرنگونیها
خامهٔ جرأت را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر بدستور کرم امتیاز اشاره
بیان الطاف بنوازش رقمی پردازد و چشم حیرت غنوده را به بیداری مأمور
سازد که آئینه تسلیم فضولی چه خیال ست * رنگی تمامیم که تو آن را نمائی *
لله الحمد که از منزویان گوشهٔ خاطر ست و از مقیمان خیال ترحم مناظر جبین
[illegible] آستان اشفاق عمیم ست و چشم امید حیرانان آئینه دار التفات
[illegible] السلام رقیمه [illegible] که موضوع شکر و احسان و اعطای
[illegible] هم او است [illegible] لب جائز ندارد ناچار سپاس آهنگان
بساط اکرام را با خمیازهٔ آرزوی خوشی یاد ساختن و تا نفس باقی ست
[illegible] با شغال حمد و ثنا پرداختن عندلیبان برگ گل منقار تا کجا علم
جرأت نوا بلند گردانند و [illegible] ساز بی زبانی بکدام شوخی زخمه
نیاز رسانند لا تحصی عطایا کم الابدا الکم ست قدر احسان اگر این ست که
من [illegible] * لب زخم توان بست ز شکر [illegible] * عجز نارسائیها مصرع
[illegible] ختم میکند و اندوا [illegible] نیازی بمحفل اقبال
[illegible] آئینه [illegible] کردم [illegible] * [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] * [illegible] نیست [illegible] ازبسکه ناتوانیم * بانقش
[illegible] آن [illegible] * باخود اگر نسازیم بر الفت که نازیم * [illegible] و
[illegible] * [illegible] غیر از [illegible] چه داریم * چیزی
[illegible] ان [illegible] * والسلام رقیمه [illegible] آهنگی شوق
[illegible] آرزو [illegible] از دور
[illegible] پیام مشتاق بر آرند

رقعات بیدل ۲۱۳

[illegible]

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ایمهٔ معصومین داشت آیینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و بقبول تحسین رسائیها فطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة رقعه تمناخانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیده
انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد یارب که پرتو مقدم انوار توام
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل دوری از آیینهٔ دیدار پست
زداید رقعه نعیم عیش صوبهٔ بهار بسیار کباد قبلهٔ آرزوی بیدلان
هرچند عبودیت قدیم بهیچ حالتی از ادای خدمات سر برنمی آرد قوی
از بستر آرایان حرکات نارساست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
فنا در امور جرأت سراپا منفعل نفس شماری ست و در سعی طاقت آیینه وار
نگونساری درین اوقات صدای بقبول معذرت بیدلان ملاحظه نه نمایند
وحشت بهر جسم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند ؎ در پیری آخر بیتابی بار
امید* اعضا در هم شکست چون سایهٔ بید* از بسکه نگاه هرزه تاز بیاد داشت*
مژگان یکسر چو جادهٔ گرد پیچید* والسلام

تمام شد

کتبه دالچند

٢١٥

نه بدل ز عجز بسازسم نه بروم ز آینه وا رسم

بکجا رسم که بجا رسم من بیدل این همه جای تو

یا هو الرشید

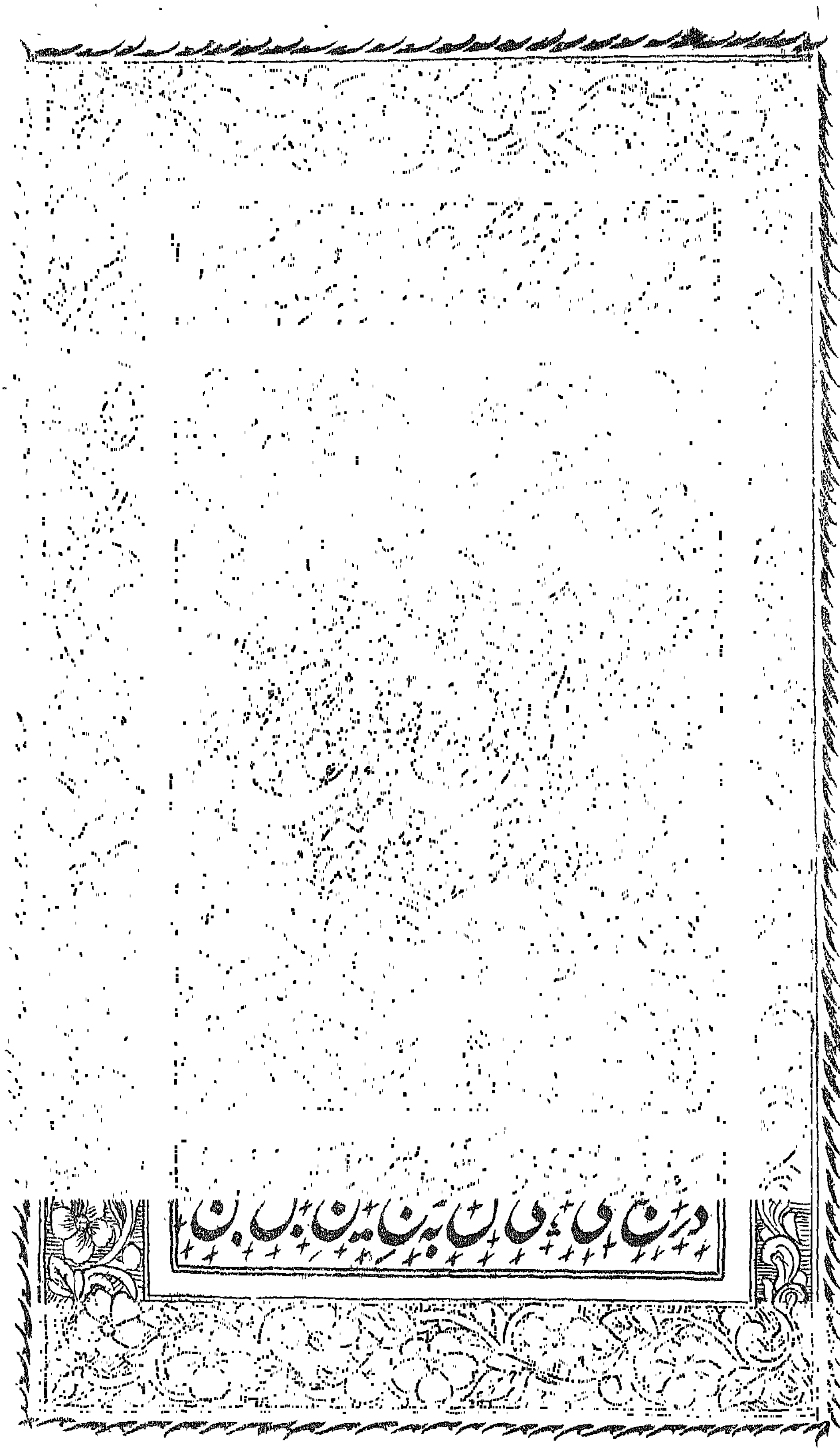
یا هو المعین

چو کمال شکسته پیام تو قدمی نزد بهوای تو

که هزار آبله در عرق بکشم تمنای جای تو

یا هو المستعان

یا هو العزیز



بسم الله الرحمن الرحیم

نفس آشفته می‌دارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن مهری که در دامان می‌چیند غبار ما را
کمالی در دل الفت فیض اکسیری دگر دارد
که از رنگ پای غنچه پامال افشانی را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
که از شبنم غزالان نه بر دوش است صحرا را
تامل سفله‌ای داغست اگر آسودگی خواهی
ورق گردش نفس گر بشکنی عرض تمنا را
چه امکانست نومیدن غبار دست و پا را
جنون افشانده بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
درین ویرانه هم چشم نگاهی که ز بیگانگی
اگر ساحل نبودی در آب گوهر کرده دریا را
هوس چون تلخی رسازان نسیم نقد حال سنگ
نگردی زنده تا گستر با آتش ما را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد

پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را
فلک سیلی خجالت بست گر نقد فال ما قفل ما
ز خون گشتن تسلی از دل گرفتیم اعضا را
نشد آگاه ما سست در آغوش عنقا خانه
چو عکس از خانه آیینه بیرون کرده‌ایم جا را
درین بازار پیش ست آیینه‌ات تمکین
بقصد گردن دوا که رحمت این بعد ما ادا
فشاندیم تا هم تخیر آنها دم تیر تا آمد ای بیدل
شکست دلی داری که پیدا است گوهر ما را
نه از عکس آگاه چون تیشه بیچ قلقل گم
درین منزل نداریم در خویش خالی کرده‌ایم جا را
خموشی عذر افسردن چه گل زین جنانها
اثر ز شیشه کو تا سایه تحقیقی کند مینا را
بافکار چه امکان کرد جمع خود دارا
روانست آب بر دوش که بر قفا آورد یارا

درین وادی که باید گذشت سر چون پا
که هر کس از نگاه نتوان کشیدن بار دنیا را
درین گلشن چو گل یک پیرهن زین خصمیها
شرر هم بر سر هم خرمن تا نقشگیری رنگ تماشا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن بود
بهر جا نیستم چون موج بیخودی سهم پا را
بهشت خاک غیبست رنگ جهان آرزوی بالی
جهانی دیده اشتها نفس بال عنقا را
آیینه خالی ندارد قابل تمیز خود دارد
شکست دل صدا شود سنگ تماشا را
ندارد سود اسکان جز بکنج فقر آسودن
اگر آزاده با ناله کمین سوزد اعضا را
بنه پیر گر نتوان داغ کلفت آسودن
کسی با هر نیچ ما باید گذشت از خویش دریا را
درین محفل پریشان جلوه‌ایم حسن جانبی

شکستن گو کند پرواز سعی آئینهٔ ما را
بود سر مشق دمیدن خامشی ... ها
که در سنگ اینجا شرر بیکار و دارد گشتنی ها
بشو جمع انداز بی دستگاهی احتیاج من
سیاهی می‌برد از شعله خاکستر نشینی ها
مگر از فکر عقبی بازگردم تا به خویش آیم
زبان خامه هم شوق دارد از حرف آفرینی ها

در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
دریا ز میان غافل و ساحل گرانها
در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت
چشمی ست برابست گره گشته جانها
طوفان گهر بار ... آب بقا گو
خاموش که آواره ... اندر گمانها

... دوری ... بخاک افتاده ام
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا

صبح بی سر مایه احرام برون در فشنم
سینه ز دخون نفس اندر دل غم پیشه ها
... که پیچیده بر اندیشه ها
گرد صحرای ضعیفی گرد دامن وفاست
همچو خط در چمن حسن ... ریشه ها
محمل ما چون جرس ... دل است
... از نفس تیغ دو دم داریم ما
دل ... کرد ... نتوان ...
... چشم ... داریم ما
نگهبا داد بهار عالم ... عشق

همچون اشک ... بیدل
نشد ... طلب وا ... ها
دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
دراز کرد دست آخر کوته آستینی ها
خروش اهل جاه از غفلت ادراک می‌باشد
که از خود سخت دور افتاده ام از دوربینی ها

ای کرده تک و پوی سراغ تو نفس‌ها
لب ریز شد از حیرت آئینهٔ کانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار
جولان کده پرتو ماه اند کتان ها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم
دریا بمیان محو شد از جوش گرانها

کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار یاس ... نمناک
کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا

چو ... تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما
دل گم گشته سراغیست بکیفیت شوق
ناله دامن نفشاند ز پی بیشهٔ ما

صورت و همی بهشتی ... داریم ما
شوق پندارد در این ... داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هر چه میخواهی ...
گر بسینه خون نقش ... داریم ما
گر بهیچ و ساز ...
حسن اگر خواهد رهی ... داریم ما

همچو گریه بست خنده دارد طبع بینا را
دل هم آرزو مشکل شود محبوس ...
بپاه دوست خاتم کرد بالی نگینی ها
غبار فقر رنگ ...
تنک ظرفیست اینجا علت ... جبینی ها
وهم نیست بیدل راه باریک سخن ...

دارند اندیشه راه تو ... ها
در کیش تو آگاهی و غفلت همه ...
آئینه با ... غبار نیست از آنها
بیتابی ... جدال ... نتوان کرد
انیست متاع جگر خسته ... ها
بیدل ...

شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
هستیم ... نقش سجده وابسته را
... دست ... افلاک بردارد مرا

دیگر

شور ... از نفس ما پیداست
فتنه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
... نظاره ... سراپا بیدل
... داریم ما
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیدل از سامان خوبیها چه کم داریم ما
گر زبان کام باشد از دل در پرده ها
صبح با آن جهد نتواند گذشت از آه ما
گاه آهم سیر باید گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشته اعضای ما
چون غنچه پنهان به که پروردی نفس اینجا
نگشود بیا پیچید به بال مگس اینجا
چون نقش قدم قافله ماست همین گرد
تا از دل جهد چاک نباشد قفس اینجا
اثر هم کرده آهم سیر [illegible]
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزماییها
مباش ایمن خیال از اوراق گل [illegible]
ندارد فسق خلوت خانه چون ما رسواییها
چه کلفتها که دل [illegible] ز دندان بیدل
جنبش [illegible] نالد برداریم ما
شش جهت آیینه دار شوخی اظهار ماست
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
[illegible]
آبرو همچون گهر همراه برداریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا [illegible]
سیر چندین گلشن و یک شهر داریم ما
[illegible] تنگ شد تا قسمت دهان مرا
زمانه شوخی طاوس داد داغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
[illegible] سبق عندلیب باغ مرا

ای شوخیها [illegible] صبح و تا بها
ساز ناهید [illegible] ابهام این مضمونها
گر نفس [illegible] بیدل
نقد یا کشت خاک و [illegible] سودای ما
بیدل از ناهستی ام خجلت [illegible] نبرد
[illegible] قفس اینجا
در کوچه الفت دل صد نغمه پرداز
باشد به خواب رفته صدای جرس اینجا
[illegible] خود نماییها
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] غافل
[illegible]
بیدل [illegible] شود شنوا [illegible]
بود آیینه را حیرت نقاب بی صفاییها
از کمال ما چه پرسی که چون آه حباب
نیست جز [illegible] حجابی که برداریم ما
شعله یا فال خاک [illegible]
چون نفس [illegible] دشت [illegible] خبر داریم ما
[illegible] دستگاه زندگی گل کرده [illegible]
چون شرر سامان فرصت [illegible] داریم ما
باغ دهر [illegible] بیدل [illegible] رنگ [illegible]
گر شکستن دل [illegible] باغ مرا
چو میل سرمه نهانم [illegible] خوش نگاهان
[illegible] شعله [illegible] داغ مرا
نباشد فکر اسباب طرب [illegible]

حیرت اندر آینه چون موج در گرداب ها
سخت دشوار است [illegible]
[illegible]
آنقدر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیدل [illegible]
[illegible] سیاهیها
[illegible]
[illegible] چون گل [illegible]
[illegible]
نفس [illegible] آشناییها
بسکه از سایه ضعیفی با خبر داریم ما
در خود آتش [illegible] اثر داریم ما
انفعال هستی از ما برندارد [illegible]
ای هوس بگذر [illegible]
[illegible]
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی توان [illegible] آتش [illegible]
لاله سان آیینه داغ جگر داریم ما
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
نگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل
شکسته ام [illegible]

ز احسان جفا تمهید دون نیستم ایمن
غنیمت می‌شمارم زاهدان خلوت‌نشینی را
خروش تا نوایی می‌تراود از شکست من
تو خود گر غافلی صرف عدم کن بی‌نیازی را
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سود اندیشه‌ای سرمایه کن تدبیر را
سخت‌تر شد وا رست از شکست رنگ مرد
گردش رنگ است سامان مجلس تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم و سایه دوست
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
تا تحیر بشکند [illegible] از ضعف [illegible] دیگر است
[illegible] بیدل قدر دلگیر را
ز هوش [illegible] تیغ [illegible] رسیدن
چرا [illegible] نقش [illegible] نقش پیدا را
چو شمع از جستجو [illegible] تا سر منزل [illegible]
ز خاکستر [illegible] سجده [illegible] پسند ما
راه [illegible] نفس [illegible]
چون سایه [illegible] نقش پا
[illegible] خیال [illegible]
افسر [illegible] سر [illegible] نقش پا
رنگ [illegible] تسلیم [illegible]
گوهر فروش [illegible] صدف [illegible] نقش پا
ساز [illegible] آفاق از نگاه [illegible]
[illegible] خوانده‌ام [illegible] افسون ترا
ای دل دیوانه صبری گر [illegible] چاره

که افغان گر و گیر وشت از آهم حزینی را
ز دل برگشته مژگان تغافل [illegible]
زبان سرمه آلود [illegible] خاموشی
سبحه تمکین [illegible] بیدل
دست بر قبضه [illegible] مشکل [illegible] زنجیر را
اقتدار [illegible] شکست [illegible] چون [illegible]
بشکن [illegible] اینجا خانه تصویر را
در محبت داغ دارد کوشش [illegible]
یک نفس بر باد ده این خاک [illegible] را
صبح عزلت گاه هستی از شفق [illegible]
[illegible] رنگ باشد [illegible] تصویر را
[illegible] خاموشی [illegible] ما
همان [illegible] چیده [illegible]
[illegible] مشتاق [illegible]
نازش نقش پای داشت [illegible] بلند ما
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افگنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا
گاهی خرام [illegible] ناز [illegible]
پوشیده [illegible] آسمان [illegible] نقش پا
اسباب عیش [illegible] که بعد مرگ
یک [illegible] سجده ابرو دوش نقش پا
گرد [illegible] حسرت [illegible] ترا
در پی مژگان چه فریاد [illegible] ترا
هرچه می‌بینیم [illegible] از شناخت [illegible]
دیده [illegible] دست [illegible] ترا

شور [illegible] خرمن [illegible] میگیرد
جسم چیده [illegible] امانت [illegible] نازکی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای [illegible] را
نفع [illegible] بازار [illegible]
قطع کرد [illegible] الفت [illegible] را
عرض هستی [illegible] احتیاج [illegible]
برق آه اینجا [illegible] را
نقش هستی بر خط لوح [illegible]
نیست جز خون [illegible] این تیر را
دست از دنیا بدار [illegible] دامن [illegible]
[illegible] خاموشی نفس گیر [illegible]
اگر [illegible] صانع [illegible]
چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما
[illegible] در گرو [illegible] بیدل
باشد [illegible] سجده ما [illegible] نقش پا
[illegible] رفتار [illegible]
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
[illegible] جبین [illegible]
[illegible] خاک [illegible] نقش پا
بیدل ز جوش [illegible] طلب
ناله [illegible] مضمون ترا
فهم [illegible] برق اعتبار [illegible]
هر دو عالم [illegible] مجنون ترا
بیدل [illegible] استقبال [illegible] ترا

الفت بود اشتو کی بخوان نیست مضمون ترا
ز تسلیم هست گر بنای قبول کیفیت نگاهها
اگر نه بید طپیدن دل شنیدنی داشت نالهها
به هیچ صورت نزد گردون نصیب است بلندیها
چو حاصل است ناامیدی غبار دنیا به صرف عنقاها
چو سایه چند بحر خاک جبهه سودنها
شگفتنی ست اگر نیست وانمودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
نهان نگاهست شبنم می برد فزودنها
گره گشایی سخن نبود بیدل
مگر آب سخن یاقوت کرد آتش ما را
به عرض نخوت دنیا کم کن هنگامه عشرت
چراغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را
سبک گردن شوق پا مزن آن سنگ زیر گلهم
شکست آینه رنگی که کم گردد تماشا را
شکوه کبریائی در نخیر نا چه می پرسی
که گرگشتن شکستن برون آورد عنقا را
زیک [illegible] صد گشت عیسی کرده ام خرمن
برنگ [illegible] شبنم دردا این بینا دیدها
ز اوج اعتبار آزاد گردانیده قسمت هم
شنو [illegible] سقف افلاک دون در [illegible]
دوران درواو کو طاقتها [illegible] امتحان
چه میگوید چو هم یارب گر نبود نارسیدنها
ز نیرنگ فسون [illegible] انشاست چندین
شنیدنها ست نشنیدنها و دیدنها شنیدنها

اگر گلشن زناز گرد و قد بلند تو جلوه فرما
چو بید از بستی بر دو آئینه نقش جوهر موج صهبا
بادلیل [illegible] زد انهار سید صبر گذشت طاقت
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار یار ابر و بالا
ز عارض او [illegible] بیدل بهار خط از [illegible]
که رنگ پخته نگردد کم از زدودنها
درین محیط که تقدیر فسوس گوهر اوست
که سرخروئی چشم ست در غنودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
بناخنی نبود کار لب گشودنها
دل آسوده را سودای امکان در نفس دارد
که [illegible] اند اینجا شکست رنگ [illegible] را
نمی سازد متاع هوش با وسعت خریداران
که در رنگ شرر از خویش خالی ساختم جا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی گیرد
نگاهم زیر پا باشد سر افتاده ما را
چو شبنم ازچه حالت ره نوردنا رسیدنها
گروهی [illegible] دودن امید [illegible] رسیدنها
نه دست [illegible] ما توانند [illegible] شب [illegible]
نباشد دامن کوتاه [illegible] رسیدنها
شبی [illegible] نظاره آن بیوفا کردم
نگاه باز خود رفتن سرشک ما دویدنها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
بود [illegible] گشته دو از دو رویدنها
گرفتم با این سر [illegible] بالین سنگ را

زبیکسی سر و موج خجلت [illegible] ز بینا
ز [illegible] دیده [illegible] تا [illegible]
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
نه مشاهد یار [illegible]
ز محشر حسن گشت آخر گره [illegible] لعل
فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار
کفی پر آبله کن چون صدف ز سودنها
نیم چو باده نواز آفت کمال ایمن
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بودنها
نخرید پرده فانوس دیگر شمع سودا را
گهر ز دیده است اینجا نهان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق دم نمیباشد
بود تقدیر خود رفتن نگاه جلوه سوزا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ دل
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه گیرا را
ز شور بی نشانی نشانی شد نشان بیدل
بجای نقش پا در زیر پا داریم چکیدنها
نگه در دیده حیران با شوخی نمیداند
ندارد این قفس چندین از فریاد نفس ها
ز قطع الفت [illegible] آسوده [illegible] بلند
کنون چشم چو شمع گشته داغت از [illegible] دیدنها
مقام وصل نایابست راه [illegible] بیدل
رسانید [illegible] بار زندگانی تا خمیدنها
درین گلشن که رنگش سخت [illegible] بیدل
چنان شهرت [illegible] خواهد گشت تمکین سنگ [illegible]

تا نفس دارد تردد جسم را آشفتگی ست
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آید برون
آرمیدن نیشتر پا کرد سنگین سنگ را
خواب غفلت بشود پا در رکاب از موج اشک
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
آتشم از بیم افسردن نهان در سنگ ماند
ره رو شب چین جبین رونگین آرامها
دامنم نایاب شد زین بیتابی ضعف اضطراب
آب گوهر طبع خاکست از آرام ما
از نشان مستی ما بسکه باقی بیش نیست
زندگی یک جا بسر هست آنهم اجزای ما
این شبستان هم غبار دیده بیدارست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
هر جا عافیت واداد واتن تلاش آمد
مگر در خواب بیند پای مجنون بیابانرا
نقاب از راه من بردار و چاک دل نمایان کن
نگاه ست انکه بر دارد ز راه خویش گامنرا
به بی سامانیم وقتست اگر سوزد جنون گریه
که خط عکس بر خود مشکل بود گلهای خندانرا
جاه پابندگی آسیب رنج دیگر دارد
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
چشم از جنبش مژگان پشیمان نفس ست
پیچ قفس کرده ام آئینه پریشانی را
جلوه او واده فرمان نگاه آئینه را

تا تن آسایند فلاحش نیست سنگین سنگ را
صفای دل مفت عیش از حسد پنیرکین
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست
در میان آب بیدل نیست سنگین سنگ را
رنگ آب گوهر از چشم او ثباتست دیگر ست
زهر از نماز من شد کلفت آنجا جها
چون نگاهی خندگان اهل دنیا ناقص اند
خواه از خاکم غبار انگیخت این ابرها
قطره ما تا کجا سامان خودداری کند
صد بیابان حکم شاه دارد زنگ شرق دامها
بسکه فریاد هم از آشوب بیان چیزی صداست
جمع شد و چراغ و ریخت رنگ شامها
شد نسیم سر و بیان در بند غفلت مستی نما
دو دیدن شیشه گلها آزاد دست طفلانرا
ریاضت غیر دارد تا دلیل الیک این
حجابی نیست جز گردن نفسها جمع یارانرا
ز هر جلوه است شوخی سر سوی نمی بالد
که گردستی کنم پیدا نیاسم گریبانرا
عیش اندر دل بر گشته پریشانی را
قیمت افزود ز زنار سلیمانی را
لاف آزادگی از اهل فنا زیباست
جلوه است بر دار این آئینه حیرانی را
باز گشتن نبود تا طلب بیدل
ناله کرد افشره بر دمی همچو ماه آئینه را

چون صدا بر گشتگی می پرد کوهسار
هوش اگر خواست پنهان شیشه شکست سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نبود
شیشه مند می پرید نگاه عافیت آن سنگ را
پیش آن چشم نگاه موج می در جامها
رونق تصویر دارد حسن از رنگین یادها
شعلهٔ عالم شدن مشکل بود بیدید هم
ور نه در تمهید غفلت پیچه اندازین بناها
از برای عافیت هم اینقدر ناقل بیاش
سحر هم از موج آنجا شمار رنگ ما
پر ز دیده گلهه آشنا با کند
...وان از آستانم پیچ تاک باها
بسکه بیدل بی جهالت بزم یار آلوده است
به پستی همچو نی تا کی چو گردون یا سرکشی
چو بوی گل لباس راحت ما نیست بفرقی
که گر از خود تهی گشتند پر کردند سیمانرا
زبیانی ست خار علائق دامن افشاندن
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیرانرا
نباشد سرزمه گوهر اسپه از پاس بیدل
ناخدا باد بود کشتی طوفانی را
باریابی چه خیال کرد صاحب نظران
دامن پیچیده چه لازم تن عریانی را
مطلب شوخی اظهار ز آب گهر
سیل نا شنود افسون پشیمانی را
گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود

امتحان کی بتوان کردن نگاه آینه را
جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذرخواه آینه را

بفرصت نگه آخر است تحصیلم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل

پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خویش پر اندیشه باز آمدن
چون حباب از پوشش نیست عریانی مرا
احتیاج خودنمایی جوهر آیینه نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا

در خموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا
صافی آینه در کسوت زنگ است اینجا
شوق دل همسفر آینه بیهوشی است
اشک چون آینه شد کام نهنگ است اینجا
از شکستگی طالع من هیچ مپرس
دل هر کس بطپید قافیه تنگ است اینجا

ز بیتابی گل بیاد چیدن ز شوق دامانها
چه آید چون خمیازه در آغوش مژگانها
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که هست از بیضه بشکستگی بیرون پرافشانها
بروی چهره بیطاقتی گردیده بخشایی
تب این آتش نخیزد بیدل از نیستانها

عمریست شعله تا ز اشک روان ما
چون رو دود شکست دلست آشیان ما

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
چون نفس از هرزه گویی کن نگاه آینه را

چو شمع اشک بتکلف سرشته اند مرا
برات رنگم و برگ گل نوشته اند مرا
ز داغ بی اثرم داغ خامکاری خویش
بلغزشی پی مژگان نوشته اند مرا

بعمر هم بتکلم چون شمع در وحشت گذشت
آنچه عمر رفته باید بسبکروانی مرا
آنچه بر هم سودن دست ندامت بنما
من اگر خود در امید افتم تو میدانی مرا

میرود از موج بر باد فنا نقش حیات
غنچه شو دامن راهم تنگ است اینجا
چرخ پیمانه بدور افکند تا جام تهی است
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا
منزل عیش تو جستن که امکان نیست
آنچه پیش تو نگاه است خدنگ است اینجا
بیدل افسرده کیم شوخی آهی دارد

چو چشم آواره چاک تماشایی گریبانها
چه شد گر تنگ شد بر چشم آن گل جامه نیستها
که در خورد شکست دل بود معراج دامانها
دران محفل که رسوا گردنگاه ما عاشق
دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو مژگانها

نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
گوگرد و حیرلی که بکید و عنان ما
گردی بروی شرر گذشته ایم

بشکسته تمثال ما پشت نگاه آینه را
بیدل اندیشه زد نگاه حسن طاقت سوز او

نا امیدی جاوید کشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
بتشنگی که بدار عم برشته اند مرا

فراغ شوقم نیست لذت پاین آسمان مرا
آشیان هم پر بیاد دار پریشانی مرا
راز دار بیهای معنی کرد من تن بوده را
بعد ازین هم کاش نگذارد تنهایی مرا
جلوه مشتاقم نشستن ز چشم منظور
تیغ خونخوار است بیدل تمکین مرا

دیده بربند اگر ذوق تماشایی نیست
مستی ما و تو از تنگ است اینجا
ظرف دیده خونبار نگه دستی بگیر
چمن از سایه گل پشت پلنگ است اینجا
دو جهان ساغر تکلیف بخود رفتن ماست
تا نفس نیست ز خود رفتن تنگ است اینجا

ز چشمم چون نگه بر جستی واز چشم محرو
در آغوش تاسش امانده دارم ظرف سیله نگهها
دل از رشته ما کوش مکان الفت نگه
چو گل دامان مقصد بر نشد از چاک گریبانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم

یکحرف بیش نیست بیان و دهان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

صبح نفس متاع جهان ندانستم
یعنی ز مغز نرم ترست استخوان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
عمریست تخته است دکان حیرت ما
بیدل هجوم گریه ما اسبابیست بس

گهی از چین ابرو شکسته خواهد بست جالی را
پر پروانهٔ آتشخانه شو یا فیست باشد
غبار بیهوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان افتد
هجوم خواب خرگوش ست اینجا شیر قالی را
ندارد غیرت یا ناتوانان آنقدر کوشش
که هر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد یارا
ندارد نشئهٔ آزادی ماساغر دیگر
که تا آن آستان بی رخصت پاها می برد یارا
چو کار ناروائی ها چران با نشیمه نشستی
بهر جا میبرد هم شوقت از اینجا میبرد یارا

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا
زینت چمن هر گل دامن خون شستن بود
دیگر ای بیدل غافل چه امیدست اینجا

عشق بر دارد سر مهر از زبان تا جرات ما
کس ندارد خبر صد اقدر شکست شیشه را
مفلسان ای بیدل از عشق هم و چاره نیست

ما چیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
بیمقصدست کوشش اشک روان ما

دل از خود میرود بگداز تا مست فغان گرد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
قناعت پیشه کن از کاوش حرص غنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

زبزم وصل خواهشها بجا می برد یارا
غبار جهد و طپیدن از کف پا می برد یارا
اگر از دیر واگشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن افشاندن بصحرا می برد یارا
ز وحشت شعلهٔ ما فسرده خاکستری دارد
بجز دستی بعاد دیگر که بالا می برد یارا
گداز سینه طوفان دستی ما نشود بیدل

تا رود کفن از موی سپیدست اینجا
بگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفاست
یا تهی سر کفن چشم سفیدست اینجا
در جنون عشرت عیش دگر ابیح نیست
چیدم گشت نداشتم که شهیدست اینجا

نیست با فرگان تعلق آشنا ...
نالهٔ یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
گر نباشد بی تمیزی پا مال کار عشق
سنگ دستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

ما را چو شمع باب گداز آفریده اند
بی ناله میرود جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

گرد از سوی بیابان شهرت نازک خیالی را
جرس آخر بمنزل میکشد بیهوده نالی را
در آن وادی که خاک ست عنبر جهل الشهما
کمین گاه هوسها کرده وضع بی سوادی را
چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید

چو گوهر موج با بیرون دریا می برد یارا
جنون سر زد از نیرنگ آتشخانهٔ امکان
تگاپوی نفس یا رب کجا ها می برد یارا
همان چون سایه یاد سجدهٔ شکر جبین سائی
پر افشانی در طوف بال عنقا می برد یارا
بگلشن رازهای نگی نه صحرا از ناکردنی
نه ترد این سیل اگر امروز فردا می برد یارا

غنچه وا شد مشکل که دلی بگشاید
دود سیه چهرهٔ آتش شب عیدست اینجا
همه تعطیل صفت نقص کمال است
موی ژولیده همان سایهٔ بیدست اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس ست امکان

وانکه با دام ره خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از هر دم آزاد پرس
کوه کن بر صورت شیرین اندیشه را
زهی سودای شوق تو بنه بهها و منتهیها

بیاد وسعت آسمان پر طپیدن جوش بارها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
بتسلیم پاشی صبح ست چین دامن شبها
زبان در کام قمری دیدم و داغ گفتگو کردم
سر انجم نتوان کرد از شکست رنگ مطلبها
بند بیداد از ستم کو بیش شد وارست وارستن
که برگشتن ازین وادی کیمیا شد عنانها را
بجز گشتن شکستن ساحل است نه یکباشد
که نقش سجده پیشانی بر سر آستانها را
هر جا تسلیم نهد و بر میان شمشیر را
در لب ساغر کن آن قاتل نهان شمشیر را
راحل از رحمت نگردد جوهر مردانگی
حرف ما جوهر سر ننماید بر زبان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگ نشده کرده اند
خون صید هم کرده شاخ ارغوان شمشیر را
کجا راحت چه آسوده که از نایابی مطلبها
بپا بگذر که از سیر کف شلهاست پا گلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس
چکیدم تا که از چشم خود دل گشت مشکلها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
که ما هم بی تپیدن در دل زدیم نقش آرزو را
بهر جا میروم در حیرتستان شمع میسوزم
بپهلو میرود رشک لیلی سازد کوه هامون را
شعور خیمه هم بنداست دریا سبک و جان
حصار عافیت ان نم کیمیا شد فلاطون را

چو آهنگ جرس با وسبکروی بخانه جولانی
قلم مست اینجا در صفای نقش مطلبها
سخن ها کو نتوان شد ایمن از انداز بحثان
سخن را کوس خصمت بود گوبا بستن لبها
درین وادی چه سان آرام باشد کاروانها را
مگر سیر و فراموشی متاع این دکانها را
نفس سرمایه بیتابی ست فرصت کی تا کی
که از وسعت قدم بر دست این پاکرانها را
چنین گر خامه با گلهای معنی چکید بیدل
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش ست و بس
قبضه زر از سرش مانع بدان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا تیزتر
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را
ز برق این تحیر آب شد آئینه دلها
بپای جست چو چون آبله خفتند منزلها
دماغ سیر سیاحم از شکست ناله رنگی
ولی باید بدست آید ازین تمکین و حاصلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر سر حرفی
شکست آید بموج با گل کرد و بیرون تحیت سیلها
که باور دارد اینجا فنا شهید نتوان کس
جهان آتش لبه دیده آنه از رنگ بیرون را
فدا تنها اغنیا را چرخ می گیرد ازین پسته
که چون خط نقش شد با زلفش بست پیچیده تنها را
شهیدم لیک سیدانم که عشق عاقبت من

که از یک نعره وارش سیل به آغوش قالبها
ز گردون شست وامانده بحیرانان فسون سیاره
قفس درو بیست اینجا نفس افسون نقش عقربها
بهار نرگستان عالم نوسید بیدل
که چندی وصست تاریک وان سنگ رقت انهما
چه رنگ رشته تا و آسمان گشت و همی بخشد
مکن شمع هزار زندگانی استخوانها را
بیرون مهر بیتاز زا زهر غیرت و خوار چه بکسیر
توان گفتن که ما بر هوا ازین دانها را
بسمل موج تنم رنجم عیان نیم بسا ازان
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگ است از شجاعت دم زدن
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
تو بهار خشت نعم بیدل که با این لاغری
کند ره تا محمل لیلی ست بیرون ناز محملها
چه پیدا و چه پنهان ره افتادی غافل
بخون رفته پرواز دگر دارند بسملها
چو اشک از کلفت پیدا هستی زنگ زده ام
که در خود گو توان آتش زدن همت بجز صفلها
نظر تحیر وان راستان بست گردون را
که رنگی از حنایی دست قاتل داده خون را
شعور افتادگان غافل که آخر ساید هامون
زمین هم لغزه با چوب داد جنبش قارون را
گر از شور خود اوشت آگهی سر در گریبان کن
چو پلکه شمع با آتش حمایر دهی قطره خون را

خیالها سوی شورش مست و حیرت صحرایی ست
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را
زین بیابان کاروان صبح بیخود میرود
ابر از تیغ ست چشم خونفشان زخم را
بینوائی نیست ساز پرفشانیهای شوق
میل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما
نسبت مجنونیت از ما قطع کردن مشکل ست
چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما
دستگاه بی‌پروبالی بهشتی دیگرست
زندگانی تیشه بردوش ست فرهادیم ما
چون سپند آواز رس صبر یک خاکستریم
هرقدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
جلوه‌ای دارد که میسازد نفس آیینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
زین چمن رنگی بروی کار آیش آیینه را
خامشی آیینه‌وار معنی روشن نیست
برنگ شعله در طوفان آتش میزنیم پرها
زبان خامه با زخمه ساز که شد یارب
چو شبنم آبروی ما که بردارد ازین رهها
توان از گردش چشم حیات این تکیه‌ها فهمیدن
زگردون زهر دریزید تمکین دارد اخترها
بجز بی‌جهگانست فارغ اند از فکر آسودن

درون خویش از خانهٔ آیینه بیرون را
شکوه‌ها جور تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
گرد بیدردی برو گر صد دو عالم فرش بود
ناله خوش کرده ست مستی آشیان زخم را
همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
اشک باشیم ای اثر از حال ما غافل مباش
حسن تا آیینه دارد حیرت آبادیم ما
یوسفستان ست عالم ما بخود پیچیده ایم
تا بسفر روشن آتش قفس در چنگ صیادیم ما
بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
سر نخواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
یا بدو نیک ست یکرنگی هوس آیینه را
طوطی حیران ما داند قفس آیینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبارهاست
چون سیاهی زیر میسازد نفس آیینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست بیدل چاره جز پاس نفس آیینه را
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار سطرها
طمع از سعی بجا صبح ق نیست این غافل
که غفلت پردهٔ سرهای بیمغز ند افسرها
هی کوتاه هوس اینجا دلی شیخ بگرداند
که بیدار نیست خواب تا زاین آیینه نشترها

حوادث فرسودهٔ امنست اگر دل جمع شد بیدل
سپر باشد بجوهر تیغ زبان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند
سجده کردم چو مهر هم آستان زخم را
صبح از خورشید دارد رنگ بیدل کی تیغ
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه سنج غفلت جبلت نیست
با دو عالم ناله خون گشته بهزادیم ما
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی ست
خاک نتوان شد باین تمکین که بر بادیم ما
قید هستی چون نفس بال پریدن از ماست
نیست اظهار خلاف عکس آیینه را
چیست حیرت تا نگردد پردهٔ ساز فغان
صد هما گم کرده در بال عکس آیینه را
دل ز نادانی عبث فال تحمل میزند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آیینه را
چو بال موج نتوان شد نفس فرسوده گوهرها
تا ب حیرت آیینه باید شست دفترها
اگر جوهر قناعت باز گیرد پرتو احسان
که خاک عالمی گل ... از آب گوهرها
اگر طالع بکام ... نشین ایمن ز کشاکش
چوکه هر یک قلم لبریز دل تنگ ست ساغرها
سر تیغ شعله از خاکستر ما نشینه پریدن

تپش‌فروزان ز خود رفتند برجا ماند بستر‌ها

چون نقش ما ز بیخودی نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بد ست
بیدل ز بخیه نظم بود آب جوی ما

ناله‌ها در شکن دام خموشی داریم
با عرق می‌چکد از جبههٔ خود گوهر ما

نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها
ناله دارد بی تو در گلشن چو موسیقار ها

ناله بیدار است ما بیدماغ شکوه ایم
خبر برو از خود سری در زیر این دستار ها

باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال ناله جز وا کردن منقار ها

فریب سینه نتوان داد افتادگان سامان را
صدا از درای کاروان عجز می‌آید

رهوا نیست بیدل سر نشین کاروان ما
ز هستی نقش دل چون موج رقص بیتابی دارد

گرم با او حیثیم تغافلش ست آفتابش را
شکایت تیغ تا از اوج عزت فرش افتادیم

نخواهم رفت اگر از خود که پیغام جوابش را
نگاهم بی تو چون آیینه شد پامال حیرانی

مروت افتاده شاید نقد باشد انتخابش را
سادگی با غیبت طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه ما پابست بیدل کان در این ویران
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما

چون شمع سر بلندی عشاق لغزش است
پاشیدن غبار نفس شد نموی ما

نیست خاکستر ما شعله نهفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

بی جمالت با لباس قطرهٔ اشک آلود
چون شرر گم شده در رنگ بی‌اختر ما

بیدل از هست نمود حقیقی عشق مپرس
در عرق بستند خوبان رنگ از شیشه ها

بسکه در سیر گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقار ها مهر یست بر طومار ها

مرده ام اما ز آسایش جهان آسوده ام
ورد می‌فهمد زبان نبض این بیمار ها

دیگر

توان از دل نهان گردید از آسمان هم
که حیرت ساخت هم آیینه دل گرد راهش را

نهان شد گر گسسته موج بر دوست حبابش را
مباد آن جلوه در آیینه گیرد اضطرابش را

بهر مژگان در خشش تغافل سایه پرورد
سری افتاده دارم کی بود سنگ آستانش

بجای آنکه یک غنچه دل دارم درین وادی
برین سر چشمه سعی کن که مو نیست آتش را

چنان خشک است بیدل مخفی گرمی شبنم
ز نقش طاوسان غافل گل نیرنگ را

نشسته تنبیه غفلت بجای ساغر و سرها
گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم

آخر بقدر سوختن ست آبروی ما
نی شعر خط مسطر ما سطر اول است

رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
اشک شبنم که از خجلت انهار زمانه

بسکه بر رفته سیه گریه چشم تر ما
بسکه تابان تجلی با آیینه تجاهل

بی گذار و جهان پر شود ساغر
از نوای حسرت پیدا هم غافل ساغر

ریشه می‌آرد برون نظاره از گلزارها
عالمی بر وهم تحقیق است مانند حباب

با کف خاکی هنوز این طفل دارد کارها
دستگاه شوخی دارند تمکین نهم

چه امکانست تا از نظرگاه تابان کردن
کف افسوس اگر باشد ما هست دستگاهها

مزاج فقر با گرمی و سرد الفت نمی‌گیرد
که پیکر دهقان شعله ما اشک سحابش را

ز برق جلوه اش گر نیم لبیک انتظارم
چه تخمیر چه مستوری نمی‌فهمی جوابش را

خراشش مصرع شوخ رسیدن میان دارد
ندارم برگ راهی غبار افشانم گلابش را

به تسلیم از کمال نسخه هستی شو غافل
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را

زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست دست تست بشکن این طلسم سنگ را
میشود دندان ظالم از گزیدن تیزتر
ناتوان بینی ست الزام دیده های تنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
موج جوهر ز آینه بیدل نبرد زنگ را
زندگی تنها وبال ماست از اقبال عجز
هر که را تنها بدست عجز نفرستیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
گر خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما
در بن وادی حضور عافیت ماندگی دارد
که خورسندی بآسانی رساند کار مشکل را
تفاوت نیست نقاب حسن جز ناشکیبا باشد
که ارباب طریقت خار پا دانند منزل را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد
تا بموج ناله باشد کاسه طنبور را
یک معنی فروشیم که در وهم نگنجد
تا کی ز حدت آینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان کینه برد زند
جائی قدم بر دیده نهم دامن غم را
بیدل چو صدف سهل مگو گوهر نایاب
سایه زلف پریشان میشود مژگان مرا
سرخوش این غم شدم از اندیشه بیحاصلی
دیده یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
اره بی دندانه چون گردد تبر دستنگ را
گر بود آگه طاقت از اظهار دعوی شرم کن
نی صدا باشد شکستن شیشه های رنگ را
همچو بوی گل بوحشت دوش بر دوشیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما
مرکز گوهر برون گردد خط گرداب نیست
چون جرس بیدرد هم آغوش تحریک خموشیم ما
بهار اندیشه صد رنگ گلشن کرد بسمل را
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را
مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حیرانم
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را
عشق اگر جلوه در آرد دیر تو مقدور را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد التیام آئینه ناسور را
گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
هرگه تامل نگری صورت هم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
کاین طائفه در کیسه شکر زند درم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید
از دیده خود قطع مکن نسبت نم را
هیچ شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
سینه بر ساغر لطافت ابر نیسان مرا
گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از دود جگر

سبزه بام و در آئینه میدان رنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض شهرت
شوخی رفتار رسوائی ست پای لنگ را
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
تا نفس باقی بود یکدست آغوشیم ما
شعله گرداز مقام عافیت خاکستر است
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب که خوبان یاد این بیدل کنند
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گر دلت شد غنچه گلزار تصویر
شرر واشتم بیش از دمیدن سوختن حاصل
به بی آرامی ست آسایش فروق طلب بیدل
اگر از دل دهد روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل را
بهم نسازد موم زخم خانه زنبور را
کم ز بزم عیش بیدل نیست بزم ماتمی
در خاک کشانی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمت کده سایه برون است
از مائده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
رخصت نظاره گر سید به جانان مرا
گوشه ای نیست بغیر از دیده حیران مرا
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم
میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

سر بسنگین نکند شوخی چشم او را
نقش پاکی کند از خاک تهی پیما را
طبع دون از سر تقلید بپیکان نرسد
جوهر از موی سر است آینه زانو را
بیدل از بال و پر بسته بنا به پروانه
چون نی نجمیدن نکند ناله کشان ما را
نیا و کج اندیش شود سخت زبید او
کرده بهار چمن شمع خزان را
سر پایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده ام از کف عنان سخت [illegible]
نار بسیار است من سخت [illegible] مرا
مشق بیمار دیریشانم نقش [illegible]
میکند آخر خلش فکر شب خون مرا
گواه کشته تیغ نگاه او ست چرا
بهار سایه نگین ترا زجود داشت سید اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
ز خاکستر شدن گرد بیکند چشم سپید اینجا
بلند است آنقدر ما آشیان ما که بیدل
کشیده تا ایم آشفته بسیار زلف [illegible]
چون نا توانان را [illegible]
بکن چند قدر که خاک بسر دار گل ما را
علاج خم دل از گریه [illegible] بیدل
سیه بختی دل [illegible]
ای بدو نگسست [illegible]

درین تمکین نه هرگز دم آهو را
هدف مقصد با سخت بلند افتاده است
با اگر خواب کند چشم نخوانند او را
سست پیر دلان جمله بخواری گذرد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را
ما را الم عشق همان عشق علاج است
از بند قوی مهره بود پشت کمان را
عالم همه پا بست و هم سبب خیالی
بیهوده ببین جنبش [illegible] دکان را
بسکه وحشت کرده است شگفته مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود روان [illegible]
خار کسار نهاست لیلی سینه مجنون مرا
کی در بند غفلت [illegible] من اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محفت سر آئینه اشک است [illegible]
توان گر تا باشک شد [illegible] اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده [illegible]
کند [illegible] شکست بال پر توان سپید اینجا
فنا اشکال کند [illegible] عاشق
نخجیر از بو صید نیست نخجیر گل ما را
[illegible] چشم و عارض [illegible] آنجه [illegible]
بشبنم غنچه نتوان کرد چاک دامن گل
خانه آئینه وار یکم زدم گرد و خراب
نالد آسوده نتوان [illegible] فنا

جبهه ما و [illegible] سجده [illegible]
باید از [illegible] کمان کرد [illegible] را
[illegible]
سایه دامم [illegible] را
[illegible] بود [illegible] را
[illegible] را
[illegible]
[illegible] را
بیدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] مرا
بسکه بیدل [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible] اینجا
که در [illegible] اینجا
[illegible] از انتظارم [illegible] آید
[illegible] اینجا
[illegible] را
[illegible]
[illegible] گردد
[illegible]

ردیف الباء موحده

[illegible] مخموران نگاهت [illegible]
[illegible]

هرکرا دیدم چو مژگان بال بسمل می‌برند
آخر از گلخن شراری کرده باشی انتخاب
هستی‌ات پا در رکاب ساز فنا [illegible] است
تا [illegible] چندین ابر و ریزد سحاب
بسکه سرتاپای من از درد [illegible] گذشت
آنچه آتش بود در چشمم کنون می‌گردد آب
[illegible] کار رسا [illegible] میشود [illegible]
از فسون هیچ زنجیر جنون می‌گردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون [illegible]
گرد [illegible] معراج کلاهی دریاب
تا [illegible] جولان [illegible]
چون شرر [illegible] دریاب
دود پیچیده دل رنگ سراغ نگذشت
انتظاری شو و گرد سر پا دریاب
بیدل اگر [illegible] نمی ماند
[illegible] قطره [illegible] جلوه دریاب
که [illegible] ویرانی عمارت هوش
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عالمی را کرد حیرت خانهٔ هستی خراب
بسکه شوق گل [illegible] سراپای من
سایهٔ مژگان [illegible] چشم [illegible] آفتاب
سینه [illegible] دل از شرم چون [illegible]
تا [illegible] موج [illegible] خون می‌گردد آب
عرض حاجت [illegible] جوهر [illegible]
چون [illegible] برگ گل [illegible] خون می‌گردد آب
[illegible] بسمل اشک [illegible]
گر همه سنگ است بیدل [illegible] فسون می‌گردد آب
نامرادی صدف گوهر اقبال صفا
طوف آسودگی از آبله پائی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
بر ورق نسخهٔ هستی که [illegible]
که [illegible] در آئینه شوخی [illegible]
مغرور هستی [illegible]
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

دیگر

مایان [illegible] نالیده ایم
[illegible]
[illegible] خواب [illegible]
گر [illegible] بیدل ساغر [illegible]
بر [illegible] رنگ ظلمت [illegible] روشن [illegible]
با وجود [illegible] شدن [illegible]
وحدت [illegible]

[illegible] اسباب جهان [illegible]
[illegible] چون گل گرفت خنده [illegible] گلاب
[illegible] بیدل آسان نیست [illegible]
از حیا آئینه [illegible] افزون می‌گردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها [illegible]
[illegible] دست طبع [illegible] می‌گردد آب
[illegible] سودا [illegible] دل [illegible] احتیاج
[illegible] افزون می‌گردد آب
فال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
[illegible] عدم [illegible] گشاد
[illegible] پناهی دریاب
[illegible] دیده [illegible] بیدل
[illegible] عافیت [illegible]
[illegible] چمن که گلشن [illegible]
[illegible]
[illegible] چرا نپردازی
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible] گل
[illegible]
[illegible] گلشن [illegible] فسون [illegible]
در رگ [illegible] جهان [illegible]
طبعم از آشفتگی [illegible] صفائی [illegible]
[illegible] الست تا [illegible]

صاف طبعانند بیدل نسخهٔ شوق بهار
شور عمر رفته سیلاب بنای هوش ماست
مشق خونریزی کند تا تیغش میدارد آب
فقر صاحب جوهری اسباب کمال آبروست
از گداز خویش دارد بحر اگر میدارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
بیدل اندیشهٔ زبین طبع گر میدارد آب
گل خیال بود آب دیده گم کردیم
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
ز پنبه سر مینا بردن کفن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت سینه چندانکه شد چمن مهتاب
ز آتشی ست نگه لاله‌ها ز داغ طلب
به پای سنگ آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگی ما به اشک تا نفس است
گر به جوهر آئینه نشسته ست ادب
قدم تو او فرصت زن و قطره بردار
سراغ آب اگر خواهی از سراب طلب
تو قاصد سوسی از عدم بسوی وجود
چو پا و سر با هم از آن رکاب طلب
شب که شد جوش فغانم هوا خند لب
کیست تا فهم زبان مدعا خند لب
بانع قتل ضعیفان چه مروت نیست
ز شت گل هم در وفا ناله با خند لب

جلوهٔ رنگهای گل دارد سراغ خون آب
از صد اعجاز نیست یا زنجیر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از عرض هستی میکنند
تیغ در هر جا علم شد پیشتر میدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
هم ز موج رفتن خود نامه بر میدارد آب
نشسته ایم به راهت ز گریه تنگ در آب
سرشک لیست عجب صورت فرنگ در آب
بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
جهان گرفت بیک گل یاسمن مهتاب
و گرچه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش
ز موج خون حسنی دارد از کفن مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریه هم بیدل
ز خنده نقش نگین هم بنای لب
سر از ره تو نپیچان داشتم که بقدم تو
دگر ز گرمی ما بیخودان مپرس سبب
دل از خمار طلب چون کن شراب طلب
بهار پیرهن دا بیخبر شتاب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
بدیده قطرهٔ از اشک جلوه بیدل
در عرق گم گشت چون شبنم صد اخند لب
در چمن تشکیم و ساز ناله آهنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد خون بها خند لب
یکسر موکم نهی از قسمت منقار نیست

از روانی در تحیر با اثر میدارد آب
ظالما از دستگاه آرد پی کسب فساد
بی ثمر بهانیست تا از خود اثر میدارد آب
هستی ما رفت بقدر دستگاه نیستی
کاتش زاهری کجا چون ابر بر میدارد آب
باده در هر طبع میبخشد جدا کیفیتی
شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
درین محیط گهی برد آبرو بیدل
که چون فشاند بیکدست پیرهن مهتاب
در آن بساط که شمع طرب دخاموش
فتاده است بخاک کتان تن مهتاب
بگلشنی که حیاست شبنم بهار تو بود
گذشته است بهار از لباس تن مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل
جگر به تشنه لبی وا گداز و آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو گنج عافیت از خانهٔ خراب طلب
نیاز و ناز بهمان رد و صافیت قدح اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطلب عشاق از اظهارشان معلوم نیست
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای خند لب
ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
ناله اند و دست از سر تا بپا خند لب

بر سر هم تاج شرف بیدل ز نقش پای او
[illegible]
بزم پیچیدگی چشم شکسته تار چنگ اوست
شورش دریای امکان در شکست رنگ اوست

موج دست موج او باشد غبار [illegible]
[illegible] داریم گه گر آئینه گردد زنگ او
نیست جز عشق بیدل [illegible]
شمع را برق فنا شعله ادراک خود است

گردباد از نفس سوخته دامی دارد
زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
جلوه با نقطه دائره خاک خود است
تا گل سحر وهمی از گداز وصلت چیده‌ام
برگ با سجده [illegible] چکیده‌ام
دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت
چون گهر اشکم [illegible] چشم خود غلطیده‌ام
با همه عجز از تلاش سوختن نتوان [illegible]
اینقدر هم سوختن بر عجز ما بالیده‌ام
سرگرانی از مستی بود بیدل که صبح
[illegible] برق [illegible] گواه
آئینه‌ام و طاقت پرداز ندارم
آنا اگر از خویش بر آیم همه آه است
با حسن آسان نتوان گشت مقابل
در خانه دل هر نفسی مژده راه است
بی تو ام جا نگه جنبش مژگانی هست
گر همه خاک شوم خاک در [illegible] است

ردیف الف

برق آه ناامیدی پرده آهنگ است و بس
صاف شد آن گر غبار خویش ننماید یکیس
گر کند پرواز رنگم چون غبار [illegible]
وادی ضعیفی بیا تا خودی [illegible]
این [illegible] زنجیر جنون [illegible]
وسعت بال پریدن دام [illegible] آزادیست
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است
ضر و نفع حباب است به نسبت [illegible]
گردن [illegible] این باده رگ تاک خود است
بیدل از ساده دلی آئینه [illegible]
[illegible] گشته در چشم نگه خوابیده‌ام
آرزو از فیض عام [illegible] نومیدی است
پیش همت این دو منزل یک رسته خوابیده‌ام
شبنم گل [illegible] نگه بیقرار
شعله هم [illegible] خاشاک بسر چیده‌ام
[illegible] در تمنای نثار [illegible]
تا نفس با قیمت صندل جبین مالیده‌ام
غیرت طلبی هیچ بر تسلیم [illegible]
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چقدر آینه زانگشت پناه است
بیدل به گلستان حرامش چو گل زخم
تیغ از ساز طرب و حیرانی هست
[illegible] دو جهان آینه در بردارد

سایه گل [illegible] و بال [illegible]
بی قرار شوق را چون موج نتوان [illegible]
آنچه در آئینه روشن به بینی زنگ است
نسبت خاص است [illegible] شعله را
گر نفس با ناله گشتن [illegible]
گاه [illegible] بال [illegible] فطرت بیباک خود است
[illegible] از جگر چاک خود است
طوطی اینجا [illegible] قابل [illegible]
[illegible] با گرد خود است
شعله [illegible] نیست [illegible]
[illegible] موج [illegible] خود است
ما کجا اینجا مد آخر باجرات داغ دل
[illegible] پیدا
جیب [illegible] نیم
صبح در آئینه [illegible] نفس [illegible] دیده‌ام
از سینه با زبان بستانه نتوان [illegible]
دانسته [illegible] غلطیده‌ام
[illegible] شعله [illegible]
آنجا [illegible]
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد
آرایش موج از عرق شرم گناه است
مشکل که شود جستی [illegible]
تا نقش قدم صورت خمیازه آه است
[illegible] انداز توام
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا بکی از سیر فلک داغ طفیلی بودن
گر لب از ناله بهم بند بجز واسوختن نیست
غنچه این چمن از کلفت دلتنگی نیست
در شبستان عدم نیز چراغانی هست
چو لاله [illegible] نگاه [illegible] سوخت
فروغ دیده نیرنگ شمع وارم سوخت
[illegible] پروانه [illegible] آواز
[illegible]

نه بری نی ثمری در ان خانه [illegible] نیست
عذر بیدار کو با خجلت [illegible] است
ای چمن محو گلگشت سیر گریبانی نیست
نشوی سنگ بیابان جنون بیدل
خزان بباد فنا داد و نوبهارم سوخت
رشته یار [illegible] آشنا [illegible] چه می پرسی
که نتوان [illegible]
فلک [illegible] بیدل
[illegible]

ز ترقی [illegible] داد فلک [illegible]
اشک اگر [illegible] عرق [illegible]
گر تامل قفس جلوه طاوس شود
گر اگر هیچ ندارم دل دیوانه هست
[illegible] شمع حیرت
فلک کشید ز گرداب [illegible]
[illegible]

گر ضعاف [illegible] جهان سکندر نوا اینجاست
بحر ظلم [illegible] تاب [illegible] گرداب شکست
چون [illegible] باطن [illegible] عالم [illegible] شکست
[illegible] شوق [illegible] آهنگ ساز بیخودی
گر [illegible] سر خویش سیلاب شکست
عقل [illegible] بیدل [illegible] استخوان شکست
[illegible] جانگاه ست
[illegible] هستی یار را
[illegible] اگر [illegible] چاه
[illegible] تو باشی کجاست هستی ما
گر از [illegible] کوتاه ست
[illegible] فرصت [illegible] گل را
تا سر [illegible]
در [illegible] دل [illegible]
دل [illegible] آغوش وصال
تا جنون [illegible] افسانه ایست
ریشه ام چون موج گوهر [illegible] دانه ایست
تا [illegible] شکست
[illegible]
[illegible] افتاده ام
[illegible] آتش
[illegible] زندگی [illegible]
[illegible] آتش
[illegible] احتیاج
کاروان [illegible] منزل آتش ست

بوصل نقش پا رسیده ام بیدل
شورش طبع بلند امواج بیتابی شکست
در صفای چهره تم محو ست نقش کائنات
ناله من چون سپند افسانه خوابی شکست
جامی از میخانه عرفان [illegible] آورده ام
[illegible] دارم خواب [illegible] شکست
کجا [illegible] راحت شکسته پا [illegible] خویش
[illegible] الله ست
[illegible] اقامت کند بر اه نفس
[illegible] غبار خیال [illegible] راه ست
[illegible] و افسردگی دل [illegible] خیال
[illegible] گردش [illegible] بحال [illegible] سال ست
[illegible] نگاه براه طلب [illegible] ام از خویش
[illegible] آیینه توان [illegible] ست
بیدل من آن دولت [illegible] فقر
حلقه زنجیر در چشم خط پیمانه است
غفلت من گم نشد از سر گذشت [illegible]
کاشتان زندگی از عافیت بیگانه است
[illegible] گردان او
بیدل [illegible] افسانه ایست
از عدم [illegible] جانی [illegible] داغ [illegible] سوخت
[illegible] قاتل آتش ست
کلفت ماندگی شد برق [illegible]
ای کرم [illegible] در دنیا وسائل آتش ست
هر دو عالم [illegible] بی پرده است تا چه سود

بیا که داور [illegible] نارسا اینجاست
جوش [illegible] مستغنی [illegible]
این کتان [illegible] گم گشته آغوش مهتاب ست
گوشه امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز هستی باده ناب ست
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست
ز خویش [illegible] اگر رفته ایم افواه ست
فریب [illegible] هستی [illegible] چون [illegible]
گره مخور [illegible] رشته [illegible] کوتاه ست
چسان بدوش [illegible] رسانم [illegible]
تا [illegible] دست [illegible] نهال
هر چاره [illegible] چاره ندارم
نقش قدم [illegible] آیینه گردش حال ست
[illegible] گل از بغل غنچه [illegible]
[illegible] خاموش سفال
از حیا شد ناله بیتاب [illegible] دل گره
چون [illegible] خوابیده ام آواز پا افسانه ایست
[illegible] نفس بودن [illegible]
دست [illegible]
[illegible] بال [illegible]
محو دریا باش ای گوهر که [illegible] آتش
یکقلم چون [illegible] اشک [illegible] آتش
با وجود بی پر [illegible] گل [illegible]
[illegible] انجا که [illegible] چاره
[illegible] جنون [illegible] آتش ست

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چراغ مرده را آتش سیه‌پا ست
ز درس عشق شد این نکته روشن
شکست این حباب آغوش دریا ست
برون می‌تاز از نه حلقهٔ زنجیر
بنای ما بآب دیده‌ها ست
شمرده صیاد خود هم چون نفس صبح
گرد ره ما سر برآورد از هوس سنجیده است
در خانهٔ جهان خانه بدوشم چه توان کرد
خوبی است [illegible] سنجیده است
انتظار [illegible] ماندگان آشفتگی ست
گر دلیش تا ناله بهار [illegible] است
مرگ [illegible] نیست [illegible] از ترک سامان [illegible]
خاک ساحل نیست [illegible] گوهر است
صبح هستی نیست [illegible] نفس بالیده‌ها
ناله‌ها این جرس هم در جرس بالیده‌ها
چون نفس [illegible] نیم
آرزو در سایهٔ بال [illegible] بالیده است
فکر آسودن نشد [illegible] این بحر را
چشمه آیینه گر خاشاک دارد گوهر است
در طلسم حیرت ما هیچکس را راه نیست
هر کجا از [illegible] شبنم آشیان [illegible] ست
[illegible] این گلشن [illegible] گرد رنگ [illegible] ست
غنچه گردانید از خویش [illegible] ست
مطلب ما سر کوی تو [illegible] پرواز کشید

چون نفس زیر پا دارم دل آتش
جهان نیرنگ حسن بی‌نشانی ست
کرا [illegible] چشم پوشیدن معماست
در این محفل که از اشک شمع
جنون عاشقان یک [illegible] بالا
آن شوق که در دل شرر عشق سوخت
[illegible] از خاک قفس [illegible]
[illegible] ورق [illegible] روان
ما را ازل تا [illegible] نفس سنجیده است
خاک غربت کیمیا کردم [illegible]
خاک اگر آیینه میگردد غبارش جوهر است
آب تیغی تا نگردد صندل آرامها
شعله اگر [illegible] خاکستر است
چشم و گوشی اگر بیدل [illegible]
اینقدر طوفان که [illegible] نفس بالیده
پرتو عشق است آتش [illegible]
ناله دارم که تا [illegible] جرس بالیده است
تا نفس باقیست [illegible] کلفت [illegible]
در دل هر قطره جوش آرزو دیگر
[illegible] آسودگی [illegible] غافل [illegible]
چشم قربانی کمینگاه خیال [illegible]
[illegible] دل ندارد [illegible]
نفس غنچه [illegible] شبنم [illegible] رنگ است
هر طرف [illegible] ست طوفان [illegible]
آب گوهر [illegible] رنگ است

زبرق شوق آهم شعله بالا ست
اگر آیینه گردی ساده‌گیها ست
نشو غافل ز درد هستی من
نشاط از هر که باشد کاهش از ما ست
بر در می نشینم بیدل حبابم
برق طپشی بود که رنگ بسمل [illegible]
[illegible] قافلهٔ حیرت سرشار نگاهیم
رنگ [illegible] قدم گرد [illegible]
غافل [illegible] دل افسرده بیدل
[illegible] گوهر است
شوق [illegible] آتش افتاده است
کی شود این نکته [illegible]
راحت [illegible] نتوان یافتن
[illegible] چشم [illegible]
هیچ آسودگی [illegible]
[illegible]
پاس طلب نیست بیدل [illegible]
آب این آیینه‌ها [illegible] کدورت [illegible]
[illegible] کلفت دل نیست [illegible]
آشیان رنگ [illegible]
کعبه افتاد [illegible]
آتش یاقوت بیدل [illegible] خاکستر
[illegible]
[illegible]
از قدم نیست [illegible] مجنون [illegible]

شور زنجیر نوا هیچ هزار آهنگ ست
دل مصفا گردم غافل که در بزم نیاز
نکهت رنگست بستن از دلها شکنگین بوده است
بیدل آن اشکم که همچون لب ساغر تهی
بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست
چون گل از دور رقیب زندگی غافل مباش
ما سیه بختان شبی بیداریم لیکن افسانه نیست
گر دلی خوش میکنیم از التفات بیکسیست
سیل هم پیش از دمی جهان این ویرانه نیست
عشق هم بیدل به رنگ رو نیز [illegible]
چشم زخمی نیست ما را آبله هم جام هم
رحم بر شبنم کن که درین گلشن نگاه
گر بماند که تماشا چه قدر مستم است
پیچ و تاب نگه بیچاره وجودم بیدل
هیچ و هیچ از سکه بیگه زبان لال ریخت
یک سخن با نقش بند صد چمن گل ریخت
بیخودی دریا هم طوفان استقبال ریخت
نی شمع وقت رنگ شعله و داغ [illegible]
بهر یک خنده نتوان آبروی سال ریخت
کار با عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
گر همه گل بود چون عمر بیدامان گذشت و رفت
اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
اینقدر داغم که در آئینه پنهان کرد و رفت
در سایه ابر و نگهت مست شراب است
بی روی تو تا خانه آئینه خراب است

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است
صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است
پشت دست آئینه از دندان جوهر میگزد
از حریر پرده ها چشمم بالین بوده است
بهر قدر خواهد دولت سیاه گیسو جمع کن
رنگ میگردد درینجا ساغر پیمانه نیست
شیوه مجنون [illegible] ما بداران شکست
آشنا تا کسی جز معنی بیگانه نیست
شور ما چون شیشه ساز از زبان مستی است
اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست
ما جنون شیفتگان است آشفتگیم
آب گردیدن از خود نگذشتن ستم است
عشق همشوق تماشا بگذشت از دل ما
شاهد حال من آئینه نقش قدم است
عمر بگذشت همان تا قدردان جلوه ایم
تا به پرواز هم اندیشه چندین بال ریخت
یکنفس چون نی گر گشتم غافل از خورشید عشق
آرمید بهار در قالب تمثال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمان [illegible]
بوالهوس هم میتواند خون زلف [illegible] ریخت
حرص دندان یک عالم امید هم کرده بود
خودنمائی دین لباسم تیغ عریان کرد و رفت
این زبان بیدل چه بیچیدگی نشان [illegible]
چون تیغ زیر سر در گذرد عالم آب است
آسمان نتوان چشم بپا پی تو نهان

کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
غنچه گر دیدیم گلشن در گریبان ریختیم
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
هیچ کس جز پاس تعمیر دل ویرانه نیست
چون نگهبان اینجا بجز خمیازه خشت خانه نیست
سحر از افسون قطره بر هم زدن نشنیده ایم
سنگ سر کی زیر جا تهم اگر دیوانه نیست
غیر وحشت کلبه [illegible] گرد خانه ایم
نغمه ها بالیدن تا هیچکس در خانه نیست
شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم
وضع ما را بسر زلف پریشان قسم است
دیده بر خاک عدم هم قطره بر گوهر زند
صبح حیرت آئینه عجب خوش [illegible] شکست
شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت
است آئینه تا سحر تمثال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز
بر سر ما یک سواد نامه اعمال ریخت
[illegible]
این گل شهر دیده بیخوابی کتاب است

پروانهٔ کمال ادب پای چراغم
چون رنگ تا به گوشه‌ای از رگ حجاب ست
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آئینه خجالت چه کم از عالم آب ست
بیدل ز سخنهای تو پیداست شنیدن

تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت
از ادای ابرویت فهمیده ام لطف نگاه
سرمه ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
جوشها گردیدم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست خود نشستن مشت پر هم دام داشت
ناله را روزی که بر در اعتبار نشئه بود
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
چون حباب آئینه‌ای چشمی بهم آورده ام
از تحیر پیرهن زارم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم
شعله آوازم جمعیت منقار داشت

پرواز سایه جز لب بام خطر نیست
چون صبح بر بساط هوا دام چیده نیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمی‌رسد
گردون مهیج راحت احباب سر ست
غافل راحتی فن گزین کرده‌ام که
تا نفس ناله نیست در جگر ست
غفلت اسباب نارسائیها ست
خامشی ناله شکسته تر ست
تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت

در کشور ما بال فرو ریخته داب ست
خوش باش که در سایه نشسته تحقیق
تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب ست
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قلم موج شراب ست

یاد آن شوخی که از بیتابی تسلیم طلب
این کمان تنگ از تیر وفن با دام داشت
دل که امروز به صد فال صبوحی می‌زند
خانه‌ای با صد ویرانی هوای نام داشت
ما ز خود دارد جمعیت چون طلبهای بخیم
چون جرس بیدل تجلی باده در جام داشت
داغ بیدردی نشاند آخر به خاک تیره ام
در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان گشت بلند و پست ما
حیرت اینجا خواب بازدیدهٔ بیدار داشت

پیوستگی به حق ز دو عالم بریدنست
از خود رسیدن تو به حق آرمیدنست
ما را به رنگ شمع در عافیت زدن
بیدل به سحر یک نفس این در پریدنست

نیست درین رنگ اعتبار ثبات
هر چه آسوده تر فسرده ترست
نتوان خجلت مراد کشید
دست خوابیدگان به زیر سرست
بیدل از گریه شهرتی دارم
طفل اشکم که دیده ام سنگ داشت

دانش همه غفلت شود از فیض سحابی
مینا اگر اینست همان رنگ شراب ست
گیرم قدم قاتل همسایه رحمت ست
این نسخهٔ آتش زده جزو چه کتاب ست

سادگی خود را اسیر فکر ناکامم داشت
دل طپیدنهای ما در راه سر انجام داشت
یاد آن دامن که با عمر پریشان گرد دور
درگه شد رنگ تعمیر این کهنه عیش شام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ تیر من
در قفس با بلبل عافیت آرام داشت
شب که شوق بلبل ما ریشه در گلزار داشت
بود زیر چتر گل با شمع دریا خار داشت
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود
عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت
چون گل شبنم بیدل طفل با نم ادب

دیدار دوست هستی خود را ندیدنست
این یکدو دم که بیدلی عشرت گشته‌ایم
از چشم خود چو سیل اشک چکیدنست

سر رشته‌ها به عجز که راه برست
آبروها چو موج در گذر ست
دل کمال دلیل آزادیست
ای خوشا ناله که بی اثر ست
ساز تو بیدل اختیاری نیست
بال پرواز از چشم تر ست
بسکه با بیچارگان خست نصیب افتاده‌ایم

رنگ اشکسته است کز دل ما طپیدن چنگ گشت ما
عشق هم دارد تلافیها که چون طپیدنهای ما
آتش ما سر کجا زد شعله جا در سنگ گشت ما
کاش حیران وا نهد هیچ او گر خجلی نبود
سایه ما در خاک بیدل نقش این نیرنگ گشت ما
در گلستان فاسعی کس بیجا نیست
در ره بید آغوش گل خواهش پیشانی گل است
دیده وا کن نیز یک تحیر دو ریا بست
ناله بلبل بیدل علم نشان گلست
توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
غبار ما و نفس جاده فتراک است
زبان مکن منشان را به گشتن بیدل
دهنی نیست به دستی که به لب نزدیک است
ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی
با خبر باش که افلاس سحر نزدیک است
ره دود دل شود خاکستر باد او گشت
اگر از خویش گذشتی قطع نظر نزدیک است
همه مقصود طلبان این مقصد گیرند
ما چنین دور چرائیم اگر نزدیک است
دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
بی‌دماغیهای شوقم سر به صحرا داده است
همچون نگاه چشم بسمل شعله عمریم
گر همه یک شبنم است آن طفل طوفان زاده است
بیقرار شوق بیدل جای تسخیر نیست
گوهر اینجا بست سد ساحل با هم دریاست

اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده ام
صرف بر تحقیق در دل چهره با رنگ گشت ما
عمرها چون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت
شمع تصویریم کز این سوختن هم ننگ گشت ما
خندهٔ صبح است که در بند گریبان گل است
رنگ هم گرد دار خود پی سامان گل است
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
این گلستان همه یک خم خیابان گل است
حذر ز ساز محبت که پر خطرناک است
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
دلم بالفت ناز و نیاز می لرزد
کسیکه راست بود خار چشم افلاک است
بر سر کام تو پاس نفس است ای غواص
نسبت سنگ گهر اینجا به نشتر نزدیک است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
ظلمت این شب که تو دیدی به لب نزدیک است
حال بسمل همه کس جست و نداند سراغ
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیک است
بیدل آنجا که جنون منصب دولت بخشد
خانه آئینه از تاب عکس افتاده است
هیچکس آگه نشد از حیرت کار دلنگان
قاصد جهان طلبی و نامه با ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است
چاره اندیشم از فیض الم محرومی است

نیست جرم ما و تو بیچون هستی ننگ گشت ما
سستی هستی به هیچ ما را بنیاد از عدم
تا نمودی وا شکستیم آئینه را زنگ گشت ما
منفعل از روی گشود نمائی هستیم
نالش موج حبابیست که سرگشته طوفان گل است
غنچه‌سان غفلت باعث جمعیت ما است
گردش رنگ جهان لغزش مستان گل است
رسوائی عشق آئینه عزت حسن است
تو شست خار ضعیفی و شعله بیباک است
با خبر از پیش قدم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است
در ندامت گل مقصود به سر نزدیک است
سر این رشته نگهدار که نزدیک است
میکند جوهر آئینه کف دست حق
مغتنم دار که دندان به جگر نزدیک است
دوری کعبه مقصود ز خود بینی هاست
آشیانی که فشاندن پر نزدیک است
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
نسبت آبله با دیده تر نزدیک است
آه هم ظرفی نمی‌بینم بالفتگاه دل
در بلی اشک روان آتشی افتاده است
زینهار ایمن مباش از اشک بی آلودگی
گرفته چاک ظرفی نیز با آن فتاده است
شوق ما گرم عنان نیست هم در آتش است
فکر بی‌دردی اگر ره نزند در دل ما

ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم
من بخود رفته‌ام قریه بنام عنقاست

اثر سعی تپاپوی ما لازم نیست
سودن دست است و گمان هم صداست

هیچکس نیست به میدان خروش بیدل
تا سرم چون حیرت آئینه یکسر ساده است

عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن از پیچ سخت افتاده است

تا فنا هر قدم هیچ جا آرام نتوان یافتن
میرود بار خویش از آب استاده است

شهرت شمع بجز نفس سوخته رام است
بر زبان پای بوی گلی پیچش دام است

ای شعله امید نفس سوخته تا چند
آن رنگ که بشکست درین باغ کدام است

جوهر طلسم وحشت چشم سیاه اوست
بیرون رود نگاه که این جولانگاه او

شبنم بچشم زدن جوهر هواست
زین دشت هر چه گرد برآرد سیاه او

با چشمان سحر ادایش چه می کند
گلهای جنت صد یک سجده گاه او

آتش وحشتم آنجا که بر افروخته است
اخگرم چشم بخاکستر خود دوخته است

ای نفس تا به ... گداز غفلت تا چند
چون شمع بسر این قدمی دوخته است

عالمی اینجا ... بخانه جز دو گل است

همه باشند چو گوهر قطره بآبله پاست
چشم جا کسل چه توان دانست که در مزرع عجم

خانهٔ چشم با بهار نگاهی بر پاست
نذر کوی تست غبار به هوا رفتهٔ من

نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست
داغ شوزاند که در آئین منزل گاه عشق

عشق مشت خاک ما را سر بصحرا داده است
دل درستی در لباس حاجات ثابت است

هر چه جز منزل درین وادی نیست یکسر جاده است
برق جولان آه بیدل است دم گرم است

این هستی آسوده ندانم زچه جام است
بیتاب فنا ایم که کشش نپسندد

قدر است که پرواز توقف زده دام است
بیدل اگر آگه شوی از عالم خموشی

هر ذره که بی صدا خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه بیرنگ روان شود

آزاده بیدلی که همان آشناک آه اوست
نی جز به همه شراب غرورست بجز ما

سر تا جیب الفت ما در پناه اوست
دلدار با رفته از خود رسیده است

برق در اول پرواز نفس سوخته است
نتوان بحرم تحقیق شد از علم و عمل

آسمان مخمل سالست بنو نقش دوخته است
گر به تماشاگر حسن نیست دل بیدل ما

در بهار رنگها چشم گرد گلست

همه جا گمشدگان آئینه راز هم اند
چون شرر دانه فشانیم همه برزده است و هوا

نغمهٔ انجمن باش بشوخی فریاد
باخبر باش که بنیاد این نه سماست

بسکه حیرت مهمانان که قدم افتاده است
خاک گردیدن آب افتادگان سجاده است

سبک طینی گر چکیم از اندیشهٔ آغوش
سنگ هم در سوت ... بینا شکست آماده است

گوهر باکاش از تنگ فسردن شود
الحذر آنکه ... آتش ... داده است

شبنم صنعت از بسکه درین باغ ضعیفیم
آسودگی از جا رفتن بسمل و نگاه حسرت است

گردون بهمین سنگ نجدیناست دل انداست
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است

ما ایم و پاسبانی خلوتسرای چشم
تا سر بجاست آبله پا بر راه اوست

از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست

حیرت نگاه شوکت تو مید خودیم
بیدل گذشتنی که همین شاه راه اوست

چه خیال است دل از داغ تسلی گیرد
وصف ما ساخته با دمن آموخته است

از قماش بد و نیک و جهان محرم
ابجد چاک گریبان زکه آموخته است

آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست

دیده‌ها با این قماش اگر نسوزند از اجل
بیدل از خلق اند خوبان چمن پیدا و دل
ناله هر جا آینه گردید آزادی نماست
معنی دود از نقاب شعله انشا کرده اند
آنچه بردارد دولت زین خاکدان قد دوتاست
نقص بینائی کسب عزت از اقبال حرص
درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست
بیدل امشب نیست دستم هم ز افغان کوتهی
پیغام فتنه برق نگاه سنان کیست
داغم ز دوستی که اثر بی‌پناه خویش
جرأت فروش عرض محبت بیان کیست
هر جا نوا ز ضربه یار بشنوی
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست
شخص بیهر نفی هستی میکنند هشیار باش
دانه کشت امل آسودن است ناسپاست
شیوه خوبان عجب نازک ادا افتاده است
ناله بیناله که اینجا جای آسایش کجاست
بمحفلی که دل آینه رضا طلبی ست
شکست شیشه ای با جرم شیشه حلبی ست
دلیل جوش همه سهوست نامه دنیا
که هر غبار نفس با بیان شوخ عربی ست
صید مجنون طفلکان بی‌دام الفت مشکل است
اشک ما در مژگان در دل رنگ ادب بسمل است
در ره تسلیم بی‌جا سامان فتاده‌ایم
زین معما پیچ نوم کم که مجنون غافل است

طبع ما تنها اسیر دستگاه شوق نیست
شاهد گل را بسر تو پریشان کاکل است
اوج دولت سفله طبعان را دو روز پستی ست
هر کجا او جلوه دارد نقطه هستی صفت ما
خودسریها از بنای من و ما افتادن است
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
هیچکس چون من اسیر لغزش تنها مباد
رنگ زنگاری شد که این طاوس بجز دیدم از
صندل فروش ناصیه عشق صبح
این آتش فسرده جگر سحاب کیست
خون شد بهار حسرت رنگی که گل نکرد
ای آرزو بنال و بگو در ان کیست
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست
بند بندم فکر آن مو میان هم شکست
شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست
بیدل از نیرنگ اسباب جنون با غافلی
نفس در پرده فریاد بی پالی ادبی ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
مجو اگر خوش نفت آید ز علت مذنبی ست
ز دور باش غرور تغافلش بیدل
هرکه بیمار محبت گشت سرتاپا دل است
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
بر سر ما سایه گر مست تیغ قاتل است
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق

تا نگیرد دل عجز بی تاختی سحر جنگل است
تهمت افسردگی بر طینت ما شوق خطاست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
ناله با اظهار شوخی نیست از دل جداست
احتیاج ست آنچه بیماری مقرر کرده اند
منشست ساغر گره دارم که این آب بقاست
سرو بهار جلوه قید گلستان کیست
گردی بنام رفته ام از آستان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بیدل اگر نه طبع تماشا طلبی کند
شعله در پر فشاندن هم ز خود جداست
حاصل کوشش پامال ندامت گردد
ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست
داغ بینائی که دل خلوتگه جمعیت است
آنچه صبح زندگی فهمیده روز جزاست
می ز چشم کشیده همه در حوصله جنید
ز ناله تا نچکد تشنگی هنر تشنه لبی ست
بدرس دل هچکی اشکم چه چاره کنم
سخن فروشی که ابیاتش خروش زیر لبی ست
عرض نیرنگی طلسمهای آنکه نیست
سینه جا کان نفس برسانیدن شکست
تا نگه دیده آفت سامانشم نیرنگ هوش
هر کجا بیدست و پای جلوه شد ساحل است

کوشش ما تا سر منزل مقصود با ماست
پنجه خود را چو گل تا غنچه پیچیده‌ایم دل بس است
باطن آسوده از یک حرف برهم خورده است
نگین را نقشها شد بر زبان خمیازه ها تا نگیست
نگه را تا به چشم بست زنجیر گرفتاری است
به هستی تا نفس گنجید آن بست است ترا
چه می‌پیچی بدرد و بجهان طوفان آن بیدل
هرچه می‌بینیم از این صحرا زبان سایل است
هر قدم عرض تمنا است ما رفتگان
جوهر آینه چون اشکم چکیدن مایل است
تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر
رنگ هم در خون من با شمع بسمل قاتل است
چیده‌ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
بهره وهم انجمن سیده این دکان خالیست
سراغ بلبل ازین چمن بگو مپرس
تو هم تنها که میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که هیچ حباب
برون ز خویش کجا بی سر و جهان خالیست
بعشق سوخته و بهوس گداخته است
که عالمی بفسون نفس گداخته است
ترحم است بر آن دل که گاه عرض نیاز
درای محمل مقصود نفس گداخته است
طلسم هستی بیدل که هیچ حسرت او
رنگ خون نکم ازین چاک گریبان ریخته است
عقده عقده‌ام حسرت ندامت آرد بیار

در بیابان تحمل راحت طپیدن حایل است
اعتبار حسن عشق از شوق کاوان بسته اند
غنچه را تا نفس لب رساند بیدل است
بفکر چاره سودای ما یارب که می دارد
شکیبا شد به پیری تن هم ز پا افتاده جهد وا نیست
خراب آنکه کرد هیچ پخته کار آخر از زنگ است را
که هوس هم ست چون نظر آغاز و انجامست
اعتبارات غبار فقر با بید سیست
گر نیم آباد امید هست تا با دل است
بسکه الفت با تحیر هم نشین بیخودیست
چون شفق گرد که بال افشاندنیها بسمل است
از سرمستی مذوق گریه تیو انجم گذشت
این حباب آینه دل دارد تا بیدل است
گهر بیاس نگهبر شکست تج بر بست
خیال ناله فروش ستاستان خالیست
ز جیب هر قطره آغوش میچکد اینجا
هزار کیسه درین بیکران خالیست
بهشتی ز آن چشم سیه سیما بیدل
چو صبح آینه ام از نفس گداخته است
ز انفعال نفسی نیست لذت دنیا
ندامی نیا فریاد رس گداخته است
غبار شست پریانها دامن کنید
چونالیه هیچ ندارد ز بس گداخته است
تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند
مشغل واهم سرا پا چشم حیران بر پوست

تا نیست از دست تو بیرون اختیار خنده ها
میخروار گرفتن دل در چشم مجنون گل است
نه همین مخموری ما تیم تکلیف حسرت ها
دو عالم یک بیابان جنون زار از سودا به دوام
بطوفان خانه خورشید قیامت دنیاها
هنوز امید سحر بست انتظار تبه خالیست
اصلتا یحی مزاج سنبل تکلیف تمامل
خیال از شنفتن غبار سست گمکل است
بسمل غبار تحیر بسته دیده نیست
آب اگر گردم ازین گلزار گرداب نیست
بسکه هر تلقدم غبار تبه بید اداو
تا نمی در چشم دارم خاک این گلشن است
جهان نقش خیالات این دوران خالیست
دلی که رشته از خود به دشمنان خالیست
کدام جلوه که یکدست زین بساط نمونه
بیا که تا کو چشم دوستان تنگ نیست
به جیب نیست اگر خلوتی ز انجمن نیست
چو بیل هر زبان ز بیان خالیست
سلامت از دو گیتی تحمل مباش
مسل مخواه که اینجا نفس گداخته است
نکه شکست لقمه باد بار سید و زنه
که چهر ها به هوای قفس گداخته است
بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان بر دل
زندگی در کسوت نبض تالان است
چون حباب بیکر حیرت نشت با شیر

نفس ما بی پرده پنهان است عریان پرتو است
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما
کی تواند کسب بیدل از نهان پرتو
احتیاج ما حاجت پیشه اظهار نیست
عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقده نیست
هیچو عکس آیینه دارد سر اسر پا ایم
بیقراری نفس را بیدل بهنگام تب است
افتاده ایم در قدم رهروان لب است
نقش قسمی نگین ما کنده نیست
می تازد از قفای هم اجزای کائنات
عمریست رنگ باخته ایم ور نه بنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
زنجیر گردون طبع آزاد نوای برنخاست
تا نفس برگ بود از بی نوای برنخاست
دهر اگر غفلت نتاج جهل باشد باک نیست
نقش پا گشتیم لیک آواز پا برنخاست
شوق غارت زده انجمن دیداریم
طائر شوخی رنگیم شکستن پر ماست
از دلبران جنون ما بساط پا نشستیم
گرد بادیم و همین گردش رسا نشو ماست
بسکه وا ماندیم در باغ کدورت بیدل
دم فرو بستن چراغ تهلیش ما را روغن است
نور بینش جا صرف عیب ولی بینی کرده ایم
ورنه جا نامه بی پارا خواندن ست
هیچو دریا بیدل از نفس سر کشیدم دامن
گام اول چون گهر در اینجا پا گذاشت

تا نگردد قابل باجز تنگل چیدن ثمر
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
تیر و تحبیها زبان لاف از لب است
آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است
بی نیاز از انتظار دور آخر کار نیست
رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب است
رنگم درین چمن بهوس گل زننده نیست
ما را که هیچو آبله پاسی دونده نیست
گرد نیاز از سر کویت کجا روم
یکمشت خاک غیر عنان فگنده نیست
چون صبح این دریکه بر رویت گشاده اند
چشم بخواب رفته و تحقیق بیدار نیست
بسکه بستی داشت این گنبد صدای برنخاست
اینکه می نالیم عرض شکوه بیداد ست
جلوه ها بی رنگ بود آیینه های برنخاست
طوق چون فاخته شیرازه هستی بر ماست
هر کجا آیینه چون شده چشم تر ماست
ما بیک صفحه رصد نسخه فراغت ایم
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع بمقدار گداز است اینجا
لاله سان آیینه زنگار نشین بر ماست
بگذر از اسباب گر آگاهی از رمز فنا
رشتهٔ نظاره ما تار چشم سوزن است
بشکنم دل تا شوم با نقش تحقیق آشنا
پشت سنگ و دیده ان اسپند گیندن است
شب برق ایجو دچون کاغذ آتش زده

هیچو گل خونی بجگل کردم بیابان زیر پوست
خرقه بر اهل خدا آیینه بر سوا کسیست
پردهٔ خاموشی شور جهان دور نیست
کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است
دود و بیتاب ست هر جا شعله روشن شود
بیچ پرشکسته بجائی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
ای بیکسی نبال بدرد یکه خون شوی
پاشیدن بهار نفسهاست خنده نیست

دیگر

مفلسانرا مایه شهرت همان دست تهی
ورنه از ما ناله در دستنائی برنخاست
در هوای مقدمش بیدل براه انتظار
حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
هیچو آیینه وا ماندگی با نشود
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
هست شوقیم درین دشت سر گردانی
هر قدر پیکر ما خاک شود بستر ماست
چون حباب آیینه ما از خموشی روشن است
چون شود منزل نمایان گرد ره افشانده است
هیچکس از سخن مکتوب شوق آگاه نیست
شخص هم عکس ست اگر آیینه در دست نیست
گم رفتار یکه هر در راه الفت یکتا گذاشت
سوختم چندانکه فرصت تن سر پا گذاشت

در شمار رو به تو چون آینه جنس شود
عشرت امروز با بنیاد با فردا گذاشت
بعد ازین سنبد گوهر خاک بیابد شدن
هر کجا گرد این بیابان سر به پا گذاشت
همت ما را دماغ نی‌نشانی هم نبود
آنقدر رستی که نتوان نقش پا گذاشت
در جنون غفلت نگاهی فرق پا و سر نیست
عقده کاریکه من دارم ز هم ناخن سست
خار سکار الفت داغ محبت سینه‌ام
نیست جز نقش حیات آن سر کز نقش گرد
اشک سحر نیم زبان درد من فهمیده‌اند
جامه احرام آتش سینه داغ من است
سیلاب بدریا چه قدر گریه فروش
امید هم اینجا چه کم از رحمت است
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
وسنانگاه پرتو یک شمع این محفل ندارد
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است
ورنه این ره لغزش پا داد گر منزل ندارد
همچو شبنم گریه بر باره جولان بستم
بر فروز شب اگر دارد از موج خنجر گلوست
بر نمی آید نفس پیچ از سحاب است
پای ما خم گشت دست و دوش ما جام سبو
غیر حیرت التفات هیچ عشاق نیست
رسم و آئین جفا خاصیت گرد است
از زبان اشک ما هم درد دلی بشنید و رفت

هر چه با ما بود حیرت بر دو چشمی واگذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسی‌ها هم سر
قطره ما رخصت تنگی و رشت در دریا گذاشت
در گداز خود هوا خاک فیض سیر دیده‌ایم
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
هیچ بیدل هر که رو در دامن حیرت کشید
خانه تاریکست اگر شمع تامل روشن است
ذوق ... جمعیت ...
آه چو آتش ... روشن است
...
در ... تا ... شدیدن
آخر ... تو نیز هم است
با ما ز تمنا سحر طاقتی تو نیز هم است
غیر رنگ گلشن نشود همسفر گل
با داغ هر لاله صفت سینه هم است
دل ... صورت آئینه بود
از جلوه بیرون ... قابل نما است
سرو گلزار تماشا طوق قمری در بر است
چشم ما با تو دوسیم این بیابان گل ندارد
غفلت پرده دار بیکسی خوش است
لفظ ما گرد آشنائی معنی حرف نکوست
بی قناعت نتوان ... اسباب ...
چون رگ یاقوت ... در خون ...

و له

هر قدم در راه الفت انجم و دنیا ایم

الوداع ای آنکه فرصت کار افسون امل
دود آهی داغم رفت سر انتها گذاشت
سجده شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست
بتوان خاکستر ما را به داغ ما گذاشت
بی نیازیها پاس از سر ما سامان نکرد
کام اول حسرت نقش چو نقش پا گذاشت
حلقه گرداب غیر از پیچ و تاب امواج نیست
گر پر گشتگی فساز ... گلشن است
ای ... هر که ...
بی گریبانست ... دل ازدا
معنی سوزیست بیدل صورت آسیا نیم
گر بال گشاییم دل پرواز ده هم
آسوده دلی الفت پاس ست گره
آئینه ز خود سیر دو جلوه بهم
هر گرد ستی ز همت ... دل ندارد
نسخه ... امکان جز خط باطل ندارد
اشک و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
گل نکرد از سینه ام آنکه داغ دل ندارد
نیست ایمن از بلا هر کس ...
چاک دامان نگه را بستن مژگان ...
در خرابات حقیقت سجده کار افتاده ایم
آینه گر خاک گردد هر دو عالم ...
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق
و ... گریه با تو گل خندید و رفت
گر ضعیفی تا سر کوچت به سینه ... رفت

شمع زین محفل چراغ گوشهٔ امنی نداشت
شبنم اینجا یک سحر بر رنگ گل خندید و رفت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی
چون نفس یا بر این آئینه هم پیچید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر بر شدن ناله وسعتی داریم
درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
زبان دمی بسکوت آشنا قناعت باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد
که آشیان نفس هم در انجمن جا نیست
غریق بحر تفکر حیات مستغنی ست
فرصت عمر همین مقدار است
گوش کو تا شود آئینه راز
نفس سوختگان هموار است
مژده هم بسم قیامت دارد
خنده گل انفس بهار است
چمن وصل توام مژده بیداد مرور
شکسته بالی این مرغ دام پرواز است
نگاه تشنه چو خون میخوریم به پرده چشم
شهید عشقم و خونم قلمرو ناز است
دیده را که بنظاره دل محرم نیست
دیده هر که مژه او بهم عالم نیست
موج در آب گهر آئینه هموار است

چون نگه خود را بسامان بر چشم خود دزدید و رفت
از خزان این جوش گل تا آنقدرها بیش نیست
گر بداند رنگ گل خواهد نظر پوشید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
همچو بیدل سعی بیجا طفلی خندید و رفت
تو ساز جلوه کن مدعای دل دریاب
غبار شوق جنون منزلست صحرا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم برآئی چه موج کو گرداب
بهوش باش که امروز رفت فردا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
ناله با نفس بسیار است
چون شرر کاوش منزل برهم
آرمیدن چه قدر دشوار است
نسیم گل بخموشی ترانه پیدا ست
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است
کجا رویم که سر منزلی پدید آیم
وگرنه بر فلک امروز ریگ در باز است
گذر از دل ما برد خط او بیدل
قطره بر هم زدن از دست دلم نیست
عدم سایه ز خورشید یقین گردید
دل اگر جمع شود کار تو بیش از هم نیست

رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یکقدم گردید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
چو موج گر شکستی رسی غنیمت دان
برون ز آئینه احتیاج پیدا نیست
بهر چه می نگرم پر فشان نیرنگ است
جهان بجوش فرو رفته است دریا نیست
بنا امیدی ما رحم ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک قطره بمژگان بار است
فرصت عمر آئینه این اسرار است
نکشد شعله سر از خاکستر
تا که باز سفر بیزار است
بیدل از زخم تو در رونق دل
که بهیچ رنگ گل انجمن گلزار است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دائره انجام با هم آغاز است
توان ز بیخودیم کرد سیر عالم حسن
برای آینه با غبار پرداز است
اینقدر رو همه ز آغوش نگه میبالد
گر تو شوخی نکنی هستی ما هم نفس است
هیچ دانا زندگی تمنای آرام

از بهشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
دامنی داده‌ام از دست گریبان نشکستم

از خموشی خانهٔ دل بی‌صدا خواهد شکست
این طلسم بیم را یک پشت پا خواهد شکست
در بیابانی که ناپیداست راه منزلش
هیچ آیینه ز سنگ نگه ما خواهد شکست

از پلنگاه آیینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
گل جام خود به حسرت شکستن نمی‌دهد
این خامه جدول صفحهٔ هستی کشیده است
واتهم چون صبح گرد ز شور نفسی
حسن ادا کجاست نگه آیینه بین گردیده است
فرش هوای است سرگه باده میار دو بال
دامن ما ز شکستن گل چیده است

زد دست دل نفس در اضطراب است
زمین تا آسمان فتح باب است
نمی‌دانم که عرض مدعا چیست
از لب تشنه اشک کباب است
بیابان طلب بحر است بیدل
چرا آیینه نباشد شیشه گردن موج
با سر چشمهٔ آیینه نیست شیون موج
ز بیداد آن شکوهمن که تیره آه حباب
شکست خاطر خویش است چین دامن موج

گر جهان نازبر اسباب فزونی دارد
تا سلیمان نقش عرضه دهد خاتم نیست
باعث وحشت جسم است نفس بیدل
چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست
آبرو گر شکند سر چشمهٔ صد آبرو است
هیر و دگر چو من از خود تا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
نقاش دامن تو به بسمل کشیده است
داغم ز رنگ بحر که با آن فسردگی
صاف طرب به شیشه ز رنگ پریده است
تا هم بهم نجم و آگوشها شرین گردیده است
از غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
این انالهای که از ترام امیدش بسته است
در کمال اکثر رگ گردن جبین گردیده است
تیره بختی از سبب حسن کس یار بالش
گره در رشته موج از حباب است
ز چشم شرمه آلودش تبر سید
ز هستی تا عدم عرض نقاب است
کم است آنقدر دریای هستی

ردیف الجیم

که به خود لیست گل عافیت به دامن موج
هر بیقرار به تو تشریف بر و هستی
به یک نفس گذرد از هزار جوش نتیج
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

به هر سامان کی ذره با هم کم نیست
ای جنون داغ شوا کافت عریانی من
گرد تا هم نفس با دو بود رم نیست
نیست بنیاد تعلق آن قدر سنگین بنا
شبنم اینجا دست گر موج هوا خواهد شکست
نقش چندین عیش در جمعیت آن ... شکست

بازم بیدل نوید صفا رسیده است
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است
غافل مباش از دل ما بس انتخاب من
بی منت قدم به شکستن رسیده است
بیدل به عجز دم به علم نشان نیستی است
سر نوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
جلوهٔ هستی غنیمت دان که فرصت ... نیست
تا نجود چشمی نگاه واپسین گردیده است
هیچ موج از تهمت بند تعلق فارغم
شاه بیدل خاک خسار زمین گردیده است
روی از خود اگر چشمی کنی باز
زبان اینجا چو مژگان جواب است
درین محفل ز قحط گشته درد
گرد با دست می‌شوی سرا است
که آنجا آبله جوش حباب است
ز شور جاده فارغ بود دل روشن
شکستگی ست لباس بر تن موج
درین محیط اقامت مجو خسته دلان
که هست تیغ زبان هر طپیدن موج

چون شمع برآرد قطره ام تا سر موج
از صافی دل بجا شده احرام هر موج
فیض کرم از طینت مسکین نتوان یافت
وارد در حباب آینه در پیش نظر موج
تحریک زبان آفت دلهاست خموشی
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
و آنانکه حوادث را سهل ندانند
از خشک لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آینه کارد در ره جولان صبح
سینه چاکان خیالی ز صبح ملاحت نیستند
شمع را آتش نیست سر جنبش دامان صبح
دانه اشکست قوت هر وان کل دل
ز شهکار دو چو شبنم جواب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
ز جیب بار کنم انتخاب خنده صبح
رسید نشئه پیری کنون خفته بیدل
آن شکرخنده که من نوش تماشایی داده اند
خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند
نیست جز پاس نفس بی اثبات برد
زیر بار خار حسن دوش تحمل داده اند
بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر خط حیات
عقیق لب حیا چون تشنگان بر زبان دارد
نمی پسند هر وز شیدایی هیچ کس ما را

همچون پر پروانه زند لغت جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل نتر او دگر موج
گر دامن شام سر زلفت بکف آرد
بر کشتی ما آره بود جنبش هر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم گهر بحر بود تار نظر موج

ردیف حای حطی

صورت رفعت بخیالی خاطر روشن نیست
همچو زخم دل رنگ دارد لب خندان صبح
باطن پیران نباشد بی فروغ آگهی
غنچه پنهان نیست بیدل از دم پیران صبح
تبسم آن گل چاک دامن نشاند دارد
نگشتم نقشی در رکاب خنده صبح
نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح
بعیش اگر نفسی میکشی بیاش امین

ردیف الدال مهمله

خوشنما تر از نگه بر رخ خط افتاده اند
بیطواف دل دلان راکه از خود رفتگان
سبحه با تمکین بود تا موجها استاده اند
رنگ چاکان سرو و قمری بین که در گلزار دهر
اهل معنی یک قلم با تیره بختی زاده اند
تماشاست نگاه ما مد آئینه حیرت
نگرداغست که دستی دل این بهمیان آمرد

دارد بطواف سخت در دل گوهر
چون جوهر آئینه زند تار نظر موج
بی تابی تار نفس از گوهر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر داماست
این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
بیدل ز انبساطها حیا پیشه نیست بی
از گلاب گل فشاند چین دامان صبح
آسمان دو دست از خاکستر تابان صبح
مرگ اهل شور باشد چون سحر فنای صحبان
فیض یک سحر بود از گنج پیمایان صبح
نداشت چشم تر هم که تا بسته خنده صبح
ملاحتی ست نهان زیر نقاب خنده صبح
بغیر شبنم اشکی ز بهار عمر نماند
بر وزنامچه گل حساب خنده صبح
ز بسکه فیض سیاه دیده ام بر سوالی
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح
بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح
در دبستان جهان از بسکه پیش غفلتست
همچو حیرت بر در آئینه ها افتاده اند
بر در یاران غمست چون سایه افتاده اند
خاکساران بر طوق سرکشان آزاده اند
اگر خضر خلعت از چشمه حیوان گلشن دارد
ز حسرت از چاک که زلف صد آئینه دارد
درین گلشن شکست ظاهر باز تماشا کن

که مرغ رنگ با بال پر برگ خزان دارد
نمی‌گنجد به چشم شوق حیرت پیشه‌ام اشکی
که هر شاخش ز بوی گل خدنگی در کمان دارد
بدریای تحیر در پی روان ساحل و حلم
غم مردن ندارد شعله‌ها تا زبان دارد
بسودایت چنان از هم که در جولان بیتابی
جرس‌ها از شکست رنگ گل این کاروان دارد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
شعله ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی بر و هر چند دل از هم گداخت
از رمیدن صفت آن سیماب زیکه بی تنگ ماند

داغی و غبار الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
سجده چو ناله الم محراب جبین شد
وقتی ست که بر بیکسی عشق بگریم
آئینه کند سنگ چه بود که جبین شد

دیگر

یارب شکست من به چه افسون نشود درست
دریا ز رشته‌ها سوزن گسسته اند

دیگر

خفته‌ام که عشق نگرد امتحان پروازم
نفس و نگاهم گذشت از خود و فغان گردید
کجا به سعی غبار خود دم که این کف خاک
بهر کجا پر باز رنگ آشیان گردید
چو طفل اشک … رسائی طبعم

کسی که ادعوی آزادگی چون سرو پرسید
بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
چرا زین آبرو بر خود نبالد بی ستون هم
ز مژگان گشته نظاره ما بادبان دارد
ز خودکامی برون آ جلوه رفعت تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
بگلزار بهار جلوه او دیده بیدل

بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نامم از نقش نگین با بال پرواز رساست
آب شد آئینه با حیرتش در چنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دو نیرنگ گمان بخت
برگشت نگاهم ز خود و آئینه بین شد
عنقا که هم از شهرت هیچ گشت فسون دین
تمکین شعله رفتار حسن ما خاک نشین شد

گر هیچ نباشد طلبش خون نشد ای ست
این حرص‌ها که دامن صد فن شکسته اند
دارم دلی که شیشه از من شکسته اند
سنگی ز رنگ هیچ تماشای نخورده

امید یاس شد اظهار ناتوان گردید
شکسته پای من و نقش نهان گردید
دل بدست تو افتاد شفته شبها
در آرزوی تو مرد اتفاق که جان گردید
فنا بحسرت بسیار پیش بار از من سست
ز خود گذشت اگر در پس من چه ان چه دید

که با هر خار فصل از بی نیازی یک زبان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان یار اندر گلشن
که تیغش از دل فریاد ما سنگ فشان دارد
سخن باشد از رنگینی روشن خیالان را
که صبح آنجا سر فراز سمن باغ دهان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی
ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد

سوختیم و شمع حاشا که نگار روشن نشد
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف تپیدن‌ها که هستی همدم

آهی بهوا چیز زد و چرخ برین شد
اندیشه معنی نظری کرد و یقین شد
گل گرد ز سجود من سجاده فروشی
آخر بی کنامی من نقش نگین شد
از حلقه حیرانی ما صبح سپیده
ای آینه دل شو که تجلی ازین شد

عرض کلاه داده گردن شکسته اند
ما عاجزان نرگس تو دیگر کجا رویم
یاران ز شرم شکستن شکسته اند

ز بس شکسته‌ام سر فغان …
ز خود برآمدگان یک قدم فلک بار اند
بروی آئینه صد رنگ بی توان گردید
چو شعله وحشت ما جمله ساز عافیت است
چمن به ارگل فشاند تا خزان گردید
بروز کار مثل گشت بی زبانی من

خموشی آن همه چیدن شد که داستان گردید
گریه مژگان بهم آمد و دامن میشود
با ضعیفان لغزشی از کریم گر پرواز نیست
آگاهی از شعور نبودم بی نیاز کرد
هر کس ز پا نشست مرا سرفراز کرد
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
قد دوتا م آخر ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل می توان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال است
از غیبه اگر آتش سوزان گله اثر
کو لب که توان گفت ز جانان گله ها

دیگر

به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن
نگه میکند گر تغافل کند
برنگ گردباد م حلقه … نقش پا گرد
عوارض کثرت هستی ست لیکن …
مباد اوج جرات گیرد و دست ما گرد

دیگر

فغان که چاره بتاب … نیافت کسی
نفس کشیدن من … سخت جانی بود
خوش آن نشاط که از جذبه دمم …
تو هم درو نفسی باش اگر توانی بود
نفس گذشت صبح دمیده میماند
بآب چشم صدف نیست موج بیتابی
که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جلوه هستی ز بس فرصتی افسانه است
سایه از پا فتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
کلفت زدای … کینه دلها تواضع است
این رشته از نفس گنجایش دراز کرد

دیگر

اگر این است عیش خاکساری
اگر گوئی تغافل می توان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش … وانم
اگر گلشن تماشای گل کند
شکسته ست گر موج پا گل کند

دیگر

هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
خلل در شخص گنجا نیست … قامت دوتا گردد
طواف خاک مجنون هزار گرد هر تا کی
بکوی دوست که تکلیف … نشانی بود
برنگ لاله سپردم استخوانی بود
علم … ز ره و رائی … ازین غافل
چه … نقش راهی قدم ره آبود

دیگر

نبات … چه جوی که … طاوس
سرشک ما بدل آرمیده می ماند
ترا به بزم ادب … که … است

آتش شوق طلب اینجا که روشن میشود
چشم ما بندند دیدن با شنیدن میشود

دیگر

چون آه گرد رنگ زبان است … کیم
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
هر زندگی ست بار گران جانیم هنوز
اگر لطف … گل میتوان کرد
ز پستی … منزل میتوان کرد

دیگر

کو دل که بدامن ز حمت ناله فروش نشست
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کند
ز بس لطف … همه جوش ادا ست
بهر دستی که آشوب جنون … گردد
نگاه شوخ با هم کاش … حیا گردد
ز خاکم سجده … نگه است … صبا
اگر سودا اسیری دارد بگو تا گرد ما گردد
غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
جهان گذرگه آئینه … ما …
بهار … صبح دمیده می ماند
جهان بگلشن رنگ پریده میماند
قدح بدست حسین از شوق …
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند

دیگر

جهان تا هم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را
بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی ست
تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد
دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد
گر شکایت چنین در دیده‌ها دارد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آبیاری سعی پامردی نمی آید بدست
هر که شب بیجور نخواهد صبحدم مخمور شد
غنچه سان دامن تنگ قطره از شاخ گلم
رنگ افسردهٔ من تا به پریدن نرسد
بال بیطاقتی بسمل با کوتاه است
اشک تا سر جوش بد دیدن نرسد
جوهری لازم آئینهٔ عریانی نیست
قوت من که یک ناله کشیدن نرسد
هیچکس اگر به من در جهان هشیار نیست
طرح الفت از شکست خاطر ما ریختند
سینه چاکان داغ سخت جانیها خورده
ریشهٔ بنیاد الفت در ره پا ریختند
تا قیامت گر دو نکشاند از طوق دلن نقش پا
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برای خاطر من غم آفریدند
که چون ابرو یم از خم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیدا است
اگر بیشم و گر کم آفریدند
وضع من روزگار را ماند
مژه وا کردنی نمی آرد
وصل ما انتظار را ماند
همچو چینی تار موئی کاسهٔ طنبور شد
بشنود روح مقدس نفس از ترک نوا
آب در آئینه همچون اشک حوا بد سور شد
در شکست دل نهان گردید برق نالهٔ ام
ریشهٔ تاک از دویدن حباب صبا انگور شد
تنم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد
قطره ام خون شود تا بچکیدن نرسد
طبع آزادگرانی بخشد از دم تهمت
دست این هیچ مدامان طپیدن نرسد
نخل باشیم که در باغ مراد دو جهان
دامن سایهٔ من قطره به چیدن نرسد
تا دماغم رنگ بنیاد تمنا ریختند
بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند
گنج گوهر شد دل تو سیله از شرم طمع
از شکست رنگ همچون گل سر ما ریختند
تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد
شعله‌ام آخر بسجده گشتن داغ شد
همچو طاوس آینه‌ها ما کمر شوخیم پس

طفیل چشم من نم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست
برای سنگ مرا هم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کرده‌ام هیچ ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظارهٔ الفت بدل بار زخم چشم
شعله گردود فارغ گشت آئین نور شد
زنگ بست بر همی تا بدل اهل صفا
موی جوهر چینی آئینه فغفور شد
محنت سر لیست بیدل حاصل عمر نیاز
تا هم از کم شدگیها بشنیدن نرسد
کی رسم در چمن وصل که از سعی شکست
قامت سرو پیری بخمیدن نرسد
بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد
چه کشیم بار غم و منت هجران بیدل
گرد یار است نفس در ره ادبا ریختند
زاعتبار عشق دارد حسن ابل سرکشی
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
بیدل الم وا شکست دل گلستان سبیل
اضطراب این سینه از رسیدن داغ شد
غافلم از جنبش ابا نیفه دانم که دوش
بر زده هم تپیدانکه دریا هم پریدن داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آیینهٔ دل راه نفس وا باشد
طپش موج باندازهٔ دریا باشد

تیغ وا ماندگیم کرد بمنزل همدوش
جور گردون ناله در دلگیر روشن میکند
ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل
چشم زخم یادم شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانهٔ فانوس چشم بیفروغ
بد انشی تا رکن چندانکه سودای بسر پیچید
نگه محو جمال تست تا چشم آن ارم
درین اندیشه حیرانست دل تا از نیم پیچید
خرامت شاخ گل را موج سیماب بیباز کرد
دل آوارهٔ ما گر کند اظهار بیتابی
ببار جادهٔ سیر نقش قدم منشر ایبساز کرد
نفس از دل همه جا حاصل خیر بیتابی
چو گل غفلتم آخر طلسم خواب بیباز کرد
چشم زخم اغوشتی مژگان گله دارد
از بانگ جرس قافله با گله دارد
افتادگیم راه بکشور دلهاست
زین آینه ساده زجوهر گله دارد
چه شد که اشک برنگ حیا نمی تابد
که چون حباب سوائی نظر نمی تابد
اشاره میکند از پای شستن کهسار
جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

آنچه در دیده گلشن بود از بدیدن داغ شد
کلفت هر دو جهان در گره پا باشد
دل ندارم همان بارکش صد الم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق از دعوی حسن لطیف
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض هر نقوش سعی خیال یار
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست طی گردد لباس دامن عاشق
که دل هم از شکست حسرت گردید چشم تر پیچید

دیگر

ز یاد قسمت شد هر کجا محفوظ دل افسرده ما
فلک از خجالت سرکشتگی گرداب پیما
زسوی پیرهیم گراهی اگر دل میشود افسرده
که دود از صحبت آتش بجز و تاب پیماید
تو از تصور ما غافلی فکر کیمیا داری بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
سر باج من از فرش پا آبله دارد
بیدل چه خیالست که قطع ره عمر
بهار حسرت ما رنگ بر نمی تابد
نگاه ما ز تماشای غیر ستمی است
که بار ناله دل رنگ هم نمی تابد
[illegible] بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر نیک تو نماست
رنگ تمثال شکست اگر آیینه از پا باشد

دیگر

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود تجدید ما
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار
سوی کافوری سواد پیر روشن میکند
جنون اندیشه بگذار تا دل بر خمیر پیچید
چو مژگان هر دو عالم را اگر بلند پیچید
صد آتش اوج آید از موج این دریا
چمن تا جلوه است چون بوی گل بیتابی میبازد
کز انگور نر آخر شرابی ناب میبازد
غبار این بیابان نغمهٔ سازی بکه بیچیم
نگه ما دیده غفلت نگاه خواب میبازد
چنین کز سر سیم تراوش دور ساختن
که سیل آسای از چشم شکن گرداب میبازد
بیتابی دل سنگ ره چشم بهاست
چون سر آزادی ما همه آبله دارد
در شکوه نیست گل آبله من
پای نفس من که ز دل آبله دارد
نزاکتی است در آیینه خانه شستی
برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
بسی که شرم گداخت آیینه ز مرکن نگه
که قاصد امید و چشم خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
پریدن نگه از نقش با اثر نبود
برنگ ریگ روان رهروان تمنا را
گره برشتهٔ پا کمتر از گهر نبود
مخواه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود
ز هیچ شوق مجو لذت نگه بیدل
خانهٔ آئینهٔ دل بر دو کس تنگی کند
بی طپیدنها دل اهل طلب افسرده است
ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
دام من در گرهٔ حلقهٔ افلاک نبود
سنگ گوهر را صدفها چاک گریبان کرده‌اند
حسن بیرنگی او را ز که یا رب سراغ
بیم لغزش بهر پا آبله سامان کرده‌اند
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
حسرت دل بیقدر باشد بالیدن نداشت
هر کرا این قوم سرگردانی پرکار بود
باب سوالی ست از نبض تا رگ بود گیسویم
در دلم شعله شد آه و لواسی پیچید
این کمندیست که در گردن ماهی پیچید
جلوه‌ها سیر بهار از شاخ غزالان خیال
همچو نی صد گره اینجا بصداهی پیچید
ناله‌ام ضعفت شور قیامت دارد
سر دار بی ثمر ما بهوا می‌پیچید
گرد هستی مانع پرواز عالی همت است

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سود است
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دام و پیچ و تاب حیرت است
کاروان آب شد صوت جرس تنگی کند
خوشخرامان اگر اندیشه جولان کرده‌اند
چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کرده‌اند
این زبان در گره هم نیست بغیر از پرواز
بوی گل آئینه بود که پنهان کرده‌اند

دیگر

هر دو عالم در خم چشم پوشیدن گم است
ما همان یکناله‌ایم اما نهان کهسار بود
سرنوشت صحبت از وضع بی‌ریا ساختیم
دست اگر در آستین بردم گریبان از بود
دود در ساغر داغم چو صداهی پیچید
تا نفس هست حیات آینه بیتابی ست
گردبادی که بدست دل ما می‌پیچید
حرفی از حل تو شد دام گرفتاری دل
که بساط دو جهان را بصداهی پیچید
دل چو آزاد از تعلق شد بشر ناشنود
از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت
ز فیض نغمه خود تار را ثمر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانهٔ آئینه بیخبر نبود
نشان منزل مقصد خاکساران سر
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشق تست نفس تنگی کند
آشیان بر بال ما چون قفس تنگی کند
شکوهٔ مردم گردون بیدل از کم همتی است
گردش رنگ مرا جنبش داماں کرده‌اند
گوشهٔ عافیت دل قفس سوالی است
داشتم نسبت غباری که پریشان کرده‌اند
سر رگ طلبی کو که نفس سوختگان
دیده را مژگان بهم آوردنی در کار بود
سر بسر این پردهٔ نیرنگ مژگان دار بود
سجده‌ها در آفریدم بدر آمد دلم
دیده‌ها را غبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان نشود دامهی
نیست آرام سری را که هوایی پیچید
چون کند قطع ره ناله که از تنگی جان
بوی گل غنچه مرا رشته بناهی پیچید
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود
در جهنمتی لیس حلاوتها ازلی گان قیاس

چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
سجده با سنگین دلان آیینه ما محرمی ست
داشتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
بی نصیبان را هدایت مایه گمراهی ست
هر کسی از شمع عزت دشمن از زر میشود
دل مجنون ما ز سودن خط جبین باشد
بگشت طالع من حاصل روی زمین باشد
زجیب همچو دل وا میکند شور جنون من
به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
شبنمی نیست که بی دیده تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که بی تاب شراب
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
نشئه درد و بد ترک حلاوت بیدل
راه صد مقصد بیک لغزیدن پا سر شود
سیل بیتابی مرا یارب بپیوندی به بحر
فرصت گویید که دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون سحر داغ فنا نتوان زدود از صفحه ام
ناله وا رهم نبود از بس که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفحه هستی
آخر نشنیدن چه مدارست به بینید
هر که قطره برهم رسد اینجا نه خرابست
در عالم نیرنگ گذاری اثری بود

یادگیر ز سر برونی ورنه نامه جدا سبب
میل آهن کرده تا شد حلقه در میشود
کی رود از سهی پیری نشئه دامن ز دست
سایه را ننگ است از فروغ سر شیشه میشود
ترک تمکین سست بیدل جو ز اهل نظر
ز پیچ و تاب آتش داغ از نقش نگین باشد
بی قلم چه دامن بر نمی شوخی که در دست نقش
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
ندارم نشئه در سر بجز سرگشتگی بیدل
از حیا چون عرق آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
نیست در گلشن سبا جهان ننگ ثبات
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
جزوها در عقده خود دارد از خود غافل اند
ترسم این جزو طپیدن مایه گوهر شود
تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه
در نعمت آخر بجای شور بیدادم رسید
چشم زخمی بود سعد و جی گر انجا دم رسید
باز دارد پرسش احوال ور افتادگان
دل خلوت اندیشه بهارست به بینید
هر چند خطش جمله غبارست به بینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهارست به بینید
مانند شرر شوخی برق نظری بود

عاقبت این باد سنگ کاسه سر میشود
تا گهر وا رد صدف از شور دریا این ست
آب در گوش کسی چون جا کند گر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو میسازد ز دل نقش تعلقها
چو گرداب در بین دریا خط ساغر همین باشد
زین گلستان گلش رنگ است دارد
غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک از این بحر پر آشوب گذشت
همه از دیده ما همچو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
نیست آسان می کشیهای بهشت عافیت
این کف خاکی که دارم تاکش سرگشته شود
گر طپیدن سر به شد هر کس بفریادم رسید
دام گاه شوق چون من صید محرومی نداشت
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کارست به بینید
حیف است نقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر سحر است به بینید

دیگر

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را

فریاد که آیینه بدست دگری بود
دل گشته یکتایی حسن است وگرنه
در سوای او دل هر ذره جایی میشود
ذره تا گرد و از خود جهانی میشود
راحت جاوید ضبط عنان آرزوست
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود
اوج عرفان اگر برتر از کمند گفتگوست
دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
سن سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند
دیگر چه نثار تو کند دست غبارم
دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند
حسرت بسملان او بی [illegible] صحرا
[illegible] شیشه پیدا میکند
بیدل از فیض تأمل [illegible] گلستان جهان
روشنایان [illegible] آیینه [illegible]
خویی که از گداز دل خود وضو کنند
لب تشنگی هوای تراوش [illegible]
[illegible] در زلف او کنند
در پیچ کائنات که صحرای نیستی ست
پیدا شوی که آینه ات روبرو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بر یاد اگر روند خیال سبو کنند
نقش خیال خانه نقاش مشکل است
عالم تمام اوست که را جستجو کنند

آخر ز خود دمید بسر راه نوشتن
در پیش تو آیینه شکستن هنری بود
ناله هم در یاد او سر و روانی میشود
شوق بیباک گناه شوخی اظهار نیست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود
بسکه از سیمای صحبت ز کمین حشمت است
هر که از خود می برآید نردبانی میشود
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند
گر گوش بود عزت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم به زمین ماند
دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند
[illegible] از قامت پیری زوال
[illegible] ریشه پیدا میکند
[illegible] آفاق [illegible] نیست
بوی [illegible] اندیشه پیدا میکند
[illegible] تماشای او کنند
آیینه است [illegible] اهل شرم
چون [illegible] مسیحای آب نفس در گلو کنند
عنقاست [illegible] امکان [illegible] عیش
[illegible] وضو کنند
بر دوش غنچه [illegible] گلستان خطاست
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
جیب [illegible] نیستی [illegible] زنگار
ما را اگر [illegible] میان تو [illegible] کنند
بیدل [illegible] شهرت

آسودگی شعله غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه [illegible] نیست
مطلب از دل تا به لب آید فنایی میشود
عاجزی خوش دولتی دارد که [illegible]
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکسترش آیینه داغ است
خمیازه خشکی که ز شاهان به نگین ماند

دیگر

نشه در پرواز می آید به بال موج می
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند
نیست بی سنگ حوادث ناله [illegible] سوز دل
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

پاکی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شانه از نگاه گل چشم [illegible] کنند
مضمون تازه بی [illegible] انتخاب نیست
کاینجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند
محجوب پرده عدمی بی فضول
دستی بگردن خود چون سبو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند
جا کیست صبح را که به جنبش رفو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش از این مریز
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

به امید صفا رنگ از رخ آئینه می خیزد
بتار سطر اینجا شوخی مضمون صدا باشد
بود رهزن دلیل رهرو دشت سبکروحی
زبان در قطع راه گفتگو پای عصا باشد
ندارد بزم پیری نشئهٔ از زندگی بیدل
بنای خانهٔ زنجیر هم چون موج نم دارد
بود خونریزتر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
که ابروی ستم نازست این دیوار خم دارد
نوای خامشان پردهٔ دود دلست اینجا
سیه دارد همین چیزی که ایشان در قلم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشه هرگز بی شکستن بر نمی آید
غرور سرکشیها ابجد نقش دوتا باشد
بسنگ کوه روز سر فلاخن بر نمی آید
شکست چشم بیدل مطلع خورشید پیدا شد
بشوخیها نازت بزم خوبی سنگ میگردد
چراغ عاشقان باشد بهار بزم معشوقان
سر طومار بیتابی همه شوق جفا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
پل از هر وداع سیل پشت دوتا دارد
برنگ غنچه بی شهرت بنا شد گردش عالم
که خاک از جگر خوردن بمشق آتش تماشا دارد
طپیدن سیل دارد لنگر آسایش دل را

ز فیض شوخیها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان برهم بسته را گر پا عصا باشد
غبار خواری اسباب طرب دود هوا دارد
درین ره نام را نقش و نگین نقش پا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد
بغیر از داغ نبود چارهٔ زخم خاکساران را
چو شمشیری که او را زخم کاری باشد دو دم دارد
چه نقصان گر کدورت سر خط پیشانی ما شد
نگویی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل بی حرف شور شکستن بر نمی آید
ز زنجیری که در الست شیون بر آید
کمی از خویش باشد عقدهٔ و ساز دل تنگم
ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید
نمی ریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
که گوهر از صدفها جز شکستن بر نمی آید
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
که اینجا تا حیا بالد اینجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا دانها دارد
ز عالم نگذری بی دستگاه آزادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه گیر فقر اسمی مشو غافل
شکست رنگ من چون خندهٔ بینوا دارد
سبکتیها بدور نرگست بیتاب میگردد
ز موج شوخی خود گوهر آب میگردد

چو آتش بر سر ما دود دل بال هما باشد
زبان ما بود مضراب ساز نغمه پرداز
بچشم دام گردد بال مرغان توتیا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
کمان حلقهٔ زنجیر را تیرش صدا باشد
ز پس مجنون شکست آبله بر هر قدم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
دل از همدوشی عکس تو بر آئینه میلرزد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد
نباشد هر دم مغز را خط سخن بیدل
ازین مینا شکر آبی غیر شیون بر نمی آید
بهیچ خانمان جولان که آزادگی نبود
گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را
گره از دیدهٔ حیران سوزن بر نمی آید
ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچه گم گشته میگردد
کسی بر خیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند تمثیل جوانی را
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
ز حرص منعمان حرص گدا را کم مدان بیدل
ز خط سرمه گرد چشم حبیب آب میگردد
شد از ترک تماشا تارها هم بستر مخمل

هرزه بر چشم بر هم بسته فرش خواب میگردد
زینیا چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
سحر آه و گلستان تهمت بلبل فغان دارد
گر استغنا نگیرد دست تیغ امتحان دارد
بلند پایه پستی متهم شد از تن آسانی
هوای او زمین صد رنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق جنون جولان من امروز نیست
یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ماند است
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود
عشرت ما چون نگه از بس بیک پا ایستاد
رنگ ما شکست عشق و انتظار احرام کرد
در پریشانی کشید هم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

کس نیامد محرم راز نفس ذره دیده هم
از دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
اینقدرها محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم هم زبان ناله بود
خون به چشم رنگ گل نمایان میشود
زندگانی از نفس سر رشتهٔ آشفتگی ست
شاخ گل از بیقراری بال پرواز میشود
کینه پیدا بد رواج از سرد مهریهای دهر

با شکست میتوان افروخت شمع عشرت دل را
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
جنونم دست از چشم دریا میکند بیدل
به بیرنگی جهان قاصد حقیقت نهان دارد
تامل گر کنی هر کس به رنگی سیر واز خود
براحت گر نه پرواز فزدن هم آسمان دارد
زبان افشانی برق شرر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری صلحکن طلسم اعتبار شکست
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
شب که دل از یاس مطلب باده در جام کرد
سایهٔ مژگان تو از صبح ما را شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت مطلب
خاک ما را طوف دیدهٔ ایام کرد
سیر صبح و شنا میکند گاهی فلک
شب که در یاد تو هم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
حسرت بیدار غیرتی عجب در کار داشت
روزگاری این قفس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه شان از برگ عیش این سپهر ام
موج دریا رنگ خواب پریشان میشود
پای تا سر جوهر آئینه نازک نیست
آبروی آتش افروز رستان میشود

درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
بود در انفعال هرزه گردی
گر از موج سر شکم نقش پا گرداب میگردد
دماغ خون من از نیرنگی
طلسمهای که دارد گوهر هم پنهان دارد
اگر خاکستر پروانه ام ور شعلهٔ
گر اینجا گوهر سنگست این پنهان دارد
از ضعف ... برهم خوردن آواز بود
صافی دل گر دلیم شوق اندیشه ام
ورنه این نخجیر که بی بالی غرور ناز بود
هستی ما نیست بیدل
یکجهان حسرت الفت ام
اینقدر جسم از ناتوانی مانده ام
سوختن احرام کرد
دل بیاد مستی چشم حباب آلوده
تا نفس باقیست نتوان صبح را آرام کرد
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
یاد آن محمل طرازیها که گرد بیخودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
در دبستان عشق از بی نیاز فال خورد
صبح تحقیق تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن یاسر گل از رنگ گریبان میشود
جلوه ات اهل چمن اگر پرواز
خاک ما نقش قدم زخم نمایان میشود
سعی دل احباب نیست طول امل

ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود
خاک گر معمور دل می‌شد بچشم اعتبار
جادهٔ صحرای یکرنگی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
این گهر را تا بموج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقدهٔ دل بیضه آید دل
بال برگ گل از فیض طپیدن میشود
نیک و بد در عالم توحید یکجا هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گردن‌کجی در حصار آبروست
رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
سرمهٔ اشک نگاه است ای صبح جوش شبنم است
عکس در آئینه‌های خویش پیدا میکند
بسکه هر عضوم ز شوق جستنت بالیده است
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا بسجده واری نیازش آبرو
عقدهٔ دل را ناخن آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرق گرداب عدم
کار امروز ترا اندیشهٔ فردا میکند
کی شود آئینهٔ داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج دارد جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا قصد خونریزی کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
سد راه نیست آخر کی تعمیر جسم
نشئهٔ معنی کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم و زر پیرانه زینتها حرص اندوز را
زلف در دور بهار خط نگهبان میشود
طبع خاموشان بنور رشد روشن میشود
نام در نقش نگین با چین داغ میشود
در بهار فقر گیرد شیشهٔ ادراک نور
رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود
بر سر آید مدت عمر از تک و پوی نفس
سنگ با مینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام خون ساغر دهد
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد بپا هم از حیا گوئی که موج بحر را
بیدل آخر حاصل از سر شیر رو دامن میشود
پیک تیر غمزه‌ات سینهٔ مجروح من
وسعت دامان داغم کار صحرا میکند
دامن هستی بآسانی نمی‌آید بدست
سایه از عاجزی هر کس پا میکند
در زبان خویش گردد هر که خواهد نفع خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
تا جبینها گرد بر پا سجدهٔ قاتل کند
دود نتواند شدن از شمع محفل بلند
خاک هم از کشتگانت بگردون سوده است
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز مجرمی نشو و نما خرامان
میشود دیوار چون گردید قد گل بلند
عرض هستی رنگ آئینهٔ دل میشود

خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
سست جا هم شبنم بیدل که از موج میلش
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر اهل دل را خط آوارگی
چون جهان با رنگ گردش شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون ره گوید از رفتار سوزن میشود
انقلاب عالم است از فکر بیرنگان صبح
خنده چون بسیار شد بیرنگ شیون میشود
طره از هر دل پریشان گر شکست آگه
بال پرواز از پر هر بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دیده‌ها را خمار نشئهٔ رفتار او
باده خونها میخورد تا نشئه پیدا میکند
غنچه میگوید ببلبل کاندرین گلزار درد
مدعا هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تا این بیزبان
میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند
میزنم از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار کشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم از اهل جاه نیست
خوشه‌شان گردن بکند چون کشت تا حاصل بلند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتها دل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان ارتباطی بسته‌ایم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هر جا اوستاد طپیدن باشد
حیرت آئینه اگر آتش طپیدن باشد
شوق مفت است که در راه کسی میپیچیم
تا نصیب دگر از راه تو دویدن باشد
بی تو ابر از نامه‌ام رنگ سیاهی میرود
بی جهالت خبر پاک نخوانده‌ام در نظر
چون شود پاکتر از آتش سیاهی میرود
میشود سبزی نگاه از پایمال خزان
رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
سنی قاتل را ... شکست از تبسم
هر هوا چون گرد باد از رنگ شاهی میرود
... پیمانه تا محیط جلوه ایم
هر زبان خامشی صنع الهی میرود
راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
... فکر پریشان بشکنند
... موج ... شکست
... مژگان بشکنند
... بیدل از شوق ...
... چشم چون بادام بردارد
...
... کام بردارد

تا کفت خونی نشان تیغ قاتل می شود
در پناه دل توان رست از کمند اضطراب
میرسد تا طپیدن هر که بسمل میشود
فرصتی ای بیدل که از شغل تقاضاها یار
خون بسمل عرق شرم طپیدن باشد
پیکرم یا ... نومید نیست
منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
خوش شد لبها ز غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا را ز روز تیره بختی چاره نیست
تا سر عذر آید زبان از عذر خواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف گل
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر غبار چشم مردمی عمان بشکنند
گر شکست شیشه رنگ حی مستان بشکنند
از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل
کی دل دانا ز حسرت طفل نادان بشکنند
وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکنند
دل ما را البتی اسباب مستی از حشمت
هر حباب کاسه دریوزه چشم دام بردارد
نظر از لفظ هستی بستن است آخر خوش ...

قوت پرواز در آسایش بال و پر است
بر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود
گو بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
از رد هر باز خون میگردد و دل میشود
رفته‌ام از خود به تهمت کشتن آسوده‌ایم
بی رخصت هر چه کشتم تا کشیدن باشد
اشک بیتابی گره دیده حیران خودیم
گر چنین اشکم ز چشم بی نگاهی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی بیتابی میرود
نیست صابون بلندیها دل عاجز گداز
نکهت گل هر طرف گردید راهی میرود
جان بپیش چشم بیباکت ار قیمتی
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت رنگ و از غبار آرزوست
خون من با دامنت نوا ناخواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل که از تحریف ...
بحر را هر موج رنگ چین دامان بشکنند
زلف از اندیشه پیچیدن دل ... شکست
چون خورد زخمی که هر رویش نمایان بشکنند
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موج هاست
از شکستن ها ... دامان بشکنند
کس از نسبت چشم سیاست کام بردارد
نگها شد تهی از نشئه کمن جام بردارد
گران جان را نباشد طاقت بار سبکروحان
که آغاز ما خود نسخه انجام بردارد

کسی کز سرکشی راه طریقت کند بیدل
که چون موج بر خویش پیچیده باشد
شود پایمال هوا دستگاه درین ره
بتار نگاهم گره دیده باشد
همین گردباد است در دشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان هر جا توان پا یافتن
هر که گرد تو تیا چشم مرا بینا کند
بی طواف خویش در بزم وصالش چاره نیست
گر شوق بر آب است قدمی پیش بر آرد
تنهایم از همره و همهان پیش بر آرد
با برق سواران چه کند سعی پیادم
امید که آن نو خط باریش بر آرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشگفد
تنگنای عرصه موهوم امکان آنجا است
ناله اندود آن گل کز نیستان بشگفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
گل نگردانی که با خنجر قاتل نشد
جاده ام در خویش رفت و بسمل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا چشید
حیف پروازی که آلوده دل بسمل نشد
گهی بر سر گهی بر دل گهی بر دیده جا دارد
دوئی نقشی نمی بندد که یار از تو وا دارد
خیالی میکند شوخی که از اظهار دیگر دارد
مرا هر کس که می بیند نگاهی بر قفا دارد

خورد صد نیش تا چون موج بانگ گام بردارد
بجوشد دل گرم تا چشم نمایان کسی
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
که از خاکساری گل چیده باشد
کو جنون تا عقده هوش از سر ما وا کند
انقدر گردمی که تعمیر شکست ما کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
چون آبله باید نم از خویش بر آرد
امروز در بسته مروی همه بار است
واماندگی هست اگر پیش بر آرد

دیگر

بید تا فرصت اندیش شکست رنگ نیست
انقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد
می توان با صد خیالان بهشتم طرح داد
زنگم آغوشی گشند تا این گلستان بشگفد
آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوشی ولی در وصل نتوان یافتن
مفت آن نخچیر که خاکستر شد اما دل نشد
غیرت این قلزم گوهر خیال گل نکرد
غبار راه جولان با من کار ها دارد
سبب گم نیست کیم بهم زنی سامان تعلق را
هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد
حقیقت وا گشتن نیرنگ هر ساز [illegible]

کسی معنی بجز فهمیده باشد
اگر باده باشد چو نوشیده باشد
چو گوهر جهان بکه اشکم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد
بود دگر بند دیدن چشم بیدل
وهم هستی را بسینه آتش سودا کند
غیرت من چاشنی گیر شکست عالم
نقد ما هیچ است شاید هم به سودا کند

دیگر

انجا که خیال تو دهد عرض تجلی
آئینه مگر جانیست در ولیش بر آرد
نومیدی سودازدگان نیز دنیاییست
گلشن عیش جنونم نیست آسان بشگفد
گل برنگ صبح تا بدامن افشان بشگفد
اشک [illegible] گان پیچم از جیب خیال سامان بشگفد
یا بنی چشمی که بر روی عزیزان بشگفد

دیگر

در بیابانی که با [illegible] نقش دادند
بنیخ مجنون پایمالی شد و محمل نشد
عاقبت گرمی [illegible] وا ماندگی
عالمی صاحبدل است اما کسی بیدل نشد
اگر موجیم با بحر بیم اگر ابیم با گوهر
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین [illegible]
برنگ سایه ام عبرت تماشا چشم مغروران
تو از من سایه گردن زنم تا پایی جا دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد
قفس با خانهٔ آیینه انجام سفر دارد

بظاهر گرچه بیکم در منزل نشستیم غافل
نگه چون سینه از جای خویشتن ناله بر دارد

چنان در دامگاه حیرت از پرواز محرومم
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد

ز غفلت صبح طبع اهل همت هیچ ننازد
که چون اشکی ندامت دیدن از دستی نفس باشد

نمی‌گیرد دلم از دست تیغ دامن قاتل
مگر چون جوهر آیینه دیوار قفس باشد

غنیمت چون صدف زنشو این محیط آگاه
بدام سایهٔ مهتاب دوش تو دوشند

ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سر مینا نمود قدح نوشند

سفیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند

ز شوخی خط حسن تری سخنان دریاب
که هیچ نقش قدم عاجزان فراموشند

ذره تا خورشید بال افشاندن اشک فناست
غافلان بیگانهٔ آب و گلی آراستند

چون جرس ازبسکه پیش آهنگ ساز رفتنم
گرد هم خجلت جبین سائلی آراستند

بهر این یک قطره خون صد رنگ طوفان ریختند
دست تیغی از ضعیفی ننگ قلم سر نداشت
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند

ز اوراق کتاب رنگ گل جزو ورق بر دارد
سحر نقش نیرنگی و عالم سوخت در چشم
زند ره بادهٔ چشم نقش‌ها تا از نظر دارد

هر آن آیینه رو در عالم پرواز بس باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد

عماری کن بباغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عنکبوت از بستن یکسر مگس باشد

ضعیفان دستگیر سرفرازان هیچ و آخر
سر او رشتهٔ راه رهم رنگ خون عجز باشد

سبد نظران حقیقت که سیر پوشند
ز سحر هوش تکسانی که پنبه در گوشند

ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر همی جوشند

مرا بجامه شد ز اختلاط فهمی و صبر
ز چشم خویش چو نظاره دامن روشند

درون کسوت بی‌نیش کوشش که خلق
که شعله‌ها همه با دود دل هم آغوشند

محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
صد بیابان خانه وحشی صرف یک آشفته‌اند
گردباد خاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زین گلستان بیخبران در جلوه اند بهم
خون بسی چون رنگ از تحریک مژگان ریختند
شبنم ما را درین گلشن تماشا رفت نیست

بیدل رو کن اگر منزل راحت طلبد آرا
چراغ خانهٔ آیینه ام برق نگه دارد

با این سپند پستی کیست و دود شکیبی
که از هر جا که در خمیازه شد قفس باشد

طپیدن بی حضور باده بگداز دل را
بنای خانهٔ آیینه یکسر بوالهوس باشد

بر در انجمن سرگشتگی کوی تماشا آن کس
کسوف آفتاب آیینه رنگ نفس باشد

ز دام دل رهائی نیست پیشهٔ ای بیدل
بیرنگ چشمهٔ آیینه فانیم از چه شند

لب هیچ عیش مباش ایمن ای سیه روزی
بسینه است و عالم اگر نظر نوشند

درین محیط چو گرداب هیچ دان غرور
که خاکساری آزادگی هم آغوشند

بصد زبان واسیج خیل مژگان را
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند

کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در خمیازش آمد حاصلی آراستند

دل غبار آورد و چشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

بی نیاز بها طوفان ق داد احتیاج
مدعا دل بود گر نیرنگ امکان ریختند

رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند
از گداز سیکدم در دلم گرد آشیان
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

دیگر

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
کانجا ز بیکسیها خاکی بسر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم جبین و آنجا یک چشم تر نباشد
که اینجا موی چینی هم بصد تسخیر می آید
صفاکیشان ز ایندشت از رنگ گردانند
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی باشم
هجوم خار و خس بر روی آتش فصل می باشد
ندارد عشق تلی تا درد نبود مطلب هم
مدار استخوانها در بدن آزردگی باشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسی از درد دلها میکشد
از خسیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر البسود ا میکشد
نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
بخاک پای تو سر دیده گر فدا نشود
بنجاشی ست چنان عهد ما که گر شکند
که جوهر تن ما نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن بهشت اگر عصا نشود

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که رهبر نباشد
یار ابر نگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم نگاه زخم جیب خوانی
سحر هرگاه می آید بعالم پیرهن آید
بحیرت فتنه ام از سیر این گلشن که چون پیری
نیام تیغ برق افروز مستی غنچه باشد
بحیرت در درون خانه آئینه کی باشد
بهم تمکین خامشی دهان هرزه گفتاران
که در گوشم شکست استخوان ارنی باشد
ناله گر از سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
اهل غفلت میرهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا خرد باقیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بار ما بیدل بدوش عاجزیست
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجز طبع درشت
صدا ز شیشهٔ دلهای ما جدا نشود
بچشم حرص ست القدر گمان دارم
دل شکسته من چون شکن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما آنسوی نیستیها
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از نداست عذر ضعیفی ما
نگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل اختراع شوق زین خوشتر نمی باشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل پا باشد
ز شور عجز ما گر کهکشان را لرزه می آید
سراپا انفعال از دل چو طفلی رمی باشد
بود فکر اهل شیرازه سخنی کشتا بیدل
دامن دل را بصحرا میکشد
هیچ رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
اهل تمکین را ادب جزو تن ست
دامن از آلایش پا میکشد
الفت زر سکینه دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
که سرمه تا نشود سنگ توتیا نشود
چنان بفقر زدام تعلق از ادهم
که خاک گردد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

نتوان شد آئینهٔ بحر بیخودی چو حباب
که تحمل این چمن از پری بری دو تا نشود
من و نظارهٔ چشمی که از بیگانه خوئیها
که بر بسمل طپیدن کار خندیدن ساز می آید
هنوز از سختی جانی نفهمد طاقت کمانم
بقدر دست بهم سوده هم آواز می آید
نقش دوئی بر آئینهٔ من بسته اند
چو شعله رفته اند از خود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز یاد بیاب
که نقطهٔ شک با انتخاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست
نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد
گردباد گرد شکسته دامن صحرا دارد
مقصد ناله دل از من به هوش نپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ را بی بر و آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
بود بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هر چه وا کردی به دوش ناز بند

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
نسیمی کوی از گلزار الفت با می آید
در آغوش ست هم دور از نگاه ما زمی آید
ز دریا بازگشت قطره گوهر دگر دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشیدیست اما همدم بیدل
رنگ ولیست اینکه بر وهم شکسته اند
غافل ز پاس آب یخ عجز ما مباش
گر زروی تو کامیاب میگردد
کز آرزو چه قدر سنگی تو آب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شد و محو قدم خورشید ست
شوق مست ست الهی چه تقاضا دارد
صبح جمعیت آخر پریشان میشود
از حباب جوهر خطت گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بیحاصلی ست
بیدل از شیرازهٔ این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
ناتوانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت بینی نظر پوشیده است از عیب خلق
عقدهٔ دل گر وا میگردد تا بی ساز بند
نیست غیر از خاک ما یک پرده دار راز عشق

بغیر سرکشی از بلهان مجو بیدل
که مشت خاک من پیچیدن چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب گرد طرب مجنون نگاه محبت را
بنازم سر از طواف کوی جانان باز می آید
با آهنگ نوا آغوش تا از هستی بشنو فغانی
شنیدم آئینه از دست تا گر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند
خیال آئینهٔ آفتاب میگردد
بچشم نسخهٔ هستی چرا نشانهٔ نسیم
همین گل ست که از فرد گلاب میگردد

دیگر

عالم از بهر زده و دیدنها که بر باشتگست
هر که از خویش بدر رود در چمنش جا دارد

دیگر

نیست جز این مزرع ای یا الهی نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط امور
چرخ را از صبح مغز سر پریشان میشود
همچو آئینه زبان گفتگو را از بند
لاف غفلت میزنی بال پر از پرواز بند
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیازیها از اسباب تعلق بستنست
گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن از ماسوی ست
هر خس خارش بموج مدعا رهبر بود
نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از هجوم تیره روزی ها سیه بستیم ما
آتش سوزنده نور دیدهٔ مجمر بود
هر کسی در مقام خویش تنگ عبرتی ست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیری ست بیدل از جوانی در گذر
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراری ها چو اشک از دیده ها افتاده ایم
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
چون دو ابرو که بهم لازمهٔ یکدگرند
خواب ما از گل آبله بالین آید
چه خیال ست که از خواب گران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آید
در تنم شمع صفت جز سر بی تابی نیست
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آید
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی
نالهٔ شوقم چه شد گر نی سوارم کرده اند

دیگر

روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب شه خواهی از عالم دیده چون شهباز بند
حاصل عمر از جهان یکدل بدست آوردن ست
شمع را خواب فراغت در رهٔ صرصر بود
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن را دارد زیان
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس می بیند الم
نیست دامان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پرداز پی آرام چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنند
تا بکی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی آرام بیدل نتوان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آید
در سر حشمت ز خط رحم تو آموخت دلم
چون گهر هر که سرش بالش تمکین آید
بسکه بی روی تو دام گلستان وحشت
خامشی ما قیامت بسر بالین آید
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل راحت شد
یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود
چشم تا تا داشت خوابی عالمی آباد بود
شب که در زیر دست صدای سوختن میداد شوق

همچو آتش هر که را دود طلب در سر بود
مقصد غواص بی تابی به بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را ابر و لنگر بود
شعلهٔ آه ست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام
رگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود
هستی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنند
میتوان فریاد شد گر همچو نی آن شدن
گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنند
هر کسی در خور خود نشئهٔ راحت دارد
جاده در دامن صحرای جنون چین آید
ملتجا نیست ادراک صدا جز صدف گوش
بر سر هم سایهٔ گل پنجهٔ شاهین آید
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشید
پای تا سر یکدل امیدوارم کرده اند
گرد جولانم بپرواز شکسته افسردگیست
همچو آئینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه را خوش ...
بر دارم ریشه هم دل با فشردن گند
نالهٔ شوقم سپندم هر چه بادا باد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی زبین (?) ببرد
ورنه دل مستسقی و عالم شراب آباد بود
هیچ مژگان هر دو عالم را زدم بر یکدگر
با تن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خارا ز آب لعل سنگی ریزه شیر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی دل ملالان
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپهر
سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز
ز چشم خویش بود دام وحشت نخچیر
ستم بخویش کند ظالم حسد بنیاد
بکر کشد نفسی فرخ (?) رنگ را تسخیر
فروغ بزم جنون را چه حاجت است بشمع
که اخگریست بمنقار ما چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل ست
بسته ایم از خط جبین زنار
کیسه خیز ست طبعهای درشت
نیست رخنه کمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
محمل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر که تند است اشک آرد بار
بیدل از حیرت رخش بچمن
شاخ گل تشنه خون آلود آمد در نظر
هم پرده‌ئی غو (?) دلم در موج حلاوت خورد نیست
بینویسد ماه نو بسم اللهی یکسر نبند (?)
یاد ایامی که موسم برتنم فریاد بود

ردیف رای مهمله

در بهار وحشت امکان تنگ کرد گل
بر زمین از سایهٔ اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بید ستمگاهی میدهد تمکین بپا (?)
بشمار و عقده‌های سنگ پرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیرهن خاک را لبسی ست عبیر
کند گردن عمر ست پیچ و تاب نفس
که هست بحسرت پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس ست آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک پا ما نما بجانب یار
مهره از ... کی گذارد مار
طایر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادی ست
از رگ گردن ست بر سر دار
برد جوهرشناس ریشهٔ اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو دارد وطن
چرب‌ئی زبان بسته گیرد انگهر (?)
آمد رسیم تمنا میکند وحشی خرام
همت ما گر سعی ناکامی با استغنا زدیم
از خیال جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر
از شکست رنگ دارم چین دامن نظر
سعی امکان از رفع کین ظالم نیست
نیشود آخر سنگ از خشک گشتن جوی تر
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
ز سطر ناله برآید چو شیون از زنجیر
نتیجهٔ اثر تیشه (?) ست عجز تنها
بپای شعله نهد دود خار و خس زنجیر
فگنده ام رخ از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله کشیدن چو خانهٔ تصویر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب با بیدل
بینویسد کسی بخط غبار
چو نگین به سجدهٔ نامت
می شود دانه بستن منقار
استقامت مجو ز قامت خم
کوه و صحرا ست گر شود هموار
شمع و آگهی چه امکان ست
دانه‌ها لیست بر سر طومار
انفعال ست در ترش رویی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
پیکرم سر تا قدم آئینه شکست چشم گهر
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر هوای بلبلش رنجیا شد نفاق
شمع را تار نفس باشد همان تار نظر
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست نون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه بر گیر
طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
در ملک شهادت نیست آنچه نباشد
دل را ابلهیش آب کن آینه بر گیر
پروانه ز دیدار نفس سوختگان اند
تا آبله گر بسته سفت سفر گیر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیجاییست
طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا بهم چیدن نشسته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
نشان حلقه ماتم دید خط ساغر
چو لاله زینت دل ماست نقطه سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
ز پیچ و تاب نفس اعتبار شور دل است
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نمی پرند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت هر آنکه با وفا پیوست

رشته شیرازه الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانه بجز بی صدا معمور
توان مشاهده کرد از قفای سایه موج
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور
بهره ز دامن فرصت خطا مکن بیدل
هرچند بهت قطع شود ناز ز سر گیر
رنگی که جهان بسته اندیشه دل
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
امید بکوی تو همان خاک نشین است
سر شسته ام از خویش آینه خبر گیر
هستی با در طلب در باشد جلوه گر
غنچه ز سر بر گرد از دست نومیدی ابیر
نه باشد دل را از وطن آواره وار دنیا
شکست از دیده آینه بپرواز نظر
منزل سر گشتگان را راه عجز افتاده است
بیچ چشمه خورشید بیش ساغر
زبسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر
منازه بهای ساز دل که آینه هم
فتیله آینه داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهره بد طبع فروش
ز دود ریشه ندارند دانه های شرر
خروش اهل بصر در لباس خاموشی است
که بسته بود این از جفای شرر

چاکی از آن قوار نور تماشا زنده اند
چشم ما از هر رنگ دارد گل داغ بسر
ز اهل قال چو گردی حقیقت چاک
که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور
بفکر لعل تو شیرازه نتوان بستن
که رشته است ما زبان وحشت در شیرین شعور
تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
بر هر چه رسی دست همان موج گهر گیر
خودداری و اندیشه دیدار محال است
گر بی سر و سامان روی صحرا است دگر گیر
بیدل به ره عشق ز منزل اثری نیست
گرد ما چیزی چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ عیشش آیین ز برگ گل آرد دیگر
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دانه دل شد نهان در ریشه طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک سفر
بغیر گردش حسرت بچشم عبرت من
چو آنکه مرغ عرق چهره است خاکستر
بود بهر دم آگاه و هر نفس دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
بطبع خشک مزاجان سخن نمی بیند
ز باده نشه محال است قسمت ساغر
دوات خشک کند خامه ای خود بیکار
چه انگه کاسه چشم است تارهای نظر
ز سلک نظم بس است بهر ما بیدل

که رشته گهر ماست از خط سطر
چون شیشه زین گذر مطلب نهان مغز
از بسکه دیده در ره تیزت نهاده است
دارد ز پوست بر سر خود پرده وار مغز
شمع ز رهروی هلاکت جاده تازه روست
در استخوان خشک بود تار تار مغز
در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت
از استخوان همیشه بود در حصار مغز
بیدل زبسکه خشک مغز است جسم هیچ [illegible]
چشم بر خاکستر بال است دام هنوز
که برم چون صبح گام از غبار [illegible]
ای نفس ضبطی که من آیینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

مشت خاکم عشق تا دل بسته صیدم کرده است
ناله صیدانم دگر از سیر دشت شادم [illegible] بس

ایضاً

اختلاط خلق نبود بی گزند
دیده آیینه بیزار است و بس
اهل نخوت را تکبر می کشد
این گره تا واشود دار است و بس
گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
چو غنچه تپ [illegible] مشکل بود [illegible] نفس
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
که شمع راز رگ گردن است تار نفس
مدار پاس نفس [illegible]

ردیف زای معجمه

سخت کشند چه تب پرستان روزگار
چون استخوان سپند شد از انتظار مغز
کلفت بود طراوت کاهی خفا کشان
از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز
چشمم بجای رفته چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
از بس به فکر آن روی سوختن گداخت
از استخوان ما نشود آشکار مغز
زندگی وصلت ما را کوتاه اختیار
من که چون گل از ضعیفی تکمه بازم هنوز
یک نفس فرصت است نشوم چون خاک [illegible]
دل قیامت [illegible] از طبع ناشادم هنوز
ای حیا [illegible] از رنگ صیادم هنوز
کس درین محفل ز [illegible] مانندم چراغ کشته نیست
زندگانی نیش آزار است و بس
بزم صحبت حلقه مار است و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله رنگ دیگر داری دار است و بس
سروران را از پریشانی چه باک
توان فگند ز سر چون حباب تار نفس
حباب اهل تماشا نبود بینائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف بود داری
که شمع جلوه نباشد بهر گذار نفس

پوچ است در سر فلک بیدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
[illegible] از اهل خرقه [illegible] نیست
در استخوان کوچه بس است انتظار مغز
بالیدگی بجامه محال است نال را
بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز
راحت کن به سختی ایام ز هم خود
شد استخوان سپاه من شمع وار مغز
رنگ طاقت [illegible] هنوز
چون نفس صیدم [illegible] هنوز
فرده ازو [illegible] خانه خاکی میکنم
چون نگه در [illegible] هنوز
بیستون یک ناله [illegible] فرهادم هنوز
کرده ام یک عمر سیر گلشن [illegible]
از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم هنوز
غنچه دل را نفس خار است و بس
در نجیه لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زار است و بس
سبحه سرتاپا بجز زنار نیست
طره بیدل زیب دستار است و بس
زبسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود نخوت
بجز خویش نیست در آینه [illegible] نفس
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچه دل
ازین چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حباب غافلیم و غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش ست آئینه را
خانه آئینه باشد جای آرام قفس
خاکساران بی سنا تیر برد در سرکشان
چون نگاه چشم بر میخیزد آواز جرس
وقت کمدلان از نگین نام نخیزد صدا
خالی از پرواز دشوارست وازکس

ردیف شین معجمه

دران محیط که از گرد خویش ساحل ست
برون خویش بود شعلهٔ شکستن خویش
نفس بموج خموشی گذاشت با صدا
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر زمینه که باشد جلوه در پی تفتیش
بقصد جوهر من سر بود بال تفتیش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه را بیدل
چون چمن جامه بصد رنگ کند بر تن خویش
ذره‌سان هستی ما در گرد باد فناست
هرکه چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش
بوی شبری گل یاس ست بگلزار ثبات

بشمع صبح نظر کن که خنده‌ها دارد
متاب رشتهٔ طول امل بتار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هر کسی را چون گهر در آب می‌پیچد نفس
ناله از تعمیر عالم سر به بیتابی کشید
آب میگردد مکدر از هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صیدگاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست هیچ بحر را فریادرس
ریشهٔ طول امل گل میکند نزدیک کس
خنده‌فشانی نیست چون سنگ آسیا پاکس
سخت دشوارست بیدل مردن زیر دست
اگرچه غنچه نفس شود شکستن خویش
نگه چو موج توان بست بر شکستن خویش
چو غنچه زمزمه بر دارم فکر پرواز نیم
ز دام ناله دهد تار از گسستن خویش
شکنج دام بود مفت عیش ما بیدل
بچشم زخم وا نما سه گرد جوهر تفتیش
ببال طایر رنگ از رگ گل رشته بپا شد
بود هر قطره خونم حمائل در بر تفتیش
دل تپیج و خم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز ندارم بهشت بر خویش
سائل از چاه ته آب رخ خود میبرد
شعله را جیب عدم نیست بجز خاکستر خویش

خزان عمر بر نگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر ندارد گل دل بیدل
کاروان هیچ دارد در شکست خود جرس
رشته داران امل هیچ غربتی میکنند
طائر بار شکسته تنگ شد چاک قفس
میبریم از هرزه گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که با خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم جرس
دستگاه سفله دون تا اوج شود شکست
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس
توان شنید صدا از دام شکستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دگرست
لب خموش بود بال بر نشستن خویش
کمند صید هوس ست گوشه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز بستن خویش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا سعی
گرفتارست چون من بدام جوهر تفتیش
تا دهد عرض فریب نگه از پیکر خویش
مژه در دیده شکست آئینه جوهر خویش
تا توانند چو گل از وسعت پا کام گرفت
بی شکستن نه هیچ صدف گوهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند

صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش
پست فطرت نشود صدر نشین اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش
بجفاجوئی که بیدادم هوای تیر مژگانش
ز طوق قمریان نقش قدم سر خرامانش
گل نظاره راحت صبح امید مجنونی
بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض سینه داغم که خط او ست دود دل
که غیر از عقده دل نبود بجز آن بود پیکانش
چه لازم ست کشد تیغ چشم خونخوارش
بهر چه می نگرم حیرتیست در بارش
با سمان مژه من فرو نمی آید
شنیده ام که بی پرده است دیدارش
نهان در پرده گردیدی گوهرش
نیست چمن جلوه فروش عبادتگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ خونخوار است بیدل جاده دست عبوری
زبان هیچ می پیچد بحرف حسن بر رویش
دل ما قوت چون گردد اندر حیرت لعلش
ما را دهد بکف سر رشته از تار گیسویش
بسکه بغل لب من که داغ سیرابی
مباد اسیر آن چو سر آئینه رویش
کز تماشا بدست بیدل نگاهش سوز آن
که تو آن تیغ چون صد او دریغا نیش
سر آشفته ام شور سودا ز غفلت

هر چه خواهی همه در خانه خود پیدا لی
کس چو گل آبله را جا نه بد بر سر خویش
شعله را نیست جا دست است گل
بود چون شبنم گل تنشین بزم چشم پیکانش
دل عاشق به پیوائی جلاوت بسته بنال
که شد مژگان چشم آبله جای سفید لیش
جنون گردید ای انتهای کعبه نیستی
بکتب خانه عشق از شرر کرد ندا دانش
در بزم گذار بیدل هر که گردد بسمل حیرت
بروی دل که نفس سیر پنهانی کارش
زبال ملبلم آسوده است کی ترسم
بلند ساخته سقف حیرتیست دیوارش

غزلی

گر ز شوخی با بساط آئینه پرواز کنی
سجده دامن چیده است از نقش قدم دریش
هر گرا نغمه ساز خموشی آگهی است
دولتیان با من بهیده نقش بر سرش
زبان شمع اشتیاق زان گرم است محفل
رهم آئینه خاک افتاده از چشم بیاد دیش
کف بی هیچ گیرائی ندارد جز تهی درهم
خط انشا است لب گلشن بود سر و لب خویش
عیب ما شکسته دل شد توهی از دو سه گلشن
زخاکستر سپند دا ز ذوقها نصیب خویش
غبار سر شته زین لب و دشتی خوان من
زرد را این سر گشته هم ز بیم آتش شمشیر

همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گرد دامم شد آخر گل آزادگیم
چون نگس سیر شود دست زند بر سر خویش
بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه است چشمی که نور مستی دارد
که از دلهای بیطاقت بود رنگ بیابانش
نفس در سینه ام سرمست از شوق بیتابی
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش
ز جاده تو بیابان کاروان آئینه است
دل و چشم دهد بار یاد شمارش
اوج سازیم هم نگه آئینه طینت دورنه
خط مشکین شد حجاب غنچه جان و دریش
سینه پر سر گشتن چون موج دریا جوهرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
بی نوائی ابر بود در بزم دل خلیل گریبانش
دل گرداب می بندد خیال حلقه گیسویش
که دارد مهر نه بر لب و صدف قد بجوئیش
بدل ها اسیران نگاهم حیران بیش می جهد
که آئینه چسان حیرت گرفت از دیدن لیش
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسه گل غنچه در یوزه کویش
دل دیوانه دارم که بگیسوی گرفتارش
که در سینه ام سرکرده آواز پی نیش
گسی از حلقه سودای زلفت سر تا بد

دهان مار میگردد گریبان گلوگیرش
نیابد بار هر فرد دست از موج هستی شیشه بیکوهش
سر امید تا ننهد ببالین بر سر تیرش
سقف و رجلوه نتواند دید موی میانش را
که جوش آبله باشد حباب موج زنجیرش
نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
که از خاکستری سرمایه هستی ست تنها لش

دیگر

نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو محمل دیده ام خوابی که در خوابست تعبیرش
دل جمعی هوس و ابساط آرزو طی کن
رسانید این شمع را نقش پا هوشی شبگیرش
بال و پر افسرده دارم فلک نتوان شیدن
پیش هر دم اندکی در جستجو نبود بسیا باش
چند باید بود دیش آهنگ تحریک نفس
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطه خالش
انگونه که هر لحظه جمال دگر رنگ ست
چون موج شکستی در آینه هلالش
از سبزه زبانی ست نفس را پرواز
نقشی قدمت لب بود آیینه حالش
در طلب چون شمع کوتاهی مکن ای همرهان
یک قلم لغزش بود مرکبها خواب و بالش
پرده ساز خداوند نیست صنع بیدلی

چو گرد باد شور عشق افسرده از دم سر به پیری
که طاق عمر چون بشکست آن گرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از بار نظر سازند کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه پیرسی احوالش
سری دارم که هر گام باید گردید بالش
بجای پرده چیز اول نخن گشته مارا
ز سقفا طلیس ن گرم جذبت شوق نخجیرش
که خیز دشور زنجیر از شکستن تصویرش
نفس میسوزم و در انداز ام مرد دلها
که گو هر شکستن موج موقوفست تعمیرش
گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرکز شوی بیرون از این پرگار باش
هیچ کس تهمت کشان داغ بی نفعی مباد
سانی هو هوی که با داریم او بیمار باش
یکقدم راه ست بیدل از تو تا دامان خاک
مقراض بریدن بود افشاندن بالش
کلکی که به سر منزل سعی ست عصایم
آیینه محال ست دید عرض شمالش
درویش دم لاف ندارد چو تونگر
سر رشته رسوائی گوش ست و بالش
من نمیگویم زبان کن یا بفکر سود باش
شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش
نقد حسرت خانه هستی صد آبلیش نیست

ردیف صاد مهمله

تپ شمع محبت بشکند صبح طباشیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
شکیبا شد بغیر از مصرعه برجسته نخجیرش
بدریای پر آشوب جنونی غرقه ام بیدل
دو عالم گر شود آیینه پا پید است تمثالش
ز آتشخانه شوق تو چون انگشتی دارم
که چون یاقوت ان رنگ گردد اندر بصد سالش
که پیکان نیز از پیکندم علیش از پر تیرش
سر سید از بال هستی غفلت سرشت من
من آهی که از آیینه هم سر دید پایش
بچندین سعی پی بردم که از خود رفته ام بیدل
سر بسر دلدار یا آیینه دلدار باش
سیر چشمی ذره مهر قناعت بودن ست
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
نقش پا گمرهان مخموری آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروشنده دید حسن ل با
شمع ره اندیشه بود رشته بالش
غافل نتوان بود چنین از جسر چرخ
چون کاسه چینی شود شور سفالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
ای رفعت نخجیر در سر چه باشی رود باش
رنگ آسایش در آغوش هجوم نخجو نیست
ای عدم نامی بدست آورده موجود باش
گر سجود آسود خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
برنمی آید حساب از ریشه دندان حرص
دعوی تقوی با ستم خانه کرد آفاق را
آب شد سعی نفس جانکاه و عیان حرص
عالمی اسباب هم چیند زمین پا گذشت
از تنعم کیست پوشد چشم بی پیرگان حرص
گه بهم یعقوب گه با زلیخا یکتن است
زنده می باید جهان را این همین احسان حرص

گرفته است شکست مرا دیده تا بدامان رقص
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمکده گوئی دگر نمیباشد
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
شرار با دل سنگ کرد پنهان رقص
مگر به یاد فروشند غبار ما ورنه
شرار کاغذها کرده است بیابان رقص
بر این ترانه صدای سپند می بالد
نگر د اشک من آخر بچشم حیران رقص

غربت گزیده ایم وطن گو چه می طلبیم
خاکی مگر شود قفس چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد
کاین منزلیست طول و دراز حرص
تا مرگ چون نفس تگ و تاز چاره نیست
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف مژگان گشا عالم خمیازه است
سوگنی ز آتش فشاند از کاسه های خوان حرص
تا بکی باشد کسی سودائی سود و زیان
تا نفس دارد بهم پل بند از سامان حرص
تا نهند سنگ دل از انتظار طلب
یوسف ما را که افکند آه در زندان حرص
خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا
چنین که داد ندانم به یاد دستان رقص
طرب کجاست درین محفل اختیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص
فضولی آینه دستگاه کم ظرف است
بکام دل نکند نالی نیستان رقص
نفس نه وقت هوائی ست پر فشان خیال
ز خاک ما است بنیاد بهیچ عنوان رقص
با تحیاد نفس انیقدر چه سحر نازی
که تاز خود نتوان رست نیست امکان رقص
پر کوته است ست سپهر سود از حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
در رنگ ابروی ز رخت انگیسه میرود
گر پا خورد بنقش قدم سرفراز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست
خوش عالمی ست عالم بی امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
خلقی ست شمع ار درین محیط جای فیض

هیچ وحشتی نیست گر ریگ روان باشد تهی
از زمین تا آسمان خاکیست از دامان حرص
ای حریصان تحم سر احوال یکدیگر کنید
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان فقر
خاک هم از شوخی ابرام وام آسوده نیست
معنی دیگر چه پیدا نتوان یافت در دیوان حرص
مردگان را نیز سودا قیامت در سر است
بروزگار چند نیست بیدل کسی بیجان حرص

اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد
که نغمه غلغله محشر است طوفان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بی خبر نه
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
با شک صبر نه بدار و بدوش مژگان رقص
طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
بغیر از گره رشته نیست ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع بین و مپرس آنگه از گداز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
گامی بمقصد است قریب احتراز حرص
خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت است
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
خمیازهٔ موج میزند آهنگ های فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

گر در حقیقتی بنظر عرضه میدهند
گلواز غیر ابر ندارد لوای فیض

آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
بیدل بقدر نفس تو خالیست جای فیض

تو هم آئینه احتیاج بگذر ست
هنوز در دهم زنجیر مژه جنون غرض

حلقه تینه ابرام بود دل آسمان ست
جهان تمام فلاطون شد از فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای دانه کلفت تو بسیدن غنیمت ست
توفیق نیز رفت ز هر دم قفای فیض

صاحبدلی ز گرد ره فقر کن شتاب
بیبالد این نهال ز آب و هوای فیض

پستی دلیل عافیت عجز مابس ست
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

حسن از سواد الفت حیرت نمی رود
یعنی درین ستمکده تنگ ست جای فیض

ردیف الطای مهمله

قاصدان شوق یکسر ناخدائی میکنند
می نماید از نسیمی نسخه را تر محیط

قانون این بساط ندارد نوای فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بسی ست

این سحر نیز گرد بیابان نیست جای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت

تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
عمریست در کمینگه ساز خموشیم

افسون نفس نمره دارد صفای فیض
مباد و این کسی کی برم ز افسون غرض

هنر ادیم و گرنه ز چند و چون غرض
ز نحیر بحر و سیر نمیزنم حباب

عقد رگ گنبد فریاد بی ستون غرض
نداشت صبح نفس بی بها فیست بستون

طلسم گفت سخن بیکقدم برون غرض
ای بیخبر ز شور نفس در هوای فیض

رسوا مشو بغفلت نشو بیتهای فیض
همت بیدمکن مست کشد رنگ التجای

خاکست بس آینه را توتیای فیض
دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن

افتادگیست نقش قدم را عصای فیض
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی

لغزیده است دل آئینه پای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست

گشتیم از سیه ست پا نهاد خشک تر محیط
موجها دارد ز چشم تا در دل محیط

گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار

از صبح این چمن نکشد ساغر فریب
انجا گذشته است ز عنقاهای فیض

اقبال ظلم پا بپا وسجی رسانده است
ترسم زگریه وا نکشی خونبهای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
چمن کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا و داغ شب
کف امید عبابستر ام بخون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغنا ست
بپرستی بسیفصل انگاسه نگون غرض

دل از امید [illegible]
شنیده از لب [illegible] هوش هم فسون غرض

بروی [illegible] کس [illegible] از شرم بر نمیدارند
بلی چو پاک سینه نیست صبح آشنای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردان ازان بپاست که باشی گدای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تا زندگیست [illegible]

بر روی [illegible] شبها
بر اشک [illegible] فیض

صبح از [illegible] فشاند [illegible]
کر باده [illegible] هلاکت بجای فیض

کشتی از تسلیم پیدا کرد و ساحل در محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
رفته رفته [illegible] محیط

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
میکند حاصل گهر گرد تیممی در محیط
شفقت حال ضعیفان نیست بر کان نیست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم او نیست گر د خویش میگردیده باش
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
ز رنگ باخته کردی بما بهتاب غلط
رجوع اهل خطا می برد ز ظلمت فرع
سجاوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائره هر گرچه آبرو دارد
عرق ز آئینه سعی ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دید از محیط محیط
سعی گوهر تا کجا تا تنگ گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است
با همه رفتن ندی در دست گوهر در محیط
هر کسی از جور اسباب تشویش ست و بس
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

ردیف الظای معجمه

داغ تحیرم که جهان بند عرض و بیش است
خواب نیمه چون نصیب دیده از بستر چه حظ
کسب دانش سینه خود را باختن کندن است
غیر هیچ و شهرت از دنیا نگاه و تر چه حظ

همچو گوهر موج ما ار گشت چشم تر محیط
هر قدر ساز تعلق بیش وحشت بیشتر
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیده ست حسن
حلقه دارد ز گرداب برون در محیط
نبود نقطه از علم این کتاب غلط
که هیچ را نکند کس بکه موج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گرفته است ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر شفقت
نه نسبت عشق سر ما آن کتاب غلط
بخواب دیده مست امشب که در کنار منی
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط
عجز بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
قابل تحریر اعلم نیست طوماری دگر
ورنه از کف فرق تا کف قسمت یافت عنبر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس مباش
دارد از ضبط هوس طبع هوس پرور چه حظ
شمع اغیار بهم جانکاهی از افسر چه حظ
گریه رنگی نه نبست از دیدهٔ حیران چه سود
میکشد آئینه ها ساده از جوهر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ آشنا شکند

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است
میکشاید در خور امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه هستی ارباب معنی باده ایست
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشه بحیثیت لباس داد تحسین چه شد
که خلق کور سواد است این کتاب غلط
نداشت آئینه موج و آب غیر محیط
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این دشت کی بیابانست
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
بر جنون نتوان شد ز عقل از پر و ذوب محیط
نیست جز بر ناتوانی بیکران هر محیط
صاف طبعان از پستی میتوان شاید چه دو کان
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس
گشته تا چون صدف گیرد به بر گوهر محیط
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
در هوا ابر گل شبنم محبت خون نخورد
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
ظلم بر ابله زمنع کام اینها مکن
تشنگی عیبا بد اینجا ورنه از گوهر چه حظ

داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
غیر ازین گردیده است آتش چکد بر چهره خط

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
خانه دارد وهم را از فکر بام و در چه خط

بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون مرا

هر چه در دل گذرد وقف بیان دارد شمع
از نفس گر همه جا نیست زبان دارد شمع

خواب در دیده عاشق بخشد زینت عکس
خار در پای خود از دست بیان دارد شمع

نشنود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه باز کنید
از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع

ردیف غین معجمه

عمریست از دل سوخته‌ام گرمی سودا
در رحم نه‌ام هست فروغ از شرر داغ

تاب غم سودا نبود اهل هوس را
خیزد ز تحیر رگ شگاف نظر داغ

لخت جگر سوخته سرچشمه برق است
هر چند که از شعله بود بال و پر داغ

زرشت هم از قرب بیان موج خفی میزند
دست هر دل که بماندم شد سپر باغ

از سبکروحان گرانجانیست اظهار اثر
از شکست رنگ چون گل هم سبز است باغ

جوهر آگاهیم سر رشته بیطاقتی است

مرغ ما را چه پریشانی بال و پر چه خط
لذت دنیا می از زر تلخیهای مرگ

از نصیب خضر خبر نیست با سکندر چه خط
حسن نیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست حیا گه نهان دارد شمع
خامشی علت شود آخر سپر تیغ زبان

سر شعله بچشم نگران دارد شمع
اضطراب چلیپش بسوختن داغ شدن

دود در سینه محالست نهان دارد شمع
زعفران از طرب سرخ گاهی باست

گر فسردن بچمن آب گران دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر است

گر در دل افسرده ببالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ

نقش بی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه افسرده ندارد جگر داغ

مهتاب هدر رونق بخشد قفل شب را
خورشید کشد تیغ ز زیر سپر داغ

تشنه از بیخودی داریم چو شبنم در باغ
خار چو هر گشت در آئینه دیوار باغ

دل اگر روشن شود غفلت نگردد پیش چشم
بوی گل هر جا رود تا خویشتن دارد سراغ

ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی است
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

اینکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام هر اندوده نرخ سست از شکر چه خط

چون کمان میبایدت با گوشه تسلیم ساختن
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه خط

گر نباشد دود سودا کسی در سر چه خط
نور تحقیق ز لاف نام هستی گذرست

داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
هر بر عالم آسوده دلی خاموشی است

آنچه دارد سر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست

اثری از نفس سوختگان دارد شمع
رنگ آئینه دل آمد و رفت نفس است

بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع
از دود جگر سرمه کشم در نظر داغ

از ذره بود روشنی دیده روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ

نظاره دل سوختگان موج غبار است
جز پنبه کسی گل نگذارد بسر داغ

بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گرد از رنگ هستی کرده‌ام حیرت دماغ

نقش نامت چون نگین تا در دلم گل کرده است
آنچه نتوان دید بارکیست پرتو چراغ

میکند از دل بسکه از شرم نگاهت دور نیست
دود پیدا شد صد حلقه زنجیر داغ

اختلاف وضع بیدل بر لباس افتاده است

درینجا شکست نقش رنگ پر طاوس فراغ
شور در بحر فگندست نمکدان صدف

گره شرم همان مهر لب دیدار است
مشق تمکین گهر جز به دبستان صدف

گل کند نشئه روانی که یاز برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف

بسکه انداز شوخی افکند نقش کائنات
پیش چشم آئینه میگردد هر وحشت نگر طرف

عالم تحقیق را آئینه داری هیچ نیست
پای خواب آلود میگردد به بال هر طرف

تا نفس در دل بجوشد خلق نتوان گوش داشت
گرد آهم گشت آخر نگاه و جز طرف

بیدل از ریشش جهت شب بهار غفلت است

نی تمکین از شبنمی گریبان نکند عرق
سر نشئه گاه آگهی آشنا نکند عرق

تب قبا پاس تپی منفعل سر جیب بستن شرم
اگر از جبین شکسته ام اثر دنیا نکند عرق

در غور نامست تبسم در دهان دارد تحقیق

بسکه بی آفت این نسخه شهرت اعتبار
حلقه یادام را غنا گمان دارد تحقیق

هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسته است
در هجوم شکستگیها امتحان دارد تحقیق

پی جگر خوردن طبیعت پاس اعتبار
جانکنیها مهر نام دیگران دارد تحقیق

ردیف الفا

سینه چون موج صفا یافت دل و دیده یکیست
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

گوهری حاصل هر آبله افسوسی هست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف

تا نمیگردد ت تاب نفسها بر طرف
گرد و اندیشه از آئین پیکر باید یکطرف

مشرب بیگانگان باهمی ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

شش جهت آئینه تمثال نخوت نشست تا
جز بخاموشی نگرد شمع با صد طرف

قطره گوهر کدام افسون چو دلبنی بلاست
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

که دل از غلیش نگیرد ز نگه ز حیا نکند عرق
بغبار رنگ هوای گل نکه ستم زده اشک شد

نگشاید از دم تیغ هم گرهی گر او نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان مدد انتظار چیا لبم

اگر از طبیعت منفعل نه خودم جدا نکند عرق
جای آن دارد که باشد با دندان طمع

روز و شب نقش نگین بر زبان دارد تحقیق
شیب با رنگین خیالان باریک است

خون رنگی در نفس نهار وان دارد تحقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است

آبرو در موج خون دل نهان دارد تحقیق
خون دل را در سواد دیده نگی دیگر است

بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیده حیران صدف

اشک در دیده حیران کند آرام که نیست
سودن دست بود پایه سامان صدف

هست بیدل سپر تیغ حوادث عزلت
میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

دل بصفا کرده باید بحیرت ساختن
جام لبریز است هر جا شکسته یا سر طرف

هر کجا شور تمنا هست دلیل جستجو
کس نگردیدست اینجا با کسی یکطرف

عافیتها در جهان بیمزگی جمع بود
جمله دریا ئیم اگر این عقده گردد بر طرف

ردیف القاف

بلبم ز حاجت نارسا اگر هست نفس زده حیا
کسی اینقدر که بی هن در جرأت نکند عرق

چو سحاب مجمع از رود هم نو دیده آبرو
که بجاک هم نرسیده اشک اگر وفا نکند عرق

بر خود از ساز شکستن بی کمان دارد تحقیق
نسبت دور لعل لبان دارد تحقیق

سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است
عرض نقصان تا دهد رنگ بیان دارد تحقیق

حرص جا غالب فتد برجگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد تحقیق

اعتبارات جهان بی نسق افتاده است
آبرو در چاک افزو نتر زکان دارد تحقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
همچو دل تا رنگ می‌بست حیا دارد عقیق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
خجلت بساط آبله گسترد در عرق
شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است
یار اگشاد چشم فرو برد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال
غلطید چو شمع داغ شد و مرد در عرق

بی‌شعله‌ام نگاه بصد لاله زار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدیم
بی‌صبح برنگ بوی گلم در کنار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است
آفاق غرق خون شد و نگرفت عار رنگ
سیر بهار یار تو موقوف خلوتی است
خون کرد همچو شمع این گل بی‌اختیار رنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت قفس تنگ
ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ
بیک نفس قدم از خود توان برون کردن
شکست ساغر و مینا طبل عشرت تنگ
شرار تیشه دم زندگیست ظالم را
بدل رسید چه صدا وحشت از شکستن سنگ
چو مهره ره به روش یکسان رود هم
که دام وحشت آهوست داغ پلنگ

ردیف کاف تازی

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان
چون اشک سعی ما قدمی افشرد در عرق
بر روی بار شرم نمودهای اعتبار
آن سنگدل مگر دلی آرزد در عرق
گر دهوس سعی خجالت فشانده‌ایم
آئینه است تا غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

تا چشم آرزو بر هست کرده‌ام سفید
دارم شگفتنی که ندارد هزار رنگ
گو باش گه قابل غارت نبود کسی
صد رنگ میطپید بخ شرمسار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم نمود ناز
ای بوی گل بجانقه در واگذار رنگ
جوش خیالم انجمن [illegible] نیم
شکست رنج من آشیان طائر رنگ
غبار رشتی طبع من سیه بختی است
حباب است چه دل غنچه گاه شد چه تنگ
صد آسمان خموشان ز پرده دگر است
کمان حلقه نفس میکشد بزور خدنگ
نمیشود طرف نرم خو درشتی دهر
که با تکردن روبسته‌اند همچو خدنگ
ز ناله قوت ماندگان بود بیدل
مغز شد ز سر شور من از سود خشک
گشت آن یک رگ آن آبله هم دریا خشک

صبح لعات افسر من نیز آب زندگیست
در شکست خود دهان خنده ایمان دارد عقیق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
رنگی نکرد گل که نیفسرد در عرق
شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن
کم نیست تا نشیمنی این درد در عرق
بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
یک برگ گل نکرده نه رو بینهان رنگ
چندین بمن شکسته‌ام از انتظار رنگ
بیرنگی بهیچ تعلق گرفته‌ام
ای صبح رشک شکست نمی‌بیند نشاط رنگ
وقت در چمن بهاران قوی‌تر است
کافیست زان بهار یک آئینه دار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
سر از فلک هستی چنان کشم که چو شمع
ز سایه آنکه ماهتاب دار رنگ
ز آه و ناله دلها چه کم نشاطش را
زبان ز بال صریر قلم [illegible] آهنگ
گرفت تنگی قفس هر کرا به بیتابی
بروی آب محال است ایستادن سنگ
نگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
فشار رنگ [illegible]

آب آیینه نسازد اثر گریه خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود صهبا خشک
بس بود در دیدهٔ ما رخنهٔ دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن ست
گر کند از باغ کفرم شوخی زنار گل
پرده وا جلوه حسنست عشق از تماشای
شمع را هر گز نگردد زینت دستار گل
سیر باغ جهان بیدل مقام حیرتست
بود در کشت ما تخم وفا دل
نفس آیینه را در زنگ دارد
بسعی ناله‌ای خیزد زجا دل
جرس میگوید اینمعنی بگوشم
فتاد از آبله در زیر پا دل
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام است یا دل
برنگی یاس جوشیدست با دل
غمست یا دل است تا کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش پا دل
زپرواز نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

زحرف عشق خارا میگدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بیصرفگی اسرار است
تپش خورشید نگردد عرق ما خشک

ردیف لام

موج می را همچو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان این شود بیدار گل
ناله ما از تمکین تو شور دیگر است
هست بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل
بر بساط غنچه حشیمان چمن را آهسته باش
دار از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل
برنگ لاله در باغ شهادت
زگرد هستی آید بی صفا دل
ثبات نیست بنیاد نفس را
که بود در طپیدن بی نوا دل
رود در خندهٔ گل غنچه از خویش
زدانه موجه چون ریشه با دل
بصورت بیدلم اما بمعنی
که در آید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله همچو شیشه چون موج
چه سازد گر نه نالد بی نوا دل
زاشک و آه مشتاقان میرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
زمن عمریست میگردد جدا دل
من از رازی که نتوان گفت با دل
بامید پری مینا پرستیم

تا خموشست نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیدهٔ حیرت زده جولان نکند
در گلستان تماشا گر نبخشد تار گل
میکشند زین ریشه فیض نشئه سرشار گل
دانه تسبیح باشد غنچه این شاخسار
میکشد رنگ صدا در دامن کهسار گل
طبع روشن از آرایش کدورت حاصلست
میشود از شبنمش تار نفس بیدار گل
زغفلت کارها داریم با دل
زنقد داغ دارد خونبها دل
زمین گیر است پیکانهای بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر نسبت جوهر در ره شوق
شکست رنگ ما را شد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون غنچه سرتاپای ما دل
جهالت مقصد چشمیست کو چشم
طپش خون گرد در هر عضو با دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسمل است از دیده تا دل
زخاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتادست با دل
ندانم یا که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
زشوقت گردید یا نازها دل

نفس آئینه را زنگار یاس است
اگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی
برنگ موسی چینی طرفه تماشا در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم شوید پریدن
آرزوئی در گره بستم ثریا شدم
برق زد آخر بیتی اگر دم تنها شدم
شمع سیر انجمنها در گهر از خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از تشکر پریشانی چیمان سپرد
رگ سنگست همچون جوهر آئینه مژگانم
بداغ دل چو شمع کشته نهانست آه من
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم
زبس آب و خشتم گوشه بر کنج فراموشی
تنم آبی بود سیر از ته خاک پریشانم
حباب من تماشاگاه دو رنگی برنمی دارد
ز جولان چاره نبود همچو شیر از نیستانم
از زبان بینوائی خامشان غافل مباش
تا بود از باده خالی نیست سیر یاد جام
بی نداست عشق از آه سر دلوا لبیب (?)
بهره مند از نکهت گل کم شود مشتاق کام
می پرستان از شعور ابهیم و تاب بیخودی

ز هستی باخت امید صفا دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بید ردیم نیست
ازین صحرا کجا حاصل گر با خود چه دارم
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزالی وصیتم گردی که دارم
چیزی از دیده بیرون نگم دریا شدم
فقر آخر سر جیب نیاز پیدا کشید
هر قدر از پیکر من سر و شد تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
نشست خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم
ز سر تا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی
هم آغوش است با نقش قدم چاک گریبانم
حباب از پیرهن آئینه هستی کند روشن
جهان را طاق نسیان گشت چین طرف دامانم
دل هر ذره رنگ خانه آئینه می ریزد
نظر تا بر تو بگشایم ز چشم خویش حیرانم
بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام
غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیره بختی حسرت افزود دل افسرده را
رخصت ماتم شعله پوشد زرد و چون خام
بسکه دارد زخم بر صهبای ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تار نگه در چشم جام

برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه غیرتی همچون شرر زاد سفر دارم
نمیگیرد فلک هم چاره فرمای شکست سر
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بر دارم

دیگر

صحبت بی گفتگوئی داشتم بیجا شستی
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
نشد نگه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی آدا شدم
بنفس سخت رسیده همه مردم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پرده ها دیده دامانم
در آغوشم نمیگنجد گلی جز داغ رسوائی
نباشد گر لباس هم نتوان کرد عریانم
گذار انفعالم مانع است از هرزه گردیها
به پای رشته چون گوهر دو عالم چشم حیرانم
ز هر فرط صبح بید دامانم شوخی چشم بیدل
دود میکرد و عرق تا می تراود در مشامم
نشئه را همدوش آه و ناله دارد شوق
شمع داغ کشته خود تازه سازد وقت شام
نیست بیدل خوشتر از افسرده طبعان نصیب
جای تخم سنگ سبزه گره از چشم دام
هر دم صاحب جیا را از خموشی چاره

غنچه سان گوهر زبان موج میدارد بکام
ناقصان را نیست از فیض زیارت بهره
کس نمی بیند ناله را جز گوش در هنگام شام
بدشت بیخودی آوازه چون جرس دارم
زبس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم
زگلفت گوشهٔ تا چند سازم غنچه دل را
بچشم خود گره گردید اشکی چون جرس دارم
بسکه از هر بن مو چشم تحیر دارم
ریشهٔ دانهٔ تسبیح بود تارم
بسکه چشم نجم معنی باریک گداخت
طوق قمریست همان مهر سر طومارم
گره لب بسکه چو بلبل همه دم وصلت چمن
چون رگ شمع اود تار نفس زنارم
بیدل از جاده نه دستی بدامم برپا
چون موج بیکسست خود و شکسته رام
زبس چو چشم جرس پا بالش شوق سرم
چو رنگ سایهٔ خود بیش پا بالش زیر کلاهم
گره نشانم چه خیالست از تنگی دل
نشان رشته باریک میدهد نگاهم
بلوح شش پرتو نقش آسمانیش بیاموم
برنگ سایهٔ گر آتش تهی در زیر پهلویم
مرا سنجیدگی ایمن پرواز هوس دارد
چو گرد قابل پرواز گردد رنگ از رویم
خیالها وکی دارم بیدل از شوق اثر خویش
گل چشمم که بنود غیر عیب خویشتن بویم

شهرت نامم از عجب نیست در بند نگین
معنیت از کاستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل سه منزل یکیست
زفیض دل طپیدنها ندارد بی نفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
زغفلت تا بکی آئینه در راه قفس دارم
سراپا چون شرارم روشن طینتی بیدل
دام بر دوش چو طاوس سبی گلزارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
میتوان دید ولی همچو صدا در تارم
بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت دید گل از رفتارم
موی چینی شد چشم شکست حالی
رنگ هم چو جم که شکستن ندید آزارم
بجز شکی سرم نیست که بالش راحت
صد آسیب دل بیچاره از نگاهم
زنها آئینه فولادست سلامت بیش
چو گرد دیده بینا نشسته است مراهم
چو سان دام بیرون دم بیدل
رگ خوابست زنگ فلک همچو گل سرمهم
بود نقش وفای طینت من از گل دل
زدام بال پیدایی چو تمثال من تر از رویم
نیم گوهر که سر قطره زراهم بگذرد از سر
بیاد استخوان نندشاخ گل به پهلویم
زطاق چین ابرو که افتادم کز خسرت

نیشو نشود گر آزاده افتد بدام
نیست پنهان جلوه نیرنگی ز آلودگان
نغمه را در جاده ها تار پیدا شد مقام
درین گلشن نوا بود دام عندلیب من
چو بحر از موج جز ابرو درون دیده خس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینای می شیشه نجون تا نفس دارم
رنگ گل چو سر آتش شبنم باشد
بر سر هم شمع صفت نقش کف دستارم
نخل آهم نبود بی گل داغ که چو سر
خار با شعله صفت سر نکند رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی حکمم
گر شفا نقش نقوا اسم که صدا برداریم
بلندی طالب آزادی از تحمل ها کم
لبی بسته هوا شمع انجمنی چو شمع نمی زیر کلاهم
زبس شکسته ضعیف تا افتاده از پا
بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
زبسکه در دل من نیست جز خیال میانت
کمر چو آینه از چشم خود فتاد بجاهم
زضعف تا نوانها ندارم تاب بیتابی
بچشم اشک تو سیه تاب دیده میروم
برنگ پرتو خورشید عالم از زر گیرد
من آن سیه چشم که باشد چو پس قافلهٔ تا بپرواز گویم
نگشتم شهرهٔ اقصای عالم جز بپیدا نامی
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بیتابی
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم
در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم
بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره چشم
شوخی آه است مرا از مژه قامت خم
راحت ما همه موقوف نظر بستن ماست
بال بجز پرتو خورشید ندارد شبنم
بعد مردن هم نمایان است داغ بسملم
جز طپیدن بر نمی آید ز داغ بسملم
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا
باده صافیست بیدل در ایاغ بسملم
می تپیدم زبان تمنا برنگ موج
بهر ثنای تیغ تو تا سر بپا لبم
می ترسم از فراق بیک پلکه گاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
چون بحر کز حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
تا چو اشک از نشئه غربت وطن گم کرده ام
گر ضعیفیها چو بی راه سخن گم کرده ام
روز و شب در پرده ناموس هم [illegible]
بیخودی بیداد آزادی که من گم کرده ام
کمند وحشتم از دام حیرت بر نمی آرد
من آن آئینه ام کز شوخی جوهر پریشانم
سراپا نقش [illegible] موج [illegible]

بچیند دامن وحشت شکست رنگ پر بیم
حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خشت دل فکر در آغوش خودم
بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
مژه بیدوختن چشم نباید بر هم
فکر تمکین کمر تا چه زبان می شکند
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم
صد گلستان عیش دارم در نقاب اضطراب
یک طپیدن بسکه نقاش است چراغ بسملم
نا گشته با حدیث لبت آشنا لبم
خشکست همچو بحر ز شوق نوا لبم
نام ترا که گوهر شد و گفتگوست
در خون تپم اگر شود از هم جدا لبم
در بحر حاشی گرفته افسوس میزند
بیجا لطیفه شد سخن از سینه تا لبم
بیدل چو شمع زنده [illegible] نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده
همچو نالی خامه باشد بوی فکرم وطن
همچو از تیر و بال از دهن گم کرده ام
جنون از بسکه [illegible] اثری کرد [illegible]
برنگ شبنم از چشم تحیر خانه بر دوشم
نشو بحر امکان رسته ام از جمعیت خاطر
برنگ چشم بر آئینه جوهر [illegible] چو شم

به تمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه ام و حیرت از جوش خودم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم سفریست
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم
چنگ بی تار محال است شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
جذبه حسن بود شهرت حیرت نگهان
بیدل از بار نگین خم شده پشت خاتم
در شکنج است پرواز نبود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم
چشم قربانی نمیخواهد غبار مردمک
چون ساغر نگه ز تحیر لب لبم
چون گل بباغ دهر بجوش تبسم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست دعا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخن است آشنا لبم
بی با صدفت رسیده دلم کان آتش است
آن دم که این لب گهر است با لبم
از زبان خویش میکنم سراغ حال خود اگر
رشته سان در او درون پیرهن گم کرده ام
منزل آسایشم بیدل ته بی سری بود
ز شور خود گران چون حلقه زنجیر شد گوشم
چو مژگان شد نقاب چشم جوش نگاهم
دل آسوده مانند صدف شد پنبه در گوشم
به بزم حیرت دل گفتگو هم شیشه باشد

به هنگام وداعت ناله می‌جوشد ز آغوشم
بکنج عالم نسیان دل گم گشته‌ام بیدل
سری میگردم اگر خواهیم صدا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای این گلشن کجاست
میگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چو اشک لغزش پا کس نبست زنجیرم
چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش
که هیچو خواب فراموش هیچ تعبیرم
چنان ضعف عنان تفته از کفم بیدل
که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
حاصلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند
بجز تحیر که در آبله سوهان کردیم
فلک بخویش شکست سر انجامم و عالم بیدل
جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم
همان بهتر که خاک شوم در حیرت بسمل
دمیدنهای بیخیالم چکیدنهای ناسورم
چون گهر موج دریا رشته دار دانه ام
بس که دیگر دیدمی موج گوهر را نقاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
آن حبابم کز پی شوق صهبای فنا
موبرا دست تصرف کوته است از دانه ام
مضطرب سازد گرفتاریست بیدل چاک دل
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
چو گل چاک میروید از پیکر من
تو فهمیده بودی تفهمیده بودم

ببال همت از دام تعلق جسته‌ام لیکن
زیادم نیست غافل هر که پیش از فراموشم
دستگیر من دگر باید که کاری کند
انقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم
شنوز جلوه من در فضای نیرنگست
که من ز خویش روم گشته تصویرم
لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
عاشق از عرض فنا انجمن هستی وست
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم
اگر صدق طلب دستی زپا افتادگی گیرد
نقاب از روی شوقم بر ندارد خون منصورم

دیگر

پیچ و تاب گردباد از شوق صهبای جنون
رشته پنهان در غبار خویش دردانه ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
بسکه بیبال بیخودی پر می شود پیمانه ام
در غبار جلوه گاه وحشیان دارم وطن
تار زلفش یافت مضراب زبان شانه ام
چرا خط پرگار وحدت نباشم
ندانم برای چه خندیده بودم
تماشاست نخچیر دام تحیر

نمی افتد شکست خود نشین چون موج از دوشم
چون سپند اظهار شوخی از کجا پیدا کنم
گوهر حباب برخاستن با من عصا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در من سراغ من گم است
چه حاجت است به بند گران تدبیرم
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسی به هستی موهوم من چه پردازد
که چون سخن بصدا کرده اند زنجیرم
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
طوق آسودگی آبله پایان کردیم
موج با تک شکن از رخ خاک نگردید بلند
سوخت پروانه و ما سر بگریبان دیدیم
ز دست بیخودی آسیم از وضع جهان دورم
نمیتی میرساند لغزش مژگان مخمورم
بخون پیچیده بیباکم نفس در دیده بینایم
شور آفاق است جوشی از دل دیوانه ام
گردش ساغر بود در مشرب پیمانه ام
سوی کافوریست کو سید یکه شمع عمر
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام
ره ندارد در دل من داغ سودا ای هوس
ریخت چشم او زگرد سرمه رنگ خانه ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بدل داشتم از تو در پرده شوقی
ز آیینه این حرف پرسیده بودم

محال است چون عمر برگشتن من
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم

شبی که در حیرت دیدار کمین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که مرا از غیرت میداد
آنقدر هوش که این شیشه یقین میکردم

شکست غنچهٔ این چمن جست طوق گردن خویشتنیم
ز وحشت یک بسمل رشتهٔ الفت به بدستی
بهار عیش این چمن خزان گلشن خویشتنیم
کف خاکستر صبح دگر در آستین دارد
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشتنیم

وحشتی گو باد و داغ این همه سودا کنم
سیر دم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
بلکه گرم پرسش من بیخبر گو انفعال
جمع سازم احتیاج ناممتر استغنا کنم

سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
بر همان بی بیخبر از کیش بیدرد بیمارش
در زمین خاکساری آسمانی داشتم

تا قیامت برسه آرد رقم
سطری از خط جبین بانگ داشت
می خورد عرفان نهادانی قسم

چشمش افگنده طرح بیدادم
پابگل کرده انداز آدم
از فسون نفس نگوی درس
همچو آتش به بستر افتادم
براه تو گامی خرامیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
دو جهان از نفس بازپسین میکردم
هر قدر گرد من از جا نشد میدید شکست
من شدم بر فلک و پا بزمین میکردم

دیگر

لباس عاجزی چون سایه آرایش نمیخواهد
رهم موجم که قطع نسبت چین دامن خویشتنیم
کنار گل ز خود باشد تهی بی عجز گردیدن
چو انجا که از شکست رنگ گل دامن خویشتنیم
جهانرا صید حیرت دجوش نالهام بیدل

نغمه پرساز دو عالم ز صدای نفسم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
تا ز موج آب گردیدن سر بالا نفسم

دیگر

دست او دامن فرصت که تیز از [illegible]
پیش از رنگ بهم بست نامهربانی داشتم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق *
سر نگونی بر بنیاد از قلم
بیدل از تبدیل حرف دال نون

سکه گو تا رسد به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک ناگشته می برد بادم
دلش آزادیم نمی‌خواهد
چو نخل شمع آن قدر فرق غفلت
که در بیخودی جلوه دیده بودم

این همه نشئه که بوش گل غفلت دارد
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
نیست فیضی بسیرین یکشب و اندیشه ندانسته

غبار کوچه یعنی جهدم ولی گرد از رم خویشتنیم
عبث است غبار خویش در پی ایمن خویشتنیم
شبستان ازل کند پریده رنگ شمع طاوسی
هم آغوشم ولی حیران جمع آوردن خویشتنیم
شرار عمر رنگ هستی در طلسم خودنمایم
همه زنجیرم اما در نقاب بیرون خویشتنیم

هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت هستی وا کنم
اعتبارات جهان فرصت من بهم بعید از بین

یاد آن عیشی که عیش جاوید داشتم
در دبستان بود تا من استوار الیف داشتم
ای خوش آن سرگشتگی کز هستی من گرد بادم

موج ما راست هم دریای کرم
لوح محفوظ نه فهمیدن رقم
ذره تا خورشید همه موهوم است و لیس
شد صدا بیگانه از لفظ [illegible]
سوخته هستی نفس چه چاره کند
همه آب است خاک نشسته بادم
در رنگ شفق امتحان راحت [illegible]
نفس مست آرزوی [illegible]

او دلم داد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پریزادم
نفسی هست جان کنی مفت ست
به که در زندگی کند شادم
این زمان هر چه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من زادم

ردیف نون

مانند شرر دانه کشتی حاصل ما را
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
با صافی دل بجز از وهم و گمان بود
هیچ شد از این پرده چه گفتن چه شنودن
خمیازه غنیمت شمر ذوق وصالم
اندازه همی هست در ابروی نمودن

چنین گشته حیرت کمینستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوائی ندارم نفس بیشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان گو بسامان هستی بنازد
فنا تهمت شخص یا نیستم من

تا بجنبش نگرم دیده شود ساغر می
تا ابد هر وجه برگ عنب آید بیرون
پرده نامه سیاهان بفریب رحمت عالم
مژه باید که ز رنگینی تحفه غفت آید بیرون

من هم آئینه درگفش دادم
بی دماغانه تک کند چه کند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف ست نقشم از پس مرگ
داشتم آنچه رفت از یادم
پاس من امتحان نمی‌خواهد

تا چند بعیب من ما چشم گشودن
نا کاشته دیدن نه سزاوار درودن
جمعیت دل قفل تقیم کس زالو ست
تمثال برآئینهٔ ما بست زدودن
ما را به تصرف که دو عالم اسباب
گل از سر تسلیم محالست ربودن
بیدل آرم فرصت شرر کف نفس نیست

که چون آتش از سوختن زیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
دگر باقیم از چه فانیستم من
هوائی در آتش فگندست نعلم
اگر سایه ثبت نیم چیستم من
درین غمکده کس نمی‌آید یارب
که عالم همین بس که من نیستم من

گر به بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ غنچه‌کدهٔ عشق بعرض آمده‌ایم
حیف گر خانهٔ خورشید شب آید بیرون
نقطه وار از حیا مهر بلب زن بیدل

خالیم از خود و پرم از یادش
شیشهٔ هیچ است دل فرستادم
نظم و نثری که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدادادم

آئینه تا آب شد از شرم نمودن
زین بیش که کاهید ز اسباب نگین
باید بتامل مژه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانهٔ وهم ست
دستی ست که باید بنفس همه سودن
جز هیچ ز پیدائی ما پرده گشا نیست
جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن

نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
پری می‌فشانم کجائیستم من
بنازی تخیل ببالی توهم
اگر خاک گردم هوائیستم من
نخندید ای قدر دانان فرصت
بهر گه که بی دوستان زیستم من
باین یکنفس عمر موهوم بیدل

شیشه با جام به بحث حلب آید بیرون
گر زند بال هواداری مست نگهش
هیچ تمثال کز آغوش تب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آهسته نیست
تا کلاه‌ست همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبارکم نیست تا یابد نشان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
بسکه بار زندگی بیدل به پیری سخت شد
به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو
به بی پروائی مژگان نمودی تیغ لرزم
نگه فارغ ز آفاق و آشوب جهان ابرو
خط انشست لب هم چاپ است نازآرد
هنوز از گردش آن چشم می پیچد فسان ابرو
بذوق سجده است هر جا بنا کرده ام انشا
هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمه بروز سیاه او
خوبی را لطف قامت ره بدر نبرد
در هم شکسته است غبار سیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آیینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار گشت
سوز درون گذشت بیک لب ز شوق آه او
الهم سپاهیم از کم ظرفی هوش
تکو خاکستر پروانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان ستی نوای شانه ات کو
کمان قبضه آغوش تو آنا

نقش پا موج هم با موج ملیا شد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
گوهرست تا اگر پیچد بخویش این ریسمان
تن به سختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته ایمای زبان ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمی تابد
که عمری شد به تقسیم سپاه تیغ انداز آن ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که می فهمد
عرق واشوید از لوح جبین او خطان ابرو
تو هم مرقشه بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید ز خاک آشکان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
در وادی که شرم نقابت گشوده است
گردون چه آستین فشکند دستگاه او
بر سر کشان چرا نفروشیم ناز عجز
آیینه بر سر قطره بندد نگاه او
کجائی ای جنون ویرانه ات کو
شراب عافیت پیمانه ات کو
اگر آشفتگی چیده رنگ گرانست
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره واست
برون از خود سراغ خانه ات کو

خامشی مهر نیست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من ز ساحل نگرداند عنان
نیست بیجا احتیاط آگهی دشوار هم
نیست دشواری که دم شمشیر شد از فسان
سوی من از سخت جانی بر درنگ سختیان
دم تیغی چو اشک از خون من نگین بستگی
اشارت چند باشد باره وحشی تا توان ابرو
ندامت رفتن انسان قامت فتنه زدا ابرو
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
بطاق نارسایی جا نما دارد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی به سینه ز افسون گریستن
جز شرم هستی که شود عذرخواه او
غافل ز خط مباش که صفحهای ناز حسن
پرچشم نقش پا شود پوشیده گیاه او
نقش قدم نگشته بیابی شود
بار شکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد سر تو در خون طپیده ایم
خس و خار تیم آشیانه ات کو
قوت نسیم نیاز بهار افروزه
دگرگون هم دیوانه ات کو
گرفتم موشکاف زلف یاری
ولیکن همت مردانه ات کو
بساط هستم واچیدن ندارد

زخود افسانه افسانه ات کو
ندارد این قفس سامان یکپر
دماغ کعبه و بتخانه ات کو
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
گیرد از محفل نیکان طلسم سرکشی ست
رفتن دل از شکست رنگ پیدا شد گواه
اینقدر جهدم بذوق نشئه محرابست بس
در کمین کاروان خفتست منزل سر راه
هیچ سر آئینه در گرد پیدائی کم است
داد رس عهد شکست مینا دادخواه
دل بر روشن بیدل از شیشه ...
همه ایم و بانه ایم همه
عشق اینجا محیط بیرنگ ست
قایل موج بیکرانه ایم همه
چون نفس می رسیم و می نالیم
آتش نی زبانه ایم همه
سینه چاکیست موشگافی نیست
عالم دام و دانه ایم همه
یک تار مو که از سر دنیا گذشته
گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته
جمعیت وصول همان کج نشستن ست
کز یک گره چو از سر دریا گذشته
حرف اقامتست مثل تا نفست مو
روشن نشد که آمده یا گذشته
خشتم ز آئینه پرداز ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست
گرفتم آب شد دل دانه ات کو

ردیف های هوز

نیست هم اشکی ز دل تا دیده لیک از سعی آه
تا قطره خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
همچو پرواز از شکست بال میجویم پناه
بسکه پیچ و تاب حسرت تا نفس خون کرده ام
ناله من میرود جائیکه میگردد نگاه
این زبان عرض کمال خلق بی تدبیر نیست
تا ابد رنگ تکلف شد ازان دود آینه راه
من و ما نیست تا پدید من و ما
بیش و کم نیست در میانه ایم همه
نیست ساعت خیال خود گم
بسکه بی آشیانه ایم همه
مفت ما هر چه بشنویم از هم
هر چه باشیم نشانه ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
صد کهکشان براوج ثریا گذشته
ای هرزه تاز عرصه عبرت نداشتی
منزل و میده اگر از پا گذشته
ای جاده غرور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی ازانجا گذشته
بیدل دماغ باز تو بیرون بعرش
در نقاب جبین بیتابی تبسم کرده

زخود گر بگذری بیگانه ات کو
سرت بیدل هوا فرسوده است
بسکه پیچید ازین دنیا حسرت خیز جاه
بی رسن مشکل برآرد دلو آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آئینه هم میپرد از دیوار گاه
نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتان
تیغ جوهردار عریان میکند در عرض آه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن
جوهر آئینه آبی دارد از زیر کاه
در طلسم شهرت بهانه ایم همه
ساز او را ترانه ایم همه
همه عالم غریق اوهام ست
خاک بیمغز زبانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
نی تکلف فسانه ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس ست
دشت و در تا زخانه ایم همه
بار دلست اینکه بجا کنت فشانده است
چون عمر مفلسان به تمنا گذشته
ای قطره گهر شده نازم بهمت
لغزیده گر از همه بالا گذشته
برق نمودت آمد و رفت تو ارداشت
گویا ببال پیشه زعنقا گذشته
هر سر موئیست بان الفاقی دیگر

بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده‌ها غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست
ساحل جمعیتی گردست پا گم کرده
ای خیال استغراق سودای جهان مختصر
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده
معرفت کز اصطلاح ما و من پوشیده است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده
کجا خلوت و انجمن دیده
چو طاوس خود را چمن دیده
که صیقل زد آیینهٔ حیرتت
که گم کرده را یافتن دیده
تهی کیسه پیری چه دل بستن ست
چو پیراهنش عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده گرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده
حیرت آیینهٔ زمین گیری ست
که ز چشم تر هم جدا ست نگاه
نی تمیزی نه تمیزها دارد
حیرت ست اینکه بر هوا ست نگاه
مژه بستهٔ آشیان غنا ست
گر ترا ابر پیرهنها ست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم
شمع را رشتهٔ قبا ست نگاه

تا عرق از چهره‌ات خورشید پر عبرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه دردسر ست
قطره را بر ده جاییکه قلزم کرده
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان
غفلت ست تا تو آگاهی توهم کرده
بستهٔ بیدل اگر بر خود زبان مدعی
تو شمعی همین سوختن دیده
بوهم حسد باختی نور دل
که او بودی امروز من دیده
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
غم طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده
کسی محرم داغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویش خندیده
تا به پیراهن حیا ست نگاه
مژه تا نیست بی عصا ست نگاه
همه آفاق نرگستان ست
کور را سعی دست و پا ست نگاه
حاصل ما درین تماشاگاه
ورنه هر جا رسد گدا ست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گرد پرواز رنگ ما ست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ او ست

چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو دیگر در عدم پی می زند
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زبان عرض کمالت فکر آن بیان ست
عقل بی اندازه‌ام گفت بی دم کرده
زر رنگی که جز داغش آیینه نیست
چراغی ندیدی لگن دیده
جنون بر شهرت بخشید مرا
زمی بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
بدر زن چو موج از کنار محیط
ز رفتن بگو آمدن دیده
به صبح قیامت مبر دستگاه
کاسهٔ چشم را صدا ست نگاه
شبنمی بی تو وصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجا ست نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتها حیرت ابتدا ست نگاه
فطرتت پای در رکاب هوا ست
گر کند احولی بجا ست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقت
بر رخ او ست هر کجا ست نگاه

بیدل از جلوه‌گاه فهم بی‌خیال
سجده در یادت زمین آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتایی به فانوس خیال
جلوه هر آیینه بیرون دکان انداخته
هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند
موج گوهر بحر ما را بر کران انداخته
چون سحر خلقی جنون گرد مست انسوی صبر
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
صنعت عشق است آیینه سازیهای شوق
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست
در گمان جو بید تیر بی‌نشان انداخته
تا نسوزیم بیدل پرفشانیها بجاست
بازم آید در چمن یاد از صفیر بلبلی
سر عی بشورون یکدم در زمین قلقلی
بی‌خراش گل چه دارد هیچ از افسون …
خانه زنجیر ما را تنگ دارد غافلی
اینقدر از فکر هستی در و بال افتاده‌ایم
تا لب از خشکی بر آب رو نیاید ساحلی
نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا
حلقه‌ام در زیر تیغ و جستن می‌بندم گلی
در وضعت ناخجم الت باز ندارست
قطره نا رفته باندازه گهر می آئی
خواب غفلت چقدر که پریشان نظری ست
تا تو یکسر ناله پرواز اثر می آئی

چه توان کرد نارساست نگاه
هر کجا پای براهت برده نخچیر لغزشی
کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
در بساطی کز هجوم بید باغیهای ناز
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب تمثالی در آن انداخته
هیچ را سرگشته ذوق طلب فهمیده‌ایم
خود سر مها فهم ما را در گمان انداخته
تا پری جز غیرت ناموس بینایی نیست

ردیف یا

رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت تا گل نکرد
عقده‌ها هم نیاز ناخن بی جنگلی
نفس تا کی بآرایش یکدم داشتن
جز خم گردن درین زندان نیابد سد غلی
سر خوشی پیمانه میخانه تسلیم باش
با همه موهومی آخر خبر دیا دارد گلی
گه بروی سید وهی گاه بسر می آئی
سنگها بسته بدامان شرر می آئی
شعله‌ات که نفسی چند به پرواز نشد
بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
پایه‌ات آنهمه از خاک نچیدست بلند

ای باوج قدس فرش آستان انداخته
بر سپهر ما طرح کهکشان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سو آگهی
جسته زین بیضه پرواز آشیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب …
یکصد اصد کوه در پای فغان انداخته
ناگهی گیر دره شور محیط گیر و دار
انس موجی در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیدار که جز بست و گشاد چشم نیست
غافلیم از مقصد خاک غبان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ
آگهی بر مغز ما را استخوان انداخته
مشرب پروانه‌ایم آتش بجان انداخته
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختیم
اینقدر درد دیگه بجیم سیر دماغ سنبلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
پنبه هم بر پشت چرخم نیست گر خواهد …
ترک حاجت گیر ناموس حیا ایاس …
حلقه بیرون در هم نیست بی جام …
بیدل امشب هم صبح چون شمع …
نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
زین تخیل که فسردست دماغ هوست
آخر از ضبط نفس در تپش می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا کجا با اثر آبله تر می آئی

نفی اوهام از اثبات یقین خالی نیست
وعده وصل ست و تو آئینه بهر می آئی
میشود بهر دو جهان بیکمره آغوش هوس
هیچ پرواز بافشاندن پر می آئی
خجلت شهرت دشت نبرد نتوان زیست
دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا
هرچند بگردون رسی از خاک بجوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی
جوهر ناز چه مقدار تری سنجید
عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی
چقدر لطف تو فریادرس بیصری ست
کز حدوث آینه پرداز قدم می آئی
فقر نازد که بتجرید نظر دوخته
میروی سوی عدم باز بعدم می آئی
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش
ابروی ناز اگر با گل خم می آئی
ای نفس تربیتم کرده دامان مددی
نگه آئینه کند بر من حیران مددی
با دو چشم تو ز آوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل نزنی بال مددی
کیست با طپش از دوش هوس بردارد
آه ازان روز که سیکرد باحسان مددی
بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر

هرچه شب فتنه از خویش سحر می آئی
نه دل آئینه نی دیده تماشا قابل
تا تو بیچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشم پرده دل الم بیهده کوشی
ترسم بعرق گم شوم از آبله جوشی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند
حیف ست ز حرف کفنت پنبه بگوشی
تا خجلت پستی نکشد نشئه همت
برق آینه دارست مبادا مژه پوشی
ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی
که بحیرت کده دیدهٔ نم می آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست
جاه بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نابسته آفاق سواد مژه است
هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی
چه ضرورست کشی رنج و دانم بیدل
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
آرزو میکشدم هر در ابرام طلب
گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
راحت از قافله کوشش برون تاخته است
بی عصائی نکند گریه ضعیفان مددی
حیله جوئی نمی سنجم درین داد خشک
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدن ست
حیرت آن نیست که در دل بنظر می آئی
بیدل این انجمن شوق فسردن کده
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
چون آتش سعی ست بمیر از خموشی
گر آگهی از ننگ بدانجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی
اینقدر سلسله ناز که دیدست رسا
بچمن سازی آثار صنم می آئی
عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا
سحر کاریست که معنی بقلم می آئی
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی
کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
میروم من بفنا گه تو بهم می آئی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
کو حیا تا کند از ضعف پشیمان مددی
بسملم گرم طواف چمن عافیتی ست
ای جنون تا شوم با دل آسان مددی
با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ
کاش از آبله بخشند بمژگان مددی
زانبسکه گرد قصور نگاه مژگانی

بیهوده شناسی ما ختم شد خدادانی
ز خود برآمدگان شوکتی دگر دارند
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه
یکی ست سبحه و زنار در سلیمانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی
ماییم و دلی سر و تن بی سر و پایی
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبایی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان برد
نقش قدم او ورقی کرده حنایی
همت نپسندد که باین هستی موهوم
فتح در خیبر کن اگر چشم گشایی
گر چون نه فلک گشته ای از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر ما بست دوتایی
ما را نه غرور است نه فقری نه کلاهی
بر صد چمن هستیم افسانهٔ نازست
بر صد چمن هستیم افسانهٔ نازست
چون خامه ز نالم رسنی هست سیاهی
آخر چو غبار نفس از بهره دو سه جا
آئینه شکستن به شغل است کلاهی
بیان آگهی و راحت است بیزاری
بود رهایی من در خور گرفتاری
ز لوح سایه جز این حرف سرخطی ندمید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

شرر گل ست خزان و بهار امکانی
غبار هم هوا نیست بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چه صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
درین هوس کده تا ممکن است بیدل باش
چون آبلهٔ صحرایی و چون نالهٔ هوایی
گامی بر هست نازده در خاک نشینیم
زخم است همه گر قدر دو آنیست جدایی
ای آینه گر دو نفسی پیش ندارم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدایی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت
بوسد لب بامست فلک از هیچ بنایی
بیدل تهی از خویش شدی با همه پیچیست
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
یارب تن آسانی جهدم نه پسندی
رفتیم بپا دو نه نشستیم براهی
دمی که هیچ شود دستگاه بیکاری
ز جوهر آینه ها راست دام بیداری
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس
که پایمال جهانند اهل بیکاری
بقدر رفع قفس دل شگفتن آهنگم

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
بعجز کوش که از شرم جوهری داری
بس است جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ وار داز اسلام و کفر عز و جاه
که انتظار نویسی بچشم قربانی
ز ابر گریه اگر دیده ها کمی سیراب است
بکار آئینه تا چیست نم زدایی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ رسیدیم بپایی
دل مایل تحریر سجود است که امروز
زین پیش مراد نظر من نمائی
زین جوش غباری که گرفته ست جهان را
داود نخواهی شدن از نغمه سرایی
بر همزن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزایی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
از پردهٔ دل تا همه کشیده ستی تامل
می خواندم و افسون نفس سوخته کاهی
بیدل شدم و بستم از او هاله همین
گره گشایی ناخن رسد بسر خاری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت هیچ
که آدمی بسر دار به ز نادانی
چو برگ لاله سیاهی ز داغ باز دهد
جنون بهاری ما داشت تنگ سودایی

سقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
قدم بگرد هی افتاده‌ام که کند باری
بوهم هستی من کاش نشان بی بود
برات دیده مکن فضلهٔ جگر خواری
بآن اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهائی
نشد آخر از خون صید ضعیفم
ز خجلت نمی جهد دامم گدائی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس در آینه خودنمائی
نه آهنگ شوقی نه پرواز وسعی
ز بیم فرو بردن نی عصائی
چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی
شود جوهر آرای دندان نمائی
نفس باید ت راست کرد لاف هستی
چه پروا هدف را ز تیر هوائی
بدرد و سر تهمت سرکشیها
شکست قفس را شود مومیائی
قناعت کند مرکز آبرویت
قلندر ندارد غم ناخدائی
بهشتی من و ما ضرور نیست بیدل
دختر رز فتنه‌ها میزاید از بی شوهری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
موی چینی کرد بار اوستگاه لاغری
ساز راحت گرمی تار است دام غفلت است

بلند و پست جهان سایر است همواری
چو گل بهار نشاط طفیل بیدردیست
خجل ز زیستنم کرده هیچ مقداری
فغان داغ دل تشنه بیدست و پائی
که دارد عکس بر سر من همائی
کباب وصالم خراب است عالم
سر انگشت پیکان تیر حنائی
فنا سازد بیداد گرد از غبارم
ز عالم برآ تا برنگم برآئی
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعائی
بسا خموشی شدم شهره بیدل
رسائی مدان تا نخود بر نیائی
چه مقدار آرایش خنده دارد
برسوائی سنی زره میرزائی
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائی
سخن گرد طوفانی انفعالم
شود قطره گوهر بصبر آزمائی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز نالهٔ خود ستائی
تاکی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن
عالمی را کلفت انشای گستاخ بیدری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض
برنگ تکلیف خواب آورد مژگان بستری

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
خوش آنکه خون شوی و رنگ زرد برداری
بگرد بیغرض رمز و رفا مبر بیدل
فسرده‌ام آتشم ای طپیدن کجائی
پر افشان شوم تا خموشی ست طوقم
ز غم چون ننالم فغان از جدائی
تری نیست در چشمهٔ زندگانی
نگه شد سراپایم از سرمه سائی
ببالد هوس در دل ساده لوحان
چه با قد شب در روز خبر کبریائی
هوای نشد دستگیر غبارم
دو بالا زد آهنگم از بینوائی
چه رو یابد آئینه بی حیائی
کفی خاک و آنگه دماغ خدائی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون فستق در پارسائی
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شنا داد ساز مرا بی صدائی
اگر گشتی آسمان غرق گردد
غرور سنی و خجلت بوریائی
آفت ایجاد ست طبع از دستگاه خود سری
یکنفس هم گرد ولت هم گذارد بر سری
دل شکست اما صدا و از نبالید هیچ حیف
هیچکس جز بر فلک نشنید نام شستری
نه نگهدارد بهار انتظار رنگ ما

فرق دارم اینجا عصا لست از دکان جوهری
چون قفس عبرتست خراش از پیکر فرسوده ام
جام و مینا در بغل می آید آزار پری
زحمت تیر یکسویه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شبنم و دامن دری
الفتستی و آزادی جنون هم کیست
سید ابی نشان آئینه اسکندری
طوق بر گردن بگردان پری چون گردباد
کرده ام سودا اپهند از دم پیک بی پری
شور گم گشتگیم زد به در رسوائی
آب آئینه کند گشته کس در بیابانی
شمع واماندنش از خویش گذشت آخر کار
خنده هی آید ام از غفلت بی پروائی
حیرت باده کشی نیست کم از آفت صور
این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی
حرف عشق انجمن آرا خروش ست اینجا
بوسه ها گر نکند محملی و دریائی
شعله را بجز یه خاکسترش آرام کجاست
نفسی آئینه باشی که نفس نمائی
دماغ مخور از فقیران بنالد
همان احتیاج گدائی ست شاهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
دو لب واده در به صد ثبت گواهی
بهر جا گشود فرزند مژگان نازت
زمین سبز کردست مژگان گیاهی

همچه شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست فرسته بر نیاید استخوان از چنبری
هر که در رست راکه می بینی صفائی پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
تن بهم دزدیده را آفت دلیل ایمنی
پاکش از سوز اشک آندم که از سر بگذری
خجالتی از او بام استخراج مستی میکند
جای شیر هستان سلیمانی و این انگشتری
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حیف همت که شود منفعل رسوائی
خجلتی از لاف جنون شیفته آگاهی ست
پشت پا نیست سر تا بقدم مینائی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی
کو سها رفت بباد از هوس مینائی
شور هنگامه افلاک خروش دل خاک
پنبه نی گرد دو اگر لب بهم آورد نائی
هیچ جا نیست تهی جا بهم هم پیدن
جهد آن کن که تو در سایه خویش آسائی
بشهرست از دو اقبال خلق ازیا هی
کجی نیست سرمایه بی کلاهی
ندانم دماغ خیال افسردیان
در آب از که سرا چشم ماهی
گر اقبال خورشید معراج گیرد
بچشم بتان خواب نخوت نگاهی
کتان تاب مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پروازم ز بی بال و پری
مستی ام شکست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دار عالم میناگری
در پناه مشرب تجرید از آفات باش
ناز بالین پر تیر ست خواب لشکری
از سراغ چشمه حیوان که ره هی میسست
یاد گیر آن می که تا یاد فیش از ساغری
چون چنار از قد ردانان متاع راستم
حلقه ناگشتنی به فکر خویش بیرون دری
ننگ غش ست که چون عکس بدر نشست
تو تجنیسانه بهر جش قدح پیمائی
در مقامیکه نفس لعل در آتش دارد
که سیاوار هی از خویش و تماشائی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل
بی صدا تر زد و دست بهم سائی
خواب در دیده ارباب قناعت تلخست
شش جهت عالم غنا ست پر از تنهائی
بیدل این پا و منت جای اثار صفات
سپید ست نقش نگین از سیاهی
گرانیست مدد و سرپرستان
چه دارد درین امتحانگاه واهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتم
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشم
بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

کرم لبسکه گرم امتحانست بیدل
برد طاوس عرض عنقائی

چیست ما و من و توئی عالم
روز بازار عبرت آرائی

ای هوا تاقیامت نفس محمل
خاک ناگشته کی فرود آئی

شمعش جهت چشم زخمی بارد
خاک در چشم ناشناسائی

زین گلستان نسیم محتاج است بیدنی
صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی

تا کی دزدی پر ای خود بینا بهم
کاش باشد سینه پر از خنا بالیدنی

چون حباب از خطائی بگذر که حسن تماشت
خواب بسیار است گر باشد مژه پوشیدنی

دیده از نقش تماشاخانه گردون بپوش
دارد از هر رشته بر بازی لب خندیدنی

نفس در طلب سوختن دل ندیدی
بزیر قدم نور منزل ندیدی

به قطع مرور زبان تعین
تو رفتار این پا در گل ندیدی

حساب تو با کبریا راست نا ید
کسی نیچا بود و تو غافل ندیدی

تمیز تو شد دور باش حقیقت
چه خواهی گر اشعار بیدل ندیدی

تماشا خانه آئینه حیرت است اینجا
مرا سوخت اندیشه بی گناهی

نفس آمد برون سحر به بغل
انفعال غروریست آئی

تا ابد باید از خیال گذشت
بهیچجا میرسی و سی آئی

صحبت ار باری کسی آورد
جهد آن کن که هیچ تنهائی

بیدل از آسیای چرخ مخواه
بیش ازین گر ز نکهت قدم گردیدنی

عمرها بر خویش بالیدیم تا خالی شود
خشک شد این لب ها میدیدن بوسیدنی

مست محوی تجلیاشند همه موجود کم
خفته است آئینه در دست از نفس وزدیدنی

خودنمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست
دستگاه آن به که زین شیشه دارد دیدنی

بیلیل تحیر بیدل هیچجا توان رسید
بلبلی چه دارد که محمل ندیدی

تو اسرار موج نما نه اسرار گوهر
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی

طرب داشت آن قید پرواز رستن
زمین را بگردون مقابل ندیدی

ز اسباب نمرودی فریب تجرد
که هیچ دیدی و غیر باطل ندیدی

چو محو عشق شدی سینها چه میجوئی
تو دیگر از دل بیدعا چه میجوئی

نقش پا شد و بال یکتائی
گرد آشفته گرد صحرائی

عمر با شد نه جنس ما کرم است
یک قلم دیده ایست فردائی

برده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی

وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کفت بهم سائی

از ندامت کار ذوق طرب غافل نیم
کردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی

نیجت بیکار سنج خار خار دل نگرد
سنگ این کهسار و بینا در بغل خوابیدنی

عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد
چون گره بیرون تا بهم ازین بالیدنی

غیر بیتابی بهم کسوت لمه میرقد زین چشم
سعی کن چندانکه گردید پیش پا افسردنی

به شبگیر فرسوده چون شمع و همت
برون کرده ما ندی و ساحل ندیدی

فشد باغ عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی

بغیر از تک و تاز گرد خیالت
تماشای بیرون محفل ندیدی

ازین علم و فضل که غیرت نداری
به تحقیر غوطه زدی تا خدا چه میجوئی

عصا از دست تو انگشت رهنما دارد

تو گر نه کوردلی از عصا چه می‌جوئی
بسینه تا نفسی هست دل پریشان نیست
بغیر سجده ز بی‌مشتی گیا چه می‌جوئی
ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
کسی نگفت که در زیر پا چه می‌جوئی
بجز غبار ندارد طپیدن نفست
بخاک ریخته‌ئی از هوا چه می‌جوئی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز کارگاه فنا و بقا چه می‌جوئی
هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است

جز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا
رفوی جیب سحر از هوا چه می‌جوئی
صفای دل ز اسپندی غبار آرایش
کم مروت ازین چشمها چه می‌جوئی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز یار سوخته بیدل صدا چه می‌جوئی
دل گداخته اکسیر بی‌نیازیهاست
ز رنگدار نفس نقش پا چه می‌جوئی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برآی که ز فکر رسا چه می‌جوئی
تو کعبه در بغلی جا بجا چه می‌جوئی

دگر ز سایهٔ بال هما چه می‌جوئی
سری نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بدست آینه رنگ حنا چه می‌جوئی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش آخر
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه می‌جوئی
بجز گوش ز نشو و نما چه می‌جوئی
گداز درد طلب کیمیا چه می‌جوئی
بهر چه صرف کنند نقد فنا غنیمت کن
هنوز آب نه از حیا چه می‌جوئی
ز ذوق دل نفسی طوف بیستون کن بیدل

خاتمة الطبع

مضمون محمدت خدا است قادر والهاسے بیدلان بجمعیت می آرد و عبارت نعت دلدادهٔ کان
نبی مظاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بتقویت می آرد پس ازین پوشیده مباد که
مجموعهٔ زیبا و گلدستهٔ رعنا سفینهٔ نثر و نظم شاعر کامل **عبدالقادر بیدل** رح
در مطبع فیض منبع قدردان اهل هنر بلند همت هنرپرور
صاحب بخت و زور **منشی نولکشور**
صاحب ساعده الله علی اعلی المراتب
بماه اکتوبر سنه ۱۸۶۵ عیسوی
منطبع گردید
و عالمی بکام
دل رسید فقط

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا نداریم زبان معذرت، صرف سرائی ست عذر سرزده دریان بندیر و بیان مجبور آشفته نوائی ست ز غفلت کلاهان
خورده نگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست بیعلتی پریشان افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه
بی اختیار هوس پردازی ست غبار دماغ هوائی بیخبر اشد بمقصدی جولان اشک سر منزل قبحت تکاپوئی ست
و چه معانی پرواز رنگ آشیان حیرت سرائی شعر میگویم و چرا نمی پویم و گریانم * عزیزی فلکه نمی فهمم
را اینکه نمیدانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری برآرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره بایت شمارند
رنگی نه بستم تا بهارت دانند بوئی بیرون نداده تا افتابت خوانند سینه چاکیهای بهار از رگ ابر شکسته بالان
تصویر این نکهت و داغ فروشیهای افتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **نظم**

بجز بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * دیر از این غصه در آتش
که چه رنگست صنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش کو *
ماهیان تشنه بمیرند هم آب کجاست * خیالی در نظر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم غبار
افسوسی بعقل انگیخته ایم بمعرکه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم مغرور طوفان طرازی ست و

زنگار سایه در پردهٔ تخیل آئینهٔ خورشید پردازی هر چه از صفات فهمیدیم جز عبارات امکانی نبود و آنچه از ذات
دریافتیم بجز از معنی موهومی نانمود **مثنوی** ما را که ز خود برآمدن نیست * مشکل بحقیقت رسیدن * اشک گهرم
خون یاقوت * داریم بروی خود چکیدن ۞ از نارسایی زبان فرصت تا نفس کردن چراغ تجلی بلند نماید
غارت زدهٔ آشوب هواست و از نارسایی همت امتیاز تا مائل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانی
که در هجوم عاجز نالی سر رشته گم دارد و از معمای کمالات چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند
به پرواز نهایت چه شاید **نظم** در هیچ نارفته از خود هر طرف سر میزنم * همچو مژگان بیخبر در آشیان
پر میزنم ۞ چون سحر خمیازه آغوش فنا وا میکند ۞ باز فرصت غافلان گر خویش که ساغر می زنم *
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود * نقطه تا گل کند آتش بدفتر میزنم ۞ تا بلی عرض پریشانی
می پسند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پروازی آراید آشیان اقامت شناخته ایم حقیقت
سر منزلی نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی ست تصور آشیانی نه بسته ایم آرزوها قفس
فرسودهٔ شعله پردازی میگوییم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله مینمائیم و میدانیم حاصل خموشی ست و
بی اختیار زبان میکشائیم **شعر** در هست و جوییم از حرف تا خاموشی دویدیم ۞ جز گفتگو ندیدیم چیزی که
می شنیدیم ۞ اگر شگفتگی گلهای حمد اینست که می ستائیم غنچهٔ خموشی صد چمن بالیده تر و اگر وضوح
دفتر معرفت همین ست که می کشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غباری سطر آشفتگی بهوا نگاه نشست
پنداشت مصنف کتاب اسمائیم بر گاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دانست نسخی طومار کهکشانیم **نظم**
کی شناسی ترا سزاواریم ۞ رنج بیسر نیم و بیکاریم * مدعای سینه موهوم است * اینقدر بسکه ناله داریم *
از جهل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب متفق که نمیتوان یافت و سعی پوینده
مجبور بیدا اعتباریم گفتگو با ترانهٔ اضطراری ست و محبوس قفس نیرنگیم پر افشانیهای ندامت بی اختیاری
نظم خامشی در پردهٔ سامان تکلم کرده است ۞ از غبار سرمه آواز تو هم کرده است ۞ از همه هم
ناجسته شوخیهای هستی میسکلم ۞ صبح با هم در نقاب شب تبسم کرده است * اگر خاموشیم وامانده نارسائیم
و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی و سخن نیست
مگر بر خود تپیدنهای بسمل خاموشی **نظم** وصف تو چو برسم از خموشی * گوید باشارتم که بخروش ۞
هرگز سخن سراغ گیرم * فریاد برآورد که خاموش * خاموشی را برین آستان جبههٔ اعتبار بی ست
و نه سخن را درین درگاه آبرویی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن همان
غباری از آستان بر شکسته **مثنوی** کیست از کتب درا که قدم * دفتر جهل نیاورده بهم *

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی بشفقتی سوخته است * گفتگو رمز عبارت لنگ افتاد * خامشی معنی تحقیق نیافت *
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون گشته * وین دگر سر بهوا
مجنون شده * آن یکی کاسه زده جائی نرسید * وین دگر داغ شده هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر کرا زین نسخه تامل سبق است * هیچ آئینه تحیر ورق است * معنی عجز بلند است
اینجا * آگهی ناله کمند است اینجا * عقل از جیب تفکر این اسرار بسر جهل بری آید و هوش از گریبان تحقیق این
حقیقت نقاب عنوان میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و وراء الحجر امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان * نظم * بیدل آن گوهر نایاب سراغ *
بمحیطی ست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینه هوش * گل توان گفت و لی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسبها در بغل وهم محال * جلوه‌ها در نظر و دیدن
نیست * سخن ظرفه شنیدن دارد * که هم از معنی شنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه برنگین ظهورش
نقش نبی بود الله صورت نه بست مشکل تر است از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق سے شناسی تشخص مجسم تنبیه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت تبیین تعین اعراض نمی شمارد و این روح تجرد غبار تعداد صفت بر نمی دارد * نظم *
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زینجا پاینده زانسو مانده اند * نسبها طی
کرده اند انا نعلم آگهی * چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدانشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انا لیس مثلکم حوصله را بدعوت
جرات نمیخواند نشکود انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه رنگ هستی نگردد از آئینه داری
خورشید چه نماید تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در صفت سر رشته نارسائی ما
رسا ست و جاده عجز بیپایانی ما سے انتها * شعر * زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
سجودے میتوان بردن درودے میتوان گفتن * اما بعد آئینه توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین بے توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابوالمعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی و
در دبیرستان اقلیم تعین شعله خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش بر دود و اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری از چاک گریبانش میگذرد ناچار محیطی را
حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب الله در من بسا نگی فروخته و داغ خجلت پرتو

اظهار نیست و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایه فیت شماری هر نگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون
خوردن ست و نیرنگ خاک گل بهشتان نوا شکوه هزار نالهٔ بی پردن نظم لبی که گفتگو خون شد نوای
سازش دارد * هر جا خامشی بی زبان پرین دارد * شکست رنگ جرات سکنا به بال اظهار م *
چو پیدا ساز این شوخی او را سن دارد * پو سیدی چه هیچ گویم داغی پر افشانی * درون پیشه هر دو ابا
اسپ و پیدا این و پیش هم چو دم نا نو افی و حرف نشان چهره دا گفت و الف چنین نارسائی که کشیخ فرسای
استخبن جواب پر خود و هم منزل فرصت مراتب تنزیه استیلا بستی و عبارت تنزیه و چند انکه خیال تعین پرداز
کشا فکست نگارش معنی لطافت درین صورت جز حرف نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب
لب بکدام حرف باید گشود پاس ناموس تجرد گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خار دامان نظم
شام گل کردیم اکنون آفتابها کجاست * آبرو سے بحر دری گرد سرابها کجاست * رفت ایامی که نقد
بی نیازی داشتیم * این زمان آن گنج سالم جز خرابها کجاست * بوی گل هم پیکنند دیوار بر روی
بها * باد و عالم رنگ ساز بی نقابها کجاست * تحقیق عبارت آراسته ها ست مطابق رنگ نیرنگ
گلشن جلوه را زگل و خار مراتب ست کرده اداهی نباید پرده داریست انچه نقص کمال مدارج بی پرده
خود نگشا یا باعث تعجب نماند که این اشارت خامشستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه
بی نوای هنگاه وحدت از ساز انبیا کثرت چه اشنا بد نظم خشیم و اکنون چمن نیرنگ قدم فی
است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی که ضمیر آن اندیشه در خون می طپید * این
زبان در کسوت هم بی پرده است * انچه بی پرده افتاده بود از اعتبار بیش ده فرصت با دا
که اکنون چشم نظم بی پرده است * حیف از آن ... نقاب آرا شود * جلوه ...
... بی پرده است * ... این اوراق ...
از پیدائی مشاهده نمودن ست و فهم این معنی ... در طلسم نسبت ... سوده
بر جولان رنگ گیری ... کشودن هر چند لباس این صفحات از نقوش اشتباه خالی ست با ی سوا
تحیر فی روشن نمیتوان کرد اگر بنیای این محفل از سیاهی اعتبار خالی ست بهانه نگاهی به پرسش
نمیتوان آورد نظم جهان احتیاج بحرف ست و بس * تماشا اینجا و قفست و بس * از این
حرفهای تحیر مثال * همین ما چه معنی گشوده ست بال * معانی عیان ست تا ویل نیست * سبقها روانست
تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * ز مژگان زدن در شمار ورق * دریچه نه نشینه آوینه ا
بقدر نگه فرصت آئینه است * چون نقشها تحریر این مراتب خانهٔ عنصری تشبیه امکانی ست گرده ...

این حقایق صفحه زباده بین ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد یعنی سند سررشتهٔ سطور نتیجهٔ مکتب بیدلی رسانید قلم تحقیق رقم
بموسومی چار عنصر شش تمنا ترازد اینید عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمی صحبت ارباب فضل و
کمال عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض بخشای نسیم فواید معلوم عنصر سوم
طراوت شبستان مراتب انشو و آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار فنای بساط
صورت حباب و زنگ زدای آئینهٔ نقوش غرائب و آثار درین جمعیت از خود رخت بستن ست
بر روی حباب موج مربع نشستن ست * فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن * از دامگاه شش جهت هم رستن ست
چشم امید با تمثال این سر مرد روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال جمعیت خاطر اهل سینا و دو دست
تمنا بهوای این دعا بلند که سیلاب این وادی معانی غزال کلفت به غبار نیابد انی انتبینا قطعه تماشا
رسید نمی دارد * جلوه سفت ست دید نمی دارد * عالم افسانه است با همه هیچ * حرف با هم شنید نمی دارد *
عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات
توضیح مبادی صفحهٔ اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصحیح تعمیات حقیقت و فاق که هزار
دور پرکار فلک نقطه واری نقش می بندد و چندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی برقم می پیوندد تا آرمیدگی
دانه از ترک تصور جمعیت ریشهٔ گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از
وداع اندیشهٔ تمکین خط بر می آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله
احد ست نه تعداد نیرنگیهای اثبات وحدت آئینهٔ اسرار جمال رنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه مصرف
تمثالهای ماضی و مستقبل سلسله بن اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوخت با فسانهٔ ترزبان
شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت فنا باید افروخت بحکم تغییر احوال تا شاخ و برگ لعب فیض
آب و هوای گلرنگ تازه می گرداند و تاثیر تبدیل اوضاع ثمرات ... فرصت شکوه ای از ...
گره می افشاند قطعه احوال دیگران زچه بر خود فسرده * بیدل ز خود بگو که چه دیده *
گر ریشه تو زتخم توآید برومی کار * بند نقاب خرمن امکان گشوده * برگ نکهت هزار چمن بحر قلقل رنگ
بوست * آئینه از خودی و جهانی نموده * مژگان تست بست و کشاد طلسم دهر * ای چشم
بچه غفلت غنوده * عالم تمام عرض پیام خودست و بس * ای شوق ناله که چه از خود شنوده *
پوشیده مباد که چون پیکر نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفای
آئینهٔ حقیقت بازنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشهٔ تقید افتاد
و آهنگ پردهٔ غیبت نقاب قانون غربت کشاد جوهر عقول و نفوس بکثرت انگیزی اعراض امکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت فرا
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبع به داغ عارضی مبتلا گردید آب ناظر او تی بتصور آرد
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم سپهر از صورت
بنیاد من * آسمانها بازیی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود * تا
بیک شد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از هر نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینه من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر تجلت کیست تا از من ستاند داد من *
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب بیکست غبار انگیز شور طلبها از افلاک درگذشت
و بیدار از حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت سینگی غبان خواهشها و اسیر می تاخت تلاطم
محیط کبریای شکست موج پیش سری برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا بود که
از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و گوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوش تامل کشاید
قطعه آنچه در صحرای امکان صورت وا ماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دور
وصلش طلسم اعتبار یا شکست * ورنه این عجز یکه بی عجز و نیاز بود * مصلحت ها درین صورت
جلوه طراز است و حکمتها درین آئینه تمثال پرداز نخستین از روزیکه از فتاب پنجا هستی سرکشید
و اولین جست و جوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رزقی که آبیار نشو و نما
و نشهٔ حیوانی تواند بود و نابالیدن نهال زندگی منع ثمر دلیهای فرح جسمانی تواند نمود و آن
هشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار بساده رنگی این خوان
شیر نگار فرسی بود فهمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال سخنی داشت شنیدنی یعنی ای طوطی آن
پردهٔ غبار توهم نهیدان قدم میابشودی که تا خود را بشور ساند خون در پیکر خون نماند و است
غارت زدهٔ رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها خون آن
بشکوفه گرداند **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود روی سحر که نفس ساز کرده *
ای شعلهٔ سرکشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین فشا معنی الکمال مقدمه لزوال
در لفظ سانی تیز سی مضمر بود و مضمون و نبود که ذهن در عبارت بحری مستتر بدیع سواد
صورت بیاضی داشت و رقم خامهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود حولان
سلسلهٔ نیاز جوهر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح منزه کرد و رسا قتباسی **نظم** ...

در هوای مشاهده جنبش مژگان بی‌نم خامهٔ تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت *
در ساز نفسهای بی‌تاب نفس تقریر بود * از کتاب بی‌نیازیهای آیات شعور * هر چه می‌تابید بر دل
بالیدن تقسیم بود * چون فوائد توجه از الفت شیر رسید و قوت تصور یکبار امتیاز والدین آرمیدنهای
ربوبیتی با هم آب دادم و آسودگانت فطرت انبیقی نمو مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوشش
شناسای حسن مهیا کرد و به سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که
نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به ضعف انجامید به حکم مجبوری طبیعت
بی‌اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده
ذخیرهٔ آگاهی اندیشید * نظم * غفلتم آخر چنین آگهی ارشاد کرد * هر قفایی را که دیدم جلوهٔ ایجاد
کرد * در حقیقت دست هیچ کس تلک سرپا نیست * کوشش ناداییم در علم هم استاد کرد * بودم
از ره وطن آوارگیها داغ یاس * استیلای این و آن بارها بیخم شاد کرد * از آنجا که ورق گردانی
نسخهٔ احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت و الدچار زبی سیر گلشن حقیقت
شناخت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گردیدنی جوهر آینه اشتهار
یافته و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار چیده * نظم * خورشید خرامیده و فروغی به نظر ماند * دریا
بکنار بیدگر افتاد و گهر ماند * آتشکده رفت و زگره بخت شراری * دل آب شد و قطرهٔ خونی به جگر
ماند * آن سایه گذشت از اثر دست نوازش * این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * زمانی
چند به وضعی سرو پائی گذشت و مدتی بطریق بی‌پروائی منقضی گشت در مبادی شهر […]
از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی و هم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود […]
[…] ثانی بادراک ماهیت […] ابائش […] باستفاده […] اسما نمود و سر رشتهٔ معنی گردید
[…] عثمان توجه عطوفت […] ملفوظات شیخ اعتبار در امداد این حروف و […]
[…] معلومات امتیاز […] این خطوط سایر الکتابش آگاهی مراتب فهم و قیاس است و التزام
[…] بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از
[…] است افسانه باید شنید * نظم * فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس * نغمه‌ها بسیار دارد تار
[…] نفس * در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن * شوق مفت زندگیها عشق اگر نبود هوس * بامداد
[…] هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی
[…] نهایت حوالی […] و امید العطیات زبان معجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را بتماشائی نقوش و خطوط سرمه داری بخشید بعد ازان تا سال چاردهم
نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت

نظم ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریابی زبان خویش را * روزگاری
در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی بی نشانی
تا نگردی بی نشان * سخت دشوارست پی بردن نشان خویش را * مدتی به پیمودن وادی تماشا
خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون اساس جد و جهد خلائق بر دوش
جمعیت اسباب است و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده
ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ تدبیر
املها محکوم گره ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بیدستی و پائی روا
نداشت تا دامن تردد جمعی توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جزویت
گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادبی رسی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشای
کائنات **قطعه** هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست * چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست *
دور گردیهای وهم انسوی خویشت می برد * ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنیست * پس بهر
مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تحصیل خود دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت
خداداد از هر نکتهٔ اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطهٔ رموز دفتری واشگافت از آن
هنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سر لوح نسخهٔ جبین ست
و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین **قطعه** از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه ها آتش
توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل داد و رفت * تا بچنگ دل توانی آنقدرها
رنگ بست * اکنون از کمال تعلیمی اساتذهٔ معنوی که با جمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق
است سطری چند می نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد
استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر
سر چشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود میرزا قلندر عم سبحی
از نسبت همچو فکیش کلاه مباهات بر عرش غرت می سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدرتش
مشتهر گردون گنبدی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از

آئینهٔ سیمائش چون نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم در آداب قواعد شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه * نظم * بزرگیها خیال فضل نامش * کمال اندیشهٔ تعظیم نامش * شرایع راز اعمالش کرامات * حقایق راز اقوالش مباهات * منزه جوهر اعراض نموکش * تقدس نقش مرآت شهودش * با وجود تقیدات جسمانی چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش از جبابهٔ خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی لوائش از ملبوسات تعین چون صبح بصافی ردائی در ساخته رباعی آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق ایجاد اند * چون پرتو شمع از سبکروحیها * در پیرهن زپیرهن آزاد اند * عشق آلهی سراپایش یکدل درد آلود نقش بسته و مشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینهٔ شکسته شغل نفی ساخته اش خامهٔ مژگان لمحه بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تری خون میکرد و رشک آه جگر اندودش هزار نفس صبح را شفق برسی آورد مدعای آهش جز پرواز های نفی نشانی و مقصد گریه اش ذوق تموج از خود روانی رباعی هر زمزمه پیام سازی دارد * هر گردش رنگ و تازی دارد * عارف سبب گریه چه گوید با خلق * دریا ز طبع خودگدازی دارد * در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل و یحب الجمال صفائی آئینه داشت جامهٔ احرام ساقهٔ زرهیان و گردن آزادی مالوف زنجیر سلسلهٔ خوبان سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعویذ و غرائیم درین طائفه بار مصاحبت جستن و بغرم باطن زنگ از آئینهٔ حقیقت شنیان فرو شستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیداری ستود قطعه در غبار دو دامان چشم واکردن کجاست * صفت آن چشمکه با روی نکویان آشناست * عالمی از خار و خس سامان مژگان کرده است * آن نگه کز لاله و گل رنگ بر دارد کراست ** تا ز بینائی مشاهدهٔ دیدار تجلی انوارش شوخی خرامهای استقبال میکرد دیده رعنائی قامتها سراز خم ابروی میکشید آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس شرعش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار معصیت بخراشند بهانه جوی صبح فیضش بر هر کس نفسی میدمید چون گل چشم بغفلت نخوابانید و هر کس بغور عصمت افسونش بگردن آویخت

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید در هر جا برافروزد علم* ظلمت باطل ندارد چاره
از کنج عدم* هر کجا در شوخی آمد جلوه‌ها بادِ بهار* جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک رم* شعلهٔ تحقیق تا شد
پرفشانِ امتحان* قلب را باید فشردن در گداز خود قدم* طالبِ آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی*
محرم او باش تا با خود نگردی متهم* هر که زین جا هست گشت زان طره دارد چین ناز* آنچه سیرابت کند
زان بحر و ز دیده ست نم* در ممالک بهار چمن نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت درگذشتند
و موصول منزل توفیق صلاح گشتند (صلح بهار ۱۲) و از تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور مشربان
زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از تجلیات پرتو سحری اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش
(زنا کنندگان ۱۲) شبستان دیدهٔ خفاش می خزیدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و
بجذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی ست بی حساب کجا اقتدار تا تفهیمش
شمارند و فیض ازل تحفه‌ای ست بی نقاب کو نگاه تا فره بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در تردد
سوختند* کز حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند* در عبادتها ست یکسر عرض ترغیب سجود*
تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند* سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس*
کین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند* در دار العیار امتحان اکثری که از قلب انسانی
غشِ طبیعت بردارد جوهر نمای عمل نذر نیست و در تصرف کدهٔ اقتدار صیقلی که آئینهٔ اندیشه از زنگار (آلودگی ۱۲)
عادت بپردازد در دستگاه اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی بلندیش با نقاب احوالش نمی شگافت و از کمال دوربینی
جوهر فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت ذاتی بود در عروج فنا تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه
تشبیه **نظم** دیده‌ها کشودند بروی تحقیق* که درین عرصه جنابت قدمان یکتازند* دامن
همت شان گرد تعلق نکنند* همه وارسته‌تر از نغمهٔ بند ساز ند* نیست افسرده چو ما جوهر آزادی
شان* با نفس صبح تجلی انجمنی پردازند* گر همه آینهٔ عرض دو عالم گردند* ننمایند بکس بسکه حیا
پردازند* غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان* کز خفایای مقیمان قبا نازند* سِرّ از شعلهٔ انجام
کرامت گلخنی ست در آتش خود نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زبان محیطی ست عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضا عیب هر جا پهلوی گذاشت مهد راحت مهیا
و هر کجا سر در دیدهٔ آغوش دایه بالیده چراغی داشت (شمع خوابی ۱۲) شبنمِ سحر نادانی رونق افروز هر خانه و جهد لیبی
بود بتفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوائی هر کاشانه نواسنگی ساز گفتگو یا چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زیبنی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آراید قره وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کناری
میدوید نظم ای خوش آن وقتیکه علم و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بی‌خبر بودن هیولای دو عالم آگهیست * عین معنی بود دل تا فهم
نامفهوم بود * کسب سودا اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
بود * هرگاه از اقربا و همسایه‌ها کسی رابعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بی‌اختیار
خواهش طبع بآرایش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله
بود لبی می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمایل گلوی خود که حرز و بدن
اطفال میباشد بگردنش می انداخت و خود را به تقلید فاتحه مشغول قرائت میساخت باری بدست
کم اعتقادانیش می شد و به نفس بی‌پرواهوایش میکرد هرچند وضع این حرکات در نظرها از قبیل
بازیچه بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود نظم کار خلق از خود دگر
صرف تباهی میشود * گر بخود واقف نباشی هرچه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تعیین نیست * حرکت تسلیم تقدیر آلهی میشود * باستشهاد این حقیقت اکثری از آن بیماران بر دوش
ناتوانی حملی کشیده بزیارت این بیدست و پا وصول منزل صحت می فهمیدند چون بمرور
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید سامعه شوق بر لشاد
این تمنا کشید که هرجا لفظی از فوائد ادعیه بنظر درآید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هرکجا معنی از خواص بمسامع رسید پرده‌های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد از آن جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سامعش آنکه با میر اقلند بطریق حکایت بیان
میفرمودند از مغتنمات حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
بتمکین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت رباعی ما را که حصول زندگانی هوس است * سیمرغ
همای خیال بال مگس است * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود باد لیست هفت ساز نفس است *
نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

[illegible]

اصلی ستے تو جهش مصروف این اندیشه بیدار که هرچه از مراتب اعتبار کوشے ست با حاطهٔ تصرف آرد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و سنے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا
از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه
امکانی و دوست داشتن هر چیز دلیل احتیاج ست که محتاج هرچه بدست سے آرد صفت خود می شمارد
اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی با قیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر
مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میپوید تا بسر منزل تنزه
ذات پیوستن بهانه برجادهٔ اضطراب نفس می پوید *نظم* چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نواے زیر و بم
آرزو چه تحت چه فوق * رباعی رفتے در منزل با همزادان شوخیت لب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش
بساط خاکبازے داشت از علم بیخبری پے برد که زینت صاحبخانه زحمت جن بلا ست
دوشبانه روز ست در غلبات تنا و اوهام از الفت بهوش جدا از نفس رستے متصور چون پری در
شیشه وسے امتیاز و از زندگیش شبه متوهم چون رنگ شکستہ پرواز گرد سے عزایم خوان
با سینه هاے سے خاصیت چراغ نفس سوختن و جمعے افسونگر از فتیله های سنے از سر گرم
چراغ روز افروختن *نظم* ایها در رفع آن آتش نگه سود مند * هیچ آه از اشک پیر فتالی ندارد
بلند * هیچو سو برسوختن ستے چیدا افسون نفس پرپریشانی داشت بی تاثیرے از دود سپند * شوق
سے پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داده شخصے را از جمیع با نقش
طلبید و آن اسم اعظم بهر آشنتش دمید تا سحر هوائی آن جمله بگوش مریض رسانید و استقامه
مردم آزارے از مو بارش پرده و هم شنا بد بجز وگل گویا سنا بی بر جگر و بود رحیم و و تند و به شعله
بهمرق بنیاد آن خانمستان انداسوخته بے چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاح
از مراجعش رخصت فرصت برست وقوع این عمل شخصے را در وادی تعجب انداخت و صورت این
واقعه حلقه را آئینه دار معنی تحیر ساخت *شعر* رند اطین پیشه دام حیرت ست ؎ ذره وا اظهار
خورشیدی مقام حیرت ست ؎ چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مایل استفسار
گردید که اشکال این طلسم بنا بخیالے محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصد بد حرف
و صوت نمیتوان شکست بسیطے مشت خاکت بکدام سبب لطافت صورت یافت محیطے نم آبت

له همین نقش که غبار تعلق وهمی ست هزار پیچ و خم فتاده در دوش و گردن طوق ۱۲ له یعنی در روز هیچ فائده نمی‌کند ۱۲ له خلانام علتی است که بر انگشتان دمیده به گوشت بیمار سرایت کند ۱۲

انچه طوفان راه شهرت شگافت معروض داشت که دانه از خوشهٔ چلبی اسرار شریف ریشهٔ این قدرت دوانیده است ونقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این تصرف تیز تیپ رسانیده وگرنه بنفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت وبشعلهٔ شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان افروخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود ٭ قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود ٭ مایهٔ رنگینی اندوزد زابر نوبهار ٭ تا کف خاک چمن پرداز جو بیها شود ٭ بحر دو عرض از محیط مراحم بیکران جوشید وساز الطاف بزمزمهٔ کرامت بی پایان خروشید کتابی که عالمی داشت از صور اشکال غریبه ودریائی بود مواج اشکال عجیبه عطا نمود وفرمود که انچه ما از فوائد علمی درین مدت فراهم آورده بودیم جلوهٔ کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر باش که طالعت سلیمانی نظیر ست ونفست عیسوی اثر ازین اشتغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد وازین اعمال بهمه چه دست زنی فضل حقیقی یاریت کناد **نظم** ای لب مفلس که بهیچ تلاش این و آن ٭ زیر پا یابد کلید گنجهای خسروان ٭ آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس وبس ٭ وان دگر بیدست وپا صاحب نعیم جاودان ٭ ابر رحمت سخت بی پروا خرام ست ای صدف ٭ تا کدامین رشحه اینجا بارگردانَد عنان ٭ الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت وهمان رشحهٔ استغنا تخم همتم درزمین بی نیازی کاشت ازان هنگام اندیشه مثال چه عقدهای اسرار که بناخن فطرت نگشود وبدیدهٔ تحیر چه جلوهای قدرت که در آئینهٔ بی نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند وگل مقصودی از ظهور نتائجش نچیدند هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت تا عرقی بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت **نظم** فانوس شمعها اثر قابلیت ست ٭ بیرنگ هیچ جلوه مصور نمیشود ٭ از شعله کسب نور چراغ فسرده را ٭ بی روغن وفتیله میسر نمیشود ٭ ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست ٭ دریاست در کنار ولبش تر نمیشود ٭ آئینه آب دارد و نم آشکار نیست ٭ در سنگ آتش ست ومنور نمیشود ٭ تقلید را بعالم تحقیق بار نیست ٭ زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود ٭ صدیق وار فیض ازل را نتیجه هاست ٭ بوجهل را ز دعوا پیمبر نمیشود ٭ آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست ٭ از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود ٭ تا از زکام صاف نباشد دماغ شوق ٭ گر جمله نافه است معطر نمیشود ٭ آنجا که اعتبار وجود جز گداز نیست ٭ آلوده دامنی که بخون تر نمیشود ٭

استفادهٔ صحبت **نظم** نشئهٔ بیخمار محفل حال ٭ آتش پنبهٔ دار وهم و خیال ٭ سنّ بی نیاز جهان رسم سلوک ٭ تاج ارباب فقر شاه ملوک ٭ استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو وجودش برکران انداخته و انجذاب مهر بی نشانی از شبنم آلودگی نباهی رسته فارغش ساخته
سازبی تعلقیش چون بوی گل رشته بلند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروشش
صد چمن تازگی از نفی صفات اعتباری آئینه نمودش معنی تماشای ذات مطلق و برقع شبهات باطل
نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعیست از نواح ممالک بهار پتنه چون سایه
بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار بپشت خاکی تنیده نه چون سایه از گرم و سردش خبری و نه
چون سبزه از حس و حرکتش اثری مثنوی شعلهٔ بی دود چراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار
غنا * شمع وسلی از خس و خارش کلاه * آئینه انسمدش گرد راه * بوی گلی رفته ز خود پرفشان *
بست پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گردهٔ عریانیش * فریب
گرسنگی هرگز بدعوت غذائیش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش بآب نرانده مگر دیگران چون
نقل ان لقمه بدهانش رسانند و یا لبنا وار جرعه در گلویش چکانند بی شیرازه تر از اوراق گل
مشت داشت گاهی بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش
بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیدنش
شعله بیرون تار کسوت رنگ نظم آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت * چون صبح لوای
گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *
پیرزاده قلندر را حینی در قصبهٔ رانی ساگر که بهمین توطن مولانای شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود و مسافتها انهمه بعید نبود مهر فیض مقدم
بحکم جذبهٔ اشتیاه پرتو التفات می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را با صفای آئینه مبدل
میساخت هفته ها میگذشت که آن کلبه المعتذرولش بفروغ مهر شرف رسانیده بود و آن
زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمائش
بی نیاز سوال خلائق بود و نگاه وارستگی تماشائیش مستغنی شهود علائق اما ساعتی از هجوم
زمزمه ها آشنگی شوق نمی آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمیفرمود تکرار نوای آهنگ شوق نفسش
همواره نی تکرار و بلاطم آغوشی امواج گفتگویش پیوسته بی کنار نظم صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ داشت * با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت * خاموشیهایش هجوم آباد
چندین شور بود * رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر میبست

از جیب دارم شوخی تمثال خویش آیینه اش را تنگ داشت* درحالتی که کف دریای معنی بر
لبهالیش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقایق از زبانش علم طوفان می افراشت دوستان اگر
هوشی بر نغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از افشای ضمائر خود برمیداشتند مجلس گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ کس رمز آن نواها نشگافت
که نقب ادراکش بدفائن اسرار خود نرسید بی تکلف آیینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم
و بی شائبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سرابهم **نظم** روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل*
از شوخی نفسها آیینه نیست غافل* بیرون اعتبارات آسوده اند اما* دارند صد تجلی چون
حق به پردهٔ دل* صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آیینهٔ صفای
وقتش گرد کدورتی نچیند و کاملان بساط اختصاص همواره برعایت آداب میکوشیدند
تا چراغ گرمیهای شوقش آسیب دامنی نه بیند در او نگاه گلشن جلوه رش خیالات پردهٔ تصورها
ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در حیرت
آیینه می دزدید **نظم** صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل ست* هر که بیمار محبت گشت
سر تا پا دل ست* در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند* کیست تا دریابد که لیلی پرده دار محمل ست*
روزی کمال مدارج خاکی مولانا شیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزام مقتضای صحبت جنون
کسوتان معنی احترازی بیان می نموده بر دوام موانست و حشی مزاجان اجتناب گونه ادا
میفرمودند یعنی قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه
بردن اگر بحکم اثرهای صحبت بصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه بدماغی
باید خبط می تراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بی
شمار جنی هر چند مخبر مغیبات ست معتقد فطرت بشر نمیباشد و ساحری با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اصغای فریاد شغال ممنوع ست و
با وجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولات نیست
خرس و بوزینه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد
فصاحت باشد شتر افصح معنی بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سوای
مشاهده نمودن تعذیر شخص بینایی ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب کشودن
نغمان طبیعت گویائی شوخی انبیا صاحب دعوت بودند* صورت و معنی الفت بودند*

عصرها از اثر سعی وفاق * عرصه وادی طریق اخلاق * تا قوزان شیوه کم گشت * مقبولیت محو شد
آدم گشتی * گر جنون رسم هدایت میداشت * چه بجز در تعلق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون
بود * همه کس ... مجنون ... فلک چند که دور از خرد اند * بهوس معتقد دام و دد اند *
هر کجا بی ادبی عریانیست * بهر این بی خردان دکانیست * طفلی هست در آب و گل نشان *
که محابا نبرد بشکیبه دل نشان * بسته از طینت ادبام نسب * که باختن شرم و ادب * چه قدر
پیرهن شرم درد * نگه جانب عریان نگرد * تا کجا هوش شود هرزه عنان * که دود در پی وحشی
صفتان * رنگ سودا که سراپا رنگست * صاف آینه‌ها ز آهنگست * نیست در عالم دانش مرغوب *
صورت وحشت تالیف قلوب * تو از این قوم چه الفت دیدی * که زیاتنگه خود فهمیدی * می برد
دیدن این قوم خراب * شرم مستاز دیده و از دل آداب * چشم از این غیرت بی پرده بپوش * تا غبارت
نبرد صافی هوش * نیست گر قدرت عریان پوشی * مانعت کیست ز مژگان پوشی * پس از
انقضای زبان ارشاد مشاهده می پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار نوآراستگیهای
بوی گل از پیراهن جدا نشستی و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوای شگفتی از ورود حضرت
مولانا بی اختیار خود را بمرقع پیچیدی و بلبل دستگی غنچه بهم پرده سکوت گردیدی مولانا
نیز لمحه توقف ناکرده قامت معاودت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقده خود دارش
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و همان بلند آوازی
علم زمزمه اش افراخته و را نخالت مضامین ... عبارتش بکیفیت این نوامی بالید و سخنان
عبرت عنوان بتصریح این ادا مشروح ... گردید که عیار حقیقت از دست مجاز تراشان
بی اصول کمینگاه ... فریاد ... از نگاه آشنایان ... ادراک غبار آلود
یک عالم پیدا و ... دیده را که کشودند بر وسعت تحقیق * خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند *
انس یکجائی اگر عرض دهد رنگ وفاق * ... از اثر جمع ... نکند * فرات دانستن
استفهام انکاری ۱۲
و انکار صفت نادانی است * آشنای تو چرا ... هم نکند * گر بحر اب یقین بو...
... داریم * تا بسر زیر اگر دن ناخن ... * یا سر نام وفا با همه را حسن انکار * عشق مژگان
افسونهای هوس ... * اگر آسمان را ... در ... حجاب می کوشند غشاوه
غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند از خفاشی
است نه بینائی دامن صحرا را بتوهم غباری در ... تنگ چه اصلاح همت ست و آئینه محیط را

بتصور کفے و رشکر کشیدن هجوم جوهر غفلت هوش ها از وقت او هام بدرس تیر گے صفحه سیاهی
تراشیده ویده ها از سواد بینش و رق تا لے بیاض صبح دمانیدند* **نظم** این قدر ها
حسن و قبیح از اشیا آمد پدید* بسکه خلق از عالمے خواست چیزے خواستند* رنگ زاغ از
اعتبار دو دگلخن ریختند* بال طاؤس از اثرهاے چمن آراستند* در ترازوے عدالت سنگ
کم موجود نیست* از من و یا فرقه افزود و رجمعے کاستند* پس مژگان نتوان بست تا غفلت
در نے بکشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه ننماید اینجا عیان کیست که به تکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا با ظهارش توان کوشید تقواے خود را از توجه و سواس ماسواے باز داشتن
است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زبد از رعونت کده توانائی بکاهش آباد
عجز گریختن ست نه بانداے و اهای شکسته غبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب
سر بسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکے با دیگرے بجو نشود و اگر هر یک ردا هزار رشته
برهم بافند هیچ کدام عیب خود سری نپوشد هر چند عصا از شاخ طوبے سازند کوری فطرت
باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تر دستے همت سا قے از صحبت این کوران برکران باش
تا از زحمت عصاے بے تمیزی برهی و از الفت این دو دو غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گریه بیدردی را آب ندهی **نظم** مخور از پاکے دامان زاهد* فریب نور بے ایمان زاهد*
زبکر یا دکیها لیش پر بسیز* کتان دارے ازین مهتاب بگریز* چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاه* بلاے کاروان راز این کمین گاه* بزرگے بیش نتوان بر د پیشش* ز ریشه هی مس
موچیده ست ریشش* بذوق راز خاسے گروه سامان* برنگ سبحه سرتا پایش دندان* چه
مسواکش خباثت تر زبانے* عصا وارش همان خشکی روانے* تواضع و فضع تسلیمی گلوگیر*
چو آغوش کمان بال و پر تیر* کمان گوشه گیر چله و سے* قسیر د نهاش نخ بند رگ و پے*
صفا در جبه و عما مه اش صرف* طلسم قیر زواندوده برف* چو آتش ظاهر و باطن تباهے*
بسر خاکستر و در دل سیاهے* چراغ خلوتش نور صفا نیست* بزم زهد راه شیشه وا نیست*
تو اینجا شیشه خود در بغل دار* و گر آرے برون سنگے برون آر* گزین بیدر دینا ننگ دارد*
دل افسرده بوے سنگ دارد* **نکته** از بزرگے پرسیدند چه مصلحت ست که درویشان
هیچ حالتی با تنگ و بد خلاق کار ندارند و زباد و جود بیاضت و انس آزار مردم از دست

نمیگدازند فولاد موم را بگرمی نفسی از هم گداختن سست و آهن را با آتش تیز بازی پرداختن درویشان
دردی دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند و بدماغ حیرتی ساختند اند که اگر قطره بچشم زنند
جز گداز جگری نچینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گیر ست و پهلوی
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت کوششی توانند پسندید و نسبتی ناپیدای غبارشان بر قصد انجم پیده تا بتکلف نیستی
توانند رسید صلح کل ودیعت عجب نسبت در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچارست و درشتی طبیعت در خراش دلها بی اختیار
رباعی درویش که وضع طینتش مغلوبیست ٭ چون موی میان ضعیفیش محبوبیست ٭
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند ٭ از طبع درشت سبحه اش دلکوبیست ٭ تمام کی بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانی فحل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ
دم سردی آب تکلف مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود مکن تا طپش هر دم
هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رسا ست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال ست یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساعات وار حصول نشای
بزرگی دشوار کبر طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید قطعه تو کار خویش کن اینجا
تو لی در همین نمی گنجد ٭ گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد ٭ گرفتم تو بهار پیش خود فشو و نما سر کن ٭
بساط آرائی نار تو در گلخن نمی گنجد ٭ یکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی را ٭ که در آغوش
چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد ٭ الوان ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمی ساند و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش اعتراض ها ساخته ساخته باشند و
انفعال پرداخته پرداخته که دوئی صورت اعتبار ست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون درست
نه چراغ خلوت اتحاد قطعه هر کس به یقین معرفتی داشته باشد ٭ از دفتر جهل انچه دو انش
نتراشد ٭ نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم ست ٭ این گرد همان جز ببصیرت و هم نباشد ٭ در آئینهٔ
اهل غباری نتوان یافت ٭ کز فرع رخ خویش بصد رنگ نخراشد ٭ همچنان در ان ایام
انبوه که به طواف جناب مولانا سری می کشیدند از زبان هدایت بیان استفسار معنی
این کلمات میگردیدند که هر گاه کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگو لیش

بزبان اصطلاح مجاز است تا بد قاریشه عبارت سامان تشویش نمای دارد قابل را بهمت نفی
سے معنی تحقیق نشاید مجنون را اگر لباس شناسد و کل بنگ نسبت دیوانگی ست و مستان را بلاحظه
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اگر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده اند
و با وجود قدرت عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از ته هم چیره پیوسته نقش آینه ادراک باشد تا آئینه تشویش اش معذور نمیدارد و تا کسی عمل بر
اقدام قبی تشفیعش نمیگذارد رباعی اے آنکه او بهم این و آن مجبوری * گه در غم یار و گه بفکر
دوری * عریانی پوشش کلیست ساخته است * معنی و رکه معذور نه معذوری * و بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک نه از عبارت عقلی می آرایند و به حکم بیهوده بیانی
تاملی کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت و فتنه سرے از عالم معقولات
هیچوان نگاشته و بحفظ مراتب آداب چرا تکلف سے برخود باید گماشت حیف کمالیکه بر کسب نقصان
نپیوندد و افسوس علمیکه بغیر رفع تهمت جهل نپیچد غزل ای که چیز یک دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوے از کجا فهمیده * هیچ رنگ شستن رنگ در یا گشته الصافی نیست * زانکه
در یار از ین عالم جدا فهمیده * گوش کو شنیدن سپ از شیر یا نا قوس ست پرست * زین سبب
بیگانه را خارج ادا فهمیده * فقر این دریا گستر و آنچه هر زه تاز * فهم اینجا دقیقه هست
تو نا فهمیده * گر فهم کلیه بی حاصل غیرتش آتش زده بگداز ش خود است * ای میرزا برق
خانمان دیگران نشوی با بنیاے بیکیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکارنا و بال
برهنه پایان نه زوے ارباب شطح را بر خلایق دار اشارت نیستن آغوش شفقت و اکردن ست
و اصحاب بنیک را بر هر دم بید باسے بیمودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقے را از کار چه پرواز و قرب بی حاصلان جهانے را محروم حاصل بسیارد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاری بیستے از عدم سر بر آوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکیست در خاک افسردن چه گفت بیکاشت در تخلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق متصور نیست بعبارت
ابدے مردن نهی گه بتهدیدش را در خون و آب فتوے بے اعتبار نیست پیروان را غوطه
در حیض خوردن و وضوے بے نماز سے اگرچه محیط را بکل نجاسات با حتمال پلیدی نمیرساند
اما قطره ها را اندک تعفن بول سے گرداند منظم است رنگ از خود رود هوا ایست *

برآئینه تا غبار مفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه پیچ شد * دلگیری ملت زانهوش * هرچند چو شعله گرم تازی * با خار و خس ضعیف کم کوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران مباز خاموش * نکته مع الله وقت اشاره
کیفیتیست از حضور احدیت حق که آن نشأ ثبوت دوام ندارد مگر به عدم مطلق و تمیز آثار
احدیت همان کیفیت صرف تجرد انشال ست و همان نشأ مفهوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول نشأی
در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا به رنگ آورده هرچند ظرف اوست ظهور
در نسق تکالیف نشه عجیب سودا به میکنند از پی خودی به رفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن شاید است نهانیها از ترک حیا آزادگی میفروشند غافل که این مشت
خاک چیده رنجها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا شکل حباب [illegible] از پیش خویش آگاه نیند * بر فلک رفته اند و بیکار اند *
[illegible] خرابات [illegible] انشاه اند * بی شعور تا رسانده ظرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر باد اند [illegible] * کوه پرواز پر کاه اند * تا نگردند خاک
جاده شیخ * گرهی منزل ان گراه اند * نکته [illegible] بیانان نتیجه اسرار معانی تامل
[illegible] و انکشاف اند و از فهم تغافل [illegible] دریافته که حصول با این دو عدم انقطاع ست
[illegible] ازین نسبت اعتبار [illegible] و ادراک حقیقت معنی و توفی ست
بحکم آنکه تعبیر این مرتبه غیب مطلق را با اشاره احدیت منسوب کرده اند و با سعادت ظهور این نتیجه از
شهادت اقتباس عبارت [illegible] بانگی حق [illegible] من ازل نه ابدم *
النسوی شعار الیقین احدیم [illegible] یکتائی [illegible] دو جهان * چو خورشید [illegible] ازمیان [illegible]
[illegible] * اگر اعتبار [illegible] صورت [illegible] سویست آنجا حسن بقدر
[illegible] آئینه [illegible] بالفعال [illegible] لفظ دارین لفظ معنی بست
از اظهار [illegible] چون [illegible] حسن یکتا [illegible] آنکه حقیقت بساط
[illegible] آثار کیفیات مجاز [illegible] عناصر [illegible] تحقیق
حصول مرتبه [illegible] ترکیب [illegible] اعتبار نباتات
[illegible] وضع [illegible] پرداخته [illegible] لذات حسی و انکشاف تا حصل

کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن و ادراک نام انجا میبد
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب تقیید ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال رباعی در صومعه بایدت بتواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یکرنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی پلیش برآوردن حساب خانه ببازار راست نیاید و عالم شهادت تصورکدهٔ غیب
نشاید هر فضا استلزام هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین کشاد هرچند با رنگ
جوش شبنم صفت تماشاست و هر قدر به تکلف کوشیم غنیمت خونبها گلف دستی بهار رنگینی ها دارد
و موج خیز محیط طوفانهای انکار مثنوی همین صید ست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزی توان دید * نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * بهم برگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چمن زار
کماهی * بچشم شوق بستن بی نگاهی * تو اینجائی و از نیرنگ اوهام * بغفلت می‌زنی انجا
پر و بال * شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرائی
خیال ست * بخلوت انجمن یابی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا کو * اگر زان سو
همه یار ست ما کو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس گرد جنبشی داشت دامن باحرام
وارستگی بشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکردند غافل
از تماشا نشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
آما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست ع یابیم اگر بجوشیم ساکنیم
اگر بخروشیم * مثنوی نگاه بی‌خبر و رنگ این چمن فانی * ز هر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمی که عدم سر در نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبهه بعریانی * دران
بساط که نقشی نمی‌توان بستن * برای آینه صفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
به حکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقیّد بیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را بر خیند طبع یکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار تپیدن زخمی مداشتنائیست و اگر همه بروی هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در شایند جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دو لت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دو بالا گردانید و طبیعت
تحقیق مایل مطالعهٔ این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید رباعی هر چند تمیز کفر و دین معیوبست *
منظور اگر توئی همه محبوبست * گو کعبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست *
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنگ گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی
قدرتهای نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریری نماید واقعه وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی معرفتی که بدستی خمر قدح امتیاز
شان بر هم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشکی در دماغ بی مغزشان جسته با آن شیر
بیشه ستان حلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سنگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند بگمان افسردگی دست بر شعلهٔ نفس زنهار بیزدند و بتوهم بی جوهری پای بر دم
ذو الفقار می گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنعرهٔ رعدیت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خودها در افتید بمجرد حکم همه با هم
در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از چشم نکو دیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو * هم بپاسی سجده باید بر در محراب رفت * کیمیا گر
دانستی گر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیری چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکر است * آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت * عالمی
از چشم مردان بی خطت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شکر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزی فقیر سامعهٔ کلمات بیرنگی ایانش بود تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار

از آنچه کیفیت ترنم غلغلهٔ هوش ست و آن قانون محفل حقیقت بی‌آهنگ سحر کی سلسلهٔ خروش ناگاه بشناسد نواسے این زمزمه اش دریافت که طلب هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود بحرف و صوتے پراگنده قانع مباش ناممکن ست که بشوق موزونی خامهٔ جهد بے برتراش که هیات انسانی در کمال موزونی مصور ست و هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که نظر این شکل صحیح پیچ پراید و عبارت این نسخهٔ مستقیم مغشوش نماید ای هوش اگر باشد تامل پیش پرداز نغمها

دیهر چه بهیچ موضوعی بخلاف وضع خود محبوب نیست * در نور هر ساز اینجا نغمهٔ گل میکند * از رباب و چنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون عنقا نیستی است نے خبر * نغمهٔ شوقست چرا با آگهی منسوب نیست * گر تو انسانی نواسے ساز موزونی چه شد * نالهٔ نے چون صدای گرم با دلکوب نیست * گفتگو بی هرزه و انگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو هیا خوب نیست *

فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر نطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بے نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگے که دارد نسخه گردانده و آدمی در سلک نطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نواسے حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق اعتبار رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نسبت بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن **مثنوی** آدمی قطره نسبت

و قطره نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر بی سخن آهنگیست * دل محیط جهان نیرنگیست * عالمی شوخی نفس دارد * از سخن یاد هر نفس دارد * لیک موزونی نفس دگرست * آن نفس نیست مطلع سحرست * فیض یاد کین جسته اوست * نو شها تابع مقرست اوست * گر نه موزونیست [illegible] ادراکش و عوام * هر ادا بیست و دمای ناموزون [illegible] والکریم و بیدرین گفتار * بقبول قطر ندارد [illegible] انده * نفس خلق اگر سید بسر [illegible] * [illegible] رنگ * [illegible] ناموزون * [illegible] [illegible] با انسان [illegible] انتخاب [illegible] رنگ موج و قطره شکسته * [illegible] موزون [illegible] * هر که موزون نباشد انسان نیست

طلسم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نسخه‌ای عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه‌گر نیست جز بخلوت راز * بی تکلف حنا به چنگ نبست *
تا و سه خون نگو ورنگ نبست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه بچنگ خیال *
خویشتن تا بد از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسمله کتاب که بی نیاز
نسخه ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کما بجائی که لوح محفوظ العبارت کمال موزونی منزل
ست و باقی آیات کلام الله سبحانه ترتیب قوافی سجع منزه از شائبه خلل انکار فروش
کلمات موزون مبلغ منکران کلام الهی نیست و عنان تاب طریقه فصاحت پرو ضلالت قدیمان
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز معنی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت که بنیاد ایمان
زاویه وجود را سوخت قوت آگاهی گردانیده نزله الیست از مائده انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمال که بی بضاعتان چار سوی شهود را بسرمایه غنا رسانیده رشحه‌ای از ابر احسان
معنی پروران ازینجا متحقق ست که طبیعت موزون جاده سر منزل آگاهیست و ماسوای
غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بکسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وارسیده آئینه ادراک حقیقة الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست وامر محسی عالم نزاهت تا سر رشته فکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی گمارند که این سر رشته لطافت کده بیرنگی بسته است و بدامن سلسله شهود
عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید رباعی * خامش نفسی که طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هاسه سر و شش این کرامش بافتم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظه بزنگار فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمار تا باین سرعشر سواد نسخه
حقائق روشن گردانم وازین ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در سیاهی فی الحال
صفحه را انجا خار چند گلستان آرزو مسطر کشیدم وخامه را بصریر هزار رنگ تمنا هم آهنگ
گردانیدم سه شبانه روز تحریک زبان الهام ترجمان . اندیشه می نگاشتم و هر چند میفهمیدم
بسر خطی تمام می نگاشتم پس از اوامی ... عدان قدر سوار بطبیعتش مسلسل میتراوید

که بدرکه در فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی می دید که عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت
و مصرع تامی بزبانش میگذشت وقت تامل عالمی را بغبار تغافل می داد تا بسمه از حصول
مدعا چشمی کشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بهم می شگافت تا گوهری از محیط مقصد
بکنار وصول میبافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی و وضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی
ست مصلحت در تحریر نگنجید. **نظم** ای لباس معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی
بقیم نسیمهای راز ماند * وی بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجابپرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما زجهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند *
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این زبان
حسرت تسلی خانهٔ جمعیت ست * بی خیالی نیست آن آئینه گر پرداز ماند * نقش بیرنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هرچند بیضه اب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زخمهٔ تفکر بیش شور از پردهٔ خیال نمیگیرد
و با آنکه مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد ساغری نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع
اندیشه رنگ میکده بریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب تماشای بسحر نمی انجامید
که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بران تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی**
بیدل حقیقه برتو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع ز پرتو تو اندیشه
گداختست * گویا بگداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبای خمستان
فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخهٔ حقائق کون و فساد سر دریاض معنوی
شاه یکه آزاد منشی قلندری ادا فهم رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی *
عروج معنی از طبعش نثاری * چراغ فطرت از بیتش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قیدش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیهای
تعین و مرآت بی رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش
پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ
معراج افتخاری بفروغ جوهر خموشی چون نفس چراغ محفل خراباتیان و بفیض طینت همواری
چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان در فقره آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی
و در زمره خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی

نظم

ساز بهار الفت آهنگان برنگ
آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه
با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینه ادراک صفاکیشان و گفتگوی بیزبانی هدایت اقتضائیش
نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آره اقامتکده سیر اتفاقی بود دامن افسر زمین
بسهیل نقش قدمش رایحه سعادتی اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش سمت
می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاقی کاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت
در هر جا ذکر گلستان افاده اش نسخه بلاغت میکشود و عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمه
توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون ستایش
کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکره احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دوچار
نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی
آرایدی بندبندش بال پروازی می گشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه
پیش می افتاد

نظم

بهر استقبال نازش هر گه گامی پیش رفت * تا بدهی بایدش
چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست * شاه
بر می گردد انجا گر همه درویش رفت * نخل می بالد بعجز ریشه می باید کشید * دستگاه
ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت *

نثر

صحبت دانا در عالمیکه معموره سوادش بغبار
غفلت ست عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان
غنیمتی لاریبی بهانه به فکر تن پرور بهار ده است اندیشه با حصل زندگی کراست دعالمی
را سنجیده بود بی ستی افسرده است رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی
دلها شمع روشن نتوان کرد و از غلبه اتفاقی طبایع فرنگان بهجم نتوان آورد

انتهای سوده اند بی خبرش غیبت و دود باغ کمال و وسوسه حرص و حسد خشک پیراهن خیال
تا چشم موافقت با التفات طبع گشوده اند ابروی مردی که ندارند ریخته است و تا لب بجدیت
موافقت باز کرده اند شیرازه اخلاص که نبسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوده
کلفت ست و اتصالها پیش از جدائی مایه پاس و نداست ساز گفتگوها مربوط شکوه بحر و زید
و همت جست و جوها مصروف حاصل یکدگر بدین تقدیر مجمعی که اتصال جمعیتی توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام بنا یاد اندیشیده و در مجمعی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت مشغول این انجمن سخنی توان فهمید بی‌عتدل در جهان خلق از بهر خلقتی آدم
با نبود اضافات آدم ادم [illegible] کمست * بو سر آنس در هزار قهر نتوان یافتن * انسی که
این انجمن گوارش در عالم کمست * با چنین موجی که عالم غرقه طوفان اوست * در جبین ها
مروت احتمال شم کمست * بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم جدائی که خواهی
جمع کن مرهم کمست * حرف ناسنجیده دل یک نقطه مبهم نیست و بس * معنی دیگر اگر شده
[illegible] باشد مبهم کمست * از ازل این طبش و کم دارد خروش اهر زیر نیست * اینکه خواندم طبش طبش
ست آنکه گفتم کم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش هر که را چون بوی گل پر در گوش
فشانده و رنگ آمیزی نمایشه احوالش باصره را چون حیرت در دیده تصور خواباندی همه دیده ها
شبگاه احوال مجیدش بود و همه گوشها تشنه نکته آهنگهای نغمه سازش وقتی در سیر دریای گنگ
که بعمق اندیشی طرف قطره اش گشتی بهوش گردابی ست و در طوفان خیالی رشته موجش
خانه اندیشه سیلابی تصویر حبابهای آنقدر آئینه دست از سیلاب شستن و تخیل انبوهی
کشش حائل سیر عافیت چشمی گردن افراز مشاهده او جوش عروج نشاء عالی قطره
سرنگون تلاش [illegible] نزول ماده ون بستی انداز چشمک حباب چون اقبال ساز تکلیف
عنوانی های عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلب پا سی نایاب
غفلت زدند دریابیکه بود از عمق حیرت خبر او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه *
سر کجا سیر ستایش در تصور گل کند * از هجوم اشک بر مژگان کند و بند نگاه * دل که گردون
[illegible] * تا قیامت بر نیارد از [illegible] عکس ماه * بر گشته گران لنگری
[illegible] پیوسته بود و سنگر از اشارتش در ابر تو تشنه از کمال ضعیفی چون کمال در راه توفی نمود
[illegible] چون مالیدن از ناخن بریده که [illegible] کشود [illegible] با شبنگاه و وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه جز همی بسیار است عجز تهی‌دستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت گشود تا عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود و غفلت بیدرد ریش
بران داشت که بتهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستانند ناگاه از
کشتی برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و غوغا
از هر طرف هنگامهٔ غرق و آرا است فرمود ای بیخبران ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج زحمت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و با چشم بالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** ای بسا روشندلی کز بی‌نیازیهای شوق *
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * وی بسا آیینه کز کسوت زنگار ریش * پوشیده‌ها
به خلوتگاه چاه افتاده است * معنی اقبال بیش از غافلان پوشیده اند * ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گردن شکسته سر برآرد بی‌چشم * بی‌تامل بگذری آنجا
کلاه افتاده است * ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود * دیده‌ها بی خلق بر غفلت
نگاه افتاده است * عالمی محمل بدوش و هم جولان میکند * نیست تا فهمد که منزل هم براه
افتاده است * و از فوائد کلام فصاحت انتظام آنکه روزی به تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف می پیمود و به منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد می گشود و جمعیت غنچه‌های
الفاظ سرمایهٔ بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات گسان محیط بر در پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت * هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت
گر ز طرب خواندی در بام آشیان نغمه بود * در چمن نفتی بهار آیینه در دیوار داشت * بلبله
نغمه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمودند ای چنانکه موجب افسردگی بیکاری
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هرگاه بضرورت ره
جاده ای بیش پا افتاده و چون بخت نگون آیینه از غبار شبهات ساده است برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند طعمه و اقمشه و غیر آن از نفس سرخوشی اسباب
معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی مثل اعتبارات اسماء و شهود
عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که ... * غم اسباب نا امیدی نیست
شام و چشم بستن ست از صبح * صبح اعدام سپیدی نیست * آنچه از سانده ... عدم

در نواهر قدر شنیدنی نیست * بی نماید سرابها از دور * چون بسر چشمه وارسید نیست *
بعد از ان فرمود حکایت گم کرده هوشی از جمادیت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت
نگاهی بخواب بی تمیزی سری فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
می انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل افسونی عالم اوهامش بر وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش در هم فشرد
غبار آیینهٔ هوش بروشن ضمیران عرضه داد و عقدهٔ رشتهٔ فکر تردد اسی ناخن راند او اکشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و سیر و ند گروهی چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مایل
قومی با بین آتش مشرق بار و فرقهٔ بروش آب شمال اند هرگاه اتفاق آسودگیها در یک
مقام صورت نبندد [illegible] یک سمت وقوع نپذیرد مشکوک نه همین عقل راست
سیر سگال * جهل هم نپذیری بخیال * واقفان عرض حال می بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بی خبر مست ست * گرچه
نظاره سازش انداز نیست * مژه لبستهٔ تیر پرواز نیست * عالمی راست با هوا سروکار * سنگ هم
می پر و بال شرار * هم فیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل
انجاست خفته در رنگی * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از
گرد می کند طوفان * هیچ جا پای سعی در گل نیست * جاده هم بی سراغ منزل نیست *
از نواهای اعتبار مپرس * رنگها دیده‌ای از بهار مپرس * دانا در جواب آتش دامن تبسمی در شکست
و بال تحریک لبی نامه تسلیمش بر بست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روی
هوا و تخته و مهرهٔ چند رنگ حرکت دران ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد
و با [illegible] هم چو در کتب گفت و شنید کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
[illegible] که بدعای سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای
[illegible] اگر [illegible] کیفیتی از لطائف نیز هر تفع توان یافت بلاغت نظم * که شوخیها
[illegible] * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسی * میوه و نقل و ترشح هر گلی بارست و بس * لیک می باید
[illegible] فهمد کسی * تا هر جا دو بیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسے * مرادا صد بمقصد ست اما اگر دل سپے برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسے * تمهید این حکایت هم نقد معنی مے شمرد و در راه حقیقی مے سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بنشو نیمهاے غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بنشو و اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهاے طبائع آهنگ یکجهتی پهلو گردانند و جستجوها بمقاصد بقضاے یکرنگی بال توجه افشانند ناچار مابقے جهات متعینه را عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصارے نشئه پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسوست ناشنوده است و آنچه از شما بمخالفت اوهام مجرد است غیر موجود

نظم

بزم امکان بجز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد وهم باچراغان گرده است افلاک نیست *
امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست *
ساغر سرشار اگر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست *
عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جاده کانش تخته شد تریاک نیست
پس چه باشد بهر ترتیب جهات مختلف * وان جهت هاے جنون با گریبان چاک نیست *
شعله را جز اله گشتن واسطے انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست *
شوخی سودا شب خون دماغ فطرت ست * ور نه صهباے که باد اریم جز در تاک نیست *

واقعه

وقتی از عالم تسلی طبع سائل سخنے غریب در میان آمده بود صورت تقریرش درین مقام مناسب نمود در سفر راه بابا حسن ابدال یکے از برهمنها با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتے در مزرع اعتقادے کاشت با روشن تحقیق سخنے قبلے خمید و افسون زنار گسیخت و سبحه وار سے عقدهٔ تعجب برون ریخت که شنیده ایم جمعے از جناب افصح دبستان کائنات ابلغ مائدهٔ اسماء و صفات غمیازهٔ صبح بهار از بست انشا و داغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم سالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال سینے سنے بے پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک فرو برهم زدن آن نقاب مرتفع ست و آن خیال واقع

نظم

بوهم اهل غفلت هوش ما * زیست فریب اید خورده است *
نه دانسته که این گرمے شعله وهم * چو خون تاره ان کرد و افسرده است *
دو عالم چو اشک از نظر مے چکد * همه گر مژه دامن افشرده است *
بود گرد رم نقد این تار وان * نفس جز قدم هیچ نشمرده است *
چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهان را سیاهی فرو برده است *

بهرین تقدیر در زیر هزار نوبت فرد برهم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار
نفس پیش پرده می کشاید و غبار آن سحر همچنان سایه فشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزی چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات اوضاع روشن ست و
از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ما سبق در دون
حال ما بعد نریزند و غبار انفاس گذشته پرده های خیال نفس آینده نه بیزند در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط با فتح هر ظفر ملاقی و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
رحمت و انفعال بر ذمهٔ هر یعنی باستی **نظم** درین وادی اگر از خار پای رفته غافل *
دم دیگر بیاد او قدم پیش پا می آید * نمی گر خفته هم دوش پرواز گل شمعی * سحر جوش تصورها
بهارا ناپیش می آید * زبس تنگی بهم افشرده است اجزای مکان را * همان ماضی باستقبال
هر دل پیش ما می آید * ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن * که هر جا رفتم از خود رنگها پیش
می آید * تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام بیدل * فراموشی زهر چیزم بخاطر پیش می آید *
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل عجشم بایستن تمهید مراتب
در وجه فائده میکاشت پیداست که سائلان سمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ باران وادی انتظار تا قهستان منزل نقد وصال نزانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخمور سوادی استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشیکه از تخیل آن دورنشاء سر ساند گردش این شاعرش جرعهٔ یقین
نمی پیماند **غزل** خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیدانند * بهر جا میروند از خود برون
دل نمیدانند * خیال این و آن جا نشاید گنجد در دل مجنون * بلبلی هر که گردید آشنا محمل
نمیدانند * چه افسون ست یارب چشم بندیهای الفت را * که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیدانند *
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید * یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیدانند * بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دور بینیها * چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیدانند * چه اینجائی چه آنجائی
چه امروزی چه فردائی * چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیدانند * اگر فی التحقیق همین
تجدد امثال مختصر ست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطا فهمی افسانه
ابهام تلخی نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیائی
[illegible] عدم فضیلت [illegible] وجود توهم کج نظری رخصت انتظار نمی کشید **رباعی**

بینا مشکل کہ رنج کوران خواہد * یا خضر زرہ دوری دوران خواہد * آنجا کہ سلیمان کند آہنگ خرام * حیف است کہ پامالی موران خواہد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا بتعیین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته کہ محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش واشمارد جوشش طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق برآرد یعنی چهار و در پیکدۂ اصطلاح ما کہ آن را جگ می نامند اگر هنوز نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزہ عمر بر ہما نقاب از روی تحقیق برافگند و هرگاہ برین دستور صد سال انقضا یابد بر ہما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد گیرودار محفل کون فی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار بیک قلم باطل گردد و بازار اقتضای تسلسل دور فطرت بر ہمای دیگر با موری ایجاد عالم بربندد و بحکم نفی تعطیل سیر پرگار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر پیوند و افسر دگیهای دماغ اوہام با جادۂ تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ با غوش پرواز تصرف کوشد

مثنوی شخص ما را لباس بسیار است * همہ تن جلوہ در کار است * خط این جام را سر و پا نیست * همہ در دست فشار پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجز است حضرت خیر الانام ست دیگر شمۂ لطافت فصاحت انجام نواز مرکوز خواص و عوام ہمانا فی عبارتش نقاب شبہہ از روی جزئیات امکانی برداشتہ موج معنیش علم اوراک آلی کلی برافراشتہ بسبب جامعیت لطائف در حقیقی مرغ خیال را از اطلاق کنہش پای رسیدن و نخچیر صیدگاہ استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون طپیدن انجا معنی الاعراض لا یبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور از مقیمان پردۂ عبارت **قطعہ** چہ داسنی رمز ما چون نداری گوش گوا بی * کہ کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نیاید راست هرگز صحبت رنگ و صفا با هم * چہ حاصل سایہ را از خانۂ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر ہمہ از خود برون آئی * نہ چیند خاک پایان سپهر از سعی بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب و بسیط ست یعنی از جنبش ذرات کون تا قمرگان بر ہم زدن نفس محیط بر این مرتبہ وجوب را لیشن مینجوانند و عقل کل را بر ہما میدانند اصل معتقدات شان اینست کہ میگویند طومار عمر بر ہما با آن همہ درازی در فرصت بچشم زدن لیش سیاہ است و افسانہ رشتہ ہای امانش بہ فراہم آوردن این یک گرہ کوتاہ تا فرۂ او خط کشیدہ است صفحۂ این برقم نیستی رسیدہ و تا خانۂ او شوق ولی رسیدہ است

خطوط این بنقطهٔ موهومی انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز
احوال و اشکال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی گمارد و با غماض این تماشا
نظر برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گرد لیست بعالم موهومی پیوسته و مینای اعتبارش
رنگی در بغل ورشتهٔ شکسته فرصت کمین بهانه ایست تا بمحیط ناپیدائی غوطه زند و زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار جز چیدن بساط رنگ و بود ربار نداشته
و تغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نمای کار دمیدن گیاهی نه بنفس دزدیدن مطرب
وابسته است و تار سازهای آهنگ بگسیختن رشته نوا پیوسته در طلسم تحیر
فرصت حال و استقبال گو * شش جهت یک گردش ناله ماه و سال گو * جلوه او رنگ بر
روی خیالی بسته است * در نقاب آئینه موهوم امتثال گو * رونق گلزار موجیم و زخود سیر و گم
گرد و دار سایه او بارش چه و اقبال گو * دستگاه ما همه سرمایگان عشق هست و بس * ذره گر
هرچه خود طلبد جز آفتابش بال گو * گفت بگوئی موج غیر از شوریا باطل ست * حیرتی گر از خود
شنیدی ای زبانت لال گو * بر رموز معان و دقیقهٔ نزاکت سخنی بهار که تا دانایان بر
طریقه راه بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیر لیست و محققان بر طائفه راه وضوح معانی
جاه خفی جهت افهام تفسیری بملکی کلمات این قوم آن ست که طول زبان توجه
عقل در ایجاد بار نتیجات تحیر کدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورتخانهٔ اشکال
الوان هرگاه در حسب عظمت تشخص وجوب مقدار بی تخمین اندیشه پیش حرکت قدر کافی نشنوانده
دگر در عالم بیکنار ازل وابد امکان نگه توهمی آرزو از این فرصت با چه تعبیر
توان نمود قطعهٔ خیالی میسکند شوخی کدام اظهار کوه هستی * هنوز این نقشها در خامهٔ
نقاش جا دارد * شرر در سنگ میر قصد همی اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقاد نقش
وضوح بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست و حقیقتی چند زنگار
شکوک و اوهامش بصفای معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر بیجا داشت بید باغبهای فرصت
تحیر سیر حسرت چشم زدن لیشتش واگذاشت غزل ادای بخته گوئی درس بر خامی نمیباشد *

می این فتنه در سر شیشه وحباب نمیباشد* ذره دور ست خلاق از انجم اشت و شمع گم می‌شود و گر
چیکس را لغزش نگاه نمیباشد* بیا انجا که صافی نیست در مرآت تقریرش* همه گر یوسف
گویی غبار نمیباشد* فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع و رنه* بتسبیح و سجده ناسفته هم
دستها نمیباشد* جمله صید نگهست این افسون نیرنگ* سخن سحرست و بیگدانه
دوا نمیباشد* القصه درین خوشه‌چین خرمن ارادت شفقت خویش بیش از آن
بود که کم آن را به بیشترها بتوان ستود تا از زبان شکر نوای شامه‌ها با همه عجز انداز صریر
و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهزار بیانی پروانه فرصت و لیس عهده متوسم
تا بستانی که نقش کارگاه تصور خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و بیکر شخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تا ل بیاخت از شرکاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
بر می کند حباب‌ها نفس شمار بیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افکند یهمان
بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید همان گردش از راه دور محمل شوق آراسته بود
و سراپای خود چون شمع عرق آتشین می‌آراست بهار گدا حقیقت گل و شبنم از نقاب بیشتر
نمود ارتوست از رشته آب و آتش از چهره افروخته‌اش آشکار ناگاه بکلیه انتظار این ستمزده
نزول رحمت سر کشید و زاویه اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید
شبنوی عرق با شعله رنگش هم آغوش* حباب چشمه خورشید گل جوش* حیا چون گوهر
در بر گرفته* عرق آئینه در گوهر گرفته* ز سر جوش تماشایی حیاست* بهر عضوش عرق آئینه
در وست* رطوبتهای حسن عرق ریز* نگه چون موج در گوهر گران خیز* بوصفش
در تصورگاه تقریر* نفس را آب گردیدن عنان گیر* چراغان خیال برق بارست* همان
مطلق عنان سبقت نیازی* سراپایش چکیدنهای دل بود* شکست صافی بنای دل بود*
حیرت پرست شیوه بندگی بهواداری اقدام خدمت هر چه بر داشت و توجه‌هی آن گلزار
شبنم بهار که نشست تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و از دانشورها
بهارش آرمیدگی اعتدال همسایه سحاب گلشن الطاف ترشح آهنگ سازنیا یات
برخاست وضع بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست گل
نشاء پایمالی اخلاص عنبر بیز از ریشه فطرت معانی فاست آینه ازهیولای رسته
پیکری بظهور آید که همت عالی آگاهان انجمن کیفیتش استعداد معانی نماید و آئینه حق آگاهان

از ذرک ناهتنش بر محیط ابر و آغوش کشاید **قطعه** ای نوائی در دل نومید افسردن
مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سرشک ناتوان چندی دگر با جیب
گوش * مایه است چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته
است * بیدل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با آهنگ وحدت آشیانی مهیای
ریختن بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال شکیست
و مهلتها با نهایت پیوستگی از تعلیمات و وصایای من مفید احوالت این ست که چندی
برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش همت بلیغ لازم تفکر شماری امید که
معلم فیض تحقیقی بر درس سعی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستنت مفتوح
نماید بارک الله باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعوریست باین
بهانه ذکر خاموشان پرده بعدم مفت مشاهده حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که
بزبان ارشاد بیان ادا فرمود لمولوی معنوی **نظم** این تویی ظاهر که پنداری
توئی * هست اندر تو تویی تو از بی توئی * او تو نیست اما نه این تو که همین ست * آن تویی کان
برتر از بادمنی ست * تو تو در دیگری آید دفین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل
ترحم آن خضر وادی توفیق نمود این غنایم طریق هدایت بمود و توجه آن سیر و مش عالم فضل
بمثره این کرامتم در سبق نوازش فرموده بواسطت حضور بخشیش مشق حیرتی به کمال رسانیدم و
بیمنا فطلت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گردانیدم و درهمان هفته آن یگانه بهشت محفل
نیرنگ به چهار سوی بساط سپنج نقد اعتبار روی باخت و آن یکه تاز عرصه خیال از غبار
اثبات شش جهت بیرون تاخت **غزل** یکو گذشته رفیقان ز دل فراموش شدند * کدام
ناله که در پرده اش نمی جوش شدند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز خجلت قدر وا کردن
تو در پوشیدند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پرده دل شمعهای خاموش شدند * هنوز
ز حسرت سعی تو می کشند بخاک * تو تازه بار تعلق نرسته دوش شدند * بچشم بسته نگاهی که این پری
صفتان * نه راحت انجمن شیشه خانه هوش شدند **استفاده صحبت** نهنگ طوفان آشام
محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل فشار فضل معنوی
شاه فاضل **نظم** زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان
۴۰ عرفان رنگ یکتائی * قدح شوق و شرابش بی نیازی نشئه استغنا * گلش آغوشش

سنجی پروانه بالش اوج رعنائی * به گلزار تماشایش عیان آن رنگ مستوری * به بزم خامشی بالش بیان
رهنموایمائی * تباهی سلسلهٔ سلوکش بر دوش جذبات شوق الهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب
پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در سر پرشورش مجنون سلسلهٔ اسیری و وارستگی سراپایش
مفتون هوای تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیده‌ها بی نور سایهٔ نظر تا ان
مستور و باکمال بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش ضرور برق عریان
تیغش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سریش آفتاب عالم تفرید **نظم** ازدامنگاه انجمن وهم
جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * طرف کله
زرنگ دو عالم شکسته * شخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را
به قراضهٔ لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه رو نورد جادهٔ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه
زانو و دریچهٔ افکار روی دلکش مقابل محراب ابرو **مثنوی** تماشائی بزم نیرنگ دل *
طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج سعی کمند * بفتراک دل بسته پست و بلند *
جهان گوشهٔ طرف دامان او * فلک تکمه‌ای از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق
شهود جهان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * هستی
آرمیده‌اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده‌اش برنگ طرهٔ
خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم رموز قطره شگافت
زورق هوش سامعان از فلک فهم سراغ ساحل نیافت نثری داشت از سنجیدگیها
سواغظ دلپسند سجع تراز سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط معانی بلند روشن تراز نثر مراتب
نجوم حرفی از لبش سر نزدی مگر ضبط تحمل تمکین مقامات باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش سر نبالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری
نگشاید **غزل** گوش پیوست که یارب چه شرر پرواز نیست * هوش حیرت زخود
کاین چه قیامت ساز نیست * شوق می گفت تحیر در باز ست اینجا * مفت جولان نگه گرمیه
مژگان تاز نیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک واماندهٔ تکلیف فلک پرواز نیست *
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس ست انچه درینها باز نیست * کیست از
ذکر حق آئینه حیرت ندهد * حرف این طائفه سحر بیان اعجاز نیست * بحسب رابطهٔ معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش می‌افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات
اتفاق ظاهرش دست بهم میداد و چون آشفتگیهای پریشانیش رنگ تماشا بود میکرد که بقصد
جوش بهار آئینه تصویرش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء رسیده اند و نشئه که بهزار دور ساغر
گردانیدنش نتوان گردید در هنگام بار یافتن حضور میرزا بیهوش می‌بود تا لب اسرار
طرازش چه طراز و بهمه تن گوش میگردیدم تا زبان حقایق آشنایش چه آغاز نهد نظم

یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر قطره وا گردید صد آغوش بود *
تا چه پرداز تغافل بیهوشی داشت چشم * تا چه فرماید لبت عضو عضوم گوش بود *

از آنجا که جذبه مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است و نجبا بوادی استفادات آرزو
تقریر معلم اشفاق شنیدن یا دقیقی از فوائد ارشاد کشود فهم قاصر بیدل را بر ساحت بر سایه‌ها
میشود می فرمود که کاوش مشکل تو سامع بحرف با توجه نماید تا از قید غموض سر بر آیم و چون
تو طالبی ناخن کاوش آرای تا عقده دل واکشایم عالم از وحشتهای طبایع گوهر ساز لبیست
انچه لب بر سر آرد بلکوبی بازمیگرداند و انچه شوقی سرگشته اند افعال و رست لورد
و انجا که کدورت و لبی که همین اقبالش ادبار ناپسند که گرد سخن نگردد کدا ست و
بی‌نجبا آئینه که بقبض تقابلش نفس سیاه کاری برنماید کجاست گر کلفت ناقبولیها
سخن را در خاک می‌نشاند و عرق خجلت بی اثریها نالد را از اشک می غلطاند اگر افهام
خلایق جاده که سبی پیوند خاموشی را بر سخن ترجیح نمیدود اگر اعتراض بر طبایع مخالفت
می‌گماشت عرض لبیب بر صحبت تفصیلی داشت شکایت این نه تنها بر دل پرورد الم این
اندوه هرکه باید شعر و نظم

عندلیبی هم نوای ذکر * شکوه سر کرد کای نواپرور *
شوری زدا نغمه درین چمن یار سست * گفتن خاموش زاغ تیمار سست * عالم از جنس این
خروش پر است * از نواهای بزرگ گوش پر است *

تجربه کاران امتحان گاه تحقیق اند
که خامه تقدیر بر صفحه سیماهی هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و صاحب بی‌نیازی
در حدیقه طبع هر شخص نهالی ندرتی کاشته یعنی از ان جواهر که دلهای حاضران را
بصحبت شان شنفی اختیار سحر زن در میگردد یعنی بان کیفیت که دماغ مستفیدان
از مشاهده شان جز نشاء سحر در نمی‌پذیرد یکی از دلائل کمال هر فن تصرفست در مزاج
تغییر کردن یعنی قوت استعداد دیگری بموضع خود به فعل آوردن اینجاست که محاذی

شاید چون انگشت شمعی ست افروخته در مقابل شعاع آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
به سر دوخته در فسانهٔ آباد تجمل با فسانه قماش خواب مژگان با تاکید سر تجسم پیچیدن
و دوراویها سر سایان پردهٔ شب نظارها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زیر دستان را
هیچ هم نصیبهٔ اثبات نمی گذارد و در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بر دلهاست تافت که در
نهایت لمعه ازان تصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صیقلش تمثال حقیقتی بر طبایع
نگشوده نیست که دیده را دقایق دیگر بی حجاب توهم نقاب نمی گشود از آنجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمایش از پردهٔ خیال بیدل بی حیران پرواز رنگ و رو داشت در ضمن اشعار یکه
موقوف به بدیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار
کلید بستگیهاست دل است و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل نظم
ریشه با آب چه سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صاف دلان
جوهر اکسیر غناست * سعی صحبت قطره محال ست که گوهر گردد * آئینهٔ خورشید جلالش القدر
مشعوفان پرده کمیات شامله نگاه خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنی مایل گردد چون نگاه مضمون
سواد تخیل ایجاد در پردهٔ قبضش وا شمردی و تا تجمل نگاهی بجنبش مژگان توجه نماید چون
وجد نگاه شبنم ... نالش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحیر پیشه
است و از ین عالم نسخه با تعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** در فشار آباد عالم خمار را
همه را نفی مدهوش پیمانهٔ عشق ست و هر دل افسرده چاشنی گیر ساغر لذتی با عصارهٔ خم ها
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجالتی ست از جبهه تاک ریخته و بفروغ لمعه صفایش زلال چشمه
حیوان باده ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش نیم جرعه بیش نمی بود هرگاه تجرع آن
می پرداخت بیک دم سبوها و میکشید و اگر همه خمخانها پیش می کشید تا تشنه نگه
می آرمید **شعر** سنگی شیشه با زاجگرتا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبههٔ ساغر طرح ابساط خدمتی می انداختند
و بسر خوشیهای نشئهٔ اعتقاد کردن همت اقدام آن مستی افراختند آنجا که تعطش شوقش
پیمانه با چون دولاب از گردش می آسود و تا سبو قطره واری ذخیرهٔ حیا پیدا نشست کاسه ها

بسکه اشک عنان گسسته بود و حیرت گریبها سر از جوش جگر آتش میگداخت و حیرت فشانی گهرهای
طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خم می از سینه تا گریبان
سرشار بود و از امتلا چون مینا از گلو ریش نمود از رشته تنگ ظرفی حسب حبابی تاب دریا کشی
همتش نداشت شوق بشرب پیمان بر طلب پیمایش قدم میگذاشت از نوا ترشح پیمائی چون
نفس بی‌ضبط می زد و از جوش نمی نشست و بجز موج نفس احرام طلبی تا ز نقشش سعی نسبت

نظم

آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه ها بگردش پیمانه میکشند * سرتا قدم
دماغ شکسته‌اند چون حباب * دریا بجام همت دیوانه میکشند * بمشاهده کیفیت حال خیال
بی خبری تامل اصلاح اندیش گشت تا جرأت التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش
چینی در سر راه عرض افکند باید آنکه اگر لحظه ثانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
و زندگی نفسی راست نماید بجز و اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و در نتیجه پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل نخواهد توقف انتظار
فرصتی که در میان نیست از بی شعوری ست و تکیه بر مدرسی که پیش ریست از بی‌حضوری

قطعه

بیچون شرر بباده از خویش رفته ایم * ساغر زما ازین بهار نگارا رخیده است * گل جام
خود بعنف شکستن مدهد * صاف طرب ببشیشه رنگ پریده است * پرواز نشاء درقفس مینا
از شکسته بالان خجالت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدوار کلفت پیچیدست
و پائی در گل بنگاه بهانه جوئی همانقدر بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیاتی از دوش
توان انداخت

رباعی

وحشت عاشق پر افشان سراغی دیگرست * کاغذ آتش زده
طاوس باغی دیگرست * سعی نا بصر وقت بزم آرائی شوق فناست * بی خودیهای شرر
برق چراغی دیگرست * تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار نیرنگی بر آمده بتکلف معارف
آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید گشود و بتصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد مگر بسعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند
مگر بریختن آب بقا

قطعه

در قید جسم دل ز نشو و نما محالست * گنج ست دانه با از خاک اگر
بر آید * صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی * صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر بر آید * پیچ و
خم نفسها دام ره است بگسل * می نشا ست اما از تاک اگر بر آید * کاش بعلت سر خواری
نسیم تا ز چنگ اوهام جانی توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی خاک گردیم تا از تهمت آلایش هستی

داهی توانیم افشرد خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آیینه عکس نمائے بقاریانجی تا زندگی ست طپش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجائے خویش ست * بے قطع نفس منزل آسایش کو * تا ره باقی ست رفتنی در پیش ست * انحال امواج محیط اکرامتش را تلاطم بیکران بود حباب فطرتے بیدل بقطره وارے قناعت نمود و صبح بهار بهار ائتلیش شگفتگیهاے بے پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق گلے میکاشت غزل گفتی بنوشتے سخنی دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا قطره اشک ست * آن فرصت خرقیکه و بدو دست بهم کو * از منتظر وصل بجز شوخے پرواز * مژگان چو بجز گان نرسد طاقت رم کو * بگذار که با شمع نگه چشم تحیر * چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو * استفادهٔ صحبت سخن دلاورے شمشیر مصحف آیهٔ ظفر گلشن آلے بهار رقم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی مژدهٔ رنگینی بهار فرزانگی نشاه مروت جوهر فتوت شجاع صفدر مرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را پلنگے * محیط استقامت را نهنگے * ز بزم آرائیش در دیدهٔ صبح * همی غلطید هوش از پرتو شمع * برزمی گر نهیب او کند گرد * در آتش آب فرد و زهرهٔ مرد * سخن را وصف زورش گردید دست * شود کهسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش زخون پردلان قوت * سراپایش جگر چون کان یاقوت * بیل تنی را بمناسبت هیأتش کمال برخود بالیدن لشکر شکنی را به آیینه دارے هیبتش جمال بر خویش نازیدن جهت زورمندان اندیشهٔ باستقامت بازویش قوے و فهم وقت پسندان با دراک دقیقهٔ فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی سیاه نقاب و با کمال لطائف سلوک تهور قبا تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش از فلک نجم بنیام جستن و شیشهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از گوشهٔ آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بقربال زخمها بیخته در عرصهٔ بی پروائی از زهش کشاد آغوشی حلقه های مسام و وصف بیباکے سپرش سینه صافے آیینهٔ انتقام حلقهٔ زه بکیر چشمے جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر نظم امام صف پردلان و نما * غرور شجاعت شکوه سنجا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ جلال انتخاب جمال * چو معنے زهر لفظ جوشید نش * چو الفت زهر دل خروشیدنش * نفس عجز نواسنجے بتوصیف توانائیش سے پرداز دبهاے متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی نچینا و تقریر نوا سے

تعمیر چه پشتی اعانتش می نازد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم بیمناد در معرکه زور آزمائیها
ریسمان موی فرس که موضوع تخیل پای شتران بیابانند بقدم آدم در زمین فرو می برد ند
و صد پیچ و تاب استحکام ریشه نخل در قبضهٔ خاکش می افشرد بیک حمله چون مو از خمیرش
بر می آورد و یا از هم می گسیخت و بر بالیدهٔ صحبت اگر بیرا خستهٔ زردآلو و امثال آن فراهم آمد
که راه تدبیرش سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغز با پیش باران میریخت یعنی
اگر سنگی از اشیای آهنی که هموارش با تیک و سندان سختی و دشواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح می نمود و شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت پنجه بایگاه و ببر را بمعانقه اش
استخوان سینه بهم شکستی اختلاط آشنایانه *نظم* تهمتن نشهٔ پرزوری که پنجه با توانیها *
ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانیها * اگر از قهر بر بار گستان دست قدرت یازد * زگرگون
پیچ و تاب از تیر بر دارد کمانیها * بنجر گردون زونی نرم بر طبعش درشتیها * بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها * دم پیری گر از سیمای طبعش نفس راند * تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها * نعره اش صدمه داشت که بسی کوه صدا نمی خروش می چسپید و غلغله اش
صوتی که بفریاد یک عالم گوش کر می رسید و زلزله غلغلش اجزای زمین را تا کمر
بر خویش لرزیدن و با شکوه نخش گوش رعد را بیچارگی در سینه زدیدن و کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره بچکیده طاقت رفتار گم کردی هرگاه رخش خود را عاری و معطل
می دید چون باد بدوشش بر می گرفت و باذوق بی پروائی می خرامید بیابان در
خارستانی که پرتو خورشید هم برنگ سپاهیش پا بد خورد اگر ناقه پای برانوی ناتوانی
در می آید به فیل زوری کشش بیرون می برد باطاعت سرپنجه دلیریش سختیان رنجه با
و اشتران گسیخته مهار سر با پا صید تسلیم و همتن خم زانوی انکسار فرو بسته اندازی و ما بت
سپرش اسپان با نعل و کوسفان کشته سجاهم از گوش خوابانده و ناقه بگوش سنگی داز
لگد افشانده و زنجیر باد شیوه حرونی و شکیبی که بجز وابیش گزیده عصیان از حسرت گردن
افراخت و با هر سپاهی که از وعاونت چیده شقی از پشت سپر انداخته پایه زبر دستیهاش
از عروج تخیل بر راست بیان ما خبر ندارم تا کجا بر آید و کجا نامه داستانش هزار استقامت
داستان دارد خامه لغزیدن اجزا ... [illegible] قدرتی بر من هم فشار طلسمات
فوق سی تواند چید و هیچ نارسی مقابل این جنس جوهر عرض تفصیل می توان بالید

مثنوی ز حرفش صد اکوه سنگین بنا * بباد دمش نفسها دم اژدها * به تقویتش قطره سیلاب جوش *
به جمعیتش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * ببالد تهور ز بازوی او *

واقعه توتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگردید و هم ساق بشکستگی گرد دشمنان کشید فی اطلاع همدستان عرصه اتفاق فی الحال استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینه موج گردانید با کمانهای بازوهای تیر شستش به هم بسته سرگرم پیکار به گردید همچنان سه شبانروز قدم به میدان کارزار می افشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاش پلیش از زبان تندرستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت فتح جگرداران معرکه دلاوری سعی استقلالش وا رسیدند و بانصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست به زمین رسانیدند **نظم** بیا کی کن شکیب مردان نیست * سر بر کف گیر سپر مردان نیست * حیف ست چو زن بر کف گلگون نازی * خون کرد و پوش زیب مردان نیست * بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی داد دیده اشیا از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل زورمندی میزد قوت انصاف پس چیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود ز فرط بیان واقعه اش مبالغه ساز سامان توانان و پله عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کیسه همتش دستگاه کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی برداشته بود اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینه انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه بصورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغرسن بزرگیهای همت دو چار معلمش نه پسندید تا سنگ طفلی رنگ جهلش بر نگرداند و غیرت طبع قابل لبتانش نشناخت تا احتیاج سبق بدوزانوی تمیزش بنشاند با آنکه امی بود موزونی چون سرو طبیعتش می بالید و رنگینی چون بهار سر از طینتش می بالید اصحاب عبارت را باصلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را بادراک معارف غرش کمندش معراج حقیقت آشنائی رنگینی الفاظ گلشن آثار قبولش شگفتگی نثار بهار و بلندی مضامین از رتبه اقبال تحسینش صاحب مطالع اشتهار تسکین شعله داغ آشنایان سوخته خیال هر سخن و به ایمای چمن رنگ بانگان گداخته هوای نظم حیا موج کیفیت سخنش

وفا نشئه غیرت ساغرش * مروت صفا خیز مرآت او * جوانمردی آئینه ذات او * کمالات نسبی
کسبش حصول * حقائق جهان بی بیانش وصول * نگردیده بر حرف انگشت سا * معنی
چو معنی بحرف آشنا * سخن جوهر رنگ معموره بیش * معانی اسیر فلاطون بیش * به فیض ازل
محرم هر کلام * ولی امی از کسب فضل عوام * فضائل ز ادراک او خوشه چین * ز سبی امت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از عقربای عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش بطپیدن تیغ کشیدی و اگر از راه امتحان لمحه توقف فرمودی
ناچار بسوراخ مبهم خزیدی و دوام قفلهای آهنی باشاره سبابه اش از گشایش چاره
نداشت و بیش از آنکه باقبال مساس راه آغوش گشاید در بستگی می گذاشت از حقیقت
این دو اسرار می فرمود که مقدمه نخستین از لیست و کیفیت ثانی عملی ایامی بذوق مجاهده
پنج سال متواتر ساغر بی ستون گداز ریاضت می کشیدم و بمواظبت اسم فتاح جبر معه
تسلسل می چشیدم بکیفیتی که چون پیمانه هفته ایام بدور شب هفتم می انجامید اختیار یک قدح
شیر صبوحی خمار تسلی می گردید گل کردن این نشاء اثریست از نتایج آن خمار
شگفتگی این بهار ثمری از فوائد همان انتظار **نظم** ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * درینجا هر که سر در رشته می دزدد گهر دارد * فلک صید کمند تست اگر عاجز برون آئی *
مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد * و از غرائب احوال طبیعتش در غلبه تپ محرق بیش از
بیست صد مثقال روغن گاو بیچاره در کشیدن شربت صحت میدانست و در آشوب درد چشم
آئینه دیده به فلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر آنکه نمی این آب شعله تپش
فرو نمی نشست و بی آن سرمایه غبار چشمش بار زحمت نمی بست **غزل** نه تنها از قدح مستی
و از گل رنگ می جوشد * نوای محفل قدرت هزار آهنگ می جوشد * بجا و انا ندرت زیر قدم
صد دشت کم دارد * اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ می جوشد * جهان را بی تامل کرده نظاره
زمین غافل * که این حیرت فضا از سینه های تنگ می جوشد * درین صحرا که یکسر بال طاوس ست
اجزا الیش * غباری گر بخود بالد همان نیرنگ می جوشد * با آنکه یک هفته غذای جوانان
کفایت انداز سورش سیری کردی یک ماهه راتب پهلوانان مقدار حضرش بجا نمی آورد
هفته ها گذشتی که چون به کمال بخوردن پهلوی خود پرداختی [illegible] یاقوت یا شراب
چشمه [illegible] ساختی چون پیکر خیال با غذایش سهل اختلاطی منظور نظر و چون ساغر تصویر

باشمر پاشش ذوق ارتباط محسوس اثر به نیک شیوهٔ قناعت نام سرچشمهٔ خورشید بروی کمان
آن آبش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقهٔ بیتابی مقابل آئینهٔ تنگ‌گشتی تا خیال نانش
ناشتایی تغافل نشکند با اینهمه مشق خودشکنی ساختی چون موج از تردد تهٔ آسودگی‌ها بین آفتاب
سوار بهار نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
بهمت خلوت پرستی بیمار شده و به پرورش نتیجهٔ امال چله تردید دریغانه برمی آرند مثنوی
اگر زن نیستی ای کمتر از زن * چه نازی چند در خلوت فشردن * وگر مردی قدم زن تا توان *
چه بر جا خفتی از بی آب و نانی * تهی کردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسا فیض محنت نام دارد * شوربختی خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آ *
دم تیغی شو و بر موج خون زن * بقدرت چون کمان آتش برآید * که در یک چله صد کسالت سر آید *
کمان دار از ریاضت گر نبی جوش * شکم بر پشت بند و خانه بر دوش * وگرنه چون عصا سر تا پا خشک *
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * ز بید رو بیچ محض می نازد * چو سبحه معده است در گردن انداز *
الغرض مدت ریاضتش از ماه درگذشته و به قرب چله مایل گشته بحکم بشریت تا چار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیده و غبار ناتوانی به این طاقتش پیچیده اما سعی غیرت از
تردوش باز نداشته و به جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشته در حالتی که استقامت
اعصاب از انداز حرکتش بجز به لرزیدن قدم نمی افشرد و جرأت مفاصل بعرض قیامش غیر از
ناله پیش نمی توانست برد و مستان بهزار الحاج حلقه در التماس می گردیدند تا لب سوار
لقمه بدهن نمی گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب نرسیده اشت بعضی سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تغیر توان شمرد
فرمود بر جمیع محبان روشن است که از ابتدای ... تا وهم الم غبار آئینهٔ اندیشه باشد و دکان
ستمی بخیده ام تا خیالم درین پرده مجلس تردیدی بر تراشد لیکن هرچند گردش ترکیب
عنصری برمی آیم و چشم تامل برین سواد غیرت غبار می‌گشایم صورت گسستگی عالمی را
در هم فشرده است داروها که جوع تحت و فوق را نجوی فرو برده با آنکه ... دانم طرف
این شعلهٔ جانکاه گردیدن برخاشاک ستی قیامت آوردنست و باین برق طاقت
گدازانچه هوشیاران زهر ریع زندگی آفت پرورد ان همست تا سبب تسلسل زبونی نمی آرد
و غیرت دوام بحکم شمیدارد تغزل ... هر دم ... *

دیگر تاب انجم دیگر است * چشمه و انهار همه امواج اسرار ند لیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم دیگر است * غنچه و قید و گل آزاده‌ای از هم واشناس * صورت سر غنچه دیگر سیاست نسیم دیگر است * فشار غیرت کشان باساغر وضع جهان * تا یکی سختی کشم این باده را خم دیگر است * حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سر انجام خیال هلال تا از خود تهی نگردد بهره آیینه داری آفتاب نرسید و صدف تا تشنگی سفال بر نیاید آشفتگی از موج گوهر نچیده حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشته بهم رسانده و آیینه باندک پرواز باطن آسمان را الفت چیده گرد از نظرهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یک دست آماده فرو ریختن گرانیهای جسم اگر به پایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است و کدورتهای دل اگر آیینه دار صفا گردد به صیقل کاری خراش محنت بفیض دست از نعمت طعام کشیدن ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و بی پیمودن دامن از غبار اثقال چیدن بی پیشه بال فطرت عروج نگشاید سنگ را تیر از پری در گشتن فشارهای حسن بنا ست و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا انداز معده در همه حال مستعد جرأت کمال است و استعداد جمیع اوقات مائده … نقصان و انفعال

نظم

کیسه خالیست اینجا مایه گنج آورد * دار و امید اداقل از ضعیفی اکثر شد * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار کوش * چون صفا آیینه ات گردد جهانی دیگر است * معده خالی کن به اوج عزت معنی برآ * نیست بیرون بردگان نا اوامیت منبر * می کشی دیوار بیرون دل از تعمیر خاک * آب شو ای بی خبر از نجابت تن پرورست * حکایت کاهلی را بستر راست افتادگی چون سایه خط جبین بود سجده فرسا سرزمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار گرسنگی بسته کوچه نی رسیده در زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تبا به کام سپیده شمع وار اندازه گفتگوها موقوف تپش مژگان شبنم کردار بنا نگاه پر افشانی نگاه ناتوان

نظم

دلاوران که هیمای ساز جنگ خود اند * سر نفس زدلی چون حباب سنگ خود اند * چو صبح بهر فتح از جبین شان پیداست * ز بسکه آینه دار شکست رنگ خود اند * شکسته اند طلسم غبار هستی خویش * کلاه فتح چه باشند لیک ننگ خود اند * بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست و زبان طعن تکلف انداز است که ریاضت کوره اصلاح ناقص اعتباران است نه بوته گداز کامل عیاران اگر از تضعیف نقصان بر نمی آید تلاش اوج کمال تا چند و اگر کبابی

رسیده تهمت نقصان بیش ازین بر خود میسند شگفته بیانی بهار دانشی باین نکهت عطر
دماغ گردید و تبسم آهنگی صبح فیضی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام دورے گرفتم از تشویش رهزنان
رستی و کلاه جمعیت بمقام قیسلی شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانه ات چشمک زنست
بکدام آب خوابی نشانند و عنان برق بلاک را که از چراغ زیر دامنت روشن ست بچه
رنگ خوابی گردانند و زرد خانگی بانقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در وادی که ناایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه پیش رباعی ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * وآن آفت
توانائی ست که از سر سبزی مزرع جسم می خیزد و بلای رسائیکه نشو و نمای نهال قوی
می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر
بالیده مهیای آغوش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند علل صوری بار آرد
و هر چند بالغ سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج
پذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی لب بساز تا بطوفان
آب لنگر نبری دیگر سنگی پرداز تا سقیم فربهی نشوی رباعی بر روزناری که زبون
ساز بدست * گردن نفرازی که بلند از پست * ای قلب بلای امتحان در پیش ست * بگذار
از آن پیش که بگذارندت * تا گمره شکیب خود بسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است
و تا پنجه طاقت در آستین لشکسته خراش هزار ناخن پیشش جگر آماده ضعف اختیاری
سپری ست در دفع بلیات اضطرار و تسبیح هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار
غزل هر غباریکه درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی و بیتابی جولان
برخاست * دامن آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپری * گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکی و کمال تو بجو دست انجا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * شمع پوشیده
زبان صافی آئینه نیست * ورنه آفاق غبارست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد شرری * ای بسا شعله که باز از گریبان برخاست * تیره دارست فلک تا تو فرو افتادی

تعلیم فهم بیان همت که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش صحیفه‌ای بود بهجوم
گوهر حکمت جبین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت
تجرد عالی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت ست و تصور اطوارش گواه
کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد بعضی از نظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل ست
از پرتو افشانیهای طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زبان دود انگیز دماغ فطرتست
از جوش پیشقدمیهای همت فیض ایجاد اوست

نظم

رنگها آینهٔ تربیت نیرنگیست * گر نظر
ختم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هر دلی را که گداز دهی تاب
شود * سایه را جهد نشویند ز سرچشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی
نه فشارد بنم دوری بحر * خاک نم وز دو عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج بیتاب بجوید و پایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق *
تا امید آینه و دیده مه بی خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلی
خون بچکد تا جگری آب شود *

واقعه

روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی
قرار یافته بود که گرد اشتغال بحثی بر همه تافته دودانشمندی انصاف عرصهٔ جولان لاف
گرم داشتند و نواهای ضرب یضرب بملک خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر نی مغز میپاشید و سر سنگ ناخنها و خجل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید
هر چه یکی می چاوید دیگری رو میکرد و آنچه این بحر خوبی عرضه میداد المعنی بر هم آورد تا گاه
طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و شور امواج غلبهٔ دلائل دیگری را
بصد رگ گردن بالا نشاند مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی
بدامن صفای نفسش آویخته فرمود این بیدانشان عمر با جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام کام جبهه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا بدی
شهرت سرنگونی بیالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن
دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد جز بخاک مشت نباید انباشت
ظرفی نی غیر نیست که پیش از زخم شکست بباید خورد و سخت بی حمیتی که پس از انفعال

نتوان مرد **نظم** ای دلت عرصه‌گاه دم سردی * تا بکی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان مردان است * حاشیه‌های تیغ عریان است * مرد صد رنگ خون کند تطبیق * کر نمی پرفشان شود ز عرق * سخن مرد گرفته بر خاک * پکزان پیش سر فتد بر خاک * مرد نتوان بزر زندگانی خاصم * خاک خواری که می خوری الزام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت نمی توان برداشت * چهره زخم خورده گلگون است * زانکه آئینه دار او خون است * روی ملزم همان پر داغ است * شعله رنگش چو بشکند داغ است * احکام عدل آلهی معروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل جوی نامور ببرای امداد کردن گرد افزایی سر افگندگان یعنی منع ارتکاب معاصی تیغ جنگی است و امر اجتناب مناهی نشتر رافتی تا بی‌خبران طریق سلامت از انحراف جاده صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و منفعلان عصیان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی است برق مزرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت هرچند نفسی است زنگ آئینه تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود و سیاهی این زنگ بهیچ صیقلی از چهره اندیشه زایل نمی‌شود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل به بدنامیهای شیوه مستی نباشد و مرتکب ناروی تامل نباختن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت منفعل بانشاء ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک این جنس اشتغال از جمله واجبات باید اندیشید

مثنوی

عشق در بند بند ما خم ریخت * که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بهر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی حیائی زیست * همان روز فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم انیست خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن سنی حاصلی برهم مزن که آخر کار ندامت ندروی هرگاه به مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر کسی نبرده

قطعه

غره دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی غافل تعلیم حقایق دیگر است * نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده * مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر است * زین سخنهایی که پایان دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لایق دیگر است *

بهمواری فهم سخن گوش واز پست و بلند رقم [illegible] گردی که نهایت بیت شد و انگار تکلف
از راه طبیعت بر خیزد و حضور کیفیت [illegible] رنگ جمعیت [illegible] اگر گوش گرفتار شد
افسانه بسیار است و اگر چشم [illegible] ندارد تماشایی [illegible] است اعتبار بر فضل حقیقت گماره تا
نسخ تکلف نقوش و خطوط پرده [illegible] کشایند و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
نسیان گذارند [illegible] نگاه نسخه حرف و صوت [illegible] دبستان تحقیق
سفید سبق کتاب بدان [illegible] لیل و صحت [illegible] رباعی
هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید * [illegible] سخنی [illegible]
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * [illegible] بیان [illegible] اسرار
نسخه پرده سر [illegible] تاریخ [illegible] الهام بیان سر چشمه
زلال سعادت [illegible] ابوالقاسم ترمذی قدس [illegible] بشارت
فیض قدس مخبر حال تقدس مآل اوست [illegible] بیان فیض اشتمال او
پیکر استعدادات [illegible] کمال [illegible] شکافته
بعد از این باندازه امتحان [illegible] استعداد از مطالعه کلام [illegible] که حقایق را
در آن لباس عرض [illegible] تازه [illegible] ادراک [illegible] کمال
بر آرند که غافل مباش و این بهارستان [illegible] کیفیت نشاء [illegible]
شوقت رساند یا نکته [illegible] گلاب [illegible] اقسام آنرا
سبق جهد خود شماره و فراهم آورده های [illegible] استعداد [illegible] گردد
که عندلیب فطرت [illegible] گل [illegible] سرودن [illegible]
رنگ مائل [illegible] گشودن امید که [illegible]
کوشش [illegible] رساند [illegible] خامه و ارا
صریر تحقیق [illegible] * [illegible] خویش * [illegible] فهم خویش
هرچه گوش [illegible] حرف کس * [illegible] چون نفس * [illegible] تحقیق روشن
گل [illegible] زیب دامن [illegible] * [illegible] قدم * [illegible] دل [illegible] غبار ظلم *
آنچه از نسخه دل فهم [illegible] نقطه الست [illegible] طوق [illegible] خارج
جمع [illegible] نهار [illegible]

بحث ما اینجا گیری [illegible] چو امواج [illegible] بی تابی [illegible] ازان است
که قطره ها بی سر و پا امواج [illegible] بسلسلهٔ عرض بیتابی می پیوندند
بسبب وقوع اتفاق [illegible] صد رنگ [illegible] دستگاه گوهر ش
سلم گردید و قطره [illegible] ساخت شرط
چشم حق بین جمعیت اندیشهٔ باطل نبرد [illegible] شوق بر محمل نبرد * سیر سخن از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد [illegible] سعی با در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * [illegible] ل نبرد * بحث طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق [illegible] سر منزل توفیق گشته
استعداد ها در حجاب قوه [illegible] از تماشاخانهٔ خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت [illegible] سوده آوازش توان داده
کلفت [illegible] که بجا کهای گریبان ندامت
راست توان [illegible] اگر صحبتیان معذور دارند
[illegible] رسان بحال خود وا گذارند آب در سر طبیعت که راه
یافته [illegible] آتش [illegible] غالب افتاد سر گرم دکان حرارت
[illegible] خروش ناقوس غوطه خوری ست
و [illegible] سبحه شماری [illegible] را از یکتا گشش
[illegible] ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
[illegible] تا فهم شاید [illegible] پیداست [illegible] نگاه
[illegible] نیست [illegible] شمارند و
[illegible] دیگری [illegible] آباد افکنده این
[illegible] توانی [illegible] صد هزار
[illegible] عافیت نوای توانی شنید رباعی
[illegible] نیست * واگر دل [illegible] توفیق نیست * جمعیت خلق از
[illegible] تحقیق نیست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
در [illegible] این نسخه [illegible] آوردن که مدرک

حقیقی

فضل نسیم کیفیت حضرت حق ست و محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه شمه ازین نکته
وا رسیدی تصور عالم غیر خیالی ست خام و چون رفرفه ازین دقیقه دریافتی تخیل فهم ما سوی
جهد نیست ناتمام دانشها بیهوده است تا از آنجا ندانی و تحصیلها بی فائده تا از و نه خوانی

قطعه
نزاکت فهمی اسیر حیا پرده بردارد * ز سطر ریشه چندین گلستان می توان خواندن *
بهر جا دقت تحقیق شمع آگهی گردد * ز شرتا نقطه پرداز چراغان می توان خواندن * سواد
نسخه دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران می توان خواندن *

حسب الارشاد دقت مطالعه منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را
مشغول تامل می ساخت یعنی که فهم ناقص بلغات ادراکش میرسید معروض شمع معارف
اقبال میگردید بهمین گریبهاست نظر التفات روشن سوادی بهدمی افروخت و بعون
چرب و نرمیهاسی بیان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری بسماع
اشعار حالی وجد سر میکرد و بعد دق مضامین عالی از جا میرمید دران حالت زبان برق
آهنگش باندازه بیباکی آتش در خرمن تصور می ریخت و بیان سراپا فرهنگ با بیهاسی
مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه می بیخت باقبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند
فطرتان از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی سخن بیگانه خیال
شهرستان سخن طبع آزاده اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی وجدانیست
نه منحصر تکرار بهانه و فشار ادراک ذاتی ست نه موقوف ساغروری گردانی نظم

بپیچو شبنم از تامل دیده گر واکنی * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر فراتیست
موزونی نه کسب بهار عنی * گل بسعی پرفشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه
تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * موجها یکسر به تیغ شوخی خود بسمل اند *
دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست * از آئینه اسرار آهنش مثالی پرده بر میدارد
نی نقاشی فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می نماید سخن
فضل حق بمطالعه تامل آور دلی دقت به تخفیف آشوب عبارت چنانکه متعارف ست حیرت
زیر دستی چشم بسته بود و چون غنچه نرگس بخلوت ضبط انگشت نگاه نشسته یکی از یاران موزون
سایل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید فرد محرومی دیدار تو خون

دیگر انداخت بچشم حیرت کینه چشم نوازش از نظر انداخت * ازین دست نو نخلستان طبیعتش هر
نفس زدن رنگی دیگر شگوفه کرده گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد
و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا برتشنه
بهمه پیمانه جمعیت هوش گذاشت هر چند عمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست قانون مجمر آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت اوست و رشتهٔ ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضهٔ انوار فیض مقدمش چه خورشید نگاهان
که لمعهٔ توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و باستفادهٔ آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشتهٔ تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحهٔ یاد ایشان نکشاید و زبانی نیست که بداغهای حسرت
بسراغ نقش پای ایشان جبههٔ سجود نیاراید **غزل** گر به بزم عیش و گر در محفل
غم رفته ایم * شمع سان هر دم زدن از خویش کم کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز
عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بصد وحشت از عدم
آنسو تر ست * از رفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن *
این پس و پیش آنقدر ها نیست با هم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست *
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد * گاه همدوش
هجوم اشک چون شبنم رفته ایم * در قفای رفتگان چون گرد بالی میزنیم * لیک تا این
گرد آرمیدن با هم رفته ایم * **استفادهٔ صحبت** همای لامکان طیران اوج فطرت
عنقای عزلت آشیان قاف قدرت شاهباز سدره نیازی کلاه حقایق سپاه معانی
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نه دائرهٔ آگاهی در انجمن شهود شاه قاسم هوالهی **مثنوی** خورشید سپهر
لایزالی * یکتای جهان بی مثالی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق *
آئینه گر مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش * هرگاه زبان
بنامش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل بسمع پردهٔ گوش ست و هر جا نفس بیادش کشیده ام
نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را با سرنوشت اعتقاد بیدل

جبینی ست که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تهنیت
ثنایش را بزبان شکر بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسه زندگی ست بلوازم ادای
فرض مبرهن نیارد * غزل * در عالمی که بیخود نفسی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او بود وانمود
ما را * مرآت معنی ما چون سایه و اشکستگی * خورشید التفاتش از ما ربود ما را * پرواز
فطرت ما در دام بال میزد * آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را * امداد باشد که چشم انکه
صد فرسنگ شبنم * از خویش کاست تا آب افزود ما را * دیده تحیر هست از رهنمایی انوار عشق
چه و انسجام زبان سطری چه جرأت است و شناسایی تفتیش چه مجال کشفی فیض تا تبلیه
خوانم با پیمبر یا خدا یا کعبه است * اصطلاح شوق بسیار است در من او ام تا آگاه از کی لیش
نشان میدهم بی هیچ الا حصرشناسی در میان است تا آگاه از فضلش بیان سخنی هم است
کما انبیت بزبان و یقین آباد عالم تحقیق اولیا است حضرت حق غیر حق نه آبروی است
توهم غیر و سواد حیرانان مجمع فرشته آشنا و هیچ است اندیشه تمثال نقش نقش چون وجه آگاه از نور
باو تا نبینم چشم گشوده آفتاب چه خبر نور چه دارد تا آگاه از آب چشمه راه برده چشمه ز آب چه
چهره آرد * نظم * با نور قدم آن مه عالم است نزدیکیست * بآن نسبت که پیدایی شوخی
بآب نزدیکیست * نوای سخن آخر است افسون تنبیه شد * رگ ساز با این نغمه
مضراب نزدیکیست * در این دریا همان پیچ گرداب پیداست * خیال هست و شبنم
باگرداب پیچ و تاب نزدیکیست * شعور بی خیال آشنایی را * بیداری چون ناله
بیداری هم بخواب نزدیکیست * چه آیینه رنگش تماشا کرده بیدل * کسی از
کمال خوابی از آداب نزدیکیست * آرایش آداب مجلس تعظیم صدر دلیل اعلام
جاده مطلقش سطری سیر قدم او اتمم الله فضله الامان مجلس اصل عنایت احکام
جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سر شناسا آیینه لب نظام بیدار است تمیز الی
وقار سنگ گرانیهای عرض گوهر تقدیم تا آگاه است اوضاع تمکین خشکی بحر قائم
جوشیهای خون شهره بابه مدارج قطب الاقطابی آنجا نقش معراج آسمان کمال
و سپهر خلافت ارشاد پناهی بهشت پایه نقش افسر عالم عزه جلال سلطنت سیادت
آفرینش تختیش چون بحر گوهر * بزرگی از نقش منبسط چون چرخ از اختر * کرم طینت او
چو موج بدریا * حیا بجبهه او صرف چون زلال بکوثر * آیینه اعتبار شهود است از نشان جبهه

بجودش چهره گشای وسعتگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا
پرداز گوهری که نشو و انبیغتش چون آب از گوهرش نیاز شویان محیط امکان و تقدس
از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن
چون ابروی خوبان سراپایش * حیا آئینه گر چون چشم محبوبان رسایش * تبسم صد سحر
خمیازه سنج وضع خامشیش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویائیش * برون از رنگ و
بو سیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشائیش * سپهر جا گل کند
از گوهر صدف خواهی * چه‌ها بی سعی پرواز از دل تا واکند جائیش * فلک با آن
سر بر … بود مشکل که در گیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمائیش * بذات او
مسلم … بر نمی گشتن * ز خود هر کس تهی شد این پری بالد ز اعضائیش * در سنه یکهزار
و هشتاد و یک میرزا ظریف را که بعد تحصیل علوم فقه و احادیث علم فطرت اتفاقی سی افراشت
و چهره اهتمام بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت بدخانه تقدیر بسفر ملک … و دید
جاده هدایت گردید و تسلیم سر رشته حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور
گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه انگشت نواح هندوستان
چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود و سایه التفات انوار بر آن شبستان تا ل خورشید
گشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعدادها در پرتو صحبتش می افروخت
و این پرستی باده اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت سی اندوخت در این
فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش وسعتی بخود می یافت و خشکیهای سودای تأمل و تفکر
گریبان تر دماغی وا شگافت **غزل** خاک بودیم ازبها جلوه سامان زدیم * دیگران
گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص
از تأمل بر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان
نفس بر تر زدیم * هیچ شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
با آنکه شهود انیستی تقدس از اکتساب عبارت صرف نموش مستغنی داشت مراتب
و انفس هیچ زبان دقیقه ما لا یحل فرو نمیگذاشت معارف به نحویکه اراده نماید بحجتها حقایق
بود و حقایق … انداز که تحصیل کند حیرت تکلمش … شهود و داد سی ارشاد سلوک کلام قدسی
پیمائیش و را سی کار دان توفیق بود … عالم اسرار معانی اشارا راستا هدایت آیا شعر : بلبله

سر منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی و به همواری
تقریرات اندیشه جوهر آئینه منزه منظور انجمن قدرت نمای و درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
خوارقش به پرتو پیشه باخته و دماغ نیز وسعت سراغ از نسایم بهارش بر انچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان و درود سعادت و انشت بیگاه از حصول فواید معیت کاشت
سرپاست * پی کیمیای والا اسم گذر باید کرد * فعل بد خویش را نظر باید کرد * آئینهٔ شوق
باصفا باید داشت * در روی رخ یار را نظر باید کرد * آئین دستور شاهدان خلوت معانی
زیور کلام موزونی به عرض فطرتش باز داشته شناسایان گلشن حقایق بی رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را آرزوی
سجدهٔ آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد و هم فضلای عصر را التقای مراتب فرمانش
حل معمای اجتهاد منکر اوضاع بایزید و او هم از مشاهدهٔ احوالش بنابینای خود معتقد و شاکی
اطوار شبلی و جنید به مکاشفهٔ کراماتش معتقد و شاگرد شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
معنی لایحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نمایند من شک ید الله درین صورت
چشم تامل گشایند و لیل نیز یا خامه میگرود تا برهان پیوند که محیط گوهر این جنس
صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و غیر از مؤیدیت تایید الله دست
این قسم تصرف نتوان گشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا موجد لمعات این انوار

قطعه

از ید الله گر نشان جوید کسی * جلوه گاهش
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
مزرع سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * انچه میگویند از عرش برین *
معنی فرش زمین اولیاست * غیب در هر جا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست
گر به تفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پی برد *
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان رمز اسرار انچه از پردهٔ قاف نون
کن فیکون شنیده بودند از سایر حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت تجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر شاری نیسان بیان مخاطبش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه آغوش هر گاه زبان

بلمعهٔ بیان جلالی می‌گشودند دیده‌ها را در جرأت شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون سررشتهٔ
حرف بتذکر جمال میرسانید اجزای محفلیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدی
نفس آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا شمودی موسم بهار خرمن میشد در
احیای موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** هیچ صد عمر ابد ساغر او دوار زند * تا باین فشارهٔ
از خمش آید بیرون * چه قدر چشمهٔ خورشید تطاول آرد * کاین چنین لمعه از انجمنش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از بنابر مولانا یعقوب
چرخی بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجهٔ مرضی اسیر داشتند و بحکم ضعف القضا ساعتی
فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبهٔ کاوشش هیات
سم بهم رسانیده بود و هیئت اندامش از هجوم جراحت یک آبلهٔ شکسته بالیده دایم انقلاب
در بنهای مواشیان گزیده و از شکل سر و ریش بقیهٔ مقشر بیدار آورده عضو با از سم هو
ترتیب مقنعی رو نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعادهٔ هیولای افتاده غنیمت شماری
نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بناید گردید و عاقبت اندیشی
نفی ربطی حواس و از وهم شورش باز داشته تا بمشاهدهٔ زندگی هول محشرش نباید کشید
نظم آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صبح شکستن آهنگی * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروی بنیادش * گر به هر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است
حکما در معالجه‌اش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند تا ال کار گوشتها با فسردگی
خون فاسد کشید و مقدمهٔ آن فساد بصلاح نه انجامید اگر بتوهم تدبیر جذام دست
میزدند برنج کشته زرد روی اثری کشیده اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند
جوهر سیماب از آشیان خاصیت میپرید بتلاش استعداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر بهم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور انگیخته
که غلغلهٔ صور بر انگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیز پیام تجارب اوامی نمود تا به تقاضای
نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بی‌نیازی نشود تا آنکه روزی التماس میرزا ظفر
بعرض قبول رسید و باعث تشخیص مقدم زندگی اهم گردید بیک ازدل عنایت

در بنای طبیعتش وا نگذاشت و به رنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آلود این اعضایش
برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار به هیچ مجامع شهود و غبار کلفتهایی روحانی از آئینه
زنگ خورده جسم برهم زده و قطعه ای انشا شد که از یک نسخهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش
چیدم صد چمن گل بار بود * دی انبساطست و ابد و هر یک موج سیل * تا تامل با نیم از هم
همواره بود * هر کجا خورشید تابان یک ذره واکرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * عالمی از خویش رفت و چشم شوخی واکرد * ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدومش شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم به زمزمهٔ آواز حزین گذاشت و به هزار تردد مژگان بیمار دستی تا
سر تسلیم برافراشت بمضمون آنکه بیت براهت مرده ام آثار بیت خانهٔ خاکم * تو چی آئی
و من آسوده آتش در فراز من * سایه گستری همای شفقت بر این سعادتش سر و رعایت
گردید که ما از توجه چندین سال کلفت برداشته ایم تا ساختی به جمعیت خاطر بیاساید که هر گاه
ناموران عالم قدرت بار دوش الوانی بر سکندر ند مدار راحت اوست نه تعظیم فراوانی
تشویش و تردد امواج این زبان تمکین طراز مسند گوهر شناسیده وگرد ابیست و آشفتگی نسخه
انفاس بعد ازین سهم و شیرازه پیرای دل بمطالعه آورد این قطعه اسی نفس تا بل و پر
از کلفت اوهام بر آر * مهمتی از گریه ست بود که بارش کردیم * گر فلک صد تشویش بروست
وا داشت * مژده است باد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در شعلهٔ کم فرصتی بست
هیچ تار املت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامی از رفقا که همیون بازیچهٔ بی دینی
بود و خرس تکلم ناقص آئینی دانش الحمریش غوطه در ادل شیاطین داده و باد بروتش
با صرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در تعین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخت
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت پیش جمعی از برون گردان جادهٔ
ادب دهان گندیده اش در تحریش کشوده و بزبان نجاست تکیده چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با هیچ خودستایان معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم تلبیس و پایان طریق تملق نه پیمایند بازاری در نظر نیست که هر ذره گردی
این هم خاک او رنگ آلوده عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طائفه غباری از اینجا بر سر نباشد انتها بغرلت کمینگاه امیدی ست که نقب اشتهارش
در مجالس صاحبدولتی راه تزویر واسازند و به افسون ساخته چند فقره عرض خوارق و کرامات
کشانید صرفه گوئیها بآن مرتبه که مشکل خان درانی را بگوئید که با تر انجات ببخشید که هم
دکان آرای این قماش که هیچ امیری را نفزاید که با نفس دواست و اخریدیم اگر از
تمکین منزلتی داشته باشند باید بردار اعتبار زنند و اگر از عنادستگاهی چیده اند جز
از حرص مستغنی نشوند غیر ازین مجلس را تشنیع الی [illegible] که درس عقاید این سگ سیرتان ست
از زبالش بدتر او بود از مغالطهاست که طعمه خاص این خوک طینتان ست هیچا باجا دید
بهمان شعله تعصب که سراپایش درگرفته بود راه خانه برداشت و بان دود و ضلالت که دید
دماغش پیچیده بود رد جهنم آباد گذاشت قطعه است که پیچیده بر خویش از یاد بوده
وانکه بر روی آتش چرات گرساست * ای با بداشته که خون اشهر پیوسته چیره ان * [illegible]
بخود چه افسون کند تیغ بی جوهراست * سخن کی که ناخن کین از جدل تیز کرده * بهم گذشت ستی خود
خود و کرده اند و است * ای خون گرفته آتش [illegible] سر [illegible] بخیزی * با حق ستیزه تا چند از
راه ناسپاسی * حرف زبان مردان پیغام [illegible] ستی * این پرده واکرده فرهایست
لباسی * تحقیق سخت دور ست از نافهمان [illegible] قسم یقین نباید از صورت قیاسی *
انکار حال مردان بیبن یقاندارد * ای [illegible] که حق را نمی شناسی * چون متصل
دروازه شهر رسید جماعه از پرده غیب [illegible] باستقبال [illegible]
کرسار سواریش بود یکبار واژگون گردید [illegible] ایمان [illegible] قسم آنکه [illegible]
شان آمد داع هوش نموده بودند و باستقبال بخودی آغوش تسلیم [illegible]
ساخته که بحکم افاقت نقاب تفحص [illegible]
شور حیرت از تابش نظرها غبار انگیخت [illegible]
بکار خانه نقش و لیس چون خر لنگ شده [illegible]
می شستند ناگاه زیر طاق [illegible] گرفتار [illegible]
تیر تابانی به فاصله سیکفته باسری [illegible]
چسپیده گویا تابگردن [illegible] قطرات آتش [illegible]
بر در شمش نهاده پیدا شد از سر تا قدم [illegible] و از نفس تا نگاه [illegible]

شعلهٔ اضطراب از انجا که برق هیبت الهی هوش گداز است و آفت خرمنهای اشقیا بگمان افتادند
که در شور هستی بیرون دویده است و آنه سر رشتهٔ غلطیده سلسلهٔ تدبیر محرک بیمار ریش ساختند
و جوهر هستی به بوتهٔ تدارک گداختند هر چند آئینه آب برنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
مفارقت ننمود و هر قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند رشتهٔ زبان هیچ گلولیش بود
بکاوش چندین خله پرس هیچ عوض گرد و بتازیانهٔ هزار صدمه گفت و گوی نهفته بر می آورد

نظم

منکر انسان کامل هر کجا آید بچشم * بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در همجنس نتوان یافتن بوی حسد * طبعهای مختلف از هم بکدر بوده است * جنس یکسر
هیات معنی ست بی ترکیب لفظ * ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گر بباطن بر نخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشئه پیمائی جداست * چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است * غیر معنی گر بنفس شخص
باشد اشتراک * از هما تا چغد یکسر هشتی از پر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود و بیدیست *
ورنه خرس اندر بزرگی از کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست *
زین سبب بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست * هر که
خصم انبیا بودست کافر بوده است * چون نابسزای صریح از زبان لعنت بیانش دلکوب
حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بتجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که سبب این بلا بشاشت همان ترک ادب است و بجزای همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر شفیا و که شبهه در طبائع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنسهم بروشنی نه پیوسته که غبار احتمالی جیب توهم
تواند شگافت لهذا اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر فروغ آگهی رسانید که نقش تامل
سلی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و چهرهٔ حال گستاخ رویان
باین جنس سیلی رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران فرد غرض انتقامت
شکوه باز روشن میکند * این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از ابتلای این حقیقت حضرت شاه
بدولتی نه معاودت نموده بودند و میرزا لطیف و فقیر را هنوز رخصت وداع
نفرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استعفای
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بخیر کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوریهای باطن بجاده هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دورباش اقبال عذر نپذیرے تنبیه نباد غزل
دریادلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند * رنگینی وفاست
که از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بدطینتی اگر سپر در راه غفلت *
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زمانه بسلسله چین ابرو
پرده تافتگیهای کورهٔ جلال لمعه چهره افروخته سپهر و کینه خودان محفل غنا فارغ انداز اندیشه
نخست که خلق مجبول به سنگی شان ابستانید و شقیان گوشهٔ فنا آزاد اند از لوطهم بیشکی که
هرزه درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس اسیطا گفته
است روا نمیدارد که هر بیباکی کمر بخارے و با سرائی شان بربندد و از لقلقه زبان تهدیدی
که به تیر ازا یماده گناه باشد بامن آباد ملامت پیوندد فی الحال جاوشان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
گشاده که جان بی ایمانش همان سنلی اعتدالی سست قبض گردانند و به تعصب گاه ضلال
و ضلال ناپاک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث مالکش از برودت
و یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر کوشیده تا قدحی چند از همان حمیم و غساق
در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجه لقوه برآید بمجرد عمل
مروری گلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغرے کرد و هلاک شد قطعه بسوز
ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گر انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی * ندارد
اشک سوزت جز جهنم دامن دیگر * بلغزش سر و پی از خود نظر کن تا کجا افتی * درین وادی
سبکروحانه باید زندگی کردن * بدوش این بار لعنت بود و روای خرک خویش رفتی * دران
ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید که بر نگاه جهانگیر الضبط مملکتی ناموس
میسگرود و نخستین آیین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقه صلاح و
سداد امروز که نبض اختیار این ممالک به قبض تصرف با واگذاشته اند و زمام خیر و شر
این صفحه یکبارگی توجه ما نگاشته اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد فسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و تغافل بیرد اختم الحکم و نایت طبیعتی ازین جنس
سنلی ادبان به لباط آرائی قصر جهنم نپردازند و بغرور شیوه گستاخی اکثری ازین قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در نبازند و وقوع اینقدر تهدید قفل دل فریبان یک جهان کس
و ناکس ست و اظهار چنین مقدار قدرت شایان بفضل الله بالیقینا و باید پید **قطعه** نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در فنای شمع
آتش نیز ند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین سیکا نیش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خزان این بنای عالمیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تدبیر گردون کار نیست * خامشی گل میکند
تا ضبط ما و من شود * مشاهده میشود که ناقص طبیعتان این مختصر بناسی عرض کمال
بیشتر بر القلقهٔ زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتا یه ندارند بانکار احوال کملا کماتشته
با کلاه بی نشئه که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشید می افشرازند
و با قدم لنگی که بهزره دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که ساغر خالی را غرض نشاء پیمای به قوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را بباد بیمغزی
گره فقود رایج نکشاید اینجا بهزره درای کاروان لاف از سر خشک طعن دیگران مشتاق شانه
ریش کادمی خریدن ست و بجائث بدرسه گذافی بهمان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون
خری دریدن اگر از کمال انبیا جنشی بعضی ایمان گشاده اند بمعنی است که نبوت بی معجزه
صورت نبسته است و اگر از احوال اولیا گوشی بحرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نپیوسته در مرتبه که فتیلهٔ ساحر بنصف معقولی سخن ست جواب منکر
همانقدر گردن شکن کوچه دادن ره دلیل و تخت آرائی ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و اژدرنمائی عصا و عصا مرهم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر آن برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و بان روشنی پرتو و شعوع شگفند که غبار کوری در دیدهٔ
نفاق پرستان نبیزد **رباعی** تا چند بلفظ و پیچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر بکرده است * گه خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات از عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات

را

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی‌یقینی نیست تیغ بلور نابینایان وسیلهٔ
خجلت کوری میپسند و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان
تهمت قهقهه بر خود مبند بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بتفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلافهٔ انکار بر باقورهٔ جولاه بسته اند
و بی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راس تخته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت گشوده اند و خود
فروش این بازار را بحرف تنبیه تنیدن دکان عجز بپوچ آراستن سست و بدی
این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مرد رهی ز طبع خودکام برآ * از هیچ و خس و وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی قدر دید و بقدر تاسف چشم از توجه پوشید
سکتهٔ وضع حرکتش بطبع روان ناموزون افتاد و در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد
معروضه داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ بسیار دیدم اگر با فرصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سود نمی کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نمی رود و صدق مقال بی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمی شود فی الحال
دست بر هوا افراخت و با سه طپش آماده هزار موج مساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین از صدفهای
کام لب بیرون شمردند بمقابل این عمل درویش نیز تنو تافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرد و
بهمان جنس مبلغی از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ما سوی از آتش که غیر سمندر
برنمی آرد نادرست از هوا که بآب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را بعقدهٔ
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید کرد تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بهم دراز نسازد
و چون ناوک شست صاف تا به نشان گره نکند گوشه‌ها با بینا پیدا است زبان نیز دارد
سخن این بیانی نیست بهوس انشا هل مقال ورق گردان قش لیقی زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و بم نیخواهد نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ ناسکهٔ خراش

به فتوای انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سر با تسلیم هستی نتوانند گردید باری القدر خاک گردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت تر از تنهائیست و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بی حیائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند* از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند* در مجلسی که غیر خموشی علاج نیست* پرهیز راست تهمت بچون و چرا کنند* عریان تنان بمعرض انکار پیرهن* تشویر جامه که ندارد قبا کنند* شور غبارها نفس هم فروترست* چون سرمه چند تفی عروج صدا کنند* زین نارسائی که بجز وهم میرسند* پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند* جولانگه خیال جهان جامی خنده است* لنگان و میکده طعنه وضع عصا کنند* خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین به حقیقت کرا کنند*

کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون هر جا نشاء ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیست موسومش ساخته و در مقامیکه لمعهٔ قدربانی وجود استعداد هدایت مائل ستر تعینی افتاده است صدای اشتهارش باسم ولایت که جلال حقیقی ست وا کشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمرست بتوهم موهومی و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال منتفی شائبه معدومی شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ یعنی نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض استتار جلال بعنوان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان سارییست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب تعطیل و توقف در محیط امکان حبابی ست ازین دفتر بغور هر نقطه که پردازند سواد اعظمیست دقیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق سرمهٔ تامل مطلع و مقطع تبدل و آگهی سواد خط پرکار روشن ست و در درسگاه یقین بی ملاحظهٔ پشت و روی رنگ صفا مضمون صفحهٔ تعینات هر بیت

نظم

در بهار نخچیها رنگ مضمون گل ست* چون شگفتن موج زد گل ریشهٔ مشق رنگ شد* آن صدا گر نیست ... نقش نی تار بود*

ناگهان چون خامشی بحر پر سیاهی گشت
دیده پوشیده با خود نشست سیر و حدائق
بال و پر هم بر هجوم بیضه خوابِ هنگ شد
هیچ سنگی ز رفتن جولان آگاهی نبود

شوخی زنگار گرچه پرده روی صفات
تا قره واکرد کثرت خانه تنگ شد
باطن اینجا ظاهر است معمای اینجا با تحکمت
کوشش تا پای در دامن کشید لنگ شد

چون برون جوشید حیرانی پرده دار رنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی می کشد
هوش ما عالم چه در فهم معنی دنگ شد

الحاصل ذکر احوال این طائفه بغیر همین طائفه رهست بنیاد طول و عرض آغوش محیط غیر پیمان محیط دیگرے نه پیماید خاک را بی حصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محالست و سایه را بی حضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نموده است و از گنجینه رموز بانمودی قفل گشودن

نظم

حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن
رگ ابر از فشار ریشه پژمرده نگشاید
سپندم یک طپش عرض نوای سوختن دارد
خط وهم نفس نا خوانده با معنی چه پردازم
طرب محوست در تحقیق اسرار حق ای غافل
نقاب و جاده هر یک محو نیرنگ خودست اینجا

سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی
اثرهای عنقا از طینت سائل چه می پرسی
ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می پرسی
به حق هم گر خطاب تست از باطل چه می پرسی
ز لیلی بر سر حال لیلی از محمل چه می پرسی

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای اتحاد کیشان به آئین دوام شفقتی که اخلاص کده میرزا ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و پرتو عنایت از در باش لمعه سعادت بیجو خورشید در نمی سایه ابر کرم گوهر پاش رشحات حقائق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود ناگاه لقمان دار انشای روحانی که تفتیش مدققش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر پی بردی و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها واشمردی بسر گرمی ادای کاری چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بحسب ورزش شیوه همواری چون آب گوهر رعشه از اعضای موج برداشتی و جنبش حرکات شیرینش بر لبها تحسین راه تکیدن می بست و حیرت بیانی انداز تقریر دلربایش بهانه آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتی بموزونی کلمات سنجیده بیمزاق وقار گوهر فروشی و طبیعتی با لطائف وضع آرسیده آئینه ایجاد همواره [illegible] زمین بوس [illegible] دولت چنین اندیشه با ارباب محفل قدس منزل گردیده [illegible] سبب تا الفت بحبت رسانده

چندین بار بهیه نیاز عرض میشد و در مقابل هر اشارتی تا بی سجده حرکت آرد هر آن سحر

نظم

ادب می‌گشاید	خوشا قطره کز نم فیض دریا	شود قابل حضرت عزّ بانی
زهی ذره کز تماشای مهرش	کند آرزو و لیکن پرفشانی	تو هم بر فلاک نه کلاه سعادت
اگر سجده وار بپای رسانی	نمی که عجز است ساز قبولش	بتن گر رسیده رشته‌ها توانی

مطالعه طرز رنگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها برداشته بود و مشاهدهٔ ظهور شگفته‌اش در هیچ طبعی اثر تنگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند از حق درخواستیم تا باطنت را به نگینی ظاهر منصفت گرداند و آئینهٔ اعتقاد هم به جبههٔ صاحبی کرامت رساند اما غریب وقتی بانیجا نسبت کشید و طرفه حالتی عنایت آن طرف گردانید بهر حال انجام صیقل کاری حقیقت شگفته مسعود و سست و گل کردن اسرار نسبت در ضمن همین ایام معاد و قطعه

باور توجهٔ منتظر فضل و رحمتیم	تا شاید قبول نصیب کنار کیست	در هر لباس آئینه‌ها دام جلوه است
تا با تو مائل چمن انتظار کیست	از سبزه تا نهال جگر تشنه ابر کیست	سر رشتهٔ سحاب کرم اختیار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار با دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال بر تکیه‌گاه زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر ایکایک بحران سودای دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود سحر تپش فرسای شعلهٔ بیقراری است و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری با این همه بی اختیاری اشک چکیده آنست مائل خاکبوس این آستان و آه رسیده بر فشان هوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رسانی نگیر پیچش آن سخت است و تیر بی پیمانه‌اش اگر رحمتان توجه طرف طاقت سهم نرساند سر خاک نا امیدی ریخته نظم

چمن گر سایهٔ دامان اقبالت بدست آرد		خزان است گل که جمعیت رنگش شکست آرد
بهر جائی که خندد بکنفس نقش کف پایش		غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

مجرد عرض میرزا طاهر را بارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز بهمعنان تهیهٔ عیادت گردانیده فرمودند انفعال تغافل بعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینت بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی است و اسرار این قدرت و آگاهی شگفتنی اما اگر بدقت همت عزم ملازمت ما نماید زنهار اقبال نمانید و شر شیب صبر و آئین تسلی مانع آئید هنوز دو روز دیگر باقیست بطرز لقی که در اراده آگهی معین ست به اتش خواهیم کرد و خود

بجوشش این طرف خواهیم آورد رباعی

چون حکیمان الهی گرست	پیش مریض وصل نسبت اینجا
اجزای سفیدی و سیاهی دگراست	یعنی اثر اوست نگاهی دگرست

القصه تا بابالینش رسیدیم گریه عبارت قدم پیشتر استقبال نموده بود و تا لبی پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کشوده بیتابی حبابی در نظر نالیدن تنک مایه استعداد بهم شکستن و چراغ سحری بشاهد رسانید حیرت نگاه انداز بازپسین سو بهویش بحسرت نگاه بازپسین به فرصتهاست از نظر رسیده صد تاب بیست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عزیمت کرده میگریست اندیشه نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصویر بی دست و پا مجنون شهود حقیقت الله پیام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از سواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتی به خرمن نظر دوخته است و لمعه هیبتی چراغ بخودیم افروخته نه جرات اظهار که نقش حیائی بر لب توان بست و نه طاقت ضبطی که طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه روشنش سیل است و خس و خاک یاس به سر کردن سرمایه تعمیر کجاست و حاصل در رهن قسمت غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تافته که بی سایه عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاوید باید بود و شعله بی‌زنهاری سراپا هم در گرفته که بی رشحه ابر هدایت شکستن ضلالتم باید فرسود نظم

دست قدر هر نگه تیر کشش زده‌اند	چون شمع گداز تا کلیم آب زند
خوبان که ره طبع مشوش زده‌اند	تدبیر کیست در من آتش زده‌اند

چون شما را از محرمان آنجناب تصور می‌نمایم پرده جرات از کار می‌گشاییم نسبت پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچه این کلفت سرا مدفون است و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت موکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام نظم

تو تا چشمی بحال خود کشی باز
سر سودای یاران کجائیست
از این هنگامه بگذر بی تامل

تماشا پیشه را سیر مزارست
غبار رفتگان در سرمه سائیست
شکست رنگ امکان داد آواز
به فکر خود گره گشتن رسائیست

دلیل حال عبرت آشنائیست
ز بیر پا نگاهی تا به سقفی
که الفت یک قلم ساز جدائیست
بحکم سهو و نسیان آن

روزی که استعداد فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی بدماغم خورد که گنده تر از بخار کبریت و تنگی دوچارم گردید موجش تراویده حاصل عفونیت دو ویچیده

ستایینه کردم سر از قبر برآورده که افروختن بزبان شعله اش سرمه نالید بل انگشتی سعین دیدم که سوختن در کسوت خیالش سرمه مالید و چون تامل برفع شبهه پرداشت خرسی بود در کمال کراهت نشسته و لعبد انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد وگرنه عهد خرس در هیچ مقامی صورت ندارد و لکدی کدورت شام سواد و ابهام روشن کرد و تیرگی آئینه روز تمثال

هراسی بجلوهٔ خیال آورد

نظم

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
لوح سودا یک قلم منقوش اوهامست و بس
سایهٔ خود هم سیاهی گر کند بی وهم نیست
خامه سرکه سایهٔ آفاق گیرد پیش و پس

خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد برآورد که اسی ظاهر بین اثر الدین ام اثر بین مهراس اما از صورت تمثالیم معنی کار عبرت شناس اینها نتیجه آن اعمالی ست که در دین باطل خودگمان عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی در مزرعه اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده مینمایم و در انتقام یوم موعودیان باین اصناف عقوبت چشم می گشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بردارند زهره سنگ مشاهده آتش ندیده آب می پوشد و اگر شعله باطنم شراری بعرض آرند جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز میخروشد اینکه من سیاه شم نصیب اسیری مباد و آنچه می بینم دیده هیچ کافری مبیناد نسخه حالش باین مضمون نداشت بیا نهادشت و ساز اعمالش باین آهنگ غبار توجه می افراشت

مثنوی

کای عدم از چه رنگ گرداندی
بر سر ما چه خاک افشاندی
هیچیان کاش خاک می بودیم
تا ازین ننگ پاک می بودیم
هستی از نیستی بتر بود
سایه از خاک هم سیه تر بود
آه ازین زندگی که آخر کار
گرد بر دوش ما شقاوت بار
غوطه زد در حمیم ساغر ما
آتش آمد برون ز کوثر ما
آمد و رفت ما نبود بسی
خبر تقدیر و سیدگان نفسی
زان نفس وه که خواستم امروز
صبح چندین قیامتم امروز
دو نفس زندگانی باطل
کرد ما را ز اصل خویش خجل
آب تا حاصلش بر سیا بود
سوی سنگ کافر سیا بود
آن عذابیکه گوش کس نشنید
تا ابد چشم بسته باید دید
به بیان حرف ما نیاید راست
شمع افسرده سوختن برجاست
گرد خرسیکه دید رقص بجا
هرکه صد هزار نفرین باد

بجبر و شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

وبیخودی بر صفحهٔ خاکم نقش بست رفقایم از انجا بر داشتند و برین بستر هم پهلو گذاشتند
برق این هیبت زهره ام گداخته است و فنا کار زندگیم تمام ساخته نخواهم تمهید یک مژه
راحت و نه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن تمثال بعالم خیال
پیچیده است و اگر مژگان باز می کنم همان شکل لعبه رنگ در نظرم صف کشیده آئینه
یقین گواهی می دهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه و سرمهٔ این عبرت
سوادی از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است
مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتی نگیرم برین گم گشته
جادهٔ همت حضرت گمارید و برین مژدهٔ ابد مسیحائی واجب شمارید آتش تشنه توبه ام تکمیل
ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غبار آن درگاه را بانس
سرمگی پذیرد **نظم** بعد مردن گر همین داغ ست وحشت زای من

خاک هم خالی در آتش مینا بد جای من	گر بصید جاه جهدم سرنگون غلطم چه سست
در دل مأیوس خود یارب بلغزد پای من	فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من در خواب غفلت وای من	گفتم حکم بی نیازی مشیر این مصلحت

که یک دو روز دیگر از خط التسلیم درنباید گذشت و وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده
است و حصول گوهر مدعا بجنبانیدن سررشته اما ده انجام متحیرین مسعود است و عافیت مستغفرین
محمود مژگان پاس صریح خامه بلغزش عجز در آورده و سطر آشفتگی اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرده
بیچارگان و بیچارگی ناچار اند و بی اختیاران و بی اختیاری بی اختیار **شعر**

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است	چو صبح آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینه حالش صورت نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بند و ساغر عیش
کیفیتی نشان نداد که هوش از تصورش با گردش رنگ نه پیوندد و بعد بمعاودت از ادای عبادت
چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون آئینت و صدای
از هوش بردن خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید بنفس باخته تلاش گریبان دروی
آفتابی از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سری اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح
شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و
سر بخاک نهاد و لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشید جانبخشیده هر چشم زدن چون آئینه زنگی می گرداند و هر نفس کشیدن از وداع
هوش سطری می خواند قطعه

هر نفس چون نفس از خود روانیم و باز آئیم
زین تحیر چه تماشاست که چه می پیمائیم
خبر آغوش تو تا کی نماید جایم
کو عدم هم نتواند که کند پیدایم

ای خوش آن حال که چون پرتو نظر باشیم
جلوه ات هر قدم ساغر نیرنگ دهد
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردیده انعم شالیتی می کشید زبان بحجودی مخوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش باین آهنگ ترنم می نمود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و سر در رحمت روی توقع آورده غفلت

عالم ز تحیر تماشا رمیدگی قطعه
بوده تماشاکه من آواره گرداب عدم

انجل آهی همت یاس بیار آمده ام
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام

فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

که درین محکده از بهر چه کار آمده ام

در مجمر اندیشه دودی می کردم سررشته سخنانش سیاهی کشیده در بیته زار تخیل شرار می پروردم حاصل سحر من سوختگی انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو لطفی با قیست آغوش کشای وداع امیدی از سحاب فرصت عرق جبهه و نظره آبیار انفعال حباب وید قطعه

یارب سپیدست و یار خاکم سرداب

ایام درنگ طاقت زود رفت
دست بودم شکست پا بودم رفت

از شرم زبان توقع سر و هم رفت
ازین عالم هرچه لطیفه ضل

می آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و ازین دست آنچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روی می زدود نکته صعب ترین حالتیکه هیچ سر هیچ متهم خیالش مباد برائه انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامتیکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید اندیشه نا قبولی قطعه

عمریست از امید و لی نقش بسته ایم

آنجا که صیقل آئینه دار تغافل ست
گر حسن کم نگاه فتد وای آئینه

پیداست تیره روزی اجزای آئینه
گذار رفتنش عالمی را غوطه

در اشک داده بود و تماشای لطفش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند ابیات

ما ها دو عالم صفاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم

ما جام جهان نمای ذاتیم
کو تشنه در آ که ما فراتیم

و فرسودای حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد است نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

وسعت آغوشی مخصص رحمت است و کشادگی این نگاه جبهت دستگاه فضل و کرامت مغفرت
پرسیاه جوست و کرم سبقت التفات خوابیجا عقده‌های غفلت بیک آه ندامت نقاب
دل آگاهست کشاید و رگ خواب در یک مژه بازکردن نگاه بسمی آید تا رعونت سر
در پیش افگنده آداب است و تا سرکشی فال خمیدن نزند محراب **شعر**

سرچو دو از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم	گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثرست

خوشتر، باد که ندامت شعابی اشکت نویدیست از شستن نامه‌های رقم سیاهکاری و پاس
آهنگی توبه ات قطره‌ها از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر بشتافت بود که نقاب آن
حقیقت بچشم عبرت گشود و بعرض ظهور این رایت از شکنجهٔ قید اوهام وارهانیدن است و
بوسعت آباد منزل توفیق رسانیدن هر کرا برگزینند باین وقت گرداین حالش برآید
و هر کرا به نوازند باین آهنگ مضرابش نمایند

خیر محض و صلح کل بود دست در بزم قدم
حیف و صد حیف است اگر در راه سر ساید قدم
غنچهٔ صد باغ عشرت عقدهٔ صد دست غم
ورنه غفلت رفت بر طرف جبین زد علم
سوخت جنبش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم
عدل مختارست بر همواری جنبش دکم

نظم
آدمی کامروز تهمت ساغر ننگ و بدست
جای افسوس است اگر جوشد باهنگ فساد
گوهر خون بستهٔ دارد که نام او دل است
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار
یارب از برق فنا بنیاد نادانی بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت

بعد ازان به تلقین شهادت از زمزمهٔ
ساز یکتائیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود بعلا فرمود از هر طرف نوای
مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحبا تشریف سعادت بالید شگفتگی
بسرشار شده به بوسه‌گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجدهٔ رقم آرزو عرضه داد که در ادای شکر این
عطیه هر نفسی نیازگانه کم نمی‌خواهد و من یکدو نفس بیش ندارم رخصتی تا رو بمنزل گذاریم و بجا
دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد
که آغوش رحمت خمیازهٔ بسیج انتظارست و سروش کرم در صلای شوق بی اختیار فاتحه
از انجناب حاصل نمود و بسوی آشیان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهنیهٔ آداب
مشایعت کردند و تا داخل خانهٔ گردیدنش آئین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت ندیده

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب درد اساس خروش برخاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بست چون نقش جبین بسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرد و دیت مبارک بخاکش سپرد

نظم

سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار | گر طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون بیشه محو زنده بود | ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد

همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف | یوسفی در چاه و آمد تا برون از چاه شد

روزگاری کسوت ما تار و پود وهم داشت | چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد

تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم | بسکه چراغان جوش زد تا گرد ما بیگاه شد

درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است | نیست محرم اجابت گر خموشی آه شد

شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من | چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل ز رای ملت کیش گراست | اندیشهٔ شاه فکر درویش گراست

مومن فی الجنه خواه کافر فی النار | ما فی الهم آنهمه تشویش گراست

اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلاصهٔ گوش بنای اخص

و نکتهٔ از مشرب چمن طرازان بهارستان قامت دماغ پرور بخیلاتی که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیری در ماتم وفاق خاک بر سر اعتقاد ریختن ست و هر که را بالفت برگزینی وهم وصف کیفیتش بر تیاسی در سیاسی اخلاص غبار توجه انگیختن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در بهار این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن جمعیت یکدلی می تابد نه تفرقهٔ رنگ و نفاق

نظم

پرتو خورشید بر آئینه هرجا تافته است | عکس دیگر در فضایش راه کمتر یافته است

هرکجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند | غیر عصمت دیدهٔ اندیشه اش نشکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه بر ائمه معصومین ظلمی ست صریح و لاف حب این طائفه با آن تقدیس نسبتان تهمتی ست قبیح که هرگاه دم از حب منزه نفسها قوام بعض می بالد و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی ستاره دفن حسد می نالد نقشش درجه نسبت از شعبه های عصمت

و نا سزا در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و بی تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جهل فطرت می خندد تر از غیر محبوب فراموشی می خواهد نه با خیال اضداد همسرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غبار رنگ میگرداند و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگاهی کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست
حذر کنید ازین چشمهٔ شر آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست
نمی توان به تماشای نوبهار آلود
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند
خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رائحهٔ حب اهل بیت بنای گلابی در بغل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شناسید لباس اعتقاد شان ریحان زار به عرض آورده بود و اگر تعصب در آنجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زنده صادق باش و بکذب و اقرار صداقت متراش که ندمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نپسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش کاین چنین آگاهیست ننگ دو عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و انگه لاف حب اهل بیت
رنگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت است
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند
وز خری بر خویش می نازی که اینها عفت است
نی حسد اطوار حیدر بود و نی فعل حسن
آنچه در ذهنت یقین شد تهمت است آن تهمت است
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی نقاست
جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت است
خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب
بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت است
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود
صورت سگ مانع فیض نزول رحمت است
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت
دانه را بومی زمین شور برق آفت است
خبث و سب در دین ایشان بدتر است از کافری
خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت است
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش
تا سگی باید پلید بود دنیا ساعت است

واقعه روزی بیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی در زمین او دلیسه آتش انداخته بود و برات رزیش جیبداران بران مرغزار آتش خشت سام

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سررشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت وانموده پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید گاهی خناق رنائی گلوگیریش بهم بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست از بیم ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ رفق نمیگذاشت در باب تحلیل استسقا اثنا قرعهٔ فال در هم شکستن و بمطالعهٔ تشنج اعصاب خطوط تکسر از کلید گسستن اشتغال جانگداز تبی چون آتش نیستان در کمال التهاب بنیادهای امتداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر سر بالینش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن سوزیش چنگ نا امیدی فرو ریخته

مثنوی

ضعیفی تا کشد از خامه نالش
چو گرد افتاده در پیچ نهالش
فغان از نارسائیها نفس شد
پر پرواز واماند و قفس شد
نگاهی داشت بی برگ تصور
ز مژگان سر بدیوار تحیر
زبان چون برگ گل محروم گفتار
قدم چون نقش پا مأیوس رفتار
سپاهی پوست رنگ ناتوانی
بجای استخوانها سخت جانی
ورها لغزشی اطوار سجدت

علامات فنایش وست قدرت برعشه کشیده بود و معالجهٔ امراض لادوا آتش حرکات حرارت بسکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بهوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایهٔ دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور می کردم و قطع راه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم خمیازهٔ صبحی که بچشم انتظار می کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت بقا می گشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود بمطالعهٔ یقین پیوست که صرصر خامهٔ نفس امروز ورق ما و من می گرداند و طومار گفتگوی وهم و ظن بهر جا سوختی جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ دست به پیوندی توانند رسانید یا تعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند به حکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم باری خاک غربت چندی به ورق حسرت موهوم بپاشم با جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار راهم سر بردارند
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند
حیله جویی عاقبت صد رنگ افسون میکند
قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند
بسمل از رقصی که دارد گرد مجنون میکند
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند

هر که شد زین خاکدان آماده ساز سفر
خاک بر خاشاک که بر موج می پیچد غریق
خامشی بر شمع می بندد هجوم پیچ و تاب
فرصتی کو تا نفس بالی بهموار می زند
سعی از خویش بیرون آمدن فهمیده نیست
خرمی نالهای بی نفسش طبع میرزا را

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رفت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غارتی نقد اعتبار از نصیب خوان فضل خویش نومید مباش و آبله شکست دل بغبار صحرای مخراش به پاس جمعیتی باید دعا میگردم شبهه کم فرصتی غول رهت مباد و از سد منزل فیضی سراغ تحقیق رسید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در نبسته لب رسانده است لبی بجوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا نگاه دامن مژگان بچین نگردانده چشمی بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح و دولت آن انفاس قدرت اقتباس ست و زلال خضر آب پاکش آن پیشگاه احترام اساس

نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد
نوید راحت جاوید در قفس دارد
زبسکه شش جهت صبح فیض در جوش ست
غبار تیره دران آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر نداری و هر چند آنجا غبارت بباد و سند بر معراج اقبال مدعا نه شماری که مروت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح سعادت دارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آرد و همعنان این تدبیر بطواف کعبه مراد بپایش فرسود و خود بمنزل یقین مراجعت نمود استحصال آن معدوم هستی تلاشش بدو بارگاه زندگی پناه آورد و هزار بیدست و پایی شرف قدمبوس حاصل کرده با آداب ناتوانی جای ناله نگاهی تا مژگان می پیمود و به آیین عجز در عرض مطلب

نفسی بر لب می سود که گفتی
غارت کده ام چه وا نمایم
بر عالم غیب عرض اظهار
آئینه جلوه احتیاجم

کای محرم راز ناتوانان
پر بی نفسم چه لب گشایم
سر جانب احتیاج گرم است
شاید نگهی کند علاجم

آئینه راز بی زبانان
گو نیست ز محرمان اسرار
نفس سائل نگاه شرم ست
خاصه چو تو آنکه پیشگاه امین

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعای سلامت
واز حق عطا باز گردید متوجه جناب الهی باش تا بشیر عنایت نوید عطایت رساند و سرورش فضل بمژدهٔ
شفاعت مسرور گردانید بمجرد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی گشود و طپشهای حسرت عجز بسمل وا نمود
که بار گران جانی بر دوش همت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بردارند
اولی آنست که همدرین جا بخاکم بسپارند عطیهٔ صحت وقتی باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی
شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانیکه تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل
وسواسم بکشا تسلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رنگ
نماید بغبار همین بساطم باید فرسود

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین شناعم و در کان سجده دارم پا
فنا مثالم و آئینهٔ بقا اینجاست
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قدم حبابی که نداشت بمساجت می افشرد و اجرام جبهه سای فرقی
که بقدر پرستش نبود بیش سجده بر دو هر گاه آن حضرت از حرم سرای عصمت بسارگاه
صحبت تشریف می فرمود سایه وار بی دست و پا می دوید و جبین عجز بر قدم مبارک
می مالید بانواع تظلم گرد حسرت می بیخت و باقسام تضرع غبار توجه می انگیخت
ترکی از انتهای سبز تردد نوید یافته و گرسنهٔ خوان نعمت بیتاب شگفته از افزایش
عرض تکالیف سرموی بکاستن می رساند و بقدر تغییر رنگی از ورق قفا صفا پهلوی می گرداند

رباعی

در هر خاکی که پا فشردست امید
هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو
گر خود دم اژدهاست بگریز ازو
مشکل که غبار نیز برخیزد ازو

روز چهارم حضرت شاه میرزا
را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این رباعی را از کجا آورده اید و این مرده را بار
دوستش باجر آکرده اید آخر این چه غیبت مهیای خاموش گردیدن و شرارهٔ مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید مرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتی همین چراغ آفتابی ست عالمتاب
و باید او گرمی نگاهی همین شرار هزار آتشکده در کار بهار بی نیازی تا دیری
بغنچگی تامل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی بعلت افسون امل در جمیع
احوال دشمن آسایش خودست اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن می‌ورزد و اگر در سفر خار سودای وطن دامنش نمی‌گذارد نه در صورت
سفر بهره‌یاب کیفیت سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر عالمی در تلاش
بی‌حاصلی نفس گداخته و می‌گدازد و خلقی بتردد بی‌فایده رنگ هستی باخته است و می‌بازد
نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جای گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرده هر کجا
پهلوی گذاشت قدم خورسندی به مسکن مألوف فشرده قطعه

مقصد آرام ست ای کوشش مکن آزار ما
بعد ما غافلان طلب را جاده هم سر منزلیست
شعله کار از انجا گستر قناعت کردنیست
هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار متکفلیم اما باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گردباد
حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشه طبعش به نشاء صحت و عافیت محظوظ هرگاه اراده سمتی
دیگر نماید از احاطه ما برآمد مرزا ابوجد تمام از جا برخاست و آن است فنا را شرنوید ثمرده لقا را
که بعد ازین همین سرزمین را مایهٔ بهار عشرت باید فهمید و طلب قبایل نیز از وطن ممکن ست تهیه
استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند به رغبت شوق
تناول نمود و برخصت آن حضرت بی مدد عصاکش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش
به نشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش
گشت قضا را کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود و رخصت عزم سفر توران نسبت
آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگی گشود و با غبار آن
قافله پیوست قطعه ذره تا خورشید وحشت نغمهٔ این محفل اند * ساز بی‌بنیاد هستی
اختیار آهنگ نیست * شمع در آسودگی هم منزل بال طپش * کاروان زندگی وا مانده را
نیست * شوخی خود هم برای گل کفایت میکند * در شکست شیشهٔ رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر * جادهٔ رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
هر کجا بینی برنگی همعنان وحشت ست * وادی عمرست اینجا پای رفتن لنگ نیست
مرزا ظریف تفتیش معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا
نمود که دیروز حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت نما سانحه لائح گشت یعنی دیده بود
هنوز از غبار شام قره فراهم نیاورده بود روزی بیک‌بار آن قافله در رسید و بی‌تردد

سعاش چون شب سحاف خوابی بر کشید فقاگبان آرام صبح بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش
تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقه محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل
آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که هستی سرمایه بجان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاش

رباعی

نفس بمنزل فنا پیوسته — هیچیم در هستی هوسی ریخته‌ایم
از بی‌پروبالی سقفی ریخته‌ایم — دل تا چه قدر بضبط ما پردازد — در آئینه رنگ نقشی ریخته‌ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشهود معنی تحیر رسانید
بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بعرض اظهار
آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز
باریکه پرده توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند
بصورت زنده ها توان گردانید و غبارهٔ کیا در فته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بناموس
وفای عهد یک سال خیازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار
غیر از مرآت تقدیس آیات ننماید و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل

تجلیهاست حق را در نقابات انسانی — شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی
به طوفان گاه پرتو کرده کم شمع محفل را — زهی افسانهٔ غفلات زهی افسون نادانی
حباب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا — نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی
گناه دور گردیهاست جولان خیالست این — که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف — اگر این رمز دریابی تو نیز از بیخبر آئی
تماشا نفت لست امروز اگر در فکر خویش افتی — چه خواهی دید فردا چون کند چاک گریبانی
نشینها شوخی اشارت فلکها پرده سازت — دو عالم محو اندازت بفهم ای قطره طوفانی

واقعه

خوشی میرزا لطیف را در موضع کسادی که از بلده گنگ مسافت شش روزه
راه هست دبرای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضرورتی پنج ماه اتفاق
اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه از غبار کسل راه آورده
مقیمان آن سواد نماید هوایش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تپی پیشکش طبع بیدل آورد از پهلوی
سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کلای توانائی رنگ
قیمتی می شکست تا کیسهٔ ربی دماغ به تهی ماییگی نخشکی کشید و جنس استقامت قوی

یکبار سستی و افسردگی رسید قطعه
گرمی سنگانهٔ عمر تو پر افسرده است
یک شرر آتش و رنجبا نیست خاک تفته
برتافت قفل زدن زلفقد خود که مانند حباب
چشم تا وا کرده از کیسه بیرون رفته
نفس از سینه تا لب بر صد بالش تنجال بر هم سگیزا گسسته

نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی بر داشت با استمداد سماجت مرض گرد تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه‌ها از یاس بی اثری لطبلهٔ انفعال نشست مثنوی

چو مژگان فرو ریخت جمعیت اقتدر
که شد عقده‌ها بستر تکیه گر
چنان اشک ضعف دلو فان رفت
که لب از نفس جش بدندان گرفت
ز بس سعی پاره بجائی نبرد
عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد از کوشش نارسا
لبهر وحشت رنگ از پریدن جهاد
امید از تماشا نفس رخت بست
تمنا بجا گستر خود نشست

شبی تلوسهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و به حیرانی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه دامن غارتگر متاع آرزوها بود و جمعیت زندگی از اجزای مهلت نفس و اپسین انتخاب می‌نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی می‌افشاند و شکست ساز رنگ آن حرف تصور شنیدن افسانه بیخودی می‌خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و با هم سحر افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است
آئینه‌ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت
بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله دار از بستر عجز برخاست و لو ضیع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پرده‌های دیده فرش مقدم سعادت گرد و پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گسترانید و بنوائی ساز اعتبار را استقبال خود آئینه‌داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بشیر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه کیمیای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل تا گریبان رسم عیادتیم و بی‌اختیار شیوهٔ لطف و رحمت او خوش باش که مداین کلفت نارساتریست از فرصت یکدم شرار و اشت لنگر این کدورت بی ثبات

تراز پرفشانی دود غبار رباعی
ای خفته در آغوش کلفت رنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث
در محفل شوق تا کجا داری ... سازش

شوخی آهنگ حدوث * پس از نوازش قانون بیدل نوازی جهان بساط عبادت در نوردید

و محمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن روی زحمت زدارا به افسری فرق عزت از زمین برداشت و باشارت قدرت بشارت همان دوش عرش سایش گذاشت و درین حالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بر درید و جنبش دامن مژگان غبار آئینهٔ هوش مرتفع گردانید بی شائبهٔ خیال بمعاینهٔ حال پیوست که از صفحهٔ آن مقام میل نزول می فرموده اما تا نگاه به تجدید تامل کوشید از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند **مثنوی**

طلسم رنگ چون بشکست هیچ ست | غبار شادی و غم هیچ در هیچ
جهان زنگوله دام تاب و پیچ است | بغیر از جوش رنگ و گردش نیست

روز هفتم آن واقعه چنین پیام قاصدی با نشئهٔ شگفتگی عنوان در رسید و به تحائف ریاحین اشتیاق بساط انتظار را سر سبز بهار معمور گردانید **قطعه**

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش | که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی یکبار
سینه از یک مژه واکردن شوخی گل کرد | دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وا رسیدی ز حضور خط مکتوب کسی | سواد کــه نه آرد ورق لیل و نهار
آن همه نقش که خمیازهٔ حسرت می بست | خط جامی که بر واز دلت اندوه خمار
آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود | باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و بینای سطور بالبدیه کیفیات این نشاه در بار گرد بساط نگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه و دوری اگر حسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و بادمحرمان خلوت آشنائی آئینهٔ سعرض تماشای جمال بهر صفت که بر آید کمال در بار اند و بهر رنگیکه جلوه نماید قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن تر ست از مضمون بیداری مستی این گروه صد نشاه رسا تر از دماغ هوشیاری **نظم**

دیده پوشیده با عنقای ما می شود | سینهٔ صافی هرکجا روشن بیان گشا | در خیالت چون نگه گردم تماشا می شود
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار | در تامل رنگهای رفته پیدا میشود | خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
 | | دلیل صدق این بیان

واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید و مکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تتبهٔ ساز عیادت سر چشمهٔ بعنصر حسی کار نه فرموده ایم اما بامداد استشارهٔ صحت و انهدام عوارض کدورت ناتوانی نه نموده ایم شگفتی

اندیشه به عیب ما شهود است | مرآت خفای ما نمود است

حق تابع مائی و دوئی نیست | در غیب و شهود ما و دوئی نیست

پوشیده مباد که تمثال آن رد اکتنایه پرداز گران لنگ سے عبار اوهام و اشارت لب تنگیهاے ضعف افسردگے انجام با باعث شفقت و دستیها باز آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست برداشتم پس در هیچ حالے آگاه بے ما را از حضور غافل نه نشیند و هیچ و عنی معنی یاد ما از وهم فسیان

سخن آنست که مثنوی

آنکه پابست آن توئی هشیار باش
نیست آن نیست همان عینیت است
چون زبان و گوش اسماء و دوئی است
گفتگوئیت این تقاضا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ تو خویش
نوبهار برگ عیشت کم مباد
ای شکست جبین از دامان راز
ظلمت رنگ قنا فلهای نور

ای ز الفت بخیه بار از توایم
خواب ناکے اندکے بیدار باش
شخص واحد چون زبان آید بگفت
سمع و نطق خود تماشا کن دوئی است
پس در اینجا ما سوی حرف است و بس
رنگ عجزت نقش انهر رنگ خویش
در دو مے بیما بیت ساز و خرمی
اضطراب جنبش مژگان ناز
محرم جیب تامل نیستی

گر بدا نے ور نه دانی ما توایم
گر بسیت حرف را اثنینیت است
هم بگوش خود سخن خواند شفقت
وا نمودن از عینیت انشا میکند
قرب ما دیدنت هم [illegible] فرصت و بس
رنگ شکفتن از توام [illegible]
در گرسی با [illegible]
شفقات [illegible]
تا جدا [illegible]

السحاصل طومار منافقتش سبه پایان ترانه است کنهی ختافه [illegible] آن توان پرداخت و پایهٔ قدرتش از آن رفیع تر که گردن بیان متعالبش توان پرداخت اگر به تفصیل مے کوشید فرصتها تحمل نمے گردید و اگر به بست مے [illegible] اندیشه رنگ وسعت مے باخت هر چند طبیعت نارسا از وقت بے به نقطه چشم لشده و [illegible] وسیع مایه حصول معانے مے نازد و فهم ناتوان از بهاره نسیمی قناعت نموده و با انبساط تر دماغیها مے پرواز دامادر یارا ربخجه وانمودن اعتراف قطره بهمتی ست و آفتاب را به پرتو و استنود ن

عجز سایهٔ فطرت قطعه

در تب خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد
بال عجز افشاندا ما غافل از آداب شد
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد
آخر از عجز نگه بیدار ے ما خواب شد

عرض اسرار کمالش تا به حرف و صوت نیست
ذره که بید ست و پا در بارگاه آفتاب
خامشی شور گمان فند است گرطبع فضول
لاف آگاهے به عجز اشارة شفقات نداشت
اشک شبنم قدرت [illegible] هم نیست

انتخاب سحر می‌زد از خجالت آب شد واقعه فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بی امتیاز تماشای عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آیینه احوال می‌افزود و تمهید الست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا شبیهی در تصور می‌رسید بوی بیخودی دماغ هوش می‌افشرد و هرگاه صدای تخیل می‌رسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می‌بالید و سواد شام چشم چراغان اشک لبالب انجم می‌چید پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود اما جز چشم خلق گنجایش نفسی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال بسمل می‌زد اما گرد ناله‌ای نمی‌افراشت روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه با گردش رنگ تغییر پرداخته رباعی

آئینه لقا و پر حیرت پشت و پیش
می‌رفتم و بیرون ز خودم راه نبود
در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش
می‌نالیدم و لیک جان در دل

خویش به حکم ارشاد وقت سعی‌ها مصروف مراتب اخفا داشت بعرض احوال اظهار اسرار رنگ عالم سبا نه می‌افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می‌ساخت و عذر وداع از جرگهٔ مجلسیان بیرون می‌انداخت و گاهی با همنفسان عذر ضعف دلی پیش می‌برد و تنهائی را از نتایج حصول جمعیت می‌شمرد و تسلی همنشینان ناله بلبل سیر چمنستان گردیدن و طریق عافیت بیهوش وحشت گرد با جهر سودای صحرا پیچیدن واقف حقیقت کار علی حق و محرم کیفیت اسرار جهان دانا مطلق رباعی

گر زور جستجوی بی پرده در صبر کوش
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز
پردهٔ قانون الفت بی نزاکت نغمه است
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا

شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
سوز دل چون شعله بی پرده است از روی زرد
پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ها بگرد
نیست غیر از شاهدی نا قدردانیها نورد

پس از چندی تماشای همین حالت چون به بلدهٔ کتک که پایهٔ تخت ممالک اودیسه است اتفاق تقریب افتاده و بر لب دریایی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد روزی در خدمت میرزا ظریف مطالعهٔ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می‌نگاشت درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه و رسید و شرح لغتی غیر مترقب

سرور گردانید که تر بزرگی تبارک این سرزمین را آسمانی غرور و بخشیده و عنان التفاتش
بدین شما معطوف گردیده اجابت شوق درکار ست و ارادت ذوق فرصت شماری احوال
با وا بیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحیه بیان
گشودیم از کمال کرم چون آیهٔ رحم در ان اخلاص کده نزول فرمود و یک مباسط قطره
اثر ما را چون شبنم از خود رفته تبخشیدن کلمهٔ که از ان وقت اشفاق بظهور آمد این
الحمد لله ما و شما در شهر باهم رسیده ایم فرصت باغنیمت شوق ست و صحبت

غنیمت ذوق رباعی

چون شمع با این همه دگرها صحبت
گردون صد آتش شرار گوهر پرور
مفت ست اگر بشعله هم در گیرد
اما بعتقد و فاق گشته گیرم
بعد از ان بعضی از آید گردن

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار بر انداخت و زبان تقدس بیان آن
گردید که خیال مفسرین بسر اوراق رمزش بارشتی نداشت و تقریر متکلمین بمدرج بیانش
مژگان تحیری افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بسیار بمحو سی ساخته بود و نابها
پیش از پردهٔ گوش بساز خموشی پرداخته سراپا انشد متحیر و خوش این بسیط قدرت بر
قطرهٔ اعتراف نمود و بمقابل آن آفتاب معرفت بوم هوی ذره بال بتحیر گشود از غیظ حیرت
سپاسی سپارش ثنا و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه نمود که چهل سال
نقابت مدرسهٔ فضل کرده ام و از تفاسیر حیث بدین سنخ تحقیق بدست آورده اگر علم
آه از اوقاتی که به کسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که بهرزه مشقتهائی بخط
مصروف گشت شعر

سراپا سعی دانش فشانی
درین غفلت اعتراف با هم بازی ارژ

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر متضمن کتب جنس اصطلاح ستی بود زبان اصلاح
اختلاف عبارتهای فرسود اینجا مرجمال لفظی معنی تحقیق غازه ایست موقوف خیال
خودفروشی و هر سازی بثبوت آهنگ مطلق انجمن مخصوص آثار قدرت فرو
خاصه آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع
که با آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که مضراب کمالش
بی پردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است و بی نقابی مقاماتش
فطرت نوازنده یعنی آهنگ صبر دی بچندین تحیر رنگ خیال می گرداند و نوا
مطلقی هزار زمزمه بال شوق می افشاند با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچ یک ادا آن

ستی نوازد و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد مثنوی

دو سینها بحر پر گهر دست ما و تو
دلی جمله از شور تشنیه بیسمر

زبانهاست چون شمع در گفتگو
بوقت خموشی نماید عیان

زبس موج پیداست شور وکمر
که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص یعنی مقام که نه در نظر ایشان بی تکلف الفاظ معنیها منظورست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت از تقریر هم دور که کلام تا بحضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا بجیب خاک نه افکند رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بیرون حیرت نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال نشر تا باید شمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان سر باید کشید

قطعه
چون نیست که عرض غیب فرشت آنجا
بهان آبکه می بینی طراوت باید گلها
دل هر قطره گرد است غواص حقیقت را
صد اکو مرنیست نست هولا نگاه آزادی
حقیقت سطر تیز نگیست کز نقص وکمال خود
یکی از صد هزاران بوی وحشت ورنمی یابد
قناوت گر نیابت بمقتضای ساز فطرت ها

نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
چو آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند
تامل درین سر موگریبان زار می بیند
سرشک از نثار ساقی وحشت را کسار می بیند
یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بیند
یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند
چرا شکل دو بیک چشم احول چار می بیند

نفس بال دل چه بال افشان تر پرهاست شوق را
خیال آئینه ها بی پردهٔ دیدار می بیند

پر همین جاده تا منزل همان تار نمی بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا یا تماشا کن

تو هم سامان حیرت کن که در وحشت که وحدت
دو عالم جلوه پیداست ولی بصیر و شوار می بیند

انتها اصل رشته تقریرات ها در بهان صحبت تا به دار گوهر اخلاص گردید و صفحه جبین ها از بهان ساعت سر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسله سعادت بتحریک آورد میرزا قدسی چند سعادت شاعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان عاشقیه تسلیم بود و با لغت نقش پا لیش جبهه روانی سی سود با نگاه عنان مستی بضبط توجه کشید و دست ملتجی گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما به جلی دو بهای شما رسیده ایم و لقب تحسین نه بهان خانه خیال رسانیده می باید باز اشتر یک

احوال و اشغال خود میدارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل می‌نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انتفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در غور حوصلهٔ مستان نشئهٔ می بپیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میگشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سرافرازی از رخصت نمود و زبان بفضل ترجمان باین دعا سربرآی کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ نظرها بکمال مشرب استعداد رساناد و وسعت آغوش آگاهی محیط انبساطت کلی گرداناد

نظم باعث کم ظرفی ما عرض استعداد نیست
قطره دریا نیست گر شوخی نگیرد دامنش
گر نباشد دانه آفت دانه تشویش منست
عافیت‌ها می‌کند خرمن سر بی گردنش
رشته‌ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش
گنج گردد خاک اگر پیچد از عرض غبار
لعل گردد سنگ اگر دزدد شرر خندیدنش
شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
ای خوش آن بیدل که پاس از الفت شد فنش

پوشیده مباد که این آگاهی انتظار عالم غفلت با کثری از اهل جذبه و سلوک ارسید و در صحبت هر یکی بهمان ضبط آداب پستهٔ حال می‌کوشید غیر از طبع حق شهود شش مجلس معانی این کیفیت انکشافت و خبر مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگری منکشف نیافت و همچنان آثار فتری که از آن نشأ رکمال بظهور می‌پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نبست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هرچند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت بیش مساعدت نمی‌نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود بنسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعاینه می‌آورد و اگر گاهی در غلبهٔ شوق نظم و نثری از طبع قاصر می‌تراوید بمطالعهٔ اصلاح آن امید رسیده صله اندوز این جنس مراسم بپایه می‌گردید که نشاء موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پیام روشن است و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف و اوضاع این گرفتار بحر سلسلهٔ تحیر آزادگی و بی قیدی می‌ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی ادا می‌فرمود رباعی

آن کس که جبین سجده فرسا دارد | گر منظور کرم بود جا دارد
خاکست نظرگاه فروغ مهر

آئینه‌دار تسلیم اشدها دارد. روزی در حالت شگفتهای بیدل خلاصهٔ کرام میر عبدالسلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ بفریب ابهده لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد زبان تبسم عنوان فرمود از این طائفه است که ازلاً با فضل حقیقی جوشیده اند و ابداً احوال شان در تتق انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لایحزنون از سیمای طینت شان چهره‌کشا مارا باستفادهٔ طرفین ودیعت هم سپردنی ست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی‌فضولی خواهش ما حق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجوهای جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی / ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی
ای گرد عجز این چه علم برفراشتی / بنشین که آسمان بخیال تو پست شد
عجز ستم ار این همه آتش نداشتی / آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت
آخر خطی که بود که بر هم نگاشتی / کلکت بروی صفحهٔ امکان غبار بیخت
جامی قدم زدی که ادب هم گذاشتی / بسیار پیش رفته از خویش باز گرد

نکتهٔ حسن اگر بتابش آئینه پردازد درخور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ کوشد بهار رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ توجه کمالست به چهرهٔ منظور کلفت نقصان جایز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصور آشنا شستن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیداست که سودگری نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زده و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی برشحهٔ نشتری پیوست سرگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد هم از ماهیش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان نزهتگی بخشد جز به جلگی نام نتوان بردن

نظم

ای اینها آئینه گرد ذوق تماشای حسن / ریشه واری از زمین یا سر بالا نکرد
وی لبها تحمیکه از بی التفاتیهای ابر / خاک شد در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد
ششه با و محفل افسوس امکان چون حباب / خود بخود در هم شکست و باسی سودا نکرد
گریه نگه ست شوخی بهار جلوه نیست / در سبویت بی گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیداری بالد نگاه | ناله را هم جز هوای قامت رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا | کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

تکلمه حکم الفقر الکنفس ما اهد بمناسبت محرمیت جهان کلیت یعنی حضور تشار وحدت که دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است وتوهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بسبب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند واگر بآرایش عبارتی پرداخته اند بطرح استعارات شهود معنی فنا باخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات خیری ست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت اشکال والوان هیچ نمی‌نمایند وغیر از اسباب تمیز بوده در بیان انحصار اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر همه چشم بصورت خود می‌کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی‌نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو می‌برند چون شعله قدم غیر بکاهر اثر دا نمی سپرند ازینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کوئی از فهم کمالات درگاه اسلم دور اند محجوبیت فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور لطیفت سعین از لطیفت مطلق چه وانماید و زنگ تکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس | پر زمین گیر ست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند | زین محل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند | وحشت احوال مجنون ویستی از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان | از نگه تغییر سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر | خبر حدیث گاو خنده از مردم دنیا مپرس

آدمی رشید استعداد یست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو ونما و معنی ادراکی ترکیب اختلاف افزهسته نقوش چون وجراد درجات استعداد انتشار شیوهٔ مایت ذاتیه یا افعال و آثار اسماء صفات نیکو مراتب شمار ترقی و تنزل ست ولایزال در عرض مدارج نقص و کمال بسبب اختیار دور در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ شبستان ظهور آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی از ل در کمال صفای و کثافت پستان وادی آب وگل را با لطافت محرمان گلشن جان وصل و انفصال سوا صلتی در نهایت بی سرفتی و ناشناسائی جبل عوام در عالم حقائق الطبعه نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص از موقع کثرت اثر بی توجهیت کنا و انی

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب
صدر با آستان نپردازد از بی‌نیازی منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری نسبت
صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند
و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار
خودست لیکن غیر وقتی رسد که از خود برآید و این بیتر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید
نشاید

قطعه

در همه از رتبه ست ایجاد گل | گر ز زر جوشیده است اسرار گل | چون به معنی زر زرست و گل گل است
نسبات مجموعی اینها گل است | ریشه یکسر ریشه است و گل گل ست | گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
سخت بی‌پرواست حسن از یکدگر | هیچکس محرم نوای غیر نیست | هر یکی در گلشن خود بلبل است
| تا ابد روی نیاز از کاکل ست | روزی مرزا لطیف از راه

تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی‌نوایان عالم بی‌اختیار
جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر اختلاط می‌شنید شکایت مضمون طوماری بعرض
آن حضرت کشود و گاه بتحریر نسخه بخشیم معنی سواد وانمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن ست با بی
مهر سفتی چند که متلبس فرقهٔ تقلید اند می‌جوشد و بگمان سودی که جز خسران متصور نیست
در تضییع اوقات می‌کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی
بکمال می‌رسانند و کملای مدرسهٔ تحقیق به نقطهٔ اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند
کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعهٔ این فیض تماشاکی باشد
اگر بهره از شعور داشته باشد می‌باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی‌حضور این دو نکته
علمی نفسی بر نیارد در خانهٔ آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت فرسودی
است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری
تقریر الزام این شیوه بتحریر نوشته محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوهٔ
بی‌نصیبی چه بتوان نمود

غزل | با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
ساغر می بلب داریم و مخموریم ما | پرتو خورشید خود در خاک نتوان یافتن
تا زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما | در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما | با وجود ناتوانی گرد گردون سوده ایم
چون مه نو سرخط عجزیم و معذوریم ما | تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما || مفت سازندگیست گر غفلت و گر آگهی ست
بیش نتوان یافتن کاری که مأموریم ما || بحر در آغوش و موج ماست محو بی کنار
کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما || اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و به ریشهٔ نهال دامن گلچینی نشاید آراست در آئینهٔ ظهور الشان که تجلی گاه مراتب اسرار ست و منظر رموز افعال و آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساط طینت این خاکسار نژاد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی پروائی ست و گذشتگی مستلزم رسائی امید که اوقاتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نبیند و اشتغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت نچیند و دماغ آزادیش سر خوشی جرعهٔ ذوقیت از زانی نشاء دوبالای و ساز بی تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقی مژدهٔ اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل به یکدیگر می پیچند و صاف و دُرد اقرار و انکار باهم می جوشند این مبهم نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگوی افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم به نقش پا دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش جرأت آرایش زبانی

غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا || من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقی از مشت غبارم آسمانها در نظر || من بچشم نقش پا حیران ز نسبتهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب عزت نگاه ظاهر بینان در تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت ناآشنائیست و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایهٔ عجز و نارسائی گسوتی نه پوشید که گرچشم هرکس نقاب یقین گشاید و هر رنگی نجوشیده که اقتیاز ها از عهدهٔ تحقیق بر آید جائیکه آفتاب آئینه ماه پرداز و دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هرجا لمعهٔ انوار قرب بساط دور بینی چیند تصور ها ناگزیر شبههٔ سیاهی اگر طبائع بکنه او عناعت وارسد جای اعتقاد ست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها به فراطوارت پی برد عالم التسلیم ست نگستاخیهای تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتی بصفحهٔ خیال نه باید نگاشت اینجا سعی ناصح باعتقاد خود مصروف ترغیب کمال ست و

سطور بعلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا بر بوسطے الفاظ نباید سنجید و هر جا حاصل جست وجوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از الغرض رفتار تحریر نباید گروید رباعی

الحق کسی از طلبت غافل نیست	شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
هرکس میخواهدت بهان خور خویش	درویش به اندازهٔ درد دل خویش
	الحاصل این ناکس جهان اعتبار

به یمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بی مقدار از نشئهٔ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهم رسانید هم در خور زر گیاهی کیمیای اوصافش بود که ذره را به آفتاب برابر ستود و قطره را محیط وا نمود و هم از قانون عاجز نوازی اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنای نازد و خروش ناله بیکسی به چندین نوا علم بی نیازی می افرازد و خانهٔ سجدهٔ خرام عزم نفس آرائی و ادای سواد صفحهٔ دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تامل نیز تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم شکر گشاید قطعه

تا بهار زندگی دارد سر و برگ نفس	هم بیوی آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
مرگ هم زان آستان شکل کرسازد غا قلم	هر قدر خاکم هواگیرد همان تعظیم اوست
با وجود غفلت از سامانهم نیبال در وی	گرد جا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است	آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سوادان تهمت غبار سبقی توجیه سیاه داد عنان توجه فطرت نهادان کلفت ضبط سبقی تا سطر مبینا دکه هر چند اشیئه مداد این سویدای قلم مدد دهد چراغ صحبتها روشن است و سازشیرازهٔ این اوراق گسیر چنار قانون استغنا و حزین آتا آغاز و انجام عنصر اول بمینت اقبال احوال طائفه ایست که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان متضمن بود و ارتفاع صاحب فضل به صفات اسطے درجات ایشان متعین کرامت تحریر خاص که بنقط از شرح احوال ستان ترکان تامل توانند کشود و سعادت قسم نامه که لیطیفی از کتاب اوضاع شان سواد سخنی روشن توانند نمود نظم

اسکه لبها معنی روشن که زحرص شعرا	زانکه مولانکه امید و خدا اهل جاه است
وسکه لبها لنغر که در مکتب تشویش طبع	رو سیاه اند از مدح وزیر و شاه است

صلای اشتیاق گر طبع مضمون بلند
مرجع معنی این سمت خیالان دریاب
با هم اهل صفا باش که در علم یقین

گر همه پایی بر افلاک کشد در جیب است
تا بدانی حیرت در فطرت شان کوتاه است
وصف این طائفه تفسیر کلام الله است

پاکی دامان عنا زیب کسوت تمکین کشتی که بهره تازه‌ای افسون طبع خاک راه اغنیا برفرق ناموس سخن به بخت وصفای گوهر بی‌نیازی که طراز فطرت دریاست همتی که به تلاطم امواج احتیاج آبروی سعی دریای ستایش دونان بریخت اگر فهم معنی به درجات نشاة تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به صد محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد

مثنوی

مشق تعلیم شیاطین کرده
فخر طینت ملک شاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه کیست
تخت سیم و افسر زرین و سنگ
لیک سر آتش پرست آگاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

چیست تعلیم شیاطین جاه
کان همه تخت کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلای جان است
بیگیان زردشت کافر پیشه

ای که تعریف سلاطین کرده
ای شیاطین مرشدت رو بیتا
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان است
رفته گر آیینه دینت ز دست

نکته کمال حق منزه است از عبارتی که بحکم صرف مبالغه ثنایی و تقدس ازین معنی که در ستایش فتنه وهم گشایی اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی نوایی یافت حصول دولت مطلبی است ارده واگر به محفل وصف مقربانش راهی توانی شگافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنایی وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط وا رسیدن است و محرمی انبساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا غبارآلود گیهایی اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طائفه غیر از چاشنی لذات معنی شماره در آن محفل مقتضای غلبه حرص یکسر مبالغه ریا متصور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر پس حیف عبارتی که از معمای اراده اش نام جیفه برآید و افسوس معنی که از آیینه لطائفش مدعای کثیف چهره گشاید اغنیا ستایانی که سرشته

فتیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب نفقه باز گردید ذکر محبت این سرچشمه‌ها طهارت آلودگیهای بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق سخت شان حق باخرم
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
تاجداران جهان بیزوال
تا ابد الی دستگاه گیرودار
بی تکلف شاه و درویش اند و بس
سجده طغرایان پیشانی نگین

وصف آنها که شاه مطلق اند
از جهان خاک تا معراج حق
شوکت شان را علم آراستن
کشور آرایان ملک ذوالجلال
پاسبان قصر دولت بیدری
در سجود دولت خویش اند و بس

یک قلم موصوف اوصاف حق اند
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
از سر دنیای دون برخاستن
خاکساری شان کلاه افتخار
اوج عزت انفعال برتری
از خم تسلیم خاتم آفرین

لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پرداخته که برنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان سنجیدن از هم گذاشته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه‌چینی خرمن اکرام شان که بی نیاز حاصل کائنات تم و ازراه اندوزی مائدهٔ انعام ایشان سیرچشم لقمای موجود است پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روی ننمود و بعد از استفادهٔ حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت سمای افادهٔ و استفاده به معنی مشترک واشگافت بلکه در هر مجمعی که مامور ورود گردید جسد بی‌تو معنی خود شمع آن بساط ندید و به قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمهٔ شوق بیدلی نوای دیگر نداشت همه حال اثر پروردهٔ آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافتهٔ همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد عجزم خوش شهرامان سرفرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آیینه ام — این قدر با گلرخان تسلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت — کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است — چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم — این زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند

سجدهٔ فرسود خم تسلیم او ضایع خودم — هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من — سخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند

از هجوم برق تازیهای ناز آگه نیم — اینقدر دانم که رخشی ترکتازم کرده اند

بیدل کیمیاییم دلیل امتحان بی غشی ست — نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر اول تمام شد

بعون صانع بیچون و مکان فصل [illegible] از فن [illegible]

در بیان [illegible]

عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته برمیگرداند و نواهای از خاطر رسیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پیرهنهای نفس عمریست در گرو کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان تازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخهٔ صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند و از سر خوشیهای نشاء معنی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای این آهنگ هشت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها به این انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تأمل بر بساط حال ریخت — ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام — قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد — رنگ از روها پرید و صورت تمثال ریخت

در عدم نارفته نتوان بوسهٔ هستی یافتن — فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت

وعده‌گاه ماهیان در خورد سامان فناست — شعله پیدا شد که رفت از خویش رنگ بال ریخت

ایامیکه اعداد مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد درگذشت و باستکمال فرصت شمارے سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ درس برداشتن گردید و شعلهٔ طبیعت بسر گرمی علم سے افراشتن سپید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پاسے در زنجیر مے تاخت و خیال طوفان سامان همچنان تا بالکدهٔ الفت مے پیماخت یکی از طفلان مدرس اکثر اوقات قفل زبان گذاشتے و به اندازهٔ تکلم در تربیت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ همنفسان در بوے بهارے غلطید و در تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان بشمیم ختن مے پیچید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در اینجا در دماغ منظوم بیدلے ز نفس رحمانی بود و بهاران نکهت بهار آمیز در شوق پرورے دماغ سخن بوے یوسف معانے داشت تا آنکه روزے استشمام موزون قافیه پیمایش بکیفیت این رنگ سر از لفافهٔ طبیعت برآورده در صفت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد رباعی

یارم هرگاه در سخن مے آید
بوی عجبش در دهن مے آید
این بوی قرنفل است یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن مے آید

تماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعی از حیرت کارگاه عالم خیال آگاه گردانید و نکهت شناسان بهار فطرت را بوے این نافهٔ جنون زار جهان تعجب رسانید بعضے بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے بحکم تقلید فضا دامن تفهیم انکار می شکستند بهجوم شبهه آئینه دار الیقین که از رشتهٔ ضعیفے تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر مے آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مے نماید در آن هنگام معلم درسگاه فطرت سرشق شعور این معنی بهم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دبستان کودکی بیشتری کودن طبیعت اند و سواران عرصهٔ امکانے اکثرے افسرده همت در غور فهم این کودنان بساز سخن خروشیدنست تا قصور فطرتها برده انکار نخروشد و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف نهان نشود در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص آشنایان خود است — چه لازم است بهر انجمن کنی تکرار
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد — مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد — منزه است ز تشویش صاف و درد خمار
کس از بهار لطافت نداد آگاهے — اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

بهار بی سر و سامانست لیک گوهرریز
و بادهٔ شور قیامت ز پردهٔ کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبر اند
همین بشیشه و جام نشسته شیشه انوار
ز بیرنگی آینه داریهان حیا نیست

تامل که به خوبی ست انشای گفتار
هوا با نغمه شد غنچه فراغ و تحیر نمود
ز بس در آینه رنگ دیده از بهار
اگر کمال فروشی تلاش بی‌شیشگی کن
کتاب هیچ بهم اندیشه و قرعی بردار

صدا آن اثری ناتوانی طاقت
چه رنگها که ندارد به عرض اظهار
فروغ آینهٔ دل که بشکند باور
که کوس وحی توانی زدن بهار نگار
خموش باش گرت سازه برگ بیخودی نیست

که در غنچه بست بیجید و دستار — پس از مطالعهٔ عبرت نامهٔ طبایع در تماشا معنی از پردهٔ غیب با نمکین

بشارت میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آینهٔ تمثال ایشان قدما روشن می کرد بایستی کزین پرده صفای گوهر طبیعت منتظم بیدا است و تا این لباس علم و دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را از کار بنا سر نموده فی خود می داند و از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعلهٔ افسون

می خواند **غزل** — حاصلم شد جمعیت آنچه جز برق دیده — دی شررای بود اگر امروز گلشن دیده

اندکی معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش
ناتوانی کسوت این کارگاه نقش حیرت
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است

ذرهٔ ... را خورشید روشن دیده
رشتهٔ ... بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده
... را انجمن ساز تو در من دیده

فصل همان سال نسخهٔ اکتساب ورق اشتغال ظاهر گردانید و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوی تقدیم نشاندن ان احوال بیرنگاه اندیشه بیرنگی می پرداخت بهیچ اشتراکی می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پردهٔ تشکیل کیفیت نقش می بست جهاست سیر چون هلال از اوج طبیعت جلوه فرسود و بی‌تامل شکفتن چون قوس قزح ابروی می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال به توجه ترتیب آن تغافل می گماشت اکثری در عالم خیال جلوه ها کرد اما بی سری انشای اظهار ننماید و اگر بعضی بر جادهٔ بیان تیز گذشت موصول منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان یعنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گزید هر دو فرصت نسخهٔ چند شیرازهٔ اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم از آن هنگام سعی طبیعت با آشفتگان پرواز طائران افکار ما صورت ... فطرت بتازه طرازی سر دگیان اندیشه بسر ... دارد و اسپری کرد و ضمن ... اجمع احوال از پردهٔ تامل ظهور نموده بود در فصل فوائد جابجا اند

شق بیرنگی چهره وقوع گشود به جلوه نگاه تحیر آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز جا دارد

قطعه

آنچه کلک سخن نگارد صحن حرف و صوت نیست | هوش سمی باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه خیر خیل باشد سخن فهم آگاه نیست | تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابیدن است | بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است | سجده می خواهد جبین آستان بیدلی
اعتبارات جهان از نگاه چشم افسرده است | صفر اعداد و ظهور هم از نشان بیدلی
چشم می باید گشودن سیر کردن آنچه هست | ناله کم دارد در آن گلکده ان بیدلی
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر | یک نفس جمعیت است پیچاک ان بیدلی

واقعه روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامع فقرا چون شمع فانوس سهم بخش خلوت آرای انجمن یکتایی بودند به کسب نگاه شرم جبهه ها پایه تعلیم کلید گرمی بودند با تفاق سخن دوا دو خوشه دار صد دل در یک سینه آرمیده و قابلیت نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان در خریده نبض آرزو سر از تپش آهنگان طپش خیال و شدرنگ تمنا از سبقت اندیشان افشاندن بال نفسها یکبیه قلم صرف افسون شفقت فروشی و اندیشه ها یکدست محو

قطعه

آداب اخلاص کوتهی | قطره دوخته آرایش فانوس خیال
نگذر از انجمن الفت ارباب فنا | نفس دوخته کیفیت جمعیت انجمنها
ای همه تن شرحه سینه باخته تمع انجما | تا نگاه خامشی نفس شمع افروز

محفل سوال از پرده جوشید و نغمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجود است و نور فاسح انجمن شهود شایسته جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان ناتناهی منتخب گوهر کیفیت کمال باشد کدام است و تحسین نشای کمعراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام قدح و انکی انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف بر کیفیت وصول او از روی از الا شعار کیاست دلیل نیرنگیها کی این گوهر ... در ابتدا بر این عرض تجلی ... سخن ما عرفناک از علم بی نهایش ... تلون آثار صفات ... اسمار ذات از رساله نشانقش سزاوار استغنا ... و کیفیت ... ازل فرش ...

چراغ خانهٔ او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغیکه از سن بادهٔ پیمانه نصیبی تواند ربود شعر

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی ‌ کدامی پردهٔ حیثیت است کز تحقیق وا گشتی
نگه گردید آغوش وداع حق شناسیها ‌ سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی
کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد ‌ کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
غبار سر زدن تا زیباسی غفلت شد سراپایت ‌ ز بینش سرمه نا کرده حاصل توتیا گشتی
سرت از تاج گردن تا گرانی داشت ای غافل ‌ که فرش بی انتظار سایهٔ بال هما گشتی
غناسی مطلقی با داغ صد حرص و حسد کردی ‌ بجود سختی تا ال کن چه بودی که گدا گشتی
حیا دارد ورق کس متفرقه تا قدر در دنیا ‌ که دریا در کنارت بود محو ادعا گشتی
شباب پوچ مغزی نقش لیسی آخر است گوهر ‌ دلی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی
بفهم نیستی آئینه اسرار هستی شد ‌ همه قدر خرد و آگاهی بخویش خود آشنا گشتی

چه بود اول همه جای اشیا بلیغ سر اجسیب تسلیم بدیدار نورد و لیکن هم چه سامانی را ره نیاز سر بسر گرد کمر جانوانی از سامان حصول اعیان امتعانی مستند هر چند که آن خبر به عذر اسباب ارادت حق مجاز در طلب آن خبر از گمرهی آهنگ مطلقی در هم وخیال النا دراید میزان تامل تحقیقت و روا نیست که بحکم منصبه واندازات با علت اصولی دارد هر ضرر و بیگانه تعیین است گردانیده اند سر از پیدا نشدن نسبه آرد و درین صورت زخمهٔ اناست منصور قابل تحسین از چه کمال ستوده نغمه فنون خارج قانون آفرین یکدام و بال یعنی سر دو از یک مقام سرائیده اند و از سر یکی جهان یک آهنگ بیرون تراویده فرسوده درین استغنا کده ذات هر قدری از اطلاق نسبت حسن و قبح محجوبیست و تعیین صفات مدح و ذم بالذات نامفید او ج و حضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است و لیست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب استقلال نظم

فضای عالم تحقیق را غباری نیست ‌ تو هم تو و من تا جهان گشت تنگ و تاز
همین یقین و گمان گرد شوخی دارد ‌ گره کشد سخت پیچ و خم نشیب و فراز
ز حسن و عشق در پنجای نتوان پرداخت ‌ بغیر حوصلهٔ آئینه غمزه و ناز
بساط پردهٔ یکتاسی از نوا خالیست ‌ نفروشمن همت خلق ست این قدر غماز
مباش غافل از افسانهای استعداد ‌ که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی کز اکثرت حجاب جو شد بعید نیست از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند

مقرر نسب نفی خواطر کثرت هستی محو و قرار ریشه و ارحی سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشگی صدورت تحقیق تخم محال است و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تمیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار سرزده تاز

رباعی

امید و بیم

اما در عالم شهود اطلاق

در قلزم تقیید که جوش صور است

صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است

هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است

منظور که ... بی ... نقشه

فقر محو سینه اسرار یقین داشت و هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا فطرت خوفش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از فاسکاری پیاسی تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال در باخت هر گاه دفتر گیر و دارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگردانید و بی اختیار ورس استمداب موسی دهان ...

قطعه

هوش چون شد آشنای اختلاف ...

گر شوی محرم نوای پرده یکتایی ساز

عالم اسباب دار و شور چندین انقلاب

خلوت آرای عدم ... چون ...

هر نوا ... از جا سر ... از جا می برد

کی فریب ... از جا می برد

صلح گر از یاد ... جنگ است از جا می برد

ور ... شکست رنگ است از جا می برد

در محفل وحدت شمع شهود خبر یکی تحقیق نیست ... اختلاف از کجا ... که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر یکی هزار رنگ ... لازم کثرت نمائی ست و صدق دلیل وحدت آشنائی هیچ آنکه اظهار غربت از فقرا ... دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و نداند خود را به کدام صفت ... نمایند و فرقه که جز با سوی نبیند و جسته اند در دعوی علین چرا منفعل ... استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لو کشف الغطا ما ازددت یقینا ... انقلاب یعنی تفرقه عالم تقیید کیف کان عاقبت المکذبین مشعر

قطعه

سلطنت سرمایه توحید نتوان ساختن

خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن

اعتبار غیر ... در اسباب جاه

یعنی آنجا ریشه اظهار وحدت ...

لغزشش یا از ... زمین های ...

با فقیری ساز کانجا ماسوی حق گم ...

رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند	ای اسیر رنگ نیرنگی بنای عیش سست
عبرت حاصل کن ای غافل ز نخل میوه دار	چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم است

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن انزوای ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقای فردوس تماشا در تمنا واکشوده رقعهٔ بعبارت شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاده و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داده بود فرد میتوان در کلبه با هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعهٔ روی التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه باین ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی برآر و سطری تکلفانه جوابی در خور مدعای سائل برنگار بمضمون آنکه تو هم نقش بوریا عوض تحمل راحت کیشان متخیل کلبه و کاشانه ندرت عشرت عمارت اندیشان اینجا سا و گیاهی نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و نگار بوریا نی و هم و ظن از عمارتی دیگر سر سبز آرزو شده و زینب خودی ما را بساطی و معموریت نموده که به تکلیف هوش سنج و داعی با کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از اینجا توان وا کرده اند ای هوس معذور که بی نگاهی بیهای فقر عشرت [illegible] مهیا کرده ایم پر فشانی صرفهٔ مژگان هم بسته است رخصت جمعیت ست آغوش تا وا کرده ایم * درین مقام که با جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد بتصور مخمل بستر پای [illegible] هم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از آن سو اگر شوق مائل پروازی ست افسردگی بال جا نزند ار اند و اگر آرزو دامنی بر زده باشد گنده پای طلب نگذارند بجز دهر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشوده این قطعه بی تامل از عالم سوز و نی جلوه نمود جواب قطعه

خود بیا و [illegible] ما شاکر که در ماک فنا	روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه و [illegible] است نقش بوریا رنگ طبع	کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را [illegible] عالم ما بانیست	هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
[illegible] آتش زن نقوش بوریا را محو کن	در بساط فقر ما بینی چها افتاده است
تا [illegible] از ما به [illegible] است و [illegible]	نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات مجموعهٔ معنی وجد رسانید و کام ما هی تحقیق

مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذ و اقبال تحسین گردید بپایهٔ دستهای بالها بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم سخن بخشیدند

غزل

یارب آن سعی پناهان را به غفران شاد کن / خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن

یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند / هر دو عالم را درود جان شان ارشاد کن

سایهٔ دستی که از شوق دعا بر داشتند / در ریاض خلد برگ طوبیش شمشاد کن

چون چراغی کز مزار شان کند کسب فروغ / پرتوش را تا قیامت دود باغش یاد کن

زندگی از ذات شان سرمایهٔ صد لطف داشت / حشر شان هم پیشش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پتنه و تلاق معارف اتفاق میرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و بیت دماغش رود زیر و بم نغمهٔ وجد و حال سر رشتهٔ طناب معارش شیرازهٔ نسخهٔ حقایق متفق و حصن سایهٔ دیوارش روشن سواد دستی کتاب آگهی کاستی از عبور باغ کلامان چون بیت بلند ستی شوق افتاد نگاهان چون ...

ازبام و دیوارش وسعت مشرب گل پوش / بافیض سحر شبها را دوش بدوش

چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار / چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

در آشفته روی مرآت جمال استی و کیمیائی شاه ابو الفیض معانی که در لطافت اسرار ایمانی طبیعتش ... دماغ افکار در سایهٔ ... قصر ارشاد را ... بیت سلوکش باغ ... نزول و هم پایهٔ ... اخلاق ... اطوارش معراج حقیقت قبول ... رفقای ... معانی ... بیت ... فضل معانی بخشیده بود و آن بساط ... بهار قبول ... گردانیده غزل

آستان گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل / صاف آئینه‌ها با هم ... کرده اند

فیضها فرش مقامی کاین سعادت شان / در تماشایش ... کشد ... کرده اند

گر همه بر کوه دوستا بیده اند این اختران / سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند

هر کجا از مقدم ایشان غبار خیز بست / ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند

قافل بنیای شان صورت پر و بالی بسته / گشته لیلی پرده در تا حسرت محمل کرده اند

هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست / از گشاد کیسه مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهیست کاین حق بشر بان | حق منوار از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از همه دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمه بیان معنی را سیر سامان چمن تحریر پرده هاے گوش بود و شعلۀ آواز موزونان حقایق نوا سرمایه چراغان انجمن هوش روشن گفتگوها نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انفاس به جاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهی آفتاب در دیدۀ ذره چون نگاه خانه گرد و غبار تنگیش نمی افشرد و گاهی کهسار در سوفار سوزن رقص جمل داشت و رشته واری پهلوی وقت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف لبا بیکراني می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت می داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان سوزدن و سحر آمیزی سخن بیانان حیرت افسون نسیمکه خمیدگی در بند بندش لب جام اقبه پیمانه بود و هجوم حیرت به کیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده آتشگری دف پیکرش با هتمام گرم جوشیهای دود تنباکو و همی نی قلیان پرده تخیلاتش کوک زمزمه های اشارت سوز ازساسی آہی تاثیرات افغانیش بحکم طبیعتش با اثر و از آیات

قد آنی سخن جلا نو کم راست بیسخن بنفس مثنوی | طلسم خیال نگون پیکری

زبس سوخت حال خمیدن بسی
نفس گز لب او عنان می گسیخت
بیک رشته پیچیده چندین گره
ز گردن شبودش نشان آشکار
سر و زانوش را بهم دوخت
سر و گردن و پا و زانو بهم
سرش را بگردن کشیدی بپا
سر و سینه و پشت خارش تلاش
سراسر چو صد ناخنش گشته گم
صدا خاستن صرفه سینه خار
چو خشخاش در پوست آوازه
چو قلیان لب آب جوشش نفس

تیغ گوشه گیری استخوان
رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
کمانخانه پیچش انگیز و بس
سر و سینه یکدست چون کوکنار
زبان تا نه جنبد بنزم مقال
فرو رفته از هر طرف در شکم
ز ضعف آن قدر بار چیش گران
سراپاش ناخن بذوق خراش
زبان شمع خاموش کاشانه اش
گلو تنگنای نی چرک دار
طبیبی بچندین فغان می کشید
باین وضع لاف کمانش هنر

زبس تافته هر یک کمان کمان
کمانها به ضیق نفس کرده زه
خدنگش همان جستن تیر و بس
ز مژه سوز نی چند اندوخته
به طبل شکم میرسیدش دوال
غنودن به مژگان ز وارآزما
که بر روی بجاکش مژه موکشان
زبس داشت با خار خار اشتعال
نگس در دهان جوش پروانه اش
زبس خشکی پرده ساز او
نفس تا کشد صد کمان می کشید
مژه وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تار نگاه نوائی سر کرد که شاهها از لطائف و انبساطات کارگاه مثال بیان نموده اند پرده حضور بینشش بی شائبه بروی تأملم کشوده عمریست که ناظر نیرنگیان این خلوت خانه خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بتماشا بده ام رسیده است و قضا سر قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را تقدرسائی بدامن به آتش ریختن ست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لا امکان پردازد آئینه تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ و بهار قدم می گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این معما ناسفتنی

نظم

فهم راز گوش هوش میباید بگوش حس — که این حرف نگو بار شنیدن بسی دارد
بگلزار خیالم جلوه ها آماده است اما — گل انجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
بروی هر دو عالم بسته مژگان و معذورم — بهار در نظر دارم که دیدن بر بسی دارد

شاه حقیقت نگاه سطر لطیفی انشا فرمود و گفت وقتی با هم ملذات افکاری که خاصهٔ اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی ازان مائدهٔ حلاوت فائده چشیده یعنی به مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال میکوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت پوشیده چون منکشف گردید که التذاذ بنسبت این افکار از لذت ثبت سکی مستغنی ساخته بیقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است تا باین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان بسیار اتیر به نهایت و امان بسر رسانید اما تا سماع عدم مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردید

نظم

اگر حقیقت انکار بی تمیز هواست — کلید باب معارف ز کوکنار طلب
درین چه لیه گذار آبیار آگاهیست — لبی ز فکر و سلی خون کن و بهار طلب
دگر مراقبه با الفت سر زانوست — بحیرت غنچه شو و کام اشتهار طلب
دماغ ناز به برق خیال دود سوز — کمال وقف شعور ست فهم کار طلب

مقصود از سر گریبان به فکر تحقیق خود افتادن ست نه از سرگرانیهای بی حسی در و سر زانو دادن و مدعا تامل نکته سنجی و ارسیدن به غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن ستی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا لقبد عرض صد رچهره کشا درین تماشاگاه

به فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به فریب تن نگر دامن از چنگ فرصت نباید گذاشت
جلوهٔ بی نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تازگیهاے محرومی نگاه است اگر معنی کاشوف
سماع ارشیدن و دلیل و تنهای فطرت کوتاه

نظم

دیده را ترک هوسها عین گشودن هنر است
و ریشه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است

غیر افسرده دلی غنچه ندارد دربار
وضع گل آئینه پرداز بهار دگر است

غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آخر اسے بجز این بزم طلسم صورت است

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مجموعهٔ غفلت است

واطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجابش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی مے سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی مے افشارد هوشها بهار بیخودی مے غنوده پس در بساط تکلیف شعور این تنگی رست و سازشود این غنیمت آهنگی صفت جشیکه بجهت مضمونه بیداری پرداز و تا سرمایهٔ تماشا سے که زار و تا سرمایهٔ در نبازد وضعیت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام دیده باحراوت سخت المی ست و پریشان نگردان مژگان صحب ماست

غزل

سحاب تا زیست عمرا ای دیده ترک سرگرانی کن
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوابی کن

گشا که فسون خواب بیش از مرگ در گور است
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن

درون بیضه حیرانی است دیگر چه پیدا شد
چمنها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن

چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آئینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه افتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست همه حال اگر سیجه هاست مژگان از هم نتوان گسیخت تا گریه برین زخمها باید ریخت و اگر بابین پیشه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت به لنگی زاغ و زغن باید فروخت

قطعه

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دل بسته است
سیل اگر غافل شود آتش در بنیاد ریز

ور همه آئینه دار گوهر راز دل است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز

زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
صورت مرگ است رنگ خواب بر احباب ریز

رنگها در پردهٔ تحیر مژگان خفته است
هر چه می خواهد دلت زین خانه بهزاد ریز

مدعا اینست کز سعی نفس غافل مباش
بر اثرهای تماشا هر چه باد ریز

درحالتیکه زمزمه‌هاے ساز آن صحبت بگوش اشیاء سر خورد و اهتزاز شوقی چون نوا ایم از چنگ هوش می‌برد تامل حیرت به تخیل گریها به غواصی محیط تفکر بسته بود و به رنگ گوهر سر بر گره زانوی تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و نسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وا نماند و از شبهات تعلق جهل بر آید که اینجا مثال و شهود پرده گشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نثار پیالهٔ ساغر کدامین مصلحت ناگاه باقتباسی سستی توجهی چند به مشام فکر بوی سلسلهٔ بجستن واکشید و از چمن اطمینان دستهٔ گلی فراهم چید در تها آن شمامهٔ اسرار به ضبط ودیعت کدهٔ دماغ خیال واشت امروز به حکم مطلب بی اختیاری علم انشای حقیقت افراشت قطعه

اظهار نشئه شوخی حالات بیدلیست
نغمهٔ صد هزار قیامت جنون نوشت
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست
ای شوق گوش باش چه انکار و چه دود
در عالمی که ساز کمالات بیدلیست
این خانهٔ الفقیض آینه دار است کمالها
افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست
ورنه آشنایی واهمهٔ دیگران بهم

نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت سعیش به عالم لاهوت پیوسته است تا بگل کردن عیار تیش به آب گل ناسوت تعلق پیوند سر جیب تماشای گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ و هم و ظن مشغول می دارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بی رنگی مجملی از دست نگذارد و غنچهٔ جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در حیرت گشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده مقصد خواهش فراهم آوردن آن دست بر روی ادراک و امتیاز دنقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز غزل

گل چیدنی بخواب بهی از غبار خود که در دیده
با ومن تعبیر خواب و دیدن فنا دیدنی
سیر عالم نقاب از یک قره پوشیدنی
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیدنی
جمعیت بیداری از باغ و هم و ظن
کبر و ناز و آینه نقشیکه نتوان فست هستی
صدره از کم و معنیهای ظهور افکنده ایم
ساز هستی و عدم بست و کشاد چشم ماست

زمانیکه این شاهسوار قد سنزیه از تماشای انجمن ظهور سبیل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال می گذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که در آن مرتبه انقطاع گلین از شهود بیرنگی است صورت نسبت است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه چهره گشا هرگاه بساط این پایه توهم درنوردیده به خوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق

نظم

موصول گردیده
قطره تا سایه سر چه کند ازتما
پیش چشم تو عالم اجسام
مهر زاغ زوال می گردد
بی تحقق درون مثال می گردد
فرصت النشه گر شهود نیست

سعی اینجا نه سال میگردد	نه نگاهست درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف بلغزش مژهٔ	دو جهان پایمال مے گردد	پوشیده مباد که سیر صور تماشای

جز در پردهٔ غنودن میسر نمی‌شود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب گشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک ست منفوذ دامن از غبار تمیز در نه چیده است و در هنگام چشم از خواب گشودن هیجان شعور کیفیات اسماء و صفات به قوت تام رسیده بنابران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و در واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازین جهت ست که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای کماهی نقش نه بسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود نه نشسته چون تعین شاه که بیداری آدمی شعور کماهیت در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی در تحقیق سبب پرو گیهای جمال و خواب یعنی این هر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت حال پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبهٔ روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمین چند نه بیچون و چیرا **غزل**

ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیدهٔ صید الفت کوشی و بس	ور نه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست
دود سودای دوئی تا چند پیچد در سرت	اینکه می سوزد دماغت فکر خامی بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم	موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
این قدر فرقست اندر این جهان تا آن جهان	از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست

نکته مخفی نمی‌ماند یعنی به تخییل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسماء و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشای رهین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صوری خواهش سیر بساط یعنی سعیش مطالعهٔ اسرار یکرنگی مرونه فرماید نسخهٔ جمعیتش بهزار تفرقهٔ آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازهٔ ربط فراهمش چهره نماید در آن حالت طایر آشیان گم کرده است بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبائع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهم زن اتفاق حواس و قوی ست و پیکر جمیع قدرتها درین نشأ معطل تر از حقیقت بیهوشی نقوش صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط مسیح هر اب یکسر مغشوش سواد لوح انتبا رسیدن پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زین مکان تا بر نیائی در سرای خود نه‌ئی	زان جهان تا غافلی آگه ز جای خود نه‌ئی
بی حضوری خامشی محرم نوای خود نه‌ئی	نغمهٔ قانون زارت آنسوی صوت و صداست
تا نگردی آشنا بیش آشنای خود نه‌ئی	در قدم آئینه دار دستی نیرنگ حدوث

هر چند هوش را از نتایج جمعیت حواس ست در پردهٔ تحقیق براه نیست تا سر رشتهٔ تدبیر این آشوب در یابد طبیعت نیرنگ نسبت ناچار مائل هر گرانی دیده بانیست می‌گردد که شاید باین بهانه قطره باهم آرد و با من آباد تسلی شتابد اگر نفسی درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت آشفتگی طبیعت بیخوابی محض شناخته اما بخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جداست مرکز

نظم

حقیقت و دوری‌ها سر منزل جمعیت	تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم
غلط پرکار تماشایت پریشان جلوه است	تا ز طرف دامن لیلی نگردد جدا
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست	خرِ حقیقت هر چه هست نمایش ست
خاک بر سر می‌کند نظاره تا آن جلوه نیست	نکته طفل رضیع که در دبستان عالم التعلق منصور

درس نقش بندیش ابجد است غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش مستغرق خواب بصرف است و منفیه معنی بسبب ضعف حواس و قوی آن قدر ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری می‌دزدد و الفت می‌شمارد و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمقتضای اقتضای جوع در گنجینهٔ شعورش میگشاید و بدین ترتیب قوی و تقویت حواس با دادن می‌دهد و هر قدر قوت تمیزش بسر رسانده از آن نشاء که بی نیازی اسباب توجه ... دورتر می‌نماید تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اعتدال تفاوت در می‌نوردد و کفهٔ ظهور و بطون هم‌سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق که در نشاء ... آگاه است وا از انقلاب کشایش سحاب زنجیر جمعیت حقیقت آگهی ... احوال ... بعض

بے تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بے تصدیع منازل سیر غزل

سخت سرگرم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرتست آئینه دار تست در هر کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصورکن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گلفروشیهاے رنگ
پرفشانیهاے حسرت بلبل گلزار ما

نوحه پرواز دارد کوشش ما چون سپند
گر نگه از بال و پرواے شود منقار ما

چون شرر وحشت تماشان دکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما

شمع محفل در کشاد چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما

با همه پاس اعتبار عافیت بیهوده نیست
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما

قطره سامانیم اما موج دریاے کرم
دارد آغوش که آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا نیست بیدل چاره چیست
آه از روزے که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضلست یا بیداری فرمود افضلیت یعنی تفوق و فوقیت و دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ امتحان در آید و تامل چشمے به خیال درس تحقیق آرا باید عبارت ناتوانیهاے مغلوب بے تامل روشن ست و معنی قوت غالب بے گفتگو مبرهن غزل

گرد تخیل دو سر است هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه نیست
مضمون حیرت چه کتابست هستیم

از قطره و موج حباب بے دمیده است
اندیشه که در چه حسابست هستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو پا

بیداری میان دو خوابست هستیم
یعنی طلسم نقش برآبست هستیم
روشن نشد از نسخهٔ من خبر سود دوام
یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائق نامیده اند و غیب اضافی تشار که بحسب بساطت تا عالم ارواح متعین گردانیده و غیب مثل لطافتی موسوم مثال به حکم میلان کثافت ارادی و غیب مصدر کیفیتے منقوش اجسام بمقتضاے کمال کثافت یعنی ختم مرتبه ابداے پس غیبت مطلق یعنی حقیقت حقائق خفاے محض ست و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفاے متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب مثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصدر شهود یعنی حس و شعور غزل

همه غیب ست شهود اینجا نیست
جز همین سرخ و کبود اینجا نیست

جمله اخفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست آخر

اصل هر سوسن و گل ها نیست
جز دود گرمے دود اینجا نیست

نتوان جلوهٔ مطلق دیدن	آنکه این پرده کشود اینجا نیست	اعتبارات همه اوهام اند
تو عدم باش و وجود اینجا نیست	اتحاد حاصل از فیض معانی رنگین تشبیهات آغوش	

کیفیت بهار گشوده بود و شور عبارات تمکین برادر دبام چاشنی تبسم سحر اند و ده انجام صحبت بذکر معنی دار آرستگی کشید و در گفت و گوها بحرف نشار ربط متعلقی ختم گردید سر یکی از مضامین مضمون از خود رفتنی بجلوهٔ تقریر رسانده و بتحریک زبان آزادی بیان

	مثنوی	
بال بی نیازی فشانده	تماشی گشت یک قلم آوازه	شور وارستگی عنان انداخت
لفظ و معنی بهم گروهی ساخت	تنگی ساز کرد مژگان هم	شد قفس چون شکسته پرواز
قدمی جلوه داد داران هم	قلزم شوق مست طوفان بود	تا نفس شوخی معانی داشت
دل به فتراک پرفشانی داشت		عرصهٔ جستجو همه سامان بود

تحسین ازان امواج برین لشه مرتع تمنا انضباعت سحابی کرده ریشهٔ خشک بنشر قلم گلگل چار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد

رباعی

بیدل زنظم و نثار دوران بگذر
از جنبش و کم مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده در آی و دامن افشان بگذر

نارسائیهای جرأت تقریر به ادب گاه صفحهٔ تحریر پیش گذشت و با سپاس عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهودیش عرضه داشت پس از مطالعهٔ ساغر نگاهی بگردش التفات آورده موجب سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آئینهٔ حسن متانت می نماید از جادهٔ انصاف در نباید گذشت که باوجود این صغر سن مایهٔ سخن بمذاق گیرا رساندن آثار بنای ندرت ست و در مرتبهٔ رنگینی پهلوی نوخطها بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین سلسلهٔ خاموشی غافل منگرید وازین طوفان حیرت خروشی بی خبر مگذرید بعد ازان محیط فیض بامواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام شوق عطا فرمود که یارب دماغی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شغل فطرت به سیر واسع

رباعی

این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا
بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
از قید برآ بیان مطلق بشنو
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

فصل وقتی مرزا قلندر بیلب حوض راوی سیر گاه صافی زلالش نسبت قطره با گوهر سانده بود و آرمید گیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوہر خوابانده شوق بال افشانے مرغابیائش بر منقار نشتر فلاک رشحہ تشنگی مے چکاند و شوخی چشم باہیائش در دیدہ ہاے سیارہ اشک حسرتے گرداند کیفیت بالیدگیہای حباب و موجش صد سرو گردن بلندے نشاے گردون نگاہے و لطافت چنیک آرائیے صفایش بے غور التمق روشن سوادے نسخہ گاو نا قطعہ

آبیکہ زموج او نتابے ند ہد — غیر از ماہیش زفلس ماہی ند ہد
عاصی بہ نہی اگر زند دست آنجا — تا حشر زبانہ اش سیاہی ند ہد

محفلِ جشنی پرداختہ بود و طرح بساط عشرتے انداختہ کہ چشم شوق از تماشاے کیفیتش تشنجہت رانگیست عرصہ شار رسیدید و گوش تامل در سماعِ نغماتش از ہفت فلاک یک پردۂ آہنگ مے تراشید ہجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیدہ و غلغل نغمہ سرایان فضاے ہوا را شوخے منقار بلبل پوشانیدہ فرش محفل مصلاے طاعتے لبریز رکوع و قیام چنگ دلی و حلقہ محفل رشتہ سبحہ گردش شمار جامہاے پیہ در پیہ نقش پردازے مطربان باروانے طبع موج و ساز نواے یکرنگے و ترزبانی مضرابہا بالطافت صداے آب گوک زمزمہ بزم آہنگے دوش چنگہاے ترغیب از سر ہوس درگذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش و فہادن تسلیم خمیازہ از پوست بیرون آمدن بہار اشارت حباب گرہ انکار و داع کلفت دلتنگے سے تحریک نفس مہیاے آغوش کشودن و رشتہ ساز شوخے جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب کوچہ دادن غزل

شیشہ گر بہ سنگ ہمی آمد نواے چنگ داشت — جام اگر از دست مے افتاد عیش آہنگ داشت
ساز صحبت بسکہ گرم شعلۂ آواز بود — تار ہا تا رشتۂ شمع از خموشی ننگ داشت
ہوش تنہا در نفس سازی نمی پرداخت ساز — [illegible] ترنم در شکست رنگ داشت

چنگہای سپند بہ بہ الشارہ مضمون پیچیدہ گرم مشغل [illegible] تازہ رسانیدن و نے تابہاے بحور مجمر در سلسلہ پیراسے ابجد جنون سر خط ایجاد دود از دماغ ہوش دمانیدن چو قشمہا آئینہ فلاک زرنشار آفتاب فشانے و انداز چراغان صد ترکستان چشمک پیمانہ گرداںے فشاے یکرنگے دوستان مگر ہم دوسے جام و مینا د وبالا و نغمہ الفت آہنگے حریفان ربط زیر و بم سازہا و حدت نوا ہم عبارت نگاہان رانسخہ تحقیق مراتب جمال و ہم سے آگہان را سبق وضوح و قت خیال کام انبیاے اختلاط چمن دماغ فوائد صحبت و طرب انگیزے ارتباط بہار تراع عشت نم صحبت

مثنوی

قلقل شیشه‌ست این آهنگ
لب ساغر بابن لو البریشد(؟)
که آخر کار با شهید هستی ست

ماهی اینجا بقید بی‌شستی ست
کز شکست کمین گرهستی ست
ای حریفان شکستی عجبیم

نشار سفت سنه تا دو ماهی هست
مایه‌ی نشار لب کنند
که جهان سخت مایل شکستیم

زندگی جام فرصت مستی ست
در حالت یکه گردش چشم

ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی که حیرت از پا در آمدن نشاء پرستان که زهره نسب بغنیه که قدرت افسون سحر ابش اثار رنگهای گل نغمات بلبل واکشیده و حسرت آهنگی شوق نوایش از پرده‌ی بال بلبل پرده‌ی گوش گل دریافته در اصول دلربای حرکات اعضایش نغمه‌ی ضرب تراز رشته‌های ساز و شمع افروز ادا اشارات سر انگشتانش روشن بیان تراز شعله‌های آواز بذوق سیلی ادای گلگون گفتن حسرت آئینه دف فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقار ناله ریز

غزل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش
غنان رنگها رفته بگرداند آواز شش

ز سرتا نقش پایک پرده زیر و بم سحر ش
ز مژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش

پری زادی که تا حسنش نقاب نازکش باید
برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش

بهر راهی که شد سطلق عنان عزم شوخیها
غبار رفتن دل دل داشت مضراب جنون تازش

نوای کز حیا بوس لبش بی‌پرده نپسندد
ز جیب سر نالد بانگاهی چشم غمازش

ز حیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی
هزار آئینه شد در پی طاوس پروازش

بهر جا زد بعزم رقص فال قامت آرائی
قیامت خون شد و گردید بر گرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری داشت و دور گردیها شعله رقص در پنبه‌زار جراحت دلها ریشه شرری کاشت تا گاه آرزو بپا ساغری کیفیت چشم مشتاقان سرشار نشار انتظار و بذوق کامیابی بوس لبش مستها با خمیازه کنار تا قدح امید بزلال حسرتی سیراب و زبد حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید آب رو یک صحن عشرت سیناک بی‌حاصلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی بزهر چشم آب زبان تکلم بلمعه برق عتاب کشاده که ای ناقص کمال آداب شعر بی‌ادب اربابهوش نازنیان هست از تمکین فرسیها مستان ولغزش آسمان شعر زمان هشیار شرار خود داریهای ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید

وحشتی پیدا کجاهای پروانه از مجلس نمیتوان چید
تا باینجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست

قطعه دیده ها باز است از تقلید کوری شرم دار
همچنان کز شب دیوانگی دور است عقل
مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص است و بس
چون رسیدی تر دستیها سے ساقی ترستگی

جبهه کشیده و سلسلهٔ طراوت موج صهبا تخشکیهاے لب جام انجا سیده تج از فرط دل شکستگی
چون آبله شکسته در آتش نشست و باده از انفعال سحر و مے بر سراپاے خود بیناے
عرق شکست وسعت آغوشی آئینه نازبیش از فره بر هم زدنی بستگی در عیش نه پسندیده
شمع شعلهٔ عتاب از تر حملهٔ انجمن خوبے زیاده بر فرقت تبسم تخجلیه یعنی لب نوا آفرینش
بقریاد تهیدستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سر خوشی فشا و قبول کرد نشید **قطعه**

خوش آن عتاب وفا نشار که نرگس یار
تبسمے که ببرگ گلش نفس وزدید
رسید و ساز شکوه غبار دلها کرد

تغافلی زد و آغوش صد نگاه آراست
جهان بپرده زبانهاے عذر خواه آراست
شکست و این نازے که صد نگاه آراست

دران هنگام پیمانه و رود این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش دا فراشت و بیتابی
هوش مجلسیان را بید بیه حیرت انشاے طاق حضور بیخودی گذاشت **نظم**

ز دست ساقی اگر جرعهٔ چکید به خاک
ز بیهشی در کف ساقی نه اثر نشد و رجام
و سیلهٔ چشم تو سوے پیاله کرد نگاه
سخن شوخ زمانے عتاب کن که مرا
پیاله چیست که در بزم شوخی نازت

در ابروے تو چرا صبح ناز چین انداخت
که گویم از کفش افگندن آن و این انداخت
قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت
بجام آتش از ان لعل آتشین انداخت
هزار آئینه آب رخ ازین چنین انداخت

باری در صلهٔ آرای قبول این نظم نفس بے گرم نواے مرحبا استقبال نمود و ابرو ی چنگ
به آهنگ حمید گے طومار مراتب تواضع کشود زبان سوج مے از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلوی
مینا به تحبیر قلقل زمزمه هاے آفرین انگیخت **قطعه**

بیدل نفس سوخته اندوخته ام
داغ کهنهٔ تبارے گے سوخته ام
زان شمع که دوش سلک نشئه محفل عمر
امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقائق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانه میرزا لطیف پرتو سعادت
انداخته بود و بساط آن تجلی کده با نوار مراتب فیض نواخته سخن را از طرز نوے ملاء درویش الهام

که تمکین عبارات تنقیش بر رنگ غبار خط النسخ کشیده و نزاکت مضامین رنگینیش بر لطافت بوی
گل افسون تبسم دمیده سرے از غاشیه داران نسبت اخلاص بود و از رکاب پرستان سخن کیمیا

اختصاص **غزل** — چمن وسے که بیاد تو تماشا گردید — فلک سری که بپای تو جبهه سا گردید
کسیکه دست بدامان التفات تو زد — نسیم انجمن سایه هما گردید — حضور خاک جناب تو دارد اکسیری
که نقش ناز خیالش جبین نما گردید — چو **بیدل** آنکه غبار ره نیاز تو شد — بچشم سرو جهان ناز توتیا گردید

که به موزونی طبعان الهام سبق بزم مستفیض مطالعه حضور بودند و به تحریک سلسله تحریر یا
دفتر اعجاز می کشودند عبارات شوق انگیز و به فیض اندیشه لطیفهای کاشت و معانی در و آمیز
در پرده نفسها علم ناله می افراشت بر جستگی فردیات که تا زعرصه خیال بود و پهلوداری
رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر و است که یکی سند طومار کشای عنوان تسلسل و
تمکین شکسته یکدست شکست آرای کلاه قابل **مثنوی** — تحیرست این حسن نیرنگ و بو

که بالیده در کسوت گفتگو — اگر بزم لبریز آواز اوست — دگر خلوت آئینه راز اوست
به بیرنگی این نشئه سامان کند — اگر رنگ گیرد چه طوفان کند — سخن نوبهار است از گل مپرس
همین شور هستی است از ازل میرسد — هر جا سخن گل کند گوش باش — بحیرت وطن ساز و خاموش باش

القصه آن روز که ذکر جمال لغو اشعار بیشتر گوش مستمعان را از گل گوهر اسرار داشت و بیان بدایع
افکار رهین مشتاقان را به کیفیت دقایق می انباشت شوق سرے ابیات منقوطه رشته های
الفاظ را بجوشنگی برمی آورد و سلسله تحریر منقوطه دام بی گرهی در راه معانی می گسترد
از غرابت طور حیفا فطرتها بر حساب انصاف کمال و از شناخت طرز نقطها ادراکها مسلم شناس
قدرت خیال در عالم ایجاد نقطه حیفا صنعتی است در سلک هر مصرعه رشته یک
لفظ مملو جواهر لفظ و لفظ دیگر از بی گوهری بجان رشته فقط در قطار علاقه
همین لفظ در مراتب حروف ابیات و ضوابط همان نسبت عدد ترتیب عرض درجات
دراشناسی بیان شوائد طبع مشکل پسند بیدل بر جاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود
و نگاپوی وقت خیال را از نارفته بالقصا خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی
که به تحریر می رسد از سوالی طبیعت بر تر شده و به وسائل اظهار این صورت منظور نگاه

کیفیت آفرین گردیده **نظم** — هوا بر زلف مشکین آید نگر دیار گردیدن
که خواهم زین الم آخر زبان یار گردیدن — ز شرم خود عرق بازنده شد رنگ غرش آخر

چراغان کرد جوش خط از شام تار گردیدن گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین ریختند که هر چند نزد فطرت قدمای این فنون راه طرز یکنا پیموده توانا بوده بعید می نماید با وجود عظمت پیشگاه قدرت سلف نگشوده توانا نمود و کمتر بامتحان می آید اما زمزمه های این نوا تازه بگوش نخورده بهمه حال طبیعت سحرآفرینت هر چه نگارد و خیالات قیامت کمین ارجمندی که برآرد

غزل

بر خموشی زن زبان‌دان در و دیوار باش
چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش

نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
تا توهم فیض بری اقرار بی انکار باش

جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش

از سلامت هم خبر سخن چیزی دگر نشنیده‌ام
بس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش

رفع انکار از نسب جویان معنی مشکل ست
گو بقدرت انوری در معرفت عطار باش

تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس
قابل هستی نه‌ای تا گویمت بیدار باش

جز بلوای رنگ‌ها گر نیست منظور یقین
با هم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش

و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نموده بیت

بجنبش تیغ زن چین جبینش ٭ غضب پشتی نشین نقش جبینش ٭

از انجا که کثرت اشفاق تقدمایل کم بضاعتان ست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استدلالت عبارت حقایق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرای و قافیه پیمای را در هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند و سنگینی عبارت را نیز درین مقام بصید محکمی بنای فطرت برگزیده لی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنائع حیرت و شگفتگی رنگ این عبارت از حدیقه بدایع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ بحینا دو آئینه معیشت کدورت زنگ مبیناد

رباعی

بیدل تو بی که جان و دل انگیز اند
رنگ که چه بمقدار کرم تا تیر اند

بر سایگی ابر و سخن خورشید و ماه
بی برگی آوری چمن بیاویزید

قدرت تحریر سوانح آن هنگام

واقعه

طلوع نیر نی سی انداز و کرامت بیان سخن آن صحبت بعرض واقعه می پردازد محمد علی نامی از رفقای میرزا ظریف بالیدگی نسب گوسپند بدبخت که هوا پرور مرتع ایجاد ریزه از سراپایش ریخته بود و فربهی از تقاضای دمش تا آتش آویخته احساس ملایمت پوستش در نظرها خمار خواب مخمل شکن و تمثال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع تحیر روشن ساق

عروس با صفاے ناچرانش سینه چاک تر از حیات سم وشاخ هلال بکج کلاهے سر و نقش لیلی نماد
تراز کمکاب دم

نظم

از لطافت در نظرها شوخی هر قطعه اش | کیش گوئی سینه بر پهلوی او بالیده بود
بسکه چون قدرت از اعضای او بالیده بود | چون بیاض بیضه بادام تقشیر سپیده بود
استخوان در گوشت لاغر استخوان دیده بود | تا نشود تسلیم فر ناگاه خلعت شیر پان

رغبت میرزا از الفقه سجاشنی خیال رسانیده کتار بهاے چه پرورش خوان معهود بیار رسانید و باشتاب کمابش آبروے مانده همین حاصل نماید مهر علی به حکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر رشته اقتضا دگذاشت شعله تربیت میرزا از خامیهاے طورش به دود کشیده از خنکیهاے حسنش غیر از خموشے چاره ندید حضرت شاه باطلاع رموزبے دماغے فرمود ساعتے بر صبر باید دوخت تا در اقدام این خدمت منتها برخود گذارد و با حضر نیاز باسحاج تمام پیش آید که سر رشته علاج هر مرض به دوا پیوسته ست و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته قیر خام سے بے شکستن از شاخ جدا نمیتوان کرد و آتش سنگ بے جهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد

قطعه

گردن باطاعت ننهادست کسے | میدان به یقین که در مضیخانه دهر
تا چشم بعبرت نگشادست کسے | هیرگز به جفا به تب ندادست کسے

بهار رین گفتگو صرصرے مهابت شدیدے از پرده غیب برشسته درفضاے آن عرصه کسوت غبار پوشانید نفسها تا از سینه بر گشته بپهلو شکاف سر نهاد و صدا ها تا از لب بیرون خرامند راه در سر مدے کشاد حاضران ناچار از صحبت بخلوت شتافتند اما گوشه که سراغ ایمنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بر بنیاد گرد باد نشسته بود و شورش غبار در و دیوار شیشه ساعت ساخته

قطعه

آئینه ها بشوخی باد نفس گرفت | از بسکه ریخت بر سر هم کلافت غبار
آفاق را هجوم هوا در قفس گرفت | مژگان شد و ره نگه پیش و پس گرفت

هیچ یکے به قوت طاقت مجال چشم واکردن نخے دید مگر در خانه رسیدند تا مژگان بکشا توان رسید دران حالت مهر علی خواست سر عهاے دروازه با هم ربط دهد و بستن این مضمون وستی بروے باد نهاد ناگاه نارسیاهی که در نهالستش خانه آبود منتظر بیده یک عالم حیات کشیده و صفه ترکیبش طومارے بمضمون یک جهان حیات پیچیده

مثنوی

فضا از نیابش سنا نهان است | کمین فنا حلقه سار گشت
چو حرف مخالف سرا پا گره | ز دندان اجل قبضه بر تیغ بند
چو شمشیر عریان همه سر نیز | به قیمتش پرتو زنور و نافلان
از شگاف دریده برون رو دیده چو سے آتشی تمام ستم انشا

صف هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه حربه که کارے بسازد و نه امکان فرصتے که با هر پیچیت
پرداز د و تا تدارک تهیهٔ سپر نماید تیر بلا استعداد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه بر تاک کشاید
سموم فنا مهیاے درجگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح
از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسیده و بکوفتن
سر افعی از چنگ جانبش وا رهانید وقت بود یاران ازین عالم خدمتها بجا مے آرند
و قدر شناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فی الحال شکرانهٔ آثار سلامت و رفع
انفعال هراست گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفاے آئینهٔ عقیدت
مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود که دورت هوا به صفائی ادا

پیوسته نظم

گاهی ز کوه محض صدا جلوه میکنند
دلهای مرده را نفس ایجاد میکنند
تا حرفی از تنبیه گوش تو وا خورد
از جوهر تو آئینه ایجاد مے کنند

حق شهر بان به حکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین سینه عرض
در پردهٔ خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین هیکل مجاز

تقدیر کاف و نون حق بنیاد میکنند
زان سان که صبح تو گل از غنچه گشاد
از وهم مرده عالمت آزاد میکنند
تا اسمیت ز پرده و صورت عیان شود
انجمن نفس چه ها که ارشاد میکنند

فصل روزے از همان ایام که آئینهٔ زنگارے طبیعت کسب صفا
و در شهود آباد حسن معاشے حیرتے بجلا میرسانید از حضور حضرت فیض منقبت حضرت
شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه رغبتے آشفتگان قانون ابهام با
شکوک و اوهام بود و صلاے هدایت لوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق منکشف است گلون شوخی اوهام کجاست
وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
فکر غیر است چراغیکه درین محفل سوخت
غفلت افسونی درد هوس جام کجاست
مست نازست طپش کاهش اثر دن کو
صید خویش است تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که محسوب عشرت ابدے بود و منسوب سعادت سرمدی و در ساعتے
اصحاب حضور بجا رغبت کشیده و صورت کار و تحمین سقف خلوت انجامید فقیر مجبور تر ساعتے
که بدست انبوهے حریفان محفل انس اعتزاز معنوی داشت متاع روے دست
تامل نمود و با ستشمام انفاس زور بخشش دکان عشرت تنهائی کشود و تفکر به حرکت انفاس
ورق تکرار مے گرداند و تخیل با نداز نگاه سطرے در پرده مے خواند

غزل

کثرت نه‌راست شهود مقام اهل الله
یکی مطالعه فرما کلام اهل الله

هزار رنگ به چشم شهود می‌گردد
درین طلسم نه‌بند اسرار جام اهل الله

زجاده‌های سطوری که در نظر داری
نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله

نوای محفل تحقیق پرده بگشاید
اگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله

چه دیده‌ها که ازین قوم حق‌شناس نشد
مباش بی‌خبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ تعاودت گردید و حیرت‌زده شوق نیرنگی را محو تماشا کرده عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت دازین سطور چه نقطه مدل الشفیعی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل تردد می‌نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیر عــز و جــل

ازین قدر که بهم دامن اعراض وجهی ریختند
چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند

حیرتی رو داد دل اندیشه آئینه گرد
عقده‌ها در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند

پاس مطلب آستین افروخت دوزخ برق زد
شوخی جهد عرق آورد کوثر ریختند

دیده‌ها شبنم نگاهها گشود و ساز پروازی نداد
بیضه بشکستند اما در قفس پر ریختند

ناله بود آن سو که داغ جگر کردند طرح
اشک بود آن گوهری کز دیدهٔ تر ریختند

گفتگوی عشق شیرین کار بی‌تکرار بود
شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند

دهم فهم مهرن داد اصطلاح طوطیان این قفس
یعنی این شیرین‌نوایان سخت شکر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امر بیدار گرم افشاند که چندی تماشای این مجمع اسرار بایست بود و این مصاحب قدسی را انیس خلوت مائل بایست نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم تقیقت مطالعه نسخهٔ تسلی گشاید بحکم ارشاد ایجاد و هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویز ان نیر وسیله روشن سواد دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیت بشیرازه رسانید بدون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعله اوهام صفای آئینه ادراک اندوخت بارسی طبیعت بیگانگی امتزاج بالبعضی اصطلاحات این طایفه آشنائی بهم رسانید

تا بتقدیر شناسیست در فهم عبارات قاصر شد ماند و از در سگاه استفهام سطور نارسائی مصحف نخواند

قطعه پرده از رخ حقیقت که تواند بر داشت | این قدر بسکه لقاسی بنظر می آید
فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح | نفس سوخته با چاک جگر می آید
سحر معنی بقدر عقده فروشست انجا | کز قفس طپش قطره گهر می آید
نسخه ها بصفاسی که نفس می نازد | صفت حمد ست که تسلیم ببر می آید
چیست تسلیم سجود در اندیشه دل | که یقین هم ز همین پرده ببر می آید
محرم حیرت این آئینه می باید بود | که بطوفش چه سیاهی چه صور می آید
قاصد و نامه و پیغام طپشهای دلست | محو دل باش که زین کوچه خبر می آید

هنگامیکه آن گلدسته بر نگینی اتمام رسید و آن مجموعه بربط ترتیب انجامید خامه نیرنگ خیال تیر قیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه فرین ساخت قطعه

دارد این نسخه از علوم کمال
باغ فهم از بهار فکرش رنگین
سطر مشکین بصفحه آرائی
سحر آئینه از ظلمت بیین
محو آثار فصل این سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
می دهد طالبان معنی را
نشئه گیرا ز بیتهاسی مشکین
کاسه حریفان معرفت صیاد
آگهی بست سایه تحسین
نسخه روشن زجاده سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
از حقیقت طلب کنی ز حسابش
کان الف در دل بهرست گزین
نقطه و سطر و انشا بدل دارند

یا لبس در طلب چون کتاب مبین
نقطه خال و سواد دیده فریب
همچو ابروطراز لوح و جبین
نسخه دلگشاسی از عظمت
نقطه ها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سر کشی افگنده دام رعنائی
دام مرغان زار نیست چنین
سر بسر نقطه همچو مردم چشم
سره منزل حقیقت دین
الفش در سواد یکتائی
دامن از گرد این نقوش بچین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور چنین

بزم هوش از لطافتش روشن
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم شبیهاسی
تو ام و ستگاه صبح برین
در سواد و بیاض اوراقش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که کسب ثبات آگاهی
از رگ گل بصفحه نسرین
از سیه معنی و دوائر خط
مرکز آئینه شهود یقین
حرف حرفش پسند اوراق
از احد مید بنشان که ببین
سبحه سبب اشارتی دارد
پیشش افتاده ام سر بزمین
نقطه بیش نیست دوری با

ورنه چون سبب به بیتیم قرین
از خطا هم صواب بطلبیست
یعنی ای سرکشان جهل گزین
رسی و زی میفزید بدل ناحق
چون الف یکنفس قریب نشین
طول این آستین ز بیمواریست
یک نگه رست در دو چشم نگین
الف طی چو دسته طنبور
چند باشی چو چنگ لام حزین
فیض فیض است چون کنی تصحیف
عین یک دیگر اند غیر ببین
فی ازان پای نازکرده دراز
بی قناعت نمی شود تسکین
گرکشیدی سر بجیب رضا
سه الف باهم اندگشته قرین
لام قلاب آرزوی دلست
لام آغوش شوق طالب دین
تا ز جیب تو فتنه گل نکند
حلقه اش خاتم ست و نقطه نگین
واو در وحدت نیست کا معزور
نقطه گرد و سجده نیوش جبین
صفر گشتن قد و دولتست به علم
گر تمامی نمی شود تسکین

جیم و سخنی نقوش تا دیبا
در کجی راست سیر و فرزین
الف قد چو خم شد از پیری
گرچه چون واو ماند غمگین
سین ز دندانه غیر شین گردید
وان دگر راست کوتهی از جبین
گرکشد دیده تهمت جیب دراست
سیل در چشم و هم کرده تقین
طی بیک نقطه ای که گیرد
هم به تحریفی آفرین نفرین
[illegible]
که قاف قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه پیمانست
از گلستان امن گل می چین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
سر راهی سیم صد پای گلین
سیم گوید زبان نشریان را
غنچه کسان غیر خاشی نگزین
گر تو هم آگهی ز نقطه دل
مایل عجز باش و سجده گزین
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر سجود راست باش و کنج نشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشه نخل آرزوست همین
بی تهی تا ری بعلت خویش
ورنه فرقی نداشت آن با این
غافل از ضاد و صاد نتوان بود
نور پاکست واز سیاه و بکین
که چو طنبور طی سر طی پی
ساز یک ساز و نغمه ها چندین
عین غینش بر فتح نقطه وهم
محو معنی شود حضور گزین
هیچکس از کوچه گردی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کجی کاف عین راستی است
راستیها ست در کجی تضمین
مقصد از میم وصل معرفت ست
نیست غیر بستن دهان تمکین
وضع نون نام دار آگاه نیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سرکشیها چو کاف نیز دو نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

امید قبول آنجناب ترحم قباب [illegible]
رسانید [illegible]

رانیز زمزمه‌هاے آفرین نواخت بهانه بیزی لطیف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
بیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پردهٔ این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی
قدرتی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا
مے نماید اما بر روے باطنش ابواب فوائد عظیم مے کشایند باید دانست که در مصبحانهٔ استعداد
تا دماغ هستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیتش آشنائی سازند و نارسا فطرتی محرم نغمات یقین نمیگردد

باین آهنگیش نمیتوان زد بر بانگی
خاموشی بیدلان اثرها دارد

تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست
بیحرف شدن آئین معانی شدنست

اینجا نه بیانی نه عیانی شدن است
آخر آن قطعه را بدست مبارک

نشئهٔ سعادت تحریر داده و بمطالعهٔ مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصر
شاه نعمت الله فرو زبده‌ی که با آن حضرتش ایجاد صوری و معنوی بود فرستاد و بزبان
خامهٔ عطوفت شمامهٔ آرایش این عبارت داشت که خموشی نشان دراحید درس سلوک باین
نطق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وا نموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بناے فطرتش گماشتن ست و نسخهٔ امدادی به پرورش نهال

سعیش سبز دل داشتن رسا
ای حیرت محض این بنا بجست آخر

بیدل بیکس که مرترا مے خواهند
گر بهر تو دیگران دعا مے خواهند

معراج کمالت از خدا مے خواهند
جواب کرامت نقاب آن مشعر

نغمات رحمت بشارت نواے اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیرنگ با اشعار این مضامین
ختم گردید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در بیم
طرق بهار انجام آهنگ عندلیبیه باین کیفیت منقار رنگین نواے کشاید و عالم افروز چراغیکه

این بسط هوس پر تو آراید عقل
جمال تا نشود مائل نظاره خوش
توان حقیقت چندین گداز فهمیدن

در پرده این چمن زنشیب و فراز فهمیدن
ز آئینه میتوان عرض ناز فهمیدن

بهر یکی زسد بوسے راز فهمیدن
ز هر دلی که باین رنگ گل کشد ا

فضل حقیقت اتفاق کلید گنجے بچینگ ظهورش سپرده است

تا وسع امکان ورا ثبات جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض ثنا و وفاق و دعیت
است ایں در خامه بستگاهش وا گذاشته تا حد طاقت همت خرسے انشا وارد
تا نگار روکه ارواح ملکے مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی
تشنه هواے این جنس زلال است صلی توجه معنی پسندان درسگاه کمال آلقدبه
بتاکید شفقت نیر داخت که بیدل بیدلان خود را ماموره بسه ند انند و جذبه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آئینه یکدم نگاهی پیش نیابد که شبنم بی‌بال و پر پرواز شوقی هم نرساند **غزل**

دل از نفس مددی یافت آه پیدا کرد | پری فشاند و به آن کوچه راه پیدا کرد
سحر فسون غنائی دمید در گلشن | شکفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گدائی از اثر تیز دستی اقبال | در این جهان تو به نیرنگ شاه پیدا کرد
وسیله حسن کند سیل خودنمائیها | ز طبع سنگ توانند نگاه پیدا کرد
اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید | کسی توان کلفی هم نگاه پیدا کرد

واقعه در سوادکده بابرهٔ سنجر آگه سوادش از هنگام وداع گلشن ولایت سیاهی بیرون انداخته و سوادش همان وحشت آسی در تلاش مطلب نایاب رنگ لطافت کمین نجسته سرشک گوییان هنوز از آب خمیه آتش موج خیز لیست و صدای بانسری تا حال از نی

قطعه

کوچه بازارش شعله‌آهنگ غبارانگیزی | در زمینی که محبت اثری کاشته است
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است | به بهاری که ازین کوچه وزیده است نسیم
جگر چاک ز جنبش علم افراشته است | همه تن شوق شود وادی مجنون دریاب
شهید سوختگان بوی وفا داشته است

فقیر به مقتضای شوق دستی بی اختیار اختیار اقامت بود و به تماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی بیش رو دشوار مباهات هنود از پهلوی نالهٔ ناقوس سر در آسمان پردازی می‌تافت و رسوخ اعتقاد برهمن از رنگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی می‌شگافت که نیرنگ شعبده اوهام به ساز ناخن‌شناسیان این مزرع امید می‌سپرد و چشم بند فسونگر عقاید بستر دل‌ها سودی خارزاران زحمت خارپای می‌برد مطرب نغمات اتفاق را از دل پیراگیان آرایش آشیان بلبل کردن و هیاوه و امگاه طبیعت را از سمات جوگیان شغل قمری در قفس پروردن **رباعی**

عالم نه بلندی و نه پستی دارد | دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است | آن آینه سخت خودپرستی دارد

روزی یکی از آشنایان که نسبت و کشاد قلعهٔ جوار محکوم قبضهٔ اقتدار داشت و با امتیاز نسبت سرداریش قدم بر کنگرهٔ قصر اعتبار می‌گذاشت در تظلمی از که سه سال بیش میگذرد و فوج ناسی بر ساحت آن قلعه جلوریزی تا تاختن است و غبار تشویش از نواح آن عرصه فتنه خیز برافراشتن یعنی از هجوم اخیه دران سمه و خانه نیست که چون آئینهٔ آتش از بنیادش برنخیزد و آدمی نه که چون گل سنگ به سرش نزند

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن واری خاکستر بیباد بخت و سامان سنگ باران به حدیکه هر روز در جواب طرح قلعه تازه سے توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون ازان آب گردید با شعله ازان آتش ها فرونشست و همچنان سے پرے خوانان جبهه بر خاک مالید و تمکینی ازان سنگها صدورت نه بست به علت این آشوب دلها سے مقیمان یکعالم قفل وسواس ست و نفسها سے ساکنان یکسر کلید وهم و هراس **غزل**

بعبث المیلد پری در رنگین افسون ست
سواد حشتش جنبش یک دماغ مجنون ست
کسی مباد اسیر شکنجهٔ اوهام
که دل اگر همه سنگست ازین بلا خونست

روزے نیست که جمعی آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهید و چون دود از آتش قدم باوارگی ننهد لگد بندے دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعلهٔ این آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه ست و از سیلے آدمے پری خانه **مثنوی**

درین گنبد ساده شیشه رنگ
دماغیست شور افگن جنت عاق
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار
پری سیر ند موج در خانهٔ
چه خواند کس از لوح فانی رقم
ز خود سیر تحقیق امکان کنم
خفا نشئه شوخی انتشار شده

نه تمثال رو نیست پیدا نه رنگ
بهر جا رسی گرد وحشت گریست
می نیست غیر از پری آشکار
بساط خیالے بهم چیده اند
نقوش سراب از پری نیست کم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست
پری بال وا کرده مینا شده

ز نیرنگ هستی نشد اتفاق
بهر سو نظر کشاید پری است
جنون گرد دارد بویرانه
خرابیست معموره نامیده اند
اگر از تامل گریبان کنم
چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
نفس تا کشتی از نظر رفته ایم

ز آئینه یکدگر رفته ایم
دران حالت افسون قدر تیکه عبارت از کلام موزونے

انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانے این مضمون کسوت غبار پوشید **بیت**
باعفاریت جانے دیگر
جا هی کم نیست مکانے دیگر
شوق بے اختیار در پرداز تحریرش قلم خشکے بر کاغذ گرداند تا مطالعهٔ معنے سواد ان عالم لطیف بینا ستی داشته باشد و طبیعت تنزه ارقام دبستان لطافت غبار بدا وسے نه خرمشه بام زوانا سے حقیقت جن و انس آن مکتوب ساوگی رقم بر نیزه علی ضبط نمودند و بقا سے ازان مواضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها آسودگی در شکست و آتش ها به احترام خموشی پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشائے آن حیرت کده بود ازین قلعه مذکور

متفق اللفظ می‌شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش برافشانده است و نه گردی
ازان سنگ درمیان مانده

غزل

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن / زین بیان دریاب اسرار اثرهای سخن
نقطه و خطی که از پرگار امکان دیده‌ای / فهم کن قدرت‌نگاریهای اجزای سخن
دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود / نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن
جن و انس آیینهٔ تأثیر این حکم‌اند و بس / آه ازان طبعی که غافل ماند از ایمای سخن
کیست زین تمثال بیرنگی نباشد در نگاه / میرود از خود سخن هم در تماشای سخن
از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست / تنگ نتوان کرد از بیدانشی جای سخن
تهمت مضمون دگر بر طلسم خود مبند / جز سخن دیگر چه دارد اسم معمای سخن
نکته‌غافل از معنی میگفت سخن در بین اثر

ناز و گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین نسخهٔ حیرت جرس تغافل نباید
وازین نسخهٔ بیرنگ بمطالعهٔ بی‌تأملی نشاید پرداخت

نظم

خامشی نیز اثرپرور راز سخن ست / گوش کوتاه تأمل نظری باز کند
نه همین صوت و صدا پرده‌ساز گشتست / که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته درود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر کارفرما اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تأثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بناهای تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آیینه‌خانهٔ تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریر نفس و باپیمای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده‌پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشانده دم اژدها نیست مردم‌خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار سپاس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری و تحقیق معانی خلق بظهور بلاغتش احمر به کسوت آفاق تسخیری تا بیار گوهر نویدیش گوشها گنج‌خانهٔ ودیعت اسرار و باحسانش پرتو وعده‌اش دیده‌ها انتظار آباد و مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آیینه‌داران عالم تصور و اگر خلوتی بی خیالش از خوابهای اوهام تعبیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه مملکت گیسوی امکان از سایه‌پرورد گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت‌پرداز مقاصدش اراده حقیقی

بی نشان و شوخ بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان — غزل

چیست انسان حرف شوقی فارغ از تعلق و بیان	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم	یک قدم جولان عمرش بی نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص	غیب زو ریح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا انتقال بال افشان و عالم زیر و بم	زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بینی بهم	چون سخن جز شوخی معنیش نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی بیدلا	سوخت بینایی ازین افسانهٔ حیرت بیان
از طلسم خاک طوفان سخن سحر است و بس	نیست جز اعجاز هر جا سر برآرد فغان

تکلمه — نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق اشارت باست که کلیش نامیده است و بمعنی حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن است در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبه باعتبار خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزله جزو ناسوت بالقوه صورت مثالی پیوسته که هر که را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن است و در ارواح یعنی شبیه هوایش یعنی بسیط با حاطهٔ تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو ناسوت افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش کمابیش محسوس دیدن تا آتش شخص ظهور شمع در پیر تماشا که قدم شوق سوی سایه بقدر تقسیم مراتب خود را بسمع دامی است تا چه ارواح و چه

اجسام چه معنی و چه ابهام رسا	آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز	کانسان ز نوای اوست تصحیح پرداز
در آینه [illegible] رنگ است	در طبع نباتش بو حیوان آواز	آتش در طینت چها و برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نباتات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا و طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید غرض مراتب و مدارج سخن در ذات انسان شهود جهانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معنای سخن است آثار مقتضی انسان عبارت آن در کمال وضوح هر گاه تامل انسان که گریبان اسرار سماویه و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع هر نقش از انفاس موهومه خود بر سیار یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگی دل باده ظهور اسماست و در فضای اراده تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

می نماید کیفیت شانش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور معنی میگردد عالم احباب

مثنوی

حقیقت که آن سودی باو نشست
که آخر در انسان نمودار شد
ورینجا معانی چه گو صور
خفا میند هیچ اظهار چیست
نفس اصل نشئهای خود بخبر
نهان در خفاست که دوام خود

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف سر است
در انسان نمودار گردید نفس
خیالیست از خود برآورده سر
ز باد صبا دلیست عرض پیام
ازین بیش جیب تو هم بدر
فنا وست در رشته و هم

نفس در عبارات حرفست
چه مقدار جنباب اظهار شد
بتحقیق خود نیست سحر
فریب است کمبر نمود
تو هم چون نفس بر نفس
بهر جا تجلی پیام خود
چه بهوا شند ظرفت و منظر

فصل در چاره جوئی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودای پنهانی و معامله‌ایست و سودائی با همه زیانکاری نقد انفاس در جیب هر معامله نقشی نهفتن و در طبع هر سودا سودی مستضمن انیجا نا اله بتعمیر رواج نرسد تا قیمت دل نقصان شکست نخرد نگاهی و دکان تحیر نسپند تا قماش جمعیت مژگان بهم نخورد بگردش نارسیدن هر ساغر ظهور کیفیتی ست و بانقلاب حوصله رسیدن هر وضعی تمهید و تشنیع خیالست

غزل

هر دل از ناله بهار اثری می‌خواهد
غیبت پوشیده که از خود ... می‌خواهد
اضطراب پر و بال آینه پرواز
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

رشته بیتابی هر تخم بری میخواهد
فتاده هر گاه کشد سر بهوا
از نگه دیدن مژگان نظر میخواهد
برق هر جلوه تقاضا نازد گرست

هر کجا گلت گل پیرهن رنگ درد
شوق جمعیت وضع گهری میخواهد
هر کجا چشم پر و مژه دیداری هست
هر نفس خورشید عبار نظری میخواهد

هر چند در ساحت عرصه ... غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و در هر چشمه هر نگی سواد خط ایجاد موج آب نقوش و هم و خیال زیرا که نشاسے انتیاز این تمثالهای اعتباری کثافت جوهرهای آینه خیر نیست نه نتیجه کیفیتهای لطافت جهان رنگ آنا بتجرید حقیقت آگاهان عالم بیخواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا بی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا سبب تامل وجدان اهتزازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صورتیست که درین صورت شاهد خلوت کده راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مایل ابواب مکاشفات بروی قابل اسرار کشودن و این توقیت از جذبات قدرت حقیقت کرست بعضی طبایع پرتوی اندازد و مرات تعیش را باین صیقل از

زنگار توهم می‌پردازد و اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطه‌اش بیرون
نیست درین مرتبه نامنظور است یکرنگ کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی

ای لفظ فنا نه استعارات بقا	آن معنی شوق کز او بیرون است	بی‌ساخته خاص نسخهٔ بیچون است
	این معنی حیرت چه قدر موزون است	وگرنه معمای ما الفی آرزو

سبقان یکتب هستی خبر نیافته‌اند این دو کیفیت نشگافته‌اند و معنی مستی و مخموری منسوب نمیکنند
تعیین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات
لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء حسب فطرت نزاکت تاب کدورت اسباب
نمی‌آرد و تعلق ضمائر بجمعیت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و از غیر دوش خشونت
برنمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت جز پاس ناموس ظهور
منظور نیست از آثار شب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر علا
وصول سر منزل راحت خویش

غزل

بهر جا داغ بیحیثی سراغی کرده مستورش
حقیقت هر کجا آهست آزادیست منظورش

بجیب خود فرو رفته است اگر پابند مستوریش
نظر بر خویش وا کردست اگر بیند پیدائیش

سلیمانی بخود می‌نازد از جمعیت مورش
غرور عجز اینجا بی‌نیاز غیر می‌باشد

ادب مینای تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق استغنائیش

سراپایی که شبنم سیاهی میکند نورش
خیالی را که می‌سنجد حضورش دارد آیینه

ازینجاست که هر کس بباطن عشقی نور دید
مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهدهٔ عین کیفیت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوی
امتیاز تعینات نیست یعنی توجه اسماء و صفات و عین نفی از تجلیات و شهود بی‌تعینی ذات
با همه حال تا غلبهٔ تیره آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بنور حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی
ادراک نیرو از زنگار نسبت مجاز نتوان زدود

رباعی

حیران خودی آئینه دارت اینست	اسباب بهانه ایست کو غیر چه تنگنا	یکتائی حقیقی و شمارت اینست
		میباید عشق باخت کارت اینست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال جست و جوی افشاندم و نمیدانستم چه می‌جویم و
کیفیت نفس پیش آهنگی قافلهٔ طپش داشتم و معنی فهمیدم بچه مقصد می‌پویم شعله از طبیعت جوش
سر بر آورد و شرار دوش از عالم اسباب مستور مبرد و خروشی از پرده می‌تراوید که زیر دوش تپش
به انجمن سحر اعتنا رسید نکشید و فقط ... بال گرم طپش و مقصد بیداد از نهان

آه مضمون بروش اصل تنگ قبا تر نهان + ناله فریادی و آثار تظلم معدوم + اشک بی پرده
و بی پردگی راز نهان + مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز + همه چون صورت انجام
در آغاز نهان + پس از عمری چشم تماشای بشهود این جلوه ام کشودند و در تأمل سر دو
معنیم باز نمودند که آئینهٔ حقیقتم چشمهٔ ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری
متنزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقاسی بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر
قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی و باغ امید و بیم است و جولان معنیم
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بر جمعیت حال تواند افشاند و بکدام
آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم رساند اگر با کدورت لساخته ام طلب صفای
جمعیت و اگر با ظلمت بر داخته ام سودای نور توهم کیفیت باری بیش از آنکه نفس شوری
تردد آتش نباسی آسایش کرد و خاکستر شعلهٔ اوهام آئینه پرداز تسلی گردید که یافتنهای
مراد امکان فی نکیر از عالم تحصیل حاصل اند و نایافتنی یک قلم از قبیل افسانهای باطل مثنوی

کجا الفت و جنسیته بایدش مرو	کدام آرزو تا توان سیج برد	نمی ارزد این مایه انفعال
بتشویش درد و داغ خیال	بهان نیستی اعتبارم بس است	دو روزی نفس شمارم بس است

بیدا باعیهای تعلق اسباب چندی لبامان سعد و بیم برداخت تا فضولی اندیشه و چهره مایهٔ خجالت
نشود و عدم وجدان مطالب قرعهٔ جبر و اختیاری نینداخت تا غرور امتیاز طرف آفت نگردد
در حالتیکه از جبههٔ تسلیم سپر انداخته بودم و دامن آباد الفت گریبان در ساخته معلم سر اسرار
ربوبیت گاهی به تعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگداخت تا از گل
گردون حقیقتی بود که دران نشاء تغیر سیاهی صورت و معنیم سخنی گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تأمل
فرق ظاهری و باطنی می اندیشید. غزل

یاد ایامیکه ساز اعتباری داشتم / هیچو شمع کشته از خود داغداری داشتم
طرح اثباتی ز کرد نفی خودی ریختم / یاد رنگ رفته میکردم بهاری داشتم
ناله‌ئی بالیده ام فال شکوهی میزدم / حیرتی میچیدم و عرض وقاری داشتم
گرده بود اندیشه از اندیشه‌ئی کنت ر / درکنار دل محیط بیکناری داشتم
اعتبار است من و ما در نفس سی سوختم / مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم
خرمن وسواس جرات بود غارتگاه برق / میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غبار گشتم و درین نثار جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و نزبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد بشعور و تلاشها بتیاب طوفان غباری گوهر مدعا سعدوم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح تهلیل حق و قدمها سلسله پیمای تقید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرداز عنقاها یک قلم شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز بیانی همه متفق که ما سوی الله اوهام است برهم پیچند و جمله هستی‌ها که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمند

مثنوی

عشق می گفت ای تصور خام
پرفشانیم با توهم خدام

گر و تحریر بهار قدرت ماست
قدم موج بر سر دریاست

نیست در دیر وحدت تفتیش
شعله خیز قدر کشیدن آتش

لیک اینجا خیال بازیهاست
شوق هست فسون طراز بهاست

چیست افسون ز من تو فهمیدن
با وجود یکی دو فهمیدن

ناله و هم رسائی نفس است
بال آلوده تهمت قفس است

پیش ازین بی خیال رشته هیچ
عقده اینجا دلست و باقی هیچ

الحاصل التفصیل همت یکتائی اگر

لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود و اگر بخاموشی التجا می بردم غیری در تامل نمی گشود تماشا نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید و در دسری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم آرمیدنی بود و در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ بر نفس زدن پرده خیالی می شگافت و رنگ پرداز آهنگ پرفشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت و دران حالت هر گاه غلبه وجد مضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار بر زبانم می گذشت

بیت

از هر چه بالمیت فزودستی
نبود گوهی چه گویمت که چه سی
تا در بلندی او و پستی کم

فیض صبح سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی سرمه انوار روز سیاهی چشم انتظارش دامن وا داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود و نفس بیتابی سبق طومار تسلسل می کشود سلسله حیرت نگاری خامه مژگان بر قم لغزش کشید و صفحه بیاض دیده زیر مشق سحر پر خواب گردید اما نبض اندیشه با خطر اینکه در شب بی‌پناهان در عالم بیخودی می جوشید و قانون شوق با نوائیکه سرگرم بود همان در پرده می خروشید ناگاه از الهام کده حیرت و صورت حیرتی بر روی معنیم کشودند و به عبارت این خطابم آئینه تحقیق نمودند

بیت

از ما بما ست هر چه گوییم
ما هیچ و توئی اگر چه گوییم
بیخود این ندا خواب ماه هوش

از سرم دامن افشاندند و مو بمویم چون قطره از خواب جسته بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال خبر بهمان حال رست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه بازنگشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند **نظم**

من آن شوقم که خود را در غبار خویش می جویم * رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد و می پویم * بروان از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم دماغی میکشم در خون گل تحقیق می بویم * نگه در دیده میبازد دم خیال نقش می بندم * نفس در سینه می کارم هجوم ناله می رویم * حدیث غیر تنزیه دماغم بر نمی دارد * زبان وحدتم حرفی برای خویش می گویم * بچندین اختلاف صورت و معنی من **بیدل** بجز او دیگر چه خواهم وانمود آیینه اویم

واقعه بعد از یک سال آن واقعه در سنه یک هزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کده شهر دهلی افتاد و حسب اتفاق زیارت آشنایی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد و ذکر اطوار صاحب درمیان بود یکی از حضار روا نمود که مجذوبی دربن ایام ویرانه را گنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت منور ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک بالش پرور دست و چندانکه آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن اما تکلیف طعامی نه نموده اند که اگر هفته ها بگذرد شعله التفات اغذیه اش ساکن پرده خاموشیست و تا مصدع آبی نگرده بداند چشمه رغبت اشد به اش محو تراوش بی جوشی ست آتش در کام سنگ منعقد زبان از حرف بسته او وآب در طبع گوهر از پریدن پای در دامن شکسته او **رباعی**

آن نشئه غیب فارغ از عرض ظهور
از بسکه تعینی ندارد دستور
جایی همه هوش ست ندارد خبری
در جای دگر بیخبری ست همه شعور

با وجود خاکساری مهابتی نشانه پیمای شکوه اوست که هوش را از تصور شکوهش بی اختیاری گردش رنگ پیمودنیست و بلمعه تیغ جلالش نگاه را از حیات بینایی ناگزیری قطع هوش نمودن هرگاه بشرم زیارت می شتافتم اوقات جمعیتش بیشتر مصروف خواب می یافتم بی تکلف آفتابیست بر بساط سایگی خوابیده و دریای سرخیب اداسی در دیده بعینه بحکم قیاسی که قبل ازین در سواد کابلش دیده اند شاه کابلش می نامند دگر نه تمکین سکوت از زبانش شوخی بیان نمی پسندد تا معنی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفسش بار صدا روا نمیدارد

تا از تحقیق بوی توان برد **رباعی**
نی خودش منشور نه منظوم شدن
مارا که نه علم ست نه معلوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است

تا به پایهٔ زبان حلق موسوم شدن | پس از اقتضای زمان گفت و گو خوان

با حضرتی گسترده بودند و طعامی در میان آورده که آن شور پردهٔ حقیقت از عالم غیب در رسیده و به تبسم صبح در رود و نمک مائدهٔ حضور گردید فیض آبیاری قوا نعش از نهال هر یکی خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیم عقدهٔ زمینگیری

را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه | هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار
سبزه‌ها را باید از مژگان بساط آراستن | لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمای دل کند
اگر سایه‌ای می‌باشد ز خود برخاستن | نگاه توجه گرمی سند دل این افسرده

بر فرزنگاه هستی فرمود که چون طعام پیشکش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت را به نعمت اشارهٔ همکاسگی مشرف نمود لقمهٔ چند تناول نه فرموده با ذوقی تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا به مقامی که غبارش به یمن نزول آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می‌مالید و زمینش از فیض در و دو آن آیهٔ رحمت با فسری فرق افلاک می‌تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم با آهنگ سکوت آرایش بزم تصور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه می‌نگاشت ساقی کیفیت حضور تا نگاهی بدور توجه می‌گماشت بر فرق صد خمستان نثار شیشه می‌شکست و شاهد بی‌نقاب التفات تا مژه می‌گشاد آغوش هزار آغوش بهار رنگ می‌بست غزل

حق خامش است با تو به صد رنگ گفتگوست | شوق آرمیده است و فلک تار جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز | گرداب هم اشارهٔ تحقیق موج جوست
هر گه نظر خطاب کند حرف خامشی است | هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق ست و چنگ و غلغل این نیک پیشه است | دل شیشه است و قلقل این شیشه بی‌گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی‌شود | مژگان هر چه باز کنی دیده روبروست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال سو به سوی یکدیگر در آئینهٔ عدم می‌نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی و نه نفس را در معرض تقریر جرأت اندازهٔ اسفی ناگاه بنای اسرار نوازیش به قهقهه جنت بیدوم همان بیت که در اول دیده از عالم علم رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد بر آوردم که این بیت

از کیفیت بازساغر قهقهی سر می‌نمود و فرمود از ماست که شبهه چیست بعد از آن پاها را دراز کرده
گفت اینجا کشا و چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری خبر تشویش باریکی آرد
باید واکشید

قطعه

شور تعمیر هوس گرد دماغت چیست | گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جرات نظاره کوش | بری راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

تغیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر مهیای شکستن
قفس میگردیدم زهرهٔ پرواز بال ریخته بود و از بیم هراس اگر رشته‌های نفس صرف ناله
می‌کردم گمشده جرات از بیم گسیخته تا آنرا های شب مضراب بی‌ساز اضطرابم آهنگ
بیخودی کشید و بیتابی نبض و چشم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید رباعی

شوخی که به نیرنگم افسون کرد | آمد بزبان و حیرتم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم بگذشت | پرده آورده از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینهٔ ادراک اعیان از زنگار بی‌تمیزی
پرداخته شد و در هالهٔ مژگان بر روی حیرت گرهٔ ظهور باز ساخته شد از دست رفته
ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالیده از آن نشاء عجیبی اثری در میان ندیده و چندانکه ترددِ
جستجو پرواز بسمل سر گردانی گشته تحقیق از هیچ جا بسر نبرد و رد بی خاک سواد دلها
بغربال دیده بیختم و از آن گوهر گم کرده بجز دو سرا سنگ نیافتم بی‌اختیاری
شوق اکثری بطواف آن مقام شتافت اما غیر از آن سنگ خلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست | وانگه چو نگه نه پیش چشم نه نهاست
گر گویم خضر بود ترک ادب است | آنجا که حق است خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و بدوش بیخودی آغوش خانهٔ از
اسباب شعور پرداخت نظم رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس ٭ پاسوختم چندانکه
آتش ماند و بس ٭ از تماشاخانهٔ نیرنگ هوش ٭ طاق نسیانی منقش ماند و بس ٭ الحمد
که لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت سر از زنگ شبهات آئینهٔ تفهیم فرو دود و شکوک تب عالم
اوهام از صفحهٔ اندیشه امر پاک نمود بحکم بیخودی چون اشک سر از پا نشناختم
و چون ناله از کمند تشویش بیرون می‌تاختم نه چون اشک از نظر پاییم غباری بود

و نه چون ناله از پرفشانیم غباری | رباعی | عالم همه یک برق تجلی دیدیم
محمل گردی نداشت لیلی دیدیم | از بس سرمه که حق کشید در دیدهٔ من | هر جا لفظی رسید معنی دیدیم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ نگهبان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز المی ست و ساز طبیعت هر یک بمخالفت زخمگی عوارض تظلم نوای شنیدنی **قطعه**

هستی از تار نفس جمله طپش ست ما فد — چه خیال ست که آسوده تماشایش یابند
بسکه سر تا سر این بادیه خارستان ست — دامنی نیست که بی گرد خراشش یابند

فقیر بیدل را بحکم لا وجع الا وجع العین هر گاه درد چشمی عارض گردیده با چون در خانهٔ آئینه پلنگ استعداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان کشودن هر چند بر روی دل باشد بخیه های زخم از هم بیختن ست و اندیشه روشنی اگر همه نور بینش داناید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی**

از بس دیدم کشیدن درد چشم — خون میکند شنیدن ورد چشم
دردی دگر از نظر نهان میباشد — درد چشم ست دیدن درد چشم

بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سودا بی سر و پائی دامنی آسودگی نشکسته سواد جنون دروی گرد باد را از حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی می خواهد و هوای کوه پیمائی ناله را سمند نشاط دود و داغ می فشاند هم قضای معمور پای سپر انداز جنون نازی بود و هم غبار ویرانها پایمال استقلال وحشت طرازی **قطعه**

بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود — هر چه می دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بروی داغ سودا پا بروی آبله — پرستان جنون را طرفه تحتت و فوق بود
بسکه آزادی بروی وهم افشاند بال — وحشتم چون ناله بکسیر قمری طوق بود

روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری راه از سواد وادی هند راه میگذشتم فصل تابستانی بود در کمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت و اگر طائری دامن جهد بعزم پروازی شکست آشیان در بال سمندر می بست سموم تصور گداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کاروانها بر محمل جوش دود بر سر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا غاشیهٔ مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد بیاض دیده با اوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ کشته داد توامی داد **رباعی**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید	از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید	این گرد نهان در نظرم گرد سیاه

چندانکه مرا ابر مژگان جوشید پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل الیقین گردید که غبار این آشوب بسهولت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر گنج ویرانه بیسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی بیسوخت و شمع راهی می افروخت تا بچار سوی بلدهٔ شهر ارسید بازاری یافت شش جهتش خریدوی شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هر چند سراسر آراسته دکانهای می شتافت گوشهٔ چشمی مجال خود بازمی یافت و هر قدر گرد توجه والها می گردید به علت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمی دید

غزل

حضور وحدتم خبر در دل محرم نمی گنجم * می مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم * چه سامان داشت یارب دستگاه بی سر و پائی * که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم * باین وحشت که دارد گردشهای جنون من * بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم * گهی صد آسمان در چشم موری می کنم جولان * گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم * گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذرهٔ مویم * گهی زان شوق می بالم که در خود هم نمی گنجم * چو گوهر وقت طبع بیرون افگنده زین دریا نجو گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم *

اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت شیرازهٔ مدارا الفتش از دست برد تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مرهم نقش بالتیام بیخراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور غیر خودش نمی گنجید و تا از خود بهلو تهی نه نماید جای دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت بساط تغافل در نوردید و به هموای رشته در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و به نقش دزدیده نالها در پردهٔ خیال مینگاشتم مژه بهم داشتم با کوه هم سنگ بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیل می گداخت که مبادا النگ گران جانیم سوزن در پهلوی اخلاقش بشکند و چون رشته گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افگند

قطعه

بیک دو روزه سیه بختی زندگی مپسند * که بهر نان و پنیر سود خود زیان باشی * اگر غبار شوی محو دامن خود باش * چنان مباش که تشویش دیگران باشی * نفس بدوزه و سکر عمر زندگانی کن * مبادا بر دل آهسته گران باشی

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمده و بایستاد و شوکر بآیین ادب عرضه داد که اگر ذوق مستغنی
باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمایند و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایند جواب او
کراین در و مسند از دوستان ست ذوق دریافتی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال
هم سرآریم زمزمه آواز آشناسنی اضطراب دل گردید و بسمل الفت کمین نگاه
از بال مژگان سر پلید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و
با لطف هزار ابر بهاری ترشح مایل برجای رفوگر نشسته و نظر التفات از شش جهت بر روی
عالم شکسته بجبهه چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و سر مویم
به تعظیم حضورش چون مژه از جا برخاست

غزل

پریروی که شب بر سنگ زد پیمانه هوشم
کنون باز آمد و از بیخودی برکرد آغوشم

شکرخوی که سر نالیدم از درد تماشایش
شد تا پیکر من سر سر به لب چشید تا پا چشم

نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم

پیش از آن که تمهید آداب جبهه بعرض سجود
آراید و آهنگ تسلیم لبی بسلام نیاز گشاید تاکید فرمود ساعتی بخواب نانشسته ایم
عالم بیخودی هم عین شعورست و جمعیت خواب نیز آئینه حضور

نظم

ای شعورت دستگاه اضطراب
غیبت غیر از غفلت قرب شعور

دیده باطن از ظاهر گریز
کز طلبش عمر نیست سیر ساز فراغ

تا هوس آیینه دار هوش شد
پای تا سر یکدل آسوده

تا ز خود غائب شوی سختی بخواب
خواب فرقی را بجمع آورده است

خاک بینا بی تفرقه هوش نیز
خاک مژگانی بهم پیوسته است

دل پریشان گشت گر چشم و گوش شد
غفلتم افسون آرامست و بس

آنکه داری زحمت نزدیک و دور
ظاهر خود محو باطن کردنست

چشم بازست آسمان بی مدار
کاینقدر نفس تسلی بسته است

بی تکلف چشم اگر نگشوده
آگهی اندیشه خامست و بس

خلاصه قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خواباند و لمعهٔ انوار اجلال اوراق مژگان
بر هم گرداند همان ساعت در پهلو گرد اشده بود و جای خواب در چشم خالی
دیده کس پس از زمانیکه اقتضای نثار بیداری ساز جنبش نگاه گرد و مخموری
مژگان سر از جیب خمیازه برآورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر جسته
و بهار حضوری رنگ دامن پرواز شکسته هر چند اثری از و در چشم تجسس نایل
نمی‌نمود اما هر طرف چشم می کشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نشار سودا بیتابگی دوبالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بر دماغ پیچید ✤

نظم

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت ✤ درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت
نوبهار جلوه گر شد کز طپیدنهاے دل ✤ مو بمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت
حیرتے حسن که احرام خیالش بسته ام ✤ عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت
چون سحر از کسوت مستورے رازم مپرس ✤ داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت
محملے لیلی گذشت و میدود مجنون هنوز ✤ پا و آن گردے که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود و دوانگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تازیانهٔ اضطراب بتسکین داغی بهم سانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تا سلے گراید فصلها منقضی گشت هنگامے که بال افشانی بے خودیها بتسلے آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن انکواب حواس در عالم بیجا نماسے بهیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بے شنگی به هیچ منصوبه نقش مرادی نشست

رباعی

در عالم اعتبار شاه و درویش ✤ دارند حصار احتیاطے کم و بیش ✤
بی تدبیرے نشان آفت شدن ست ✤ دیوانه که به سنگ زد و سر خویش ✤

طبیب دار الشفاے تامل در رفع مواد کلفت بنسخهٔ ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سر گرانیهاے تامل اندیشه اینجا علاج دنبل نیشتر و انمودن بود و مرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش بآب گریزد و از آب بآتش آویزد

قطعه

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست ✤ همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست
مستوری راز نیست جز کسوت ما ✤ اینجا ست که بے پرده دل سوخته خون نیست
تا وحشتے آسوده دل رام تو گردد ✤ مشکل که بجز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بے نقابی شهود نشست یعنی بتجرد بعبارت تعلق تجدید یافت و نشاء مطلق رمز خمار مقید شگافت

واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق سگر دید در عالم معامله بشکافته طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتے ست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل نگاشت

گواهی باخت به حکم انشاء دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیر از اقبال نقش جناب خطی دیگر نتوانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگردانید

نظم

چه عشق را به هوس ها چه نسبت است — تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت است

خیز تعینیست آینه دار حباب و موج — ما را به بی‌نیازی دریا چه نسبت است

منسوب اعتبار بهارست رنگ و بو — خاک عدم سرشته ما را چه نسبت است

دران حالت که سلیقه اهل معاش بالزام آن ناگزیر انداز مناسب حال تحریر آمال خود نمید یا چار تشبع سنت آبا گردیده و طریقه سپاه گری تا طبیعت بهیچ جو پسندد از آفات تعین ورع سپاهی در سایه تیغ امان داشته باشد و رقم تحریر تقوی تسبیح داری این وضع دامن ناموس بی‌تعینی تحریر اشارد سیاست معبد در یکسر وقت تشکیک نمودن آثار سجده گذاریست و با چگیدنهای خون کمر بستن آیین سبحه شماری آیا کدام امید جنس حباب تواند فروخت و سالوس بچه مدعا گلشن فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجود است و سعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشه اوهام قیود شجاعت زمزمه ایست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذوری تهمت وسواس دیت برنمیدارد و بهانه چون مژگان بتان سر از جیب مستی برآورده و به حکم بیخودی ریش محتسب را بهم نمی‌شمارد و لیکن نزاکت نازک طبعان شیشه خانه خمول در خلوت صفا ایمن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدماغان دارالصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزوهای راحت و جمعیت یعنی با هم تیغ و خنجر فرسودن و ناموس تر است از شکنجه بروز بودن

نظم

با هیچ چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد — برون تاز از در شهرت که شهرت بوی خون دارد

سلامت پیشه را نبود به از بی‌رنگی — جنون کن تا سیاهی شو سپاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش از حرکت طبیعی مهیای سهولت نبود خیال وارستگی تمثال مشاهده جمعیت اسباب آیینه تفرقه زد و سر آهنگی کلاه هوای همان بی‌تعینی که داشت بی‌اختیاری کشید و پیکر خاکساری بی‌سودای

غزل

همان عریانی گریبان میدرید — یاد ایامی که بالب سبک کلاهی داشتم

وحدتی گل کرده بودم بادشاهی داشتم — آبروی چند بی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاسه واشتم
پیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم
ورنه من در بیخودی باغ الهی داشتم
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

از تکلف باید اکنون بجیب خویش ساخت
از شگفتن انقلاب رنگ اسکانم گداخت
نسخهٔ نازم بسحر یک قطره بر باد رفت
گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات وهمی پیش نشست گاهی می اندیشیدم که از رستیدگان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیره تقیدی کمی انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تلقینم کشیده واز مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانید یعنی ای تقیدشناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد که وجدان آن جهد نمی خواهد همت دورست وار رسی طلب که حصولش رنج کوشش نمی پسند و محض مقصود فقر حقیقت است که ترا چاره از ترک آن هیچ وجه نیست نیابد غناسامان اسباب مجاز که در گرد او پیش هزار رنگ حجب مهیا بد غنا را آرایش چنین تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا دماغ می خواهد و اگذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا جمعیت جستجو بایدت کشید و آنچه با تو بود دور نرفته است تا در تفالیش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجودست و غنا در اکثر مقام مفقود ساز همت یک وشوار سعی کوشیدن ست نه بهوای تن آسانی خوشیدن انجیا وضع سحر یک زبان بستم هم گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی در حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش میسر نشانی آن منت تهیدستی و دوره این سلخ الم تلخی مثنوی

ای تحیر لعبت بزم فنا
جمع اسباب بی ترتیب فقر
عرض قدرت خارج اسبابست
پس غنا با وحدت باشد فقر دار رنگ
لیک سامان جهت چون پرتو
این بیک تغیر ذات انشا کند

چند باشی منکر جمع غنا
گر تهی فقر باشد مدعا
شوخی طوفان برون آتش ست
فرصتی میخواهد ای بی معرفت
سعد وهمی نمی خواهد رنگ
خاک را یک عمر باید خورد خون

اعتبارات جهان عز و فقر
جلوه بیرون علم نازد حیرا
ذات موهوم ست بی ساز صفات
تا برآید ذات در رنگ صفت
او بصید قدرت صنعت بیرنگ
تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آندم که خواهد ریختن / نیست دشوارش بخاک آمیختن
رشته را با موم باید جمع کرد / تا شرارے را توانی شمع کرد
شمع گر صد شعله پیرا فگن است / چون خمش خواهی نفس هم دامن است
اینهمه غرض غناے پیش و پس / تا تغافل کرده فقر ست و بس
مدعا اینست کز هر بیم و ظن / رفت اسباب غنا برهم زدن
خاصه اسبابیکه بی دردسرست / اتفاق آورده باشد در برت
فقرت از سر گریبان حایلست / وین غنا بی جمع آشنا مشکلست
گر بآسانی شود اسباب جمع / تیرگی در خانه باید نور شمع
بی تردد جمع اسباب معاش / خوشترست از کسب فقر با تلاش
در معیشت مایه عیش تو بس / آنقدر جهدیکه نتوان زد نفس
از تردد هرچه یابی کلفتست / گر همه خوابست خصم راحتست
پیش ازین در خلقتت کی جهد بود / کاین قدرها جهد اجزای وجود
بعد ازین هم انچه می آید بپیش / همچنان آزاد باش از جهد خویش
هرچه بی جهد تو باشد نعمتست / طلوعی آن تخلیه زین تهمتست
گو غنا گو فقر ای غافل توئی / صنعت یکتائیست اظهار دوئی

بارے تا بمعاینه اطمینان رسید که بهیچ اسباب بیکسی طرح التفات هوش نبندیم و تا بکاشفه مشکلی ما نا سنجامید که تردد از اشتغال کیست بهیچ شغل نپرداختیم

نظم بیدل

در مخموری و مستی نزدیم / بیرون عدم ساغر هستی نزدیم
تا چون گره شبنم سامان نمود / خورشید صفت قدم بپستی نزدیم

روزی همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیهاے بادپاے تازی نژاد شعله وار قدم بر روے هوا میگذاشت و بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاختن قطره هاے جلو ریزی داشت جمعی را از دور میدیدم که چشم بر تماشایم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته قدمے چند پیشتر دویدند و اسباب استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا اهل عنان گیر بیسرفه دوسیا گردید تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردنست و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که یکے از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده مے آید و با صول گام وسی چه قسم قدم رقص مے کشاید و وجدے می نماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از تتق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه هستی بنیاد دریافته بیخودانه خودرا از اسب بر زمین انداختم و سایه وار رخش بیخبری بعرصه سجود تاختم پرتو مهر کرم سبقت فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود

نظم

تا دوچار ناز گردان نرگس مستانه ام

شوق جوشی زد که می بینم آشتم بیخانه ام ٭ یار شد بی پرده دیگر تاب خود داری کراست ٭ آی
رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ٭ گوشه دکانی دران میان خالی بود جنبش ابروی
بی نیازی اشارتی فرمود تا بی غبار موانع باهم نشستیم و بمبالغه اسرار یکدیگر پیوستیم
تبسمهای صبح حضور بهر نفس کشیدن آئینه خیالی میزدود و امواج محیط شهود بهر چشم کشیدن
آغوش شوقی میگشود تا آنکه آئینهٔ آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بامر گویایی
نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوای ادب را گستاخی بیان مامور ساخت قطعه
عاشق اگر از جرات خود وا کند مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند بی عشق زبان ما کام ادب است
تا شعله سجا شناک چه ارشاد کند ٭ گفتم احوال چگونه ام فرمود چنانکه بودی و همینکه نمود
تبدل تشخص اطوارت تماشائی تجدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار
بی انتهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون
ریخته قطعه تو آن حسنی که باشد کیف و کم خود را نیابی ٭ ز بس آئینه داری و در عدم
خود را نیابی ٭ اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد ٭ به بیدائی اسرارت قسم
خود را نیابی ٭ تقدس جوهر رفع کمالت کیست دریابی ٭ ز بس از فهم بیرونی تو
هم خود را نیابی ٭ معروض داشتم که تخم تجرد بریشهٔ تامل تنیده است و بهار آزادی
بشاخ و برگ تعلق گرویده اما نسیم گلشن باین رو اگه مخبرست که نهال یکتائیم به آبیاری
نیرنگ علائق ثمر یکی عبارت از نتائج باشد نخواهد بست تا آن حسرت بر خاطر نواند گردید
بی تنبیه باغبانی او هام اسباب شگوفه دورنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش و بستگی
توان کشید فرمود چنان ست که دانسته ما افرادیم لیکن که گنوا احد مثنوی
تا نشته مجلسیم بر نیم تفسید فارغ ز خیال صاف و درد تقلید بوی ز بهار رنگ بردیم بس است
زین بیش نقاب ار باعیان جوشید ٭ لطیف مطلقیم تا ملکه حقیقت خود را عالم کثافت
نامیده و بهار بیرنگیم از قصور کیفیات خود شاخ و برگی بهم رسانیده و نداند شیشه
کثافت غبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهار یکتائی ان شاء الله تعالی ما را
در نیم گام نفس وجود تا عدم بی سیر ست و بیک حرکت قطرهٔ مخیط تا شهود تابع تقلید آن هم
گشوده ایم اقلیدها مشکل کرده است و تا قطره بسته ایم معنیها بی پرده انقت در دل
گرد گسسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسه تخیل و نسیمی در غنچه ندیده ایم بهار رنگ عبارات

صورت آئینهٔ تأمل جمال قدرت ایم بآرایش مرات افشار سیده و فشار شوقیم مقیم ساغر و داغ
گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات سرایت نموده و نگاهیم با امتیاز گل صور نقاب تحقیق
کشوده اینجا لطیفهٔ نازک لطیف ست و اسطهٔ چشم و گوش بهانه و تنزیه آئینهٔ تنزیه است
گفتگوی نسیم در معارج افسانهٔ نفس خزیده و محیط هیچ نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود
شنید طوفان طراز شهرت ما دمن و نگاه لبست و کشاد دریچهٔ غیب عینک سپردار مطالعهٔ خلوت

در انجمن رباعی ... | تا رنج تجسیم و غیب مشهود | یعنی عدمیم ... پیدا شود
چو آب و هوا اعالی زنده بما | چون چرخ و سحاب خلقی از ما موجود | اشکال عالم ... خوانیم صفحهٔ دلی

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا سیدایم سطر نگاهی به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست
و علوم ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و اوهام به خود پیچیدن
نیز قدرتی در واوی ظهور تلاش کسب ماغیریت ست نه اظهار غیبیت هر قدر توانی
در لباس کوش و تا ممکن ست خود را در خود بپوش رباعی باشوخی لباس بهان نشر باش
در عالم شهود زحیران غیب باش ✽ تا رحقیقتی ست نیاز سجاده ما ✽ یک جنبش شوق سوی
در د شعیب باش ✽ هنگامهٔ خیال روی گرم کرده ایم ✽ ما نیم و عرض آئینه کو جلوهٔ غیب باش
با همه بی حقیقتی تعبیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم بیدای و عین اصلاح بی صفتی
تغافل ادعای خود نمای صفت سببی ذات معدوم ست تا سلبی پدید نمود و ذات
بی صفت سوی هم چیزی ... توان نمود مر جامع هوم صفات نیستیم ذاتیم و اگر همه ذات
با هم آمده ایم صفاتیم شعر اقبال گرد محیط تو سبحه سفر گزین نه اقاستی ✽ قدم و حدوث تخیلی
نه شکستی و نه سلاستی ✽ چه نشست حقیقت سبب خزان و شکست طرب که جاودان ✽ به لی نمود
نه هیچ کمان که تو عشرتی و نه داستی ✽ به فلک فروغ تو در نظر به زمین بهار تو جلوه گر
به چمن سحاب و به گل سحر همه جا ظهور کراستی ✽ به جز عدم تو نمود نظر سکتی روی از خود و دگری
سکتی ✽ تو اگر چنین ... سکتی که بگویمت چه علاستی ✽ به بیان کمال شرف بعقل
تنگ و فطرتی ✽ به خیال منشی حقیقتی تو تمیا ستی تو تمیاستی ✽ در تمن مطالعه اسرار
حیرتی غبار نگاهیم گردیده و به بی خودی بر دماغ شعور هم پیچیده تا تأمل هوش باگاهی
نگار و لمعه بطرا است چون از نظر رسیده بود و صاف آئینهٔ تحقیق زنگار تحیر رسیده
ستا هم پیچیانه تنزه ما رنقاب جادهٔ تنزه نشانت و نوای قانون تقدیس بهان پرده

تقدس شتافت

غزل

دلدار رفت و بیخودیم در کنار ماند * تمثال جبهت و آینه حیرت شکار ماند * زان دامنی که بر سر بیدست و پا فشاند * در عرصهٔ خیال رسی از غبار ماند * مژگان بر در صرفهٔ آغوشی از وصال * آخر نصیب دیده همان انتظار ماند * چون صبح تا نفس زده ام سینه سر می دهم * فرصت چه جام داشت که زین خمار ماند * اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت من است * زان شعله رسیده همین داغدار ماند * امروز بیست سال ست هست خیال آن ساغرم و از خمار کلفتها سبک هستی بیخبر از مومیت ذوقم هر چه غنا یده و مجبور ساقی شوقم هر چه پیمایید گاه در کسوت عبارت معنی بجلوه می آیم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت می کشایم گردش تسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن تنیده تا آن پرکار تسلسل کی بهم برآید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیده بهار اشکم با شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده می نالم نمیدانم چه آهنگم
به بینیم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	باین یک آبله دل چون نفس محمل بست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده نگاه تحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس موسوم بخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت دیده تا دل یک جوش آینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک نگاه سرخوش دمیده نه بیداریم بی حضور دیدارش درس تسلی میخواند و نه خوابیم بی اندیشهٔ تصویرش نقش تسکین میرساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آینه کشیده و خواب همچنان هزار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شبی که سودای خیال یار در دل جوش داشت * چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت * شیشه ام کیفیت رنگ تحیر بود دوش * هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت * او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان * او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت * بیخودی خواهم آینهٔ این بیداری گردید کرده مجمعی که خدمتش مژگان بسته ایم و چون چشم بهم آمده دامن سجدهٔ حضور شکسته ایم خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغر عرق بود و سرشار نشاء عرق فشانی وسعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پروانه رسد اسنه سنجی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعده آن طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** مزگی سخن در حیا گذشت * که شبنم شده

هوا میگذشت * دل از سینه تا لب عرق کرده بود * گداز نفس در طبق کرده بود * بیان یکسر
تعلیم آداب داشت * نگه پرزدن در رگ خواب داشت * ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش
پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد
و درین طریق قدم تامل چه سیر دارد اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئلهٔ شوقی که طبع معنی
کلامان اجتماع تقریر آن میفرمود حضرت شاه بجانب فقیر توجه میفرمود تا شوری بانکتهٔ موزونی
مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس میگردید درین مقدمه
یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جرأت ست ایما نیز از رعنائی های قدرت
و طاقت یعنی نگاه را مبالغهٔ سعی حیا بر نسخهٔ پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقی باید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب
گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن از استحالت این بدیهه از عالم عجیب
تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید ع حیا خواندم نگه در گرد خط ماند *
ادب کردم رقم در نقطه ماند * روزی چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا سازانجمن سماع بود زمزمهٔ بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود
که شخصی بزیارت سرچشمهٔ کرام بایزید بسطام قدس سره رسید و آنجا در پیش آستانه آئینه
نموده بود چون پرتو شمع سیماهای تحیر آسود و لبها طرازمین بطلای محلول اند و ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مجهوری تر زبان مسئلهٔ حیا بود و بذوق نشای لبکی
ساغر سوالی سبوی گردش پیمانهٔ بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بنای هستی بطوفان عرق در باخت فی الحقیقت تمثال تجلی ست باین ابیات
دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینهٔ تحقیق گردید نظم شوخ چشمیهای
دل تا خون نمیگردد بجاست * چون گهر شبنم شود حل معمای حیاست * گهر باشد
با زبان حال میگوید عرق * عرض اسرار حیا بی آب گردیدن خطاست * در ضمن مطالعه
این حقیقت تاملی بطبیعت پیچید و تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب
بنظم تعبیر وصف داشته اما در طریق بیان اشارات بسیارست و بی حرف و صوت عبارات
بیشمار نظم دانا بهمین صوت و صدا میگوید * اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا ٭ آئینه بروی تو حیاست گویا ٭ گل کردن رموز غیب و شهادت سوقوف تحریک دل ست که هرچه نشگافته این پرده مجهولست و باطل همان حرکت پیشانی بر زبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل غلطه غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بی سیر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه کوششی و چه راستی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا مطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیرش دویده اند به حکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از بیهودگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه است و دست از مساس دست آگاه دلها نیز آئینه ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود

غزل

افسوس که ما دامن بیتاب گرفتیم	خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند	صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید	اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور	گل بود که ما هیچ نظر خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهودست	غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را	بی معنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودای وهم ست تخیل چه توان کرد	از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم ٭

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی شناسا محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقابست یعنی تعلق و آگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک نشسته است و در مزاج خاک نشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا
اگر همه رقم خنجر و سنان است بر لوح بی صفا منقوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دوچار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست

در بهم آورده مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی پاس مطلب روبروست

ونگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را آئینه نیست

جلوه درکارست اینجا صد هزار آئینه است
آگاهی صاحبدلان از احوال هم بی آئینه است

که اجزای آب بی غبار بموانع پیوسته در یکدیگر می جوشند و غفلت مشربان لعبت
انیکه عنصر سنگ خم بحباب وا فشردگی منکوشند اگر یکسر آب بحرکت دمند بسر امرر دست دریا
سپید دود واگر هزار سنگ برهم کوبند پهلوها متأثر جنبشی نمی شود آئینه داران معنی صفا
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت
هم محتاج مساعت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند
هرچه دران خانه جلوه نماید انجام عکسیت و آنچه دران جا بعرض آید درین مقام تجلی رنگ
اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است ✤ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ✤ هر ذره
درین دشت چراغی دارد ✤ یعنی این جمله چشم جاسوس دل است ✤ هرچند آئینه
کمال این طائفه به حکم وارستگی تمثال گداز است و آب این چشمه های استغنا از بلند و
پست امواج بی نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در اقتناع احوال خلائق ناچار است
و در افشای رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن همه گر نور صفا ست ✤ عکس
صورت آنچه که در وی پیدا است ✤ **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز ✤ کاین آئینه چون
صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی دا
ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشا دارد همراه عطای انگوری
نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا کرد ندبجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
را ماسور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقدهای آرزو درکنار طالب کشود و میل ضمائر
بعضی سائل استفسار گردید که از جمله موظفان مائدهٔ انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران نشا توجه یکی را سرخوش حصول مدعا ساختن ساغر کدام
مصلحت پیمودن با آگاهی این معنی ممتاز کشند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا و کمال بی تعلقی

وساده گیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی‌نیازی و آزادگی بود و این شخص غیرتِ انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهای آئینهٔ صافی منزل اینجا جمعی که بر بساط بی‌طلبی آرمیده اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند کشفِ قلوب از معنیهای این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست

رباعی نقد طرب ما که شماری دارد ❊ در خورد کمالت اعتباری دارد ❊ هر چند مثال اصفیا شخص بود ❊ آئینه بر آیِ خود بهاری دارد ❊ از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی‌پیوندد مگر خلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرئی نمیگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق

رباعی در جامهٔ دلق نیست جز بنیه نهان ❊ وین جامه و دلق نیز در بنیه نهان ❊ ذات و صفت اینست که کردیم بیان ❊ زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان ❊ اگر بدانی که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شی انکار روا نداری و اگر به فهمی طبیعت خلوت خانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری

غزل

تمام شوخیم لیک غافل که دل براه که میخرامد ❊ جگر بداغ که می‌نشیند نفس براه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن ❊ اگر بداند که بی‌محابا به جلوه گاه که میخرامد

اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما ❊ به پردهٔ چاک این کتان نهفته فروغ ماه که میخرامد

غبار هر ذره محو شد بحیرت آئینه طپیدن ❊ ز رم بیابان این غزالان بی‌نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی ❊ درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نبود آفت زدای هستی ❊ بااین همه برگ خلق آواره دربنا که میخرامد

بهر ره در پردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی ❊ نگشتی آگه که در دماغت بهوای جاه که میخرامد

بمعراج افلاک گر نداری حضور اقبال بی‌نیازی ❊ نفس بجیب غبار دارد ببین سیاه که میخرامد

نگر چشمش غلط نگاهی رسد به فریاد حال بیدل ❊ وگرنه آن برق بی‌نیازی بپی گیاه که میخرامد

فرصت شماری مدت انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبرآباد در وفق جمع خرمی داشت و بهوای خرمن آرای جمعیت تخم خیالی می‌کاشت بهشت بی‌خللی را نهایت دل آسوده پرده بود بهاری تشویشی لیو دیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات اقتضای نقتهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و مراسم چمنستان احوال

می پیچید هر چند مضامین توجه سعادت بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه از ورق گردانی تپشهای دل شرح جمعیت می نمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری میافشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی غبار سجده آن آستان میدماند غزل

هر سر مویم چو مژگان دست برهم سوده بود	بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود
دیده از پهلوی رنگم گردش پیموده بود	دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر
ناله میزد دست و پا کز موج اشک آسوده بود	اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق

شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه تلواسهٔ دل اضطراب محمل باشوخیهای چشمک انجم مقابلهٔ تپش شماری داشت و چو واز غبار بیخودی بهار و حشتی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت آخر پاسی شب که اقتضای ساز غنودن نو رق مشاهده صورت طوفان لغزش مژگان غوطه خورده و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برده هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نا وز دیده آئینهٔ تمثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهده جمالم و به دستور قدیم سر خوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم با شامیدن اقدام نمایم آئین ادب پیمایی اخراجات تحریک نلیسدید و به قاعدهٔ حیای نیاز معروض آن چشمهٔ تقدس گردانیدم تا تیمنا بلب مبارکش گردانند و چون جام هلال لبریزی نور خورشیدش رسانند نظم جائیکه بکام من بیار رسانی ۞ باید که نخستش بلب یار رسانی تا آب و دید شوق بچشم تر بلبل ۞ گر خود نم آنکست بگلزار رسانی ۞ دیدم موسی از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا انهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و به رنگ شیشهٔ آئینه بحیرت سبلی نی پرداخته هر چند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید سراغ رشحه نتوانست رسید تا رسانی رشته تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت و آشفتگی ساز تأمل غبار تعجب انگیخت که باین پیچ ساغری به جذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن ست و حمتا نه رانجشکی حفظ ساغر بر آوردن غزل

غرض این جلوه را خاصی زنیرنگی نمیابم	رگ این ساز را جز حیرت آهنگی نمی یابم
قیامت شیشهٔ جمعیت می تازه و گردی نمی یابم	چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی یابم

ندانم از خودم باده چه ساغری برد بیدل شکست شیشه های رنگ را سنگی بیا بهم
شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه به عرض خیال
آورد که آن جوش خمستان بی مثالی و آن نشای صهباس لاابالی برنگ نرگس
محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانهٔ غیب با شتاب گاه
شهود خرامید و آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعهٔ التفات گردانید بطریقیکه مستان بیک دیگر
تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطرهم برانید بتامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت
از آرایش ساغر و مینا معراست و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی
مبرا کل کردن این کیفیت بی نشاری نیست به حکم تسلیم قدحی لبریز کردم و بعرض
نگاه مستی پناه آوردم نشهٔ موهوم دور پیمانهٔ خود و لیث بانجام رسانیدم انیقدر حسن قسمت تو
بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیمای شوق میباش و دماغ اندیشه

بخمارهای کدورت مخراش رباعی		سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد
هوش هر کس قدم جادهٔ طوری دارد		تا نگذشتیم ازین دایره تو خود را دریاب
هر گریبان سر کیفیت غوری دارد		تردستیهای ساقی اسرار ساغر چند

بگردش ارشاد آورده از دماغ تخیلم رفع بیوست اوهام کرد در عین سرابستان خیال
خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بسر سران عالم قدیم بلغزش طربستان گشودم پس از
بیداری تیر پاسخی خرام مستانه ام بر جا بود و همان کیفیت شوق سراپایم نشا
می پیمود ملک به قوت آن جذبه هنوز پا بر دماغ سرخوشی میکذارم و لقبا اعادهٔ نفس با عمر درج

نشار پیشانیم غزل		عالم هستیم بهشیاری		خوابها دیده ام به بیداری
جلوه زارم بعرض موهومی		همه کارم بعین بیکاری		موج پست و بلندی ادراکم
در محیط خیال همواری		در تماشاکه کار با حقیقت		نیست آسانی به دشواری
آینه حلقه جلوه ها دارد		محو خود باش اگر دلی داری		بمشاهدهٔ این دو کیفیت شاهد

یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار وادی امکان تکلف وا زده لا نگاه توجه
اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رویا بمشاهده رسید
که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته و لباسی تجلی ضیا مشتمل طوری مهیا ساخته بودند
این پروانهٔ چراغ تحقیق از حیا در آمدند و زمزمهٔ تفتیش لب از این آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سرا پا گوش ست و شنیدن سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع بی تقیّد ذات رفت نام صفت گویا معنی معروض بیتی بیش ازین بتحریر رسانیده ام و حالانکه مضمون تخیلش در آئینه و هم منعکس نگردیده مجرد سماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیداری آن مصرع منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد از تامل بطریق تعمیه رمز معانی نشگافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که همراست سه پرس بلهم اسرارم ورود این قسم معانی از عالم خطا نخواهد بود و لظهور این جنس مضمون از عبارات لغو چهره نخواهد گشود

غزل

جوش بیانم ز لبی دیگرست	جنبش مضمون ز سببی دیگرست	لب وگشاده مژه ام مهمیست
روز و شبم روز و شبی دیگرست	کیست شود محرم سر از شوق	بی سببیها سببی دیگرست

با وجود تعیین مدت شنشاه آئینه داری تمثال تحیر داشتم و گمان اشتباه معانی ضمیر بلوح اظهار نمیگذاشتم که شاید نمود آئینهٔ خیال از تمثال اوهام باشد هرچند وهم درین قسم مقدمات از عقل بیش بلکن ترست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین ترست

نظم

چیست دل قالب نامشتی خون	زین سبب رفع شبهه دشوارست	که دل اینجا دلیل اسرارست
شبهه جمع آمده ولش نه اسپه	که از جلوه سے دید و اثر دان	چون عدم هستی خود اندیشید
غیب ظاهر شد از شهود دولت	پس دل آئینه ایست شبهه نمود	که عدم را نموده است وجود
آئینه عکس مینماید و بس	عین تحیر آید از نمود دولت	دل در شبهه میکشاید و بس
که ازین عقدهٔ فریب کمین	ای دلت دام راه بیدل باش	عقده گیرد از حل مشکل باش
گر همه واشوی توئی گفتنیست	زندگانیست سد راه یقین	تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اوده رسیدند و از تحقیق آن واقعه داغ حیرت تمام گردانیدند الحاصل درهمان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز بی نشانی رسیده بود و تدرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامیده زبان انتظار آن سوی زبانها گشاده و امید دیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاده ناچار حسن عبارات را در رنگ این تحریر بلباس ماتم بر آورده ام و در صورت نقش این سطور سیه شاهد معنی

پریشان کردم تاریخ شمار سریر یقین قاسم هو اللهی که به شبستان ذات عشقش ملک انتظام صفت
دماغ همت عنقا آیینش رسا [illegible] در دام صفت به حضور ذات
سے شوق وحدت [illegible] شکست جام صفت به عافیت که به غیب برد
شمع شهود به رسا [illegible] سال [illegible] آتش حیرتی بگوشم گفت
زمی لیلی ذات رفته نام صفت [illegible] تمثال ظهور احوال در آیینه خیال
دیدن کیفیت صدور [illegible] مشاهده نمودن است و نقاب آتش در طبیعت سنگ
کشودن چون به کار این جنس وقایع آن معالم امتحان است و در عالم بیداری تغییرهای
تخیل سود و زیان به حکم تقابل [illegible] تأثیرات ضعیف است و دیگری در کمال
درجه قوت نتیجه معتقدی که به حصول [illegible] و حسب اتفاق کیفیت نقش می‌بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب اعتبار یافته اند با آنکه
این طایفه را در تعیین مثال صور [illegible] تجلیات کماهی مشهور است و در جلوه گاه کیفیات
صور پیدا است [illegible] که قوت لطافت حقیقی است آیینه‌دار نمود لیس صورت تمثالی
کیفیتی است که به تفتیش چشم کشودن رنگ اثری از آن در [illegible] توان یافت و خبر بی‌نشان
بستگی مژگان نقاب تماشایش نمی‌توان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال
از غرائب وقایع فهمیدنی ست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدنی

نظم

شاهد قدرت که اختفاء نمود او یکی ست | در جهان غیب دیگر در شهادت دیگر است
از ورق گردانی تجدید رنگی سر بسر | لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگر است
بی‌نیازیهای اینجا انحصار جلوه نیست | شاهد ما در انجمن دیگر به خلوت دیگر است
جلوه‌ها دارد مقام اعتبارات وجود | رنگ این آیینه تا گردید صورت دیگر است
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم | این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است

نکته آیینه تحقیق مخبر است که هر چه از غیب به شهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مثل
سر بریدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر [illegible] شدن و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع و ضرر چون عقل جزئی بسبب اکتساب علوم امکانی شکایت از استیلای [illegible]
شک و یقین و مشتابه عبارات اوهام [illegible] در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه [illegible] است

و در انکشاف به سوز یقین بی اختیاری تعبیر نگاری اگر راهی به خلوت اسرار می شگافت
حلقه در تغییرش گردید و اگر عقده شبهات می کشود به رشته تقریر تنبیه پس تو اینکه
جمیع حقایق به واسطه عقل پرتو کشوف است و توابعات اشیا از شغل حجاب آرای
بصر بیرون نباشد و حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور یکدیگر کسب نموده عقل
کل که کیفیت آن اصلاح چشم نکشوده **رباعی** فریاد که زنگار ستم و اکردیم
تو هستیم بیناک ... و اگردیم کثرت بیش از تغییر وحدت نبود آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار ... بیان تفصیل شوق ... ان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه شکوه
... پرداختن کمیت تحریر شاید بلند بهای قصر معنا
هر نگاه سیه پا ... تماشا تعین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است
و چون ... خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار از فراموش خانه محویت
رنگ باختن ... که عمریست شور انگیز جمع اتفاق است به تفصیل نگارش
پرداز ... بیان را هجوم حیرت تسلسل سگیداز و کار را اعیان محفل ظهور است تا
شیشه اعتبار رنگ ... آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گیر و دار هستی خاک ... بپا یدهر ساعت بدور کیفیتی دیگر چشم کشودن **رباعی**

تا شیفته محیط فرود و جنبیم گر داغ حضیض و گاه محو اوجیم
بی وصل فنا ز ورق طوفان نیست تا غرقه نگشتیم اسیر موجیم

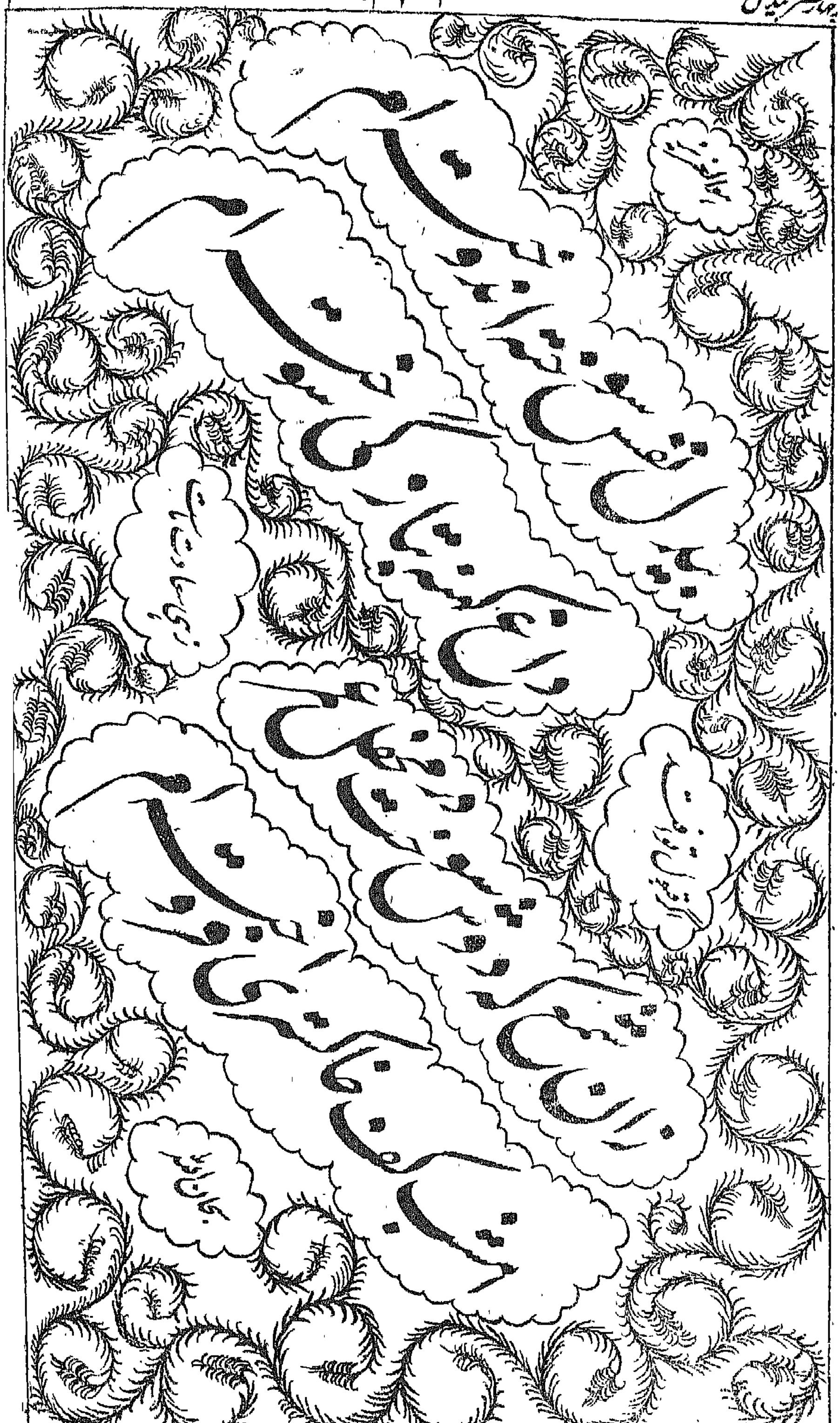
این قدر از جمله فواید نیست که بیش از آشنای طرز
سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار روی نمود و بطریق ندرت و غرابت بجز ا
چهره می کشود یا آنکه ثمرات حدیقه معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است عروج
نباتی کلام احوال یکی ستانت نکشته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه
طلوع ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسله شمار این زبان از صحایف
خطوط شعاعی گذراندن ست و پرتو تعداد و ذرات امکان را در صفر هاله نشاندن اما آغاز
احوال هر چند از عالم جهل باشد زبان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت
اشتغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت
رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا + از عالم اوهام و خیال است اینجا

آینه‌مثال خلق پاس تأثیر است سر داغ تصور بلاست اینجا پوشیده نیست که هرگاه تصور منزل وصول دفتر افسانه واننماید غیر از طومار جاده که خط نموده است و انتظار پیموده داغ جاده‌پیماے مقصد سبب بحرف دلچسپ کشاید نفس جز بگفتگوے تمناے منزل نخواهد فسرد و سامان این بهار بیشتر از پهلوے رنگهاے حسرت است از کیفیۀ نقش گلهاے نابستۀ طالبان هنوز در یاد زمزمۀ الست از نغمه پیروند افسانه‌ها بیاد هواے ذوقهاے طلب مست و تا حاصل مستقبل جمیع آرزو بار رونق چراغ امید است و باصفے کل احوال دماغ افسرده حسرت جاده پیمود حال از حضور نامه ... سرمۀ خوابیدۀ غافل نباید بود و بر شعله‌هاے در کسوت دود آرمیده چشم تماشاے بلبیل ... شود

غزل

هر نقطه کز انجام آمد به چکیدن
در آغاز قلم شد ز دلی دوات رسیدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آینه چیدن
گر نام جنون گردکند بر لب ناطق
قانع نتوان یافت زبان را به لبیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار است
آهنگ بیا شرح بتاب دویدن
صد غنچه بنقش چون شد نقطه توان چید
صد ساغر تحقیق توان دید پاکیزه کشیدن
اینجا خط اینست که باید به تأمل
چون صبح دماند نفس جاده دویدن
تا حشر بجز خط توان زد خط ازین خم
ور نشانده توان اندوه نگشت زبس دیدن
گر یاد تو باید بلب اندیشه کشیدن
گر داغ تو نقش نگشت چو گل پرچ ... ابد
صد بحر در جبین رنجه صرف نمیدن
در انجمن فرصت نور صبح دماغ
از جلوه هزار آینه طالب سپیدن
در معنی پرواز نشد و بال تکلم
ور درد دمان تا بادبان نشنیدن
بیدل چه قدر شور کلامت نرسیدن

تمام شد عنصر ثانی



[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عنصر سوم طراوت شبستان مراتب منشور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک در عرصهٔ رنگ آمیزی خود اندیشیست که در بعضی بسم شوق شگفتگیهای بهار شرش
نقل آن تماشای وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان
تحریرش را پیدا میشی گوهری چند از فرط غلطانی اسلاک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی
از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هر چند عرض الوان این چمن گلها در چمنستان مجموع
تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تا سطری رقم اجمالی شان از مغتنمات فرصت
تحریر انگاشت قطعه نظم و نثری کتاب امکانی قبض و بسیط تفکری دارد
هرچه از سکته و روان خواندیم نگهی و تحیری دارد جولان خیال از ملا تماشای
طپیدن آسوده رنگ بنیاد نظم تحقیق شد و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهای فرسوده شد هنگامه
نثر انگیخته فطرت معنی نازد در صورت ترکیب فقره عنانگیر توقف احرامی ست و تا وقت آهنگ
در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی دیدن عنصر بهار رشتهٔ نثر به پیش عقدهٔ نظم تنهای
سیگرد و مطلق عنانیهای قدرت معانی لفظی آرا ایدتا به هر فطرت به غارت شوخ تر و

وهرکجا سلسلهٔ نظم شورانگیزی مراتب نثر میکشد حیرت آشنائی جمعیت مضامین بالی میگشاید
شوقها مستم افسردگی نشود اگر بخیال بپیراسته نظمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام حباب
تسلسل واگرچه شور نظمی پیدا است نثریست از جنون جولان انداز رواسے فکر افتاده پیش پای
اهل حاصل آنکه این نظمها است متضمن نثر تجلی اند واین نثرها است رنگین نظم منفصل مقصود
از تجلی و منفصل فرصت شمار سے تماشا است شوقی ست اگر بازپرده نگشاید تماشای بی نیازی

اگر حقیقت بی نیازی نگرد سیر مجازی قطره
گوتوا سے ساز حقیقت خارج آهنگ ما باش
خواه لعل اندر نظر باشد و برگ منسنگ با باش
قطره کو تو ان نقشبند طاقت آسا سرنگ باش
گرهمه بادر تپی هماسے اورنگ با باش
ای دلت صافی تصور بےغبار سنگ باش
کلفت آهنگی زبانی غنچه گر دو تنگ باش
فقش منظورست اینجا و خیال تنگ باش

تاهرحرف وصوت ازین محفل چه نقش نمی آید
هوس ساز هوس باید خیال رنگ است
این چمن تماشا است گره با گل پیمان است
دولت جاوید چیست بی زوال امید نیست
اختیار نیست دام ظلمت دوام
هیش نشناسی دسته از خود بیرون آی فیغ
سلسه خواه اینجا داغ
فصل نوبهارے غنچه انشا راسته

تا هوس آید غبار کشتی دمیده است ونازکیها سے کدرس ما ومن تا نکرار ید یا س
افسردگی سرکشیده از وحشت انشا سے انداز عبارات سرا سر این دیوان یک
قطع ست مفت سپیدیان طریقه خاموشی وانکم فرصتهاسے زبان تامل هیچ اجزا
این نسخه تاکی نقطه سوست نخست تغافل اداپان نکته فرا موشی اینجاست درعین
صورت نه لبست که تا بفهمش وابسته ورق نیکرداند و نقطه درخارج بر قوم نگردیده که تاشود
بهم زنند صفحه سجاد ها نرسانند مشوی

مشت خاکیست در قلم و باد — بی غبارے به امتحان وفا
لیک برنگ ثبات پرواز است — کو دو بانالهٔ همعنان تاز است
شمع اندیشه وجود و عدم — همه جهدیم و مدعا مجهول
بهدا حرکتی طبیعی ماست — مدعای غبار ناپید است
عکس آئینه حقیقت اوست — خلق موهوم را چه علم و چه فن
گر فگندی نظر بمعنی خویش — تا ز فطرت نظر رسد بهمه پیش

هرچه دارد جهان بی بنیاد
شکلی میکشد به پیش غبار
روشن است از حقیقت همه
سلسله هوشیم و آگهی معزول
هرچه از خلق عرض و نکو است
شخص سعدوهر را چه با وجه بینا
شخص جاییکه کل کند معدوم

عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی ست اینجا	هستی که ز دل عدم گل کرد در دل تاک مستی ست اینجا	هم عدم با پیش تخییل کرد اسم اصل هستی آهنگان محفل

اعیان بیدلی از قانون وجود نبرده اند تا به نواحی امتیازے توانند رسید و خامشی سرمایگان چار سوے ظهور نقد بیدائی شمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامهٔ ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنع بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریرے پیوندد و با نتباه تامل سطر سطرے نقش می بندد قطعه

غافل از معنی این سطر مباش
که جهانم نفسی سوخته است
شمع تحقیق توهم سر جوشش
دود دل آتشی افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آرد و اسرار حکمتے و انگارد از معقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسر نگونی پیدا نقش ست و مناسبت نفس با صفحه در قبول و دیعت اسرار از جبهه بسیر انداختن ربا سحے تا عقل بفکر خود گریبانی کرد ٭ هرچند وجوب و اشت امکانے کرد ٭ یعنی چو قلم نکته سعنی پرداخت ٭ گردید نگون و مشق نادانی کرد ٭ دیگر نفس کلی چو سر تحقیق شگافت ٭ خود در لوح نقوش امکانی یافت ٭ آئینهٔ تسلیم جلا داد و خبر ٭ یعنی که ز سر نوشت نقد ان سر تافت ٭ سعنی در اندیشه تخییل کرد یا عالم با نقش هر قوم گردانید و لفظے در نظر محسوس گشت سررشتهٔ ظاهر رسانید معنی سے این دو کیفیت بنام وجوب و امکان و انگافت و از عبارت این دو نشاد مضامین غیب شهادت صورت اشعار یافت اشاره مبنان سر بر نگ مفردات اجرام سخت و تحریک بها ترکیب کرد ترکیبات اجسام انگیخت تا الاسے نتایج خفا بر قسم عنوان نمود بیوست ترکیب ملت موالید بتقریب اکتساب اصبع انگشت و تا افشاسے ظهور نتایج بسلسله النطق الناطق کشید ترتیب رباسے عناصر به صنعت سنزاد انجامید تعلقات اسباب تعین لوح صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق به پیچ پیچ پیاسے وقت تامل سررشتهٔ تحقیق رساند و نثر انتعاشش خلائق به بسط توضیح بیان دامن ترود افشاند چه احرام سماوسے بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزا ... صفحه ... ساخت غزل

آنکه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت — تا ز شب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت
نقطه‌ای از خود و هستی شد صورت آفاق بست — یعنی از صفر انتقادی راه اعداد ابجد اتحادم ریخت
شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود — کاف و نون گل کرد چندین با شفت شوق از نام ریخت
تا گرفتاران بمشق سجده‌ای آسوده ایم — خط ساغر گشت تا صبا در طرح و اهم ریخت
عالمی سر خط پرگار جولان می‌کنند — رنگ آغاز حقیقت تهمت ابی انجام ریخت

و تامل کده درس نگاه طور بینش کلمات جواهر و اعراض را بترکیب اشتغال ذوق سبقی ربط معنوی و مصرعهای ارواح و اجسام را بتفصیل بین السطور مثال رتبهٔ شعور ممنونی نقطه سکوت بیچ و پیش دلها پرورش تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت ادراکها ... تا آفاق گرد آشفته تا رقوم ضبط اسرار عنان را التباس انگیخت مجموعه شوق طبایع خرد استعداد و بلبل تا اعلام قدرت بیان چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خامهٔ انفاس در کنار تا وهم فراموش سجدهٔ تحریر اشارات فرماید بنفس صبح ازل از کلک اظهار قدرتش علامت تنگیهای وهم و تنگیهای قدرت کاشتا در مکتب آثار صنعتش خیره‌های تراشهٔ قلم سر انگشت موج قدرت آبلهٔ در دوات گرداب چکاند مداد سحر بر دوانی دوام رسید و اشارهٔ ابروی فطرت خود اصلاحی با فق رسانده کهکشان رسالهٔ جا و بیک صفحه هوای سرطاب ابر سطر درازی عنوان بهار لنق طراوت شگفت و طومار شبی بر شگفت شبنم افشان منور شد صبح بر قسم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانیهای اوست و سطر ابیضی بر لوح صحیفهٔ محبت تردستیهای خامهٔ او تا بلیکه مطلع خورشید تسبیح صبح دیوان شیرینی حیرت و تفکر که مصرعهٔ هلال بسمله کتاب مغرب از کجاست بسواد سایهٔ گل شبنم سفیدهٔ نگارید شود که نسخه‌ای تزیین مسوده چه عالم تعریفیت و رنگ آمیزی قلم بهار چشمهٔ بر زده تا سیه شتش ...

که ابری سحاب قابل چه قسم تحریر **قطعه** درین چمن همه گرفته و باطلی وارسی

چو گل مسوده سینه‌های خسته نویس — خیال اگر هوس آهنگ مشق آزاد است
چو بوی گل بهوای شکسته بسته نویس — دگر سفید خویش حقیقت دل است
چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس — ز رو همه تخته مشق هوس بهار شکسته
بقدر یک الف آه زسینه جسته نویس — برنگ نقطه سهو قسم در شکسته با چه
چو موج سطر چو نی عنان گسسته نویس — ز سبزه شوخی خط بهار ریحان است

توقیر خامهٔ بیرنگی زن شکسته‌نویس پیش از پیش قهر فردی که چهره‌گشائی آئینه ممنوع است لیقه رجوع بهر اعداد صورت‌نمای قدرت و بیچون و از بین مجموعهٔ سر جزوی که بمطالعهٔ تأمل آشنا است مصالح دبستان اتفاق همان اهتمام تا تجدید و اشتغال بی تأمل اشتغال ورق‌گردانی ست و تبدل آثار بی‌اختیار معنی تازه ساز فی سپهر از تحریر مشقی دارد که از بین خط درگذشتن زوال مراتب فطرت است و زمین از پستی عبارتی می‌نگارد که باین صفحه دوانیدن تعطیل سبقهای همت کهکشان رنگ باخته‌ای است سطر ساختن است نقوش طومار خیالی که تحریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته لب سرخی آب پرداختن سواد نسخهٔ چهره‌ای روشن کردی که صحرا از گرد باد چه سطرها بغبار بیاسی را تا سواد وحشتی روشنی می‌پیچد و دوره‌ها از گرداب چه صفرها بر قم مطالعه‌ای نیاورد تا اعداد موج و کهکر افزودنی بربندد و اینجا تن جریدهٔ خاک مطالعه‌خواستی جهات مشروح عبارت وسعت بیابانی است و تشریح رساله آب بتأمل تألیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی مهر خورشید را سرگرمی سعی سپهر دویدن تا صفحهٔ سهوارسی جلا رساند و چه کارها ابر از ذوق شوق بخط پیچیدن تا دیدنی محتشای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله‌زار داغ سوز بها التهاد دود کشیدن و بیشه را از واسطهٔ نیستان خارخار التزام خامه‌دوانیدن بهار را از وضع سکوت غنچه‌ها سولت چمن تحریری رنگ و پوست و صبح از ساز شیشهٔ لفظها ششمش آفاق تسخیری گفتگو آفتاب دماغ شعاع اشتلاش سوختن نمید رونا جوهر فطرت عبادات مضمون گرامیهای نبندد و سحاب عرق رشحات از جبههٔ پاک نگیرد تا شوخی تعینها تا بعبارت نگینی نپیوندد نامیه را از تخم ریشه پیدا اختن خطا از نقطه دوانیدن ست و نهال را از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خطا بردن چکیدن غنچه‌ها یک قلم زانوی خیال گلشن را از اند شعله‌ها یک دست آئینهٔ حیرت سوز و گداز بهر جا رنگی بفتوی آرزد از شکسته نویسان مراتب ظهور است و هر کجا بی کمان بر بنا از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است عبارات ست دواند و اگر نگاهی همان اشارت ست می‌خواند

نظم

در خیالات هر چه زین صحرا سیاهی میکند ٭ گر بهم اندیشه حرفی ست نقش خامه ایست ٭
لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور ٭ جیب تا آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست ٭
بیضهٔ طاوس می‌خواند کتاب گلستان ٭ در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست ٭

اما بحکم حیرت نگاری استغنا تعیین چنانکه حروف آیات ظهور جلی ست فهم معنی مغلق و مخفی هر قدر چاشنی کلمات

سعی شعورانگیز شنفیست با تحصیل ذات الله و مهما نارسائی و کندی سعی اسم تعیین معانی شگافته ا
و لفظ چندین تحقیق همیان نایافته انفاس از تراش وسوسه پیشه آید تا اهمیت پستی قوا اندیشه
و نخته اذکار برنده خراش سست قلم ساید تا از نیش تا سلک قوا اندیشه هر کرا زبان عبارت ست سبیدی
بر حرف نیا مده خامه وار سر همه از کلک می افشاند و هر کس پایه تیشه وارد همان مژگان بکشوده
چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند غرض تفکر در جاده پیمای سر منزل تحقیق چون
سطر استخوان پهلوی سعی میشمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول
تصرف خود بر کنار می گذارد اگر گداز تحریر بیاض چشم خیال تکلف از این الفاظ قابل نمی
تواند گردید و اگر خراش جگر ساختن اندیشه ابر سرمه نماید از این معانی برقسم خیال
تواند رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدو بتامه همان نصاب
گراید و لب بدندان گزیدن سقطی تا فقط خامهای زبان اند که صحیفه بر آید وره بسا
از لطیفه ریشه نگاه بجوهر مژگان پیوست تا چشم از شوخی دوختند و خامه‌ها را از نالش
در کشیدند استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زنگیر بیاضی دشمن سطور و ابلق
و اهم قصورست و تجدید گامهای سلسله تحریرها بی عجز بر دارندی شعور قطعه

نقطه تا خط نارساست غرض تحقیق اندو بس	رفته معنی تا به چشم تا کشا و ببین
این یکی را نیست جز موی بدن برخاستن	آن دگر را [illegible]

رشته فکر تامل خامه باده سعی دناتوانیست و جوهر فطرتها تا لطیفه [illegible]
ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازه تکرار [illegible]
اظهار انجانی خامه در همه حال حیرت [illegible]

شعر

بی نفس دستگاه قدرت و ادا	آنکه یارا [illegible]	[illegible]
نیست لفظی که معنیش او ست	رفتی ناله چنین کرده آسیا و	نیست [illegible]
آنچه بینی سواد نامه اوست	بیستی میکند او قلمش	رنگ امکان [illegible]
از شق خامه یعنی از دل چاک	هر چه گوید صدای خامه اوست	رنگیست [illegible]
عرض رازش بخامه نایدراست	اینکه منقوش نسخه صورت است	عجز ادراک حیرت نظرست
خط بجو و بیک شد نقوش صفات	از زبان بریده حرف خداست	در دلستان کنه نقطه ذات
	علمها جمله جهل بیانی ست	نسخه نیست خجالت آرسته

تا سواد نقطهٔ داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
چه اینجا چه سواد داغ شئون
بی تحقیق معنی همه کم
همه بینش زاده عرض پهلوی عجز
سجدهٔ هم فرسا نگین ...
کلک اندیشه را به ترجم بیان
از خطش میکشد سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی ست
نقطه و صفت تا ... تحریر
رقم صنع ... ضیاست
چشم ... نگاهی ها
کس ... خطی
ورق ... گردانیست
نیست در خامه نفس ...
کند از عقل امتحان شعور
جستجوی خیال ...
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شده یقین که این خیال طراز
از چراغ یقین حسد افروز
نقطهٔ خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب می گردید
علت آنست کز تو هم خط
از شق خامه بر بنا مده است
سر تعلیم کجاست تلقین ها

خامه یک نیزه ناله جسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطه ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانو نشسته عجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده ها چون دوات نابیناست
نفس از اضطراب دل خون شد
نقش اندیشه محرم نقطی
نه نوشته است صحیفهٔ دل
رفتن از خویش میکشد قدمی
عقل بی پرده شد ز جیب فنون
در کف کاتب هوا قلمی
پرده عجز بلغزش قطره را
دور گردیست از قلم درانه
خامه تسلیم می نگارد و بس
نیست غیر از تحیر ادراک
با چنین نقطه و خط محسوس
نسخه ساده کرده ایم غلط
نقش ذهنی ست خارج اندیشه
معنی ذهن کاتب است اینجا

حسن نقش آنکه بانگ رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر ریخت
با همه روشنی مه و انجم
معنی اعتبار جمله وداع
در تسلیم خامه تقدیر
جمله پیوسته و بایه پیوسته
نقطه تا معنی کند تقدیر
حرف در سرمه ناله ها دارد
بی تکلف به مکتب تقدیر
عرق شرم جبهه میخارد
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از شق ناله خون شد
سبق موشها جنون خواست
سر خط خط طپیدن بسمل
خواست اندیشه زین نقاط و سطور
خشک بی مغز نارسا و نگون
نه ز معنی نصیبه خبرش
رفته وهمی ز جیب خویش بجاه
آنکه خبر در دل نیند و زرد
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
رقمی در نظر بنا مده است
در دل تخم سیه و دریشه

فصل وقتی

دوستان را بیاد رفتگان غبار تماشا از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان
از گزیدن پشت دست تمنا آراست دستی سر از آستین برنیاورد که به فکر چاک گریبان
نپرداخت و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی
در خیال سروها قامت عنان اختیار به پیشانی ناله‌ای دادند و بعضی در جستجوی
طرزهای خرام بشمار اشک قدمی گشادند همه خوردان مژگان با یک قلم سودن
دست بود و در قوت فرصت تماشا و سر خورده نفسها یک سر پیشانی سود [illegible] در عالم
حصول تمنا رباعی فریاد که هر خاک بجز عبرت نیست هنگامهٔ هر سخت کلفت [illegible]
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر گام آهوی غبار انگیز است ؛ احتمال
پرواز خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشها به حسرت کوچه وا داده بود و به تقصیر
پرواز این طوطیان کشش جهت حیرت آئینه درهای قفس گشاده و در قفای کاروانها
گذاشته آتش پایی افروخته و بر دوشهای از محمل رفته داغ حسرتی میسوختند
قطعه چشم بر وضع جهان وا کرده هشیار باش ؛ کاین همه هنگامهٔ عشرت به غم
خواهد کشید ؛ حسن رنگین خواهد افگندن به سنگ نقاب ؛ قامت رعنا به پستی پا [illegible]
کشید ؛ سیر سد آخر صف برگشتهٔ مژگان سنجاک ؛ وان درازیهای گیسو تا قفس هم
خواهد کشید ؛ نا ابروی پرخم که نازش بر جگرها میزند ؛ عاقبت با ناخن پا سر هم خواهد کشید
بر نقوش اعتبار ایست که دارد نام و رسن ؛ هرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا کرده زبانی گوش بستی باید شدن ؛ شوخی این جلوه‌ها را اشک هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار نازد رو به تنگی ؛ کاین همه الفت نگاهی هم بر هم خواهد کشید ؛ عبرت آباد
انجام عاقبت وارستگی است ؛ هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید ؛ فقیر در اشکال
بار سنقتی که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه را اداء نمود که هر نفسی که میرود حرفیست
که میشنوی سماع این نکته واسطهٔ رونق سماعش گردید و حالات این کیفیت به ایشان
وجابش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهی
باید داد و ازین مجمل معنی یقین طوماری تفصیلی باید گشاد و بمضراب آرزوی صادقش
نغمهٔ صدق از ساز فطرت جوشید و به کثرت آهنگی تمهیدات نیرنگ تقسیم موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشی که بعالم پیداست ؛ از حلقهٔ انتظار بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل بیرنگ اند ؛ بی پرده گی آهنگ و هم اشیاست ؛ وجود حقیقی با وجود سمع
و نطقی ست که پیوسته مبهم نیز بیکتائی خویش باید بود و همواره نتائج کبریای خویشتن
باید شنود و تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق به تحقیق نه پیوندد و اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد صدائی ست در شناسائی اسمای الهی و کیفیت هر چند رموز این کمال از نقاب
هر فردی جلوه‌ای مرئیست و از پردهٔ هر شی رنگی مشتعل اما از مراتب ذات انسان که
تجلیگاه اشارات اسم جامع ست و عین همی شی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت شنیدنیها
شوخی دو پرده هیچ رباعی گر حرف یقین و گر گمان می شنوی ؛ از عالم بی نطق
بیان می شنوی ؛ خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود ؛ چیزی که نگوئی همان
می شنوی ؛ در مرتبهٔ تفهیم این دو صفت بارادهٔ محض تعلق دارد و اگر بیان فرق و
امتیاز سری نمی برآرد چون در خارج تفتیش نماید سررشتهٔ تحقیق بسمع و نطق ظاهرش
وابسته است و سلسلهٔ وقوع بزبان گوش و حس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گوئیم
اشارتست بمعنی اشارات او و جهان کثیفی که میدانند عبارات از گل کردن عبارات او
هر چند پیشتر پیش در تقابلگاه ساز خموشی با همه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظهار و
ایمای است و سفر سر آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صدا ست و در
شاهد ستگاه تحریر یکسوت چندین نقوش و سطور جوهر کشا بحکم افشای این اسرار هیچ صورتی
در زمین نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که بظاهر جام عبارتی نپیماید ؛ رباعی آن نغمه که سمع و نطق دریافته است ؛
نتوان گفتن باصره نشگافته است ؛ شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست ؛ چون دیده وا نگری
جلوه بدون تافته است ؛ همان سخن فهم اجمالی از خود را بیان می دانند و چون بتفصیل
پردازد نقوش و سطور می خوانند تا آن سر مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه گماشت
صورت تامل آئینه مثال پرداخت و همه توجه مثال تا بثبوت استقرار انشا رسید
طبع آب رنگ صورت انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود لب بمان تری رسید
و چون تری بهم جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تا ال یفهم معنی کماهی شکسته‌ایم ارواح مطلقیم چه
صورت کدام جسم * نیرنگیم آشوبی ادراک نوع و قسم * بوی گلیم و ناله بلبل هاست رماست که
زین رنگ شکسته ایم بر وی هوا طلسم * با این علاپرست جهات از خروشش ما * زین پیشتر
چه سحر فروشد ظهور اسم * هرگاه قوت آن تا ال بضعف می انجامد هستی اعتبار پیدا فنا
می‌نامد و هر قدر رنگ استقامت می‌ریزد گرد شهرت بقا می‌انگیزد از این فنا و بقای
خیالی نه قوت سلبی نیازی او تهمت ربوبیت و نه تشخص یکتایی او غره افزون شور دریا
هرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آئینهٔ حقیقت معبر منزلیست و برهم خوردن آثار رنگ و بو در پردهٔ علم بهار شگفتن سعد و صفی
صفات عاید جناب بی صفتی ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی
گر سایه تشخص باز گردید چه شد * در عکس زجاجه دور بالید چه شد * حق از همه
وجود مستغنی ست * خورشید اگر شعاع فهمید چه شد * دیگر با این همه ساز گیر و دار امکان
از پرده بحث ست نوای اعیان * مشکل که ز لوح باطنت حک گردد * هرچند سخن ترا ود
از دل بزبان * باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون یعنی آن
چه در تعقل آید باشاره اسمی ممتاز ست و هرچه محسوس نماید به عبارت تقلیبی سر افراز
اگر آسمان ست بتشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده و دنیا و عقبی همان
مستفیض نسبت اوید و نور و ظلمت همچنان سعار اضافت او چون نقاب اسم وا شگافتن
حاصل صدایی ست از ساز حقیقت کن و اشیای اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن اند
نسخهٔ ذات مطلق تا همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب اسمی و کوفی این همه نقوش
و خطوط بر هم چیده یکی را عمارت گفت همان اسم نقش اعتباریست دیگری را ویرانه خواند
همین نام کلاه اشتهار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک اشارت
چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحیر قلم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید * از خواندن این دو حرف اسرار دو کون * فهمیدیم
آنچه هیچ نتوان فهمید * ازینجا متحقق گردیده که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه با فنای معنی کوشد جهانی را نفس دزدیدن ست و چون با نشای

عبارت چو شد عالمی را بخود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب و احدیت و شهود
آن عبارت از امکان و واحدیت احد ظاهر کردن و احد اگر ممکن ست نفی آن بی گواهی
ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ناممکن عقل را خارج مراتبش قدیم شمردن
راه بجایی نبردن ست و فکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان بغیر سپردن سخن گوی

صدائیست پیچیده در کائنات
که پر کرده از شوق ظرف جهات
کدامین صدا نغمه ساز کن
همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت با فشا مجاز
به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصه شور سنجی جلوه‌اش
خموشی ادب محفل خلوتش
زبس رشته وسعت آگاهیش رساست
ازل تا ابد عرض یک صدا ست
سخن کار و نیست بی کیف و کم
روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاینقدر عرصه‌های و هوست
غبار ره آمد و رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تا زبان
موالید و عنصر زبان تا بیان
تعقل مقامی نفس پیرهن
بهاری به طبع هوا موج زن
سه حرف از کتاب کمالش ابد
ازل را همان از سه حرفش سند
تأمل سه باب نفس در نبات
بحیوان صدا در انسان لغات
چه دنیا ره لفظ سر گردنش
چه عقبی بمعنی نظر کردنش
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
چو در جلوه آید سخن نام اوست
ز اعجاز این عیسی افسون بس
جهان زنده اوست افزون ز بس
به هستی ظهور است تا هم ازو
عدم نیز ممتاز نام است ازو
کدام است جان آشنای سخن
چه معنی تهی گشته جای سخن
امم را رسول از سخن شد دلیل
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
به فهمی اگر رمز لوح و قلم
بغیر از سخن چیست اسرار قسم
به فکر مخارج گرت جست و جوست
الف اول و واو در آخر اوست
بوصف سخن نیست یارای من
مگر وصف خود خود بگوید سخن
حقیقت درین پرده و از خطاب
که گر چشم داری منم بی نقاب
بسر رشته وهم دیگر مپیچ
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
لب هر نفس که می بینی
حرفیست که می شنوی والسلام

فصل

کمال معنی انسانی فتوت ست یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر خرام نازیست بعدم بر جاده ایثار سپردن ست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوه اخلاق هر چند شایسته احوال عموم ناست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشه خطاست زیرا که معرفت کسبی ست و فتوت ذاتی و رحمه لقید نشو و نما استعداد نخل را بپراگندگی ز قوم نتوان کرد و ز قوم نسبی آرایش نخل

سے توان برآورد حلقهٔ سنبل پیچ پیچ تا بے دایرهٔ گل نمے بندد و ریشهٔ گل از هیچ راست
سلسلهٔ سنبل نمے پیوند در باغے گل گر همه گوش شد شنید نتاکو + یا آئینهٔ چشم
گشت دید نتاکو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگرست + گر آبله پا یافت دوید نتا کو +
جمعے درس سلوک و معارف مے گویند و بوسے از معنی شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است
ولیکن‌ها از عالم اخلاق نوشته اند و مدا حسا فے از نکات استعداد ایشان نبالیده شخص بے علم
و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریا ئے بے ساخته آئینهٔ فضل رحما نے باید ش فهمید
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار تجمل مشاهده نما ئے بے شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید اندیشید علم در مزاج خسیس جز به قوت خست نمے افزاید و فضل به طبع لئیم بجز از ناکسی
نمے بهاید حکایت درویشے که صفاے جیب و دامن به آورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ درپیش آشیان کرده کیفیت استان قدم لغزشے مے پیمود
و بطور دیوانگان هر طرف دستے به جا عقیده بلند مے نمود مطلب اسے جنت التجا بر که از
زرهاے ناتوانے زکات پری کیسه بخشا سے شمرده و بهانه هاسے بے تمکنت تر صد
ناکرده مسلم یکیدند دستمندی گسترده ند زبانها با اتفاق سبب خرست کشودند و بستن هاسے چشم
مروت را محضر سبب انصافے نمودند که رنگ حال این شخص بوسے خمرے آید ز شمار
رعایت خمار میپسندند تا جریمهٔ کفاره نباید کشید و با عانت احوال مستی و بنگی میپردازید
تا طرف خمار هاے عقوبت نباید گردید درویش فریاد برآورد که اے لعنت مستقان
مدرسهٔ فضل درهاے توبه بسته نیست اگر گاهے لصرور دوستی تکبیا نید و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ برآئید رباعے خست نسبی که جوهری چو نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زر پنهان کرد و حرف خاسش فهمید + بوسے
سر کیسه بست و مضمون ننهاشت + حضرت حق جل و علا پیغمبر ما را صلی الله علیه
و آله وسلم به صفت عالم و عارف نستوده بلکه به تخلق خلق ستوده پس خلق از همه اشیا
افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی است
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهد ایثار کوشش نماید تا عارف باشد
احسان مایل است از او فزون فشکر حق ادا و خواه
ابر یکه در ترشح عار لیست خاک بیست

آو بخشش بی تکلف فردوس اشارت ست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضای بوسعت دل دوست نتوان یافت و بجهان هیچ زندانی به تنگی این دو عالم نمی توان شگافت

مثنوی

ای بزندان خیال زندگی
خورده جام غفلت پایندگی
اوج تازی نارسائی جاده ایست
پرفشانی بیضه دام راه ایست
عقده ریختلت بنا ز شوق چند
پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین نباطی کیسه
عشرت سر بسته اندیشیده
گر نه ساز همت افسرده ایست
دست بر دل مانده چون تنگ پیسته
تا ازین زنده بری بید اسکنی
دست دل بیبا بید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز تنگ
در فشار قبر به از چشم تنگ
شعلهٔ شوق فشردن تا بکی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
گر همه یاقوت بند و سنگ تو
نیست غیر از عقده های تنگ تو
معنیت واماند لفظ آوره بار
شد صدا از فسرو کیها کوهسار
ناله وارستهٔ ای جهل کیش
سنگ سستی بسکه پیچیده بخویش
اندکی زین بستگیها باز شو
در قفس چون گشته پرواز شو
چیست پرواز اختر از نشست
پرفشانیهای شوق همت ست
گر بایز معراج پروازت سریست
در کشادو دست و دل بال و پر ایست

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر در طبایع کوشیدن ست و در همه اوقات بر رضای دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را به عیادت و دوا خرسند ساختن امداد نابینایان به دستگیری عصای و اعانت گم گشتگان به تحریک درای آبله پایان را تکلیف خار نمودن و سید ماغان را به صحبت دعوت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را بمدارا امداد الغرض بقدر طاقت زبان بجز عرض فواید نیارستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم هر چه پیدا شد از شعبه های جود و سخا ست و ازین دست از آنچه از دست برآید از شیوه های مروت و وفا ربا ستگی گر دست سیست زر مدارید دریغ ❊ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ ❊ تا همت خست نکشد بیتها ❊ اخلاق زیکدگر مدارید دریغ

دیگر بیدل دارد ز طبع اهل همت
آثار سخا جلوه چندین صورت
بر بی‌خبران پند و محتاجان سیم
بر خردان لطف و با بزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروایی همه حقیقت گرهی
که آیینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق رنگین امداد دیگری
نشسته زبان مطلب محتاج هوایی و وصول جمعیت خود سائل دستی احسان منعم
همان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بالغ فقیر دارا
از احتباس سودی شمارد و مشتری جنس رائجیت نقدی پندارد نقدها مصروف
جنس شمارست و جنسها موضوع نقد انگاری یعنی تا کار دیگری نباشی چشم حصول
مراد خود نگشایی لیس کریم در خود ناچارست و محتاج در طلب بی اختیار یارب نغمه
آواز کریم را صلای خوانند و سائل جودی زند و دعایی خوانند + یک نغمه
شوق ست چه فقر و چه غنا + کز پردهٔ هر ساز جدا می خوانند + جمعی که طینت شان
از وضع یکدیگر متاثرست گوهری ز یک گوهر بوده اند و گروهی که ازین کیفیات
بویی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبایع ارباب کرم چون مشق آب
پیچیده ست و از طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده + هیچ کریم از
فرط نزاکت زبان سائل را نشتر میداند تغافل لئیمان تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم
از جوش خشونت پروای مساس ندارد توجه تابع رنگ اثر بودن رباعی

سرمایهٔ هر بهار دستی کرم است	پیرایهٔ هر بلندی و پستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم ست	اینست دلیل آنکه هستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائدهٔ چند از کلک خیال جوشیده بود شهرت ایثار سپهر قوم فقیر را انتسابا
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایثاریه

سرمایهٔ کیسهٔ کارگاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت در فراخی
تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش سبب لیناتمکان جیا رسوی شهود و اقتدار
او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی و دریافت سعی این عطیه
موهبتی ست نه آموختنی قطعه ای آنکه سرمایهٔ شعور بهم داری کسب ایثار اگر کنی مبادا

آئینه عبرت تو هیچ ست و حباب * هوسیکه نفس با چه سودا دارد * طائفه که از نقب گریبان تامل
سیلی به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج تلف کاری انفاس
شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم
و آنچه درین غارت سرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ جنسی بی بها
نه پیوست تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تماشا نرسانید تا نگاهی از دیده
بال جمعیت نیفشاند **غزل** هیچه شمع اول بنای خویش باید سوختن * تا توان بنیاد ظلمت
خانه افروختن * راحت صد ساله میباید بغارت دادنت * گر همه یک پر زدن خواهی
طپش آموختن * میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ * هرچه می بینی پریشان
کردنست اندوختن * بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست * از تماشای دو عالم
چشم باید دوختن * اگر چون پرتو شمع زری فراهم آورده اغراض رنگت آشفته است
و اگر چون گرد سحر خیال هیمی در نظر چیده سیاه خانه آرام رفته اینجا بدل هر نثار خساریست و مقابل
هر آرزو انتظاری بمطالعه هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانیدن ست و در اندیشه هر خطره
چندین خطرات فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا پایه تمثالی بر بنا
توهم نگذارند شعله تا حواله نمیگردد در هوا دائره نمیگردد و نفس تا بر خود نمی طپد ترکیب نمیدا
نمی بیند و حرباز نمیه از پیرهن بر آمدنی دارد و حیرانی تیر از پرتیای مژگان سر بنی آرد
درین محیط چه قطره ها که گوهر نیفشرده و درین مشهد چه طبایع که با امید خوبی بامرده *

مثنوی

عمرها شد بست زیبا سامان نفس
رفته و گرد هوا سی مانده
هرچه زین بازار سودا کرده
بیش ازین دکان رعنائی مچین
جمع مال آئینه است بی نور کرد
خاک باد آورده گل کن از عرق
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد
حیرتی کاندر رهش سر او فتاد

ای ز اسباب سن دنیا متهم
چون سحر گردیست با دور قفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از بادی بدست آورده
هیچ فرصت میرود باد از رست
خاک رنگین زنده ات فخر گور کرد
چند تکرار گنج باد آورد صبح
تا بکی بر باد باید دل نهاد
بیش ازین دخل اوهام هوس

آنچه آوردی نفس بود از عدم
از نفس بر خود پری افشانده
می طپی در آرزوی جمع مال
مایه ات آن بود و سودای زوال
میکند خاک جهان با سر تست
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد لبشیم گرد صبح
چشم بر تفتیش خود باید گشاد
بیجا کی لیک در فرج نفس

چون نفس بر وهم باد من مپیچ	گر نفس عمر از تو نتوان یافت هیچ	مایهٔ آگاهی و غفلت توئی
هر چه زینها بشمری قیمت توئی	از نفس در هیچ نتوان احتباس جود	حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما تغافل و تیقوبیت آن سررشته فتوح همه جا گرو ازند اما بیدل اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک ایثار خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمرست درم در کیسه شمارند نظرها بر قفاست رفتن با آمدن پیدا شند و آئینه ها عکس نماست ماضی را مستقبل سے خوانند شکسته هوش آئینه دار عبرت نیست وگرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جاے عرق ریزیست و مواز انجود وار سے پرداختن مقام شبنم انگیزے سے تجمع مال اندوختند را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتے عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله بدل شناختند بنفع منفتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضے طبائع افسردگی غالب افتاد زر و سیم که محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضے افسرده سبکروحی هجوم آورد هر چه از اسباب به انشان پیوست چون گره بهار رنگ تعلق بست فیض سبکروحی سبا شهرت وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بداغ حسرت گران جانی کشید تا ل کار همه را به دست اسباب افشاندن ست در سررشته قید و آزادی بعالم بی سببی رساندن اما دلبستگان زحمت وفرد وارستگان راحت رباعی

جاه و مالیکه در رهت خار نشاندند ❊ باید بسهولت از رهٔ خویشش راند ❊ چون پیش شد
این خار بدامانت جمع ❊ زحمت بینی و سیکه خواهی افشاند ❊ نکته از نزدیکے جرسه نید

به حکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده و عباحن تدبیرے بازبسته است وحل هر مشکلے در ضمن چاره شکسته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ تا بدام چاره صورت آسانی بندد فرمود به کسب ایثار باید دانست که زندگے قوت اندیشه است و تعلق اسباب چون پیچش موج موجب دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق بریده واصل سلب تعینے عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بحیب هموارے محیط ریخت رباعی

در عالم کون رنگ فطرت دگرست ❊ خلقے سفر و رونا رهت
دگرست ❊ زین جنس توهم که مجازش خوانند ❊ گردست فشانند حقیقت دگرست ❊

پس کسے را که تبدل مال بر کاهش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا جهدی ست تبسم رنگ اشتغال دامن افشانی دمردن خواب نازی تخفیف
کدورتهاست سرگرانی مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا تجلی از آثار بی‌حیائیست
و بی‌حیائی دلیل نابینائی خانهٔ چشمیکه حیا چراغش افروخته از جلوهٔ اسباب خبر پرتو عبرت
بینا دوخته و هرکجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز

شناخت رباعی
بر خویش ستم روا مدار ای غافل
اندیشهٔ تجلی از یقین مهجوریست
چشمی واکن که تنگ چشمی کوریست
با خلق حسد ز تنگی معنی دوریست
اگر خسیسان کور نمی‌بودند

با وجود استطاعت قدر احتیاج سائل خود می‌شناختند. واگر کریمی نمی‌بودند شسته‌اند از انفعال
نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا بنزاکتی سرشته‌اند که تا کریم سائل را ممنون
تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا باذل خود را مصدر احسان گمان برد سعی حیا
رنگ باخته از ینجاست که ابر بر خار و گل یکسان می‌بارد و تا از تحلهای بار خجلت امداد
سپر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکیست می‌تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
رباعی شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست * اندیشهٔ آب رخ درویش ترست *
رسوائی احتیاج کش اندکرد * آنرا که سخاییش حیا بیشترست * دیگر آن قوم که ترتیب سخا
رانسق اند * یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند * ور سخهٔ ابر موج دریا پیداست * کاین فیض
طبیعتان طلسم عرق اند * نکته روح انسانی شاهدیست لاابی که جمال استعدادش
از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش نهان از دمیدن صبح ادراک لامع
و هویدا و عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره‌کشا
اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی‌تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی‌انداخت رباعی
هرکس ز حقیقتش بناشد خبرش * بیهوده به عبرت نرساند نظرش * از هستی ذات یار
معدومی خویش * چیزی نفهمید دل که خون شد جگرش * کریمه ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون مشعر بر فرنست و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک این معنی نقش تحقیق نه بندد
و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نثار کمال نپیوندد و ایمان بی عقل چون جوهر
بی آئینه نقشی ست موهوم و حیای بی خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم و

کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور تقوم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا بر عقل
دلیلیست روشن‌تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب
مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون ٭ از قلم یعنی ز عقل آمد برون ٭
هر چه جز عقل است غیر از جهل نیست ٭ یعنی اسرار یقین را اهل نیست ٭ عالم بی عقل موهوم
است و بس ٭ گر همه هستی ست معدوم ست و بس ٭ سر کجا کیفیت این نشه یافت ٭
خویش را آئینه دار شرم یافت ٭ بر عرق ریزیست بنیاد قلم ٭ سرنگونی دارد ایجاد رقم ٭
از حیا این جلوه را عریانی هست ٭ حسن این معنی عرق پیشانی است ٭ شرم سیمای نقابی
کرده شق ٭ آگهی آئینه دار از عرق **حکایت** در خبر است که چون عنصر کیفیت وجود
انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگیهای
تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدان آورد بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
غیر جوهری فطرت کامل نشاید و بها سنجی قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید برخوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش بعرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
به عنانی مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شبنم طراوت قوام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
مدعاست از آنجا که نشا نظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت **قطعه** شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد ٭ تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد ٭ بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان و گر انسان ٭ کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد ٭ ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینه غیب بسپارد آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت
که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بوده‌ایم و با عقل پیوسته سر بگریبان معج یکتائی
ما جوشیده‌ایم و در درج اسرار قدم با هم‌آهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیده‌ایم امروز که در جدا سر

اعتبار تعیین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی چیست اگر بهم درینگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفهٔ اثبات نمی بیند و سحاب در فصل ترشح از خشکی برقطرات گماشتن کم حاصلی نمی بیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ❊ نقش آئینهٔ اسرار بهم اند ❊ گر یکی زین همه مفقود شود ❊ همه در پردهٔ ساز عدم اند ❊ جبرئیل امانت فروشی این گوهرها بود تا آنکه از تحیات رحمت نداے وعیم و اقبال عقدهٔ تامل کشود پس وجود آدم حسب ما یه داری آن سه گوهر زینت مراتب اجمال گردید و ذات کاملش بحیثیت این صفات ذلکه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانشش بر شمع افروزی بساط آگهی مالید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفاے گوهر ایمان در صدف دانش لبابان انوار یقین جوشید **مثنوی**

ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ❊ اتیازی تا چه میگوید رسول ❊ آنکه عقل آئینه دار ذات او ❊ جوش دریای حیا مرآت اوست ❊ معنی از گل کردن لفظش بهار ❊ لفظ از معنیش ❊ تشنهٔ اعتبار ❊ از حیاے او اگر خوانے سبق ❊ نقش این نه صفحه مے شوید عرق ❊ در یقین او اگر بالنفس ❊ غیب را باید شهادت بود و بس ❊ آنچه او فرمود اگر محرم شوی ❊ قبله گاه کیهان آدم شوی ❊ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ❊ رنگها دارد سخن گلچیدنی ست ❊ یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی تجلی ظهور این آیات تعبیه ساغر دماغ شان از نشاءِ عقل تهی ست به حکم کالانعام خرس و یوزینه آمده خارج در باب النسان دگروهے که آئینه سیماے ایشان از طراوت حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده وارث خرد ست ❊ بے خرد غیر شکل حیوان نیست ❊ هر کجا عقل کرده است ظهور ❊ مظهرش جز وجود انسان نیست ❊ شاهد عقل چیست شرم و ادب ❊ که ز هر گاو خر نمایان نیست ❊ جز و لاینفک خرد شرم است ❊ لیک این وصف در خسیسان نیست کشف محض ست بحیاے و بس ❊ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ❊ فیض ازل اشاره دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیدا ست و جوهر ایثار چون موج از آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق دریغ ندارد خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خود استر

گواه ناشناسائی مولی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن است نه کسوت تجمل در
پوشیدن **نظم** عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت * سلفت بردند گریبان زمیان کوی سخا
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک * گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا * کار
منفعل ست به تقلید نمی آید راست * طبع ممسک چه خیال ست برد بوی سخا * از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامت است ست بر
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ساز رسوائی مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهره تغییر اندودن
حکایت برهنه پایی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم سعی مدعایی می پیمود و دست
سودای بکام سعی بی مطلقی منفرد سود از امتیاز پست و بلند ناهمواریها رخصت نیش پا
نمی دید و از موانع خار و خاشاک به سعی بی پروائیها شعله دامنی می کشید بحسب اتفاق
همسفری بازرگان آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش می دید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
می درید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره می کرد خار خار
احسان فقر گاه نادر چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امدادی به پوشش
تغافل بر بست به حکم ضرورت کهنه کفشی به درویش داد و با منت هزار تحاشی به سرش نهاد
رباعی صد ناله بخون کشید الم پروردی * تا بست ز انصاف رو و بیدردی *
مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست * تا سنگ بروی خود فشاند گردی *
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بر زمین بیگانه می گذاشت سراپای
خواجه چون کفش نو فریاد بر می داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پیدا
دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهد صفوا النیات و عدول
یعنی بجنبه کفش چون خبر مقیدیش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هر قدم به راه احتیاط می سپرد و خواجه در اندیشه
کفشش همان خون بی طاقتی می خورد گاهی چنانچه به تکلف نشمرده گشتش
تا کفش تنگ گردید و جولان شوق بوا ماندگی خواب پا انجامید تا کفش حوالهٔ دستش نشود

از رحمت زبانش نیاسود رباعی ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست ٭ هست دم تیغ ست همه گر سر موست ٭ بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش ٭ کاین آبله ات ز پا برون آرد پوست ٭ نکته سخا نشاید الیست از صهبای خمستان مروت مجالست دماغ خشک مغزان صداع حسنت را طرف نسبت نپسندد و کرم نهالی ست از حدیقه بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بار وقوع بندد اگر ژاله سند تمکین گوهر پردازد بعرق انفعال خفیف سعی سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس رنگ ابرو میبازد برگ خزان را هواست زرفشانیهاست آفتاب اغراست لنسخه وجود بشیرازه باد واهن ست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامه حریر هستی باب فرستادن ماهی را تا درمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه تا زر کرده خورده زر باز کرده شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایه آبروی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشت و دود روایت اعتبار بر تار ابر می افراشت رباعی در عالم اعتبار غسل و آنها تقلید به تحقیق ندارد سر و کار ٭ آتش دگر ست و برق انجم دگر ست ٭ گردون نشود سبک لبابان شمار ٭ همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب پایه بپستی نرساند که اگر هر چند شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی دامن به تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند دزدید مژگان بهزار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب ناز آسمان پیما تصور جبین بر جبهه گریهم صورت نه بندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نه خندد که آغوش صبح از تبسم الم کلفت تنگی بر نمیدارد و تبسم چون پیچ عشقی سر از گریبان تنگ بر نمیدارد و از محیط سرابی نیاید و از ساحل

نظم

گرداب نشاید شد
ز آیینه ابر تمثال کرد
ز ماهی نشاید درم خواستن

ز طبع لئیمان کرم خواستن
تر بیای هوش نیست نم خواستن

بود چون وجود عدم ...
... کیسه اینجا بهم دوخته است

نان این سخی کشان قرص فولادیست و دندان شکن

و آب این ملخی سرشتان فشار مغز زهر در گلو افکن تخمیکه در مزرع شان کارند آبله ایست پامال غبار بی ریشگی و سبزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته پوست پیشگی هر چند نسخه ابر کشایند ترشح مطلبیست بجا افسرده و اگر همه بچشمگی بر آیند تراوش موجیست خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب بچشم ٭

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم * محو اند بذوق حسنت آرائیها * چون آینه‌ها ان در بغل
آب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسهٔ لب بسخن نگشایند و بنا بوس طرازی عصمت زر و سیم
خود نمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس و لیلی ست و در ینجا بهراس گسیل ذهاب
زر جا چشم روشن کردن ست و در ینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است
به اندوه غارت مرده اند و تا مذهب جاه و ال سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زهی سگی
درین طبائع چون نمود در سنگ پامال گران جانی ست و سبکروحی درین افسر چون
نشار در تاک زر پیشق سرگرانی جز طمع حرفیست در گوش استعدادشان [illegible]
احسان نوای از ساز طینت شان بدر جسته اگر آینه گردند تمثال باز نمیدهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن نه نهند لشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان هوس حلاوت [illegible] دیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمهٔ آینه گر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از تنگدستان [illegible]
همان حیرت نشی تواند بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان [illegible]
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم شان تنگ است انجا * [illegible]
طعام شان سرگین ست * اگر استر ذ[illegible] نمی شنیدند به رسالت اقرار [illegible]
و اگر لا الستر نوای نخوانند بقرآن کردن نمیگذاشتند [illegible]
را به اسلام تفضیل ایمانی و به رواج تخفیف صرف لباس به همی سا[illegible] شرف [illegible]
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی [illegible] وجه خواندن و وقت ادراک [illegible]
منشیان بخفض لام وصف رساندن از فقرا معتقد شان مجذوب تر از علما [illegible] بیان [illegible]
مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضور ست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور و همه
حال گرد آوری مال احتیاط اشد ایل دینی ست و گره کیسه رسوخ عقاید یقینی حکایت
ممسکی که از آثار هیبت نامش ترهی در مغز سامعه می افسرد و اندیشهٔ خشکی صورتش
آب باصره را بودیعت خاک می سپرد و پنجهٔ بی حرکتش احتیاط در هم بافتن [illegible]
می فهمید و کیسهٔ بی برکتش در ضبط گره چون مار به مهره [illegible] پیچیده

ز تشویش طمع آشفته نگاه طبع سودائی | ز تلخی های [illegible]

بعرض دستگاه بخل شور گوش بمغز سے	به جذب شهرت امساک مقناطیس سودائے
ز خوان زندگے چون دام قوتش خاک بر بنا	ز بزم عمر چون خمیازه جامش باده پیمائے

شاهی احرام نیاز بسته بود و بجماعت سلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش جا پید کرد امشب چراغ خانه بے سرپوش مشتعل ست و هوا در بیابان کیمیاے زیانکاری تا منفعل باد بے احتیاطے مبادا روغن پروا از نقصان گیرد و شعله بتیر سنگے سلسله فتیله کوتاهے پذیرد تا رکوعے بجا آرد کشتی به طوفان وسوسه داده بود و تا سجودے ادا نماید از شبهه نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط النفس بنفخ انجامید و منفذ وضو شکن بشور کوچه نے کشید چون شخص خفته در گرفته بے اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی باز بود و کمین حلقهٔ زنبور دیده حرصے بچشمک دامی نمود غریب پاس از هر جانب موی بوش بیالید و ساز تحرمی از بند بندش تالید **قطعه** آن قوم که خضر مقصدشان جود ست ٭ گرد سنگ اندیشگی مفقود ست ٭ از بس دل تنگست دلیل ممسک ٭ در خانهٔ خویش هم رهش مسدود ست ٭ گر حق باشد تا روزن لقمی بر روے منجوششش کشاید و راه و یرا بآن قوم سرشت وانماید گفت آهسته باش تا پاشنه از دست دوده نگردد که هنوز هم اداے سنت در پیش ست و خاطر از تقضاے قرص تر در اندیشه اما چراغ خاموش اولے تر ست یا به سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت لیسازد و کاهش فتیله یا فراز گداز نفسم نپردازد کنیزک ترکی از خفت و بر ریش او نواخت و تفے از پاسخ بر سر و رویش انداخت که اے سگ دودمان امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر مسافت بخیه کفش بر روے خواهد افتاد و گریبان ناموست در پاے رسوائے خواهد کشاد گفت حاضر کفایت علاجان مرض خست تا صندل درد سر شناخته اند کفش خود را حال نعل ساخته اند **رباعی** در سلخ خست که تر پیش تا قیست ٭ از سوخته هم دود کفایت باقیست ٭ بنیان خبر خرقه نیست چون پاره شود ٭ پاپوش و میکه کهنه گردد طاقیست استحاصل تا در پیکر خسیس از مواشیے پیدا است خاره خار حرص دام بے اختیاری چیده است و تا در بخیه لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده انجا دستها در قدرت نفع رساے خون مرده الیست بید ست و پاے روانی و آستین ها

در انداز چیدن گلوی مستعد فروکشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان
چون رنگ آیینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون برنیارند تا سر راه این
نکوبند و چون شیشه گر بیرون ندهند تا خانه بویرانی نرویند به صفت زنبور هرچه پیچی کشند
ذخیره شمارند و بکبوت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش رو بر آرند حکایت خسیسی را دیدم
سعی کرده بود و آن اجزای متفرقی را فراهم آورده مگس میراند و سری می جنباند
گفتند ای کناس خوک طینت اینچه سواهست اشکی در چشم گرداند و گفت زر خرج
کرده ام کوری شوم و می خورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین متصور آوردنی باین اشتها اگر گهی خورند ریاضت ست و با این
تشنه طبعی اگر از بول در پیگذرند همت **رباعی** صد ناخن تیغ اگر توان انشا
کرده + از رشته بخل عقده نتوان وا کرد + زین جنس بد رسعی ذلش برد بکار + کز طبع
لییم مخرجی پیدا کرد + از تاب حرارت آب می کردند و نام نسیم سخی برند تا درین عبارت
سیمی تلف نشود و بعلت نفع می میرند و تیزها نکنند تا باین آهنگ زری
بار نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تعزیر پیشه اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
تلبسی که بر روی شان خندد جبین شقاوت ست و شرمی که بکام ایشان جوشد مگر
حلاوت اگر بر خود ببالند یکسر چون موعرض کثافت بدن اند و اگر سر از جیب بر آرند یک قلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا انگیز و گردی از اعتبار نینگیزد و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکند به فشار عروجی نیاویزد و آثار علوی خاک گردید
تا این سفله ها جوشیدند و فشار فطرت به بردانجامید تا این صداعها خروشیدند
بالذات مختشا خند از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکمه پرست امساک جاوید
قطعه زنیا چه خیال ست کسی مال برد + از خست کمال اقبال برد +
یک عمر گر آیینه بحیرت کاهد + مشکل که ازین طائفه تمثال برد + اگر صحبت راشور نمیدید
ازین مختشان بگریز و اگر عصمت را شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هرچند محتاج غیبتی زیارت
کریمان احتیاج سگ کی شمارد با آنکه صحبت لییم ضرور افتد احتراز از ضرور تر انکار کر سعادت
نظر بروهای شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رخ جبهه های ترش کشیدن گلی
که هر ساعت برنگی دیگر بشگفد نتیجه کریم است و قفلی که خرب شکستن روی کشایش

خدیده پیشانی لیئم درین تنگنا غیر از دست کرم هر چه وانگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هر چه نظر است [illegible] بجبین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح فارغ خواب غفلت انداز
نفس شان بستگی درهای فیض می پسند و تنگدلان فشار حسنت چون اشک گره رشته
نگاه انداز [illegible] پیشان تهمت نابینائی برخود می بندد و ملتوی ای هیولای دو عالم اعتبار
بهر پست اعراض چندین نور زنار خاک هموار دامن حیثیت آسمان یک پیرهن
بالیدنت هرچه دارد جلوه مرآتش توئی دستگاه نفی و اثباتش توئی بحر
بی رنگی [illegible] طوفان ظهور بی نیاز است از کمالات قصور جوشش گوهر در کنار او
چه سکنست گر حباب [illegible] پاید یا زیجنیست این بد و نیکی که گرد انگیخته است امتیازت
رنگ [illegible] ریخته است یا غبار نیک و بد از دل برآر یا تمیز و هم خود را پاس دار [illegible]
[illegible] اقلیم اسرار تمیز خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز همچنان خجلتگاه امتیاز خجالت
[illegible] آرد هیچ ساز پیششش جهت فرش ست مهر گسترده است تا کجا ره آورد آئینه ات
سوی [illegible] گر [illegible] آوردن ست با همه نیکی بدت گل کردن ست در مقابل ناکریان
گشته [illegible] ازایشان گشته تا توان از سیر گلشن رنگ برد پاسی
و گلشن [illegible] تا توان چون بوی گل وارسته زیست [illegible] بودن
[illegible] ادراک [illegible] تنگی که نامش جنت ست اندکی گر باز گردد همت
[illegible] هرزه ام نفس موهومی هوا پیرایه ام چون سحر برگ نفس
وارستگی ست [illegible] آئینه دل بستگی ست ای کریم بی نیاز بارگاه فراغ
[illegible] از مزاج ما برون آرای حمد کلفت و دلتنگی و بخل و حسد
[illegible] بال و پر پریشان افشانده ایم پرفشانیها قفس پرور صبا
[illegible] گوهر [illegible] فضای که بهار [illegible] منظم ترتیب رسید و نخلستان
هوا [illegible] کشید بر تکلیف معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد
[illegible] داشت [illegible] عبارت نگهبان آب و رنگ در جلوه گاه نظر اوت
[illegible] گلشنی که تماشا پرست اوست از التفات حیرت
[illegible] داشت [illegible] سیه حرف و سیدلش چون صبح ریشهای
نفس گل [illegible] داشت نظاره گر بوی گلشن می فشاند بال مژگان یکسوت

پر طاؤس رنگ و اشت ٭ بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشاے نثرے پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل تنقیه سے شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر لبالب رنگینے پردازد نظم را از خیالات در رعایت تنگی الفاظ خزیدن ست و هرکجا شوروارستگیهاے موج بال وسعت کشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن ست ٭ معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائیست در لباس نثر نازش آغوش کشاے یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر به لباط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر واشمردن رباعی آنجا که تعیین هم نثر و کلست بیشی و کمی لازم انگوره یلست ٭ در نگاشتن اعتبار قدرت سخنان ٭ آرایش نظم غنچه و نثر گلست ٭ محرک سلسله شوق گردیدند که ازین عالم نثرے اگر بر قسم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و پرتش این چمن بے پروا انجمنے باشگفته دماغان نثر کے ستوان رساند هرچند ازین حدائق رنگے نمیتوان شگافت که بهار خیالان در پرده آتش جولان معنی نه نموده اند و ازین ریاحین بوی نمیتوان یافت که چمن دماغان جاده مراتبش نه پیموده اند بتکلیف اعزه ناچار رنگ سود اے از کلاک خیال بیرون ریخت و بآهنگ بهارستان جنون شور تحریرے برانگیخت بارے سوداے انشاے رنگین کلاهان تهیه جنونے کرد و لبود اے سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صبحگاه عالم هوش ٭ بهار میرسد از موج گل کمند بدوش ٭ بذوق وصل جنون در فضاے دشت چمن ٭ هوا ز ابر بهاری گشوده است آغوش ٭ پی صبوحے ساغرکشان محفل شوق ٭ نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش ٭ دوانده است بصد رنگ ریشه امواج ٭ ز جویبار رگ گل بهار طوفان جوش ٭ ز گرمجوشی رنگ هوا عیان گردید ٭ که در گرفته بآفاق آتش خاموش ٭ نواے سلسله شوق پرده ها دارد ٭ چه غنچه لب تو هم بجنون زن و مخروش ٭ وگر لباز جنون هوش بر نمی آید ٭ نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش ٭ نسیم عشرت این فصل غنچه در بغل ست ٭ نفس بموج هوا محو ساز و باده نیوش ٭ بچشم کشودن طرب قدح پیماست ٭ ز خواب اگر مژه واکرده مستی که و کش ٭ بیا ببا

فرصت که سیر سنبل چمن * هوای رنگ ساز برگ گل آشیان بر دوش * نه برگ دانم و نی رنگ
اینقدر دانم * که صف کشید و هجوم غبار رفتن موش * نرسانده انجمن را نتاچه می شنوند * که گل
ز غنچه سر انگشت خود کشیده بگوش * کدام رنگ و چه گل جوش حیرت است اینجا * قبای ناز دریده است
خاک آئینه موش * حدیث پرده رنگ از که پایم پرسید * زبان بوسه گل آمد از سپید *
که خموش * خدای خنده گل از تماشت ساز ازل زمزمه ایست فرموده ایما که ناز کیمیا
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگها که عیش ابد نوای بال کشاست که تمهید سر بر عقدهاست او ج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس جلوه ارزد و بهار عالم تقرر در نقاب ابر آئینه سایه
می پرداز و تنزل شاهد بیرنگی را انتظار گریبان چاک تبسم سحر پایه عروج رنگینی ست و تعین سر
بی نشانی را انداز شوخیهای موج گل خرام قدرت آسی اگر از اسرار نفس رحمانی
بوی پرده هوا را دریاب و اگر به منظر تعین اول رسید شوده بسیر هنگامه صبح گشتاب برآئینه
تابیت قلم پیرافشانی کیفیات ارواح اند و نیزه ها که نسخه کشای خاصیات اشباح از سر
پرده کیمیای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو معنی مراتب
استعداد مبرهن صدف نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و هیولای پیکر این
جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک رباعی خاکست که صد درس جنون می خوانند * از صد
هزار ناله می رویاند * یک صفحه ساده دین همه نقش فریب * این بیرنگی چه رنگ میگرداند *
منکر احیای موتی را از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختن ست و غافل
زبان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست و افسرده مزاجی را با طبایع اعاده هیئت تا رنگ چمن تار رنگ چیده
را شکار رنگ پیرا از رنگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیر و از منقار آغوش گشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم بر می گرداند و پیچش زلف سنبل سر رشته نفس
گسیخته باز بخود می رساند افواج بهار بسلسله تقاضای غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران نفخ
مصالح سپاهی نجوشند و شکوه تماشای بی نیازی سایه چتری نیفکنده که برهنه سران بجز کلاهی
بجکلاهی ابفروشند هیچ قاب سلسله ریشه را ممکن نیست چنانکه به فرش هوا چتر خود احاطت
آغوش رنگها محال ست چون قوس قزح حائل در گردن آفاق نیفکنده تا غبار وحشی به رنگ پیرا
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده تا رسش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل و اثر باز از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعه زمینی
که انفساحی خلد مقابل اندیشند تقاضای آرای عالم خیال پیشه وست و هر کف خاکی را
که با بهارستان ارم سنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غبار یکدیگرند. امن بیرالبند
گردد جوهر آئینهٔ گل ست و درد یک اجیب بهم پاسکش شکن طرهٔ سنبل شلم آب چشمهٔ
رنگ سیر آفاق واکرده ست بال ‡ خار خشک امروز الدرگ گل در بغل ‡ افتضای ساز
عیش انس ترنم پرورست ‡ میرود ضبط نفس منقار بلبل در بغل ‡ تا ترا بر سر منی خواب پریشان
سنبل ست ‡ سایهٔ دیوار خوابیده ست کاکل در بغل ‡ اگر از تماوش چشمه سار و صرفی بیا نهفت
چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آب نولیسی خط عطرچون جوهر در حیرت
آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی شود و از شوخیهای برجستگی موج
سخن ساخته لباس نمی پسندد به تشریف آرائی نامیه وقت ست جامه از بیکر شخص برید
هوا دوخت سایهٔ رنگ ز آئینه نشوید سنگ باهمه آن افسردگی از دستهٔ بیدان گلهای
تارست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن
رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز به کهکشان نمیرسد و زمین را اکدورت انقطاعی
دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار جز بار شیاف نشو دریں سه مصرع نیز تحقیق دوزگار

نگردد تجبر سپره خطا آشکار
اگر خامه ایجاد خطا می کند
اگر شمه خواهش کنی دود دیست
بموجبیت کاری طراوت بلند
شفق نیز در لاله خون ریخته است
گل و لاله حیرت بجنگ اندو بس

بتحریر اسرار عشق و جنون
نقط را بشبنم غلط می کند
سمنها ز بس گلفشان رسته اند
که از ابر دارد دگر دون گمند
حیان بگذرد از فضای چمن
جو آئینه گرداب رنگ اند و بس

سیاهی نگر لاله آرد برون
شبستان گردون کا[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه ساز شوق اند آواز نیست غنچه تادم از نکهت زند دل از دست داده [illegible]
به رنگ گشا پیچیشم باختن آماده اهل چمن را سلسله از رنگ نگه و هم آرد بیدان ست و اینجا
هواسی یک نگه بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله به آتش دمیده است
و هر کجا برگی به نیم نکهتی پرداخته ریحان از سایهٔ آتش جوشیده اگر غنچه سلسلی است
به زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی به باد داده در شاخ گل را شکسته شده

از خود برآمدن سرو دمیدن خطهاست لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفر اعتبار رنگها
قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا و در خم ابروی شاخهای رشتهٔ
کجکلاهی آشیان پرواز و بر عنایت مرغان بلند شهباز نشان رنگ است تحریر پرواز علویان تا
بوضع چمن زادان بر نیاید گل اعتبار فطرت دسته ننماید و افلاکیان تا رنگ گلشنیان
نپذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از چشمهٔ داغ لاله ساغر آفتاب را تواضع صهبای
نور مسلم و از هم نسبتی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره‌ها در سلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچه‌هاست گل و باده در دائرهٔ طرح هاله از کمربندان حلقه‌گی
سنبل تجربه آرای پرکاری است که گردباد از خاک چمن بر دارد و کشت زار کهکشان تبسم کدهٔ
زعفران کاریست و بزله کشی منت رنگی که هوا از انبساط گلشن در یوزه نماید دو شکل
قوس قزح خمیده گرانبار سیاه‌مستی سایهٔ گل نه سجده‌ای که شبنم گلاب بیداری بر دوش
نتوانند افشاند و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی توانند خواند

نظم

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن * هر که می‌بینی برنگ رفته است از خویشتن
نخلها را در تب و تاب فتور عرض خرام * چشمه‌ها را در هجوم موج جوش پر زدن *
شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون * ناله از بلبل پرافشان همچو دود از سوختن *
فصل طوفان جنون ست آرمیدن مشکل است * بال خواهد شد شرر در سنگها اگر گیرد وطن
تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست * جیب تا کی میکند از چاک دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده‌ها تا اشک شبنم هم پرواز طائر نگاه و از کشش تماشای گلشن دلها
تا غنچه همعنان قاصد آه ازین نزاکت کده اگر تغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر
و ازین حیرت آباد اگر تأمل ورزی نالهٔ بلبل تا گوش هیچ پیش زنجیر حلاوت خندهٔ یاسمن
بال قطره‌ها شیرازه بوس شکر لبان چیده و شور تبسم نشتر زخم جگرها را در نمکدان لعل نوخطان
خوابانیده برین جلوه‌ها هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته
نه در خیال اینکه تنگ‌بندهٔ دیده‌ها را از زنار بندی رشتهٔ نگاه سر پیچیدن و نه در هوای
این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن

نظم

تا نفس با خود طپید در پیچ و تابی غلطیده است * تا نگه بر خویش جنبد حیرتی بالیده است *
پیکر این گلزار می خواهد گریبان چاک کن * صبح بر خود وارسی با غافلان خندیده است *

باید از خود رفت تمهید دگر در کار نیست * هر طرف مژگان کشایی رنگ مینا چیده است * درین
فصل از هجوم شگفتن هر غنچه پیچیدن آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت
هر چند بجواب روی مژگان نمی توان بست و اگر همه ستر ازای انبا نمی توان نشست از خود
برآمدگان نیز چون نهال از چمن نجسته اند و بخاک فرورفتگان هم ریشه دار ازین طلسم رسته بهانه جوییها
شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز بالیده از نام گل رنگ
می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
بهر جا منقار بلبل تصویر کنند بهم خوردن رنگ ناله می فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر
نمایند از حلقهٔ قاف کوکو پیش نگه چشم کشوده در غلط افتاده نرگس مست و مژگان خوابیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان کسوس معنی ادا ست و اگر زجر تسلی سیر سمن آیینه
تماشا تا نفس صبح گرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا مژه تصویر بیتاب رشته نگاه رسانیدن
مژ شعبده بازیکه آیین مقلدی پیش تواند برد تا تماشای که عکس را غیر متشخص تواند شمرد

رباعی

امروز که انکار جهان تصدیق ست * آیینه و سطح آب بی تفریق ست *
هر جا ست اثر رنگ مؤثر دارد * تقلید چه ممکنی همه تحقیق ست * باصره را خیال طراوت
بشوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تأمل رطوبت در آواز آب شنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آیینه بموج آید و اگر سر رشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا دود مجمر لاله ته نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین نیا شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خار الفانوسش بر نمی آید قوت سنگ
رگهای گل بافسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر و غلغلش می آلاید کار نشو و نما اقتدار
بالا گرفت که حرکت خاک بزمین نمیتوان انداخت و پایه سکروحی بآن مرتبه بلند گردید
که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر نشا بسیرا بی باین عروج و مانع
آرایدگشتی و رشتا و ری هوا پرافشان تر از کاغذباد تواند بود و اگر جذبهٔ لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در رهنوردی صد سحاب عنان تر از سینه خواهد بود اینجا سایه
از پا افتاده نهال بی می خیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فرو می ریزد از عینک آرایی
لطافت خاک نقب نگاه بفلس شماری های زمین میکشد و از زبان پیرایی تبسم صبح ستی قائم

سبزه‌زار نگاه و آسمان سیر سایهٔ پرِ خود و پیچیدن نفس کلبهٔ ... گردباد ریشه‌واره و بهم پیوستن مژگان سراپا هجوم
ابر بر سر آورده‌ای در دامن کشیده از چیدن تازیان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هوا تماشا با سایه پر تو رنگ پردهٔ فانوس بر آورده و دیوارها از عکس گل
بال طاوس گل کرده نالهٔ بلبل شمعیست از آتش گل فتیلهٔ نفس افروخته و اشک شبنم حباب بی
چشم بی‌حیرت جلوه‌ای ... رنگ دوخته بستن نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
مطلب ... آورده از نگریبان شوخی رنگ نجوشیده **نظم** این زمان
شمع ... رنگ چیدن فانوس است ... تجلی تجانه ... گل تا قفس است ... کسوتی
نیست که به رنگ توان پوشیدن ... ذرهٔ موج هوا ... طاوس است ... خاک یکسر الا ورق
چمن یک انداز شفق ... خامه در دل یک قطرهٔ خون سوس است ... وسعت آباد
عرصهٔ امکان آن تنگی ... رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین‌ها ... رنگ بال
شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبد بساط تمهیج ریاحین رفته اگر همه خار شکستن رنگ
شکستن است و هر چند نفس دزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار و ریا شکسته
رنگ بر رو سر آورد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه ... گشاید از شوخی‌های
بالیدن سرگریبان دامنی است و سر رشتهٔ بر اسپ تنگی حوصله پوسته تلخ حسرت انداز است
و وقت قطره لبالب ... آغوش پروازی سایهٔ گل زیر سحاب و اخیمهٔ عیش زمین و زمان
آیینه ... کیفیت صبح نور دیده آسمان **قطعه** گر این نکهت جوش اقتضاست نوبهار
گل بر دوش ... بیابان گرد باد ... سر می بالد اگر بر خاک افتد سایه رنگ گرداند
اگر آید به دوران گردباد ... به حکم موج خیز طراوت عرق از جبههٔ گل کرده چون شبنم از سر می‌گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان سر می‌برد از اقتضای قدرت
نفس‌های سوخته عنان رعنایی ناله بیرون داده خطهای پیشانی هلال وار ریشه بر افلاک
برون عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی نه که چون حباب
سحر هزار آغوش جلوه نیاز چشم چون بیضهٔ طاوس آیینه خانه الیست در بسته و ...
وا کرده به رنگ آغوش گل تا روی نفس شکسته و دو بر سر هوا پیچیده و دسته ریحان
سبز ... آتش در خاک نشسته جوش لالهٔ ... خار خشک را در بحث رطوبت از رگ
ابر ... ریاحین ... ناز خیابانی حرف لب جو از سبزه ... زبان

ودهان غنچه از سنبل سلاسل بیگو پر سر بهواست و دو دگه گل آزادی زیب دستار افلاکست
و بپیچ خمیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست ٭ نظم ٭ یکسر صفحهٔ این جلوه‌ها تأمل
کن ٭ که نیست هیچ یک از پردهٔ ظهور برون ٭ تو غرق حیرتی است تغیر وگرنه هنوز نکرده
شوخی طوفان شرار ز سنگ برون ٭ هزار رنگ بر افشاند همچنان باقیست ٭ چمن طرازی
آن حسن از تصور برون ٭ بسی بخود دست این عقده وا شود ورنه ٭ حقیقتی ست که گل کرده از شعور
برون ٭ ز برق دم حیاتی دماغ می‌سوزد ٭ چراغ علم باین رنگ داده نور برون ٭ ذخیره
مواد رنگ از طبع حنا آتش می‌جوشاند و در دیدن آثار شکوفه پیکر سرور آبله می‌پوشاند
شکوفه‌ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار است و
غنچه‌ها را چون غواص سر از محیط بر آورده بضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کنار است
بفرط گرمای آفتاب رنگ نزاکت را در سایهٔ برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از
پیچ و تاب جذبهٔ کمند لطافت را دامن بدامن رنگ بر بستن احتیاط سلسلهٔ تا هیر برگ
حنا را از ره پستی قوت نامیه پنجه بر پنجهٔ خورشید میتازد و آثار شکوفه بقدرت جولان سکرچی
سراسر عرصهٔ صبح میتازد و لعل تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحهٔ افلاک
بجز اوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایهٔ دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضای
هوای چمن بالیده ٭ نظم ٭ بیا که این بزم بس صافی رنگست ٭ هر سو شده بهم دو شیشه
سنگست ٭ گلزار در آغوش بهار ست جهانی ٭ اینجاست که حیرت بدو آئینه رنگست
از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد ٭ صبح از نفس خود پر طاوس بچنگست ٭ از شبنم
آغوش کشود ست طراوت ٭ بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگست ٭ امروز بکیفیت می آتش
را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه‌های سنبل رستن از بی نیازیهای
رطوبت هوا غنچهٔ سوسن زنگار لیست و از نا شکیبای کورهٔ رنگ پیکان غنچهٔ گلنار
تیرباران سرو از طوق گردن قمری حلقه می‌رباید و تیغ بیدان شاخ گل در پیچ و تاب
نالهٔ بلبل جوهر مشق می‌نماید نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید بجز سبزه راهست و اندیشه
برنگ طاوس چندانکه بال بهم زند بجز شمیم گلزار نیز ه و جولانگاه نشو و نما حبابی [illegible]
که دریای ریشهٔ آبله بجز شکسته در رنگ [illegible] تلاش نقشی نسوخته که در سایهٔ برگ لاله
چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از سر جوش تازگی دو افتاده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه بادی گرداند و تیز رفتاریهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش مهتاب بادیدن افشاند تا آن آب جهد و سر کوچه تماشا خسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن بوسی کشیده و هوا با تب و تاب فضای بیخودی پیچیده که سعی بال افشانیهای به آشیان پروازی شبنم غنوده سخاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای جولانگی آثار روز افروز سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچه های بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها تا گریبان چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و نقاب مقصد این بی نقابان دانستنی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ
درین ساز بی پرده آهنگ چیست
ز هر ریشه نبض دلی می طپد
چو گل حسن تحقیق بی پرده است
به نرگس نگر از یقین جام گیر
چمن نیست آئینه خندیده است
درین شبنمستان حیرت سرشک
به چشم طپش کرده آسودگی
درین باغ اگر گل وگر نسترن
ز هر غنچه جیب سحر می درند
نزاکت پرستان جنون کرده اند
ز گل دامنی تا بناز غنچه جیب
اگر صفحه گل وگر برگ تاک
همه هوشهای جنون گشته اند
تامل به تحقیق تا میرسد
بکنج عدم نیز آرام نیست
گل و لاله زین داغ آماده است

که هم نیست چون لاله داغ رنگ
بهار این چه آشوب پرداخته است
ز هر برگ گل بسملی می طپد
بهر پرده این نغمه دارد کمین
به گل بین و از معرفت کام گیر
زمانی بگنجد تماشا رسی
پرافشان هوای شکست رنگ
نظر تا کنی از نظر جسته است
ندارند غیر از خراشش بدن
گذرگاه هستی ز بس تنگناست
کزین تنگنا سر برون کرده اند
چه بو یک قلم گرد غارتگریست
خیالیست جوشیده از طبع خاک
غبار خیال ز خود رفتگان
ز ساز بهار این نوا می رسد
ازین رنگ و بوها وحشت علم
که در خاک هم آتش افتاده است

چه گوئی این برق نیرنگ چیست
که خاک اینقدر پا برون تاخته است
ازین آب گل بهر چه گل کرده است
که آئینه ام آنچه خواهی ببین
چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
گر اینجا به تمثال خود وارسی
نشانده است از عنبر فرسودگی
همان آشیان از عدم بسته است
نگوشاهدان پرده بر می درند
چه پیراهن اینجا بدنها قباست
به پیچ و خم خارستان نصیب
کجا تا نک یکسر گریبان دریست
همه آرزوهای خون گشته اند
بایین برق تازیست مطلق عنان
که تنها جهان وحشت انجام نیست
همه شعله دود دارد عدم
پس از سال این قاصدان خیال

بقدر نمو هی کشا منبه بال   زبس توسن عنبرت میکند   بصد جهد یک گام طی میکند
از آن روست با این درنگ آمدن * که از خاک باید برنگ آمدن * نگاهیکه این
نسخه داران راز * چه دارند بر صفحهٔ امتیاز * ز خاک اند یا از هوا میرسند * باین بیخودی
از کجا میرسند * درین کار وا ماند رنگ و نه پوست * دل چاک محمل کش آرزوست
اگر نه بهار غربتی ست از وطن بریده پرافشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافر اند از عالم آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر
تهیه آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سرسبزیست که این عشرت خرامان در سواد کشش وا
کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند
تا آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تا اجزای
تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها مژه از خواب گشوده اند
مشتاقان بهم نیازند و غنچه های سر تماشا بر در آشفته تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت
برق و رنگ شتاب نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر بدت   قیاسی
با غدار جوشیدن اشکی چشم بکشا تا آئینه شبنمی بر تراشی و بقدر گل کردن آهی از خود بر آ تا
به تخیل نهانی نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب بر آورده
گردن مینا در دست نظم چو شبنم بر تامل یکنفس بحیدنی دارد * زبان خامشی
رگهای گل فهمیدنی دارد * سحر جان در بغل می‌پیچد استقبال می‌خواهد *
سخن غلطیدنی ناله شفق ترسیدنی دارد * نباشد گر سر نازی آواز بلبلها *
کم از رنگی نه آهی بیخبر گردیدنی دارد * چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش
جوشیدن * گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد * درون خانه تا کی چون
شرر در سنگ افسردن * بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد * شبستان طرهٔ
سنبل در سلسله پیچ و تاب راهی وا می‌نماید که جاده پیمای نزاکت بی دلیل
شمع مینا از خیال تازان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان
میدهد که روشن سواد لطائفش بیه اسطر عینک جام از سبق فهمان عالم هم
و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لطبی در جلوهٔ تمکین اند بسا غنچه بدل
افشانده و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگ می‌گرداند

بهرنگست تا فصل بهار متصور شد چون گل بی‌پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظر ست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هر چند آئینه
محفل تربیت ست درین فصل محتاج عینک دماغ رساست — رباعی — این فصل سر عقل نگون میخواهد
آئینه هوش عرق خون میخواهد * پیداست زگل کردن صحرا چمن * کاین نشئه رنگ و
بو جنون میخواهد * تا گداز جوهر خرد آبیاری تماشا سنبلستان نالهٔ زنجیر و داغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب بالش خیمهٔ داغ جنون سر بافراختن فرومی آرد
تخت آرای قربان جنون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبان نشتر ریست تا در اقبال قوان گشود و خروش
ناله در کار تا چاوشی وحشتی قوان نمود لشکر پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون را
رسیدن سخت بی‌خبریست و شعله فطرتان دبیرستان تمیز را بر سالک دود سودا نپیچیدن کمال
کوته نظری لشعله افروزی دود سودا شرار تیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست
و بر صنعت آرای قدرت سودای جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنون بصنعت نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر مستی ننموده اند
چه صنعت می‌آراستند. در انجمن تحقیق از ساغر می چشم وا ناکرده ببخی چمن رسیدن غفلت و از
داغ جنون کلاه پست بنا ورده کیفیت بهار جنون خجلت ساختن — نظم — صحرای جنون دیوانه سامان
چمن دارد * چون نرگس چشم حیرانی چون گل چاک گریبانی * دل از جوش سویدا دسته بند لاله
کاریها * سر از سودی پریشان ریشه و از سنبلستانی * جگر در زخم خواباندن اسباب آرای
رنگینی * ناخن سینه کندن تیر انداز خیابانی * بجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی *
خروش دل طپیدن عندلیب شوق بستانی * طراوت در هوای وحشت آشفتگی عرق ریزان
و دویدن ریشه پرداز شگفت غنچه عریانی * بهار دعا خون گشتن و در خاک غلطیدن ها
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی * صفت عشرت پرستی چون سنبل با
زنجیرهای جدید بند و چون لاله با داغ نارسیدگی بیست پیوند و امروز خانه ییست که چون
تا زنجیر شور صحرا و سر ندارد باخیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان سر برنمی‌آرد
سایه خوابیده اش تا حیرتهای دو دوی ستم عالمگیر و شما را رسید و از برق تازیهای وحشت

ناله پرافشانی تعمیر چمن دیوانه ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی در بر و وحشت مجنونی در
انبوهی ابر موی ژولیده بر سر اگر هواست از حلقهٔ گردباد زنجیریست و اگر سحاب از قطرات گرم
آبلهٔ تعمیری آسمان را از کهکشان بخیه بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را آئینهٔ صبح بر
داغ شب برداشتن دریا از موج سوی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی
دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان رشته در آبله دوانده تا قدری بمعنای مجنون روشنان
گشاید کوه از صدای سنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از
ناله چنگی دارد که مقیدان این سلسله آزاد اند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه ای نگارد که بلبلان
این دبستان خاموشی سواد اند هر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد در صد بار آبله سنگ ریزد
و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بکمند ناله می آویزد بیدماغان عالم تدبیر را بنیاد
جمعیت بر آبلهٔ پا گذاشتن ست تا سیل هرزه دو بهای کوشش بطوفان شان نخرد و منقعت
خمستان داغ سرشت دماغ انباشتن تا جوش افسردگیها هوش از سر نگذرد بیضهٔ بسلسله
نفس که سررشتهٔ قید رنگیست حلقهٔ زنجیری بیفزای تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی و به
نارسائی طاقت که تهمت آلود خواب پاست ساغر آبله بپیمای تا جرعهٔ کم ظرفی همت
نچشی رباعی هر چند بهار فصل همواری نیست * یعنی سبب فسردگی اطواری
نیست * اما هرگه وزد نسیمی جنون * آسودگی تبرک خودداری نیست * بناموس
اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق ست و اگر قطره از
طپش فرو نشیند محیط غرق عرق بکیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدا ئیست مستی از خود
رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیر داغ آرمیدن و جهانیست قلم بغبار رسیده
شورش لیستی ست و چشمها بکیست بطوفان خفته تا تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی
قعر اند و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لاله‌ها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا تسمهٔ ابر صورت
بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم شوره جنون
بجو نمی رساند موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل نبرد دستار غنچه پریشانی
آویخته خانهٔ پروانه درین هوا حباب وار چشم گشودن ست بانتظار گردبادی فا
سامان برنگ غنچه گره شدن و جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی
عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بسیار وحشتی با بپیچید دل
چه شود گر بهست نگاه جنون
چشم بخواب و این همه تعبیر
غیر افسردگی نیست بار
نالهٔ پیش ازین بها رنگیر

قطعه
زین هوا با خرد خطابست
عالم بیخودی کنی تسخیر
خاک کن بر سر کلاه ریا
هر قدر خانمان کنی تعمیر
نردبان عروج آناویست

گاهی صف آرای عرصهٔ تدبیر
چو پرست فرد وا ینقدر تشویش
چاک زن جیب و خرقهٔ تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچهٔ زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمهٔ تحقیق نواست که افسردهٔ طبایع امکانی تا از هیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورت نبندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نشار جنون نمگیرد و ترکیب معنی اعتبار نپیوندد آتش را از شبهت گرد نگاه بچشم داغ گشته است و ابر از جمیع حیات سلسلهٔ موج بچشمه آبله پیوسته اگر هوست از آه سودائیان نفس پرورزکوتا وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوست **نظم** بیت
از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خود آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد در خط در زنجیر + خامه جز نسخهٔ سودا چه نگارد اینجا + چرخ یک حلقهٔ زنجیر و زمین یک گل داغ + بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن و تیل چه احتیاج ست و با دام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام فراج زمین را تا شور جنون از جا برندارد سایهٔ گل داغ بر سرش نگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود بر باید سر گشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه نمی کشاید جمیع دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشهٔ سودای در طلسم سویدا خفته سایه از نسخهٔ هموار دماغ مسوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از سطر آواز زنجیر سلسلة الذهب شعاع می کفارد دیدهٔ آهوان بسودای همچشمی داغ خانمان سیاه و طرهٔ امواج در خیال همنشینی زنجیر مسطر پریشانی آه بساط آئینه تمثال پرداز صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر به تقلید پای وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است سودای جنگ داغ احرام پر افشانی بسته و گر قطرهٔ همچنان سراپای خود در قدم آبله شکسته جا نمی بی مشابهت حلقهٔ زنجیر دام تصرفی نمی چیند و نگین را نیز بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتبار نمی نشیند از آئینه داری تمنای داغ مشاهد مقصود نگیم رو نیما مقابلست و به تخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر نکشید و چه وحشتها که چون شعله در سایهٔ الفت داغ نیارمید * نظم * الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر * ورنه ما آزادگان یکسر پریشان ناله ایم * گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار * محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم * داغ گر بپوشد زعرض گرد ما چشم سراغ * چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم * شور وحشتها نفس در آبله وزدیده است * روزگاری شد چو بت مجنون این تبخاله ایم * و اگر کوشش دود سودا محمل آرائی خانه بر دوشان بر ندارد ابرای دست و پا در کوه و دشت که می گرداند و اگر کوشش زنجیر جنون لغزپای سرگشتگان نرساند گردباد را بی نردبان بعروج آسمان که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم است و از شور زنجیر کوس دولت پایدار که قدم در چارسوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی تا به آتش دکان شعله نوائی گشود و در سنبلستان سوادکدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوسی خانهٔ زنجیر نوا نمود و اگر عقل سررشتهٔ تدبیر گم کند کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف بر چیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد * مثنوی * تعالی الله چه طوفان بهارست * که چون گل شش جهت گل در کنارست * اگر خاکست جولانگاه سوداست * و گر آبست سواج طپشهاست * زرنگ و بو جنونی خفته یکبار * بشور جنت ه گل گشته بیدار * گریبان چاک گیسی آئینه خاک * سحر جوشانده از تمثال افلاک * هوس [illegible] واکرده آغوشش * جهان در جیب و مجنون بیز ناجوش * در و دشت از هجوم رنگ باغیست * چو گل [illegible] جنون تر دماغیست * طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد * نفس گل کشتی بطوفان هوا داد * ز رنگ جابر جبین شد آنقدر تنگ * که چون بو بست آشیان رنگ * [illegible] دارد مشوش * نگاه از رنگ گل چون موز آتش * خرد ستی که از دل بیرون نشستی * زگرد رنگ و بو در سرمه خوابید * جنون بیدلی بر خویش مالید * سویدا دستگاه ابر گردید * [illegible] از دامن مجنون فشردند * شفقها شعله بر افلاک بردند * کجا [illegible] غافل ز چشم بسته منشین دست بر دل * در عالم نیست غیر از یک جنون خند * شکفته تا ست مژگان بسته تا چند * زگل تا جیب مژگان آنقدر نیست * جنون [illegible] بیدار چرا نیست * تبسم بسکه می بارد ز افلاک * سحر گردیده چین دامن خاک * [illegible] سرمایهٔ گل * که بوی مشک دارد سایهٔ گل * بو [illegible] این بهار رنگ و بو [illegible]

نفس چون پیشتاز شمع ست گلریز
بهار اینجا شد آئینه پرداز
ز هر کیفیت آئینه واری
بهر جا شبنمی واکرده مژگان
نگر از آئینه زنگی نزدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سحر دود حلقه دارد
نواهای بی منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هواهم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزوئیست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پرافشانست شوخی رنگ و بونیست
فسرده باید گشودن جلوه نیست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن یار ست دستش
تماشا از خیال خود برون جست
همان در دامن خود غنچه گل
تأمل کن اگر فهمیدنی هست
کرامی غفلت نوایان جنون تماشا
بحرف راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت و گو در سر آرد
بجوش خود بیان وامی طپد رنگ
هواهم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگینی نگارد
نگر در کسوت کیفیت ناید
همه حسن ست از حیرت خبر گیر
باین رنگست حیرانی پرافشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آئینه اسباب تحقیق ست
و گر پروانه داغ چیده باشد
صدای چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان جوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بوئیست
گشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تمنا خیز حصول آرزوئیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش
ز هجوم حیرت ست آئینه در دست
حمائل دست ها در گردن خویش
که با هر برگ دست و دامنی هست
فلک غنچه یکی آهنگ داریم
زبان در سرمه می غلطد که خاموش
بخود پیچیدن نکهت که بس کن
که شوق برق نازست جهان تنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد
تبه آشفته است حسن گلعذاری
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
که مارا نیست بر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طاؤسی ز نقشی سر برآرد
چه غنچه آتش پرتو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم شیشهٔ آب
ز بس شوق ست اینجا عیش مهیا
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گردشت اینجا سر برآرد
بیا گر رشته اش خود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینیست
حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
ز بس رعنائی خود کرده مستش
ز مژگان چشم نرگس یک قلم شیر
بدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم از بیش
ز جیب غنچه بوی دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
جهان گوش سخن فهمی ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض به گل جنون آهنگ خویش است ÷ دل هر لاله داغ رنگ خویش است ÷ درین فصل
نشاط مستی آهنگ ÷ که می جوشد جنون در کسوت رنگ ÷ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن ÷ برنگ گل ز عریانی قبا گیر ÷ ز جیب پاره دامان هوا گیر ÷
چه لازم با خرد همخانه بودن ÷ دو روزی همچو ان دیوانه بودن ÷ چو گل باید شد از جام هوا
مست ÷ دلی چون غنچه باید دادن از دست ÷ بفکر خانمان پرداختن چند ÷ متاع وهم و ظن
با باختن چند ÷ چو بوی گل به پرواز جنون آی ÷ بخود تا وارسی از خود برون آی
اگر گیرد درین باغ جنون جوش ÷ بهار از چشم شبنم خانه بر دوش ÷ طرب دارد درین نیرنگ
منزل ÷ چو شبنم بر نگاه گرم محمل ÷ نشاط امروز در سیر جنون است ÷ خرد از حلقه عشرت
برون است ÷ به پرهیز از گشاکشهای تدبیر ÷ مبادا مبتلائی ربط زنجیر ÷ بفرق ابر
تیر از دود سودا است ÷ هوا از بوی گل زنجیر دریاست ÷ می جام گل آشوب دماغ مست
متاع روی دست لاله داغ است ÷ کنون اندیشه فرزانگی چیست ÷ سگان نگین تراز دیوانگی
چیست ÷ سهر رنگ از بهار زندگانی ÷ جنون وسته کن گر میتوانی ÷ سیه هر سازی آهنگ
مشتاب ÷ نوای بلبل زنجیر دریاب ÷ نه از ناله زنجیر آگاه ÷ که بر آهنگ ساز
خود کشی آه ÷ کجا آهنگ کو سازی جنون ساز ÷ بزنجیر پر افشانست آواز ÷ نه زنجیر است
اینجا نی جنونی ÷ خیال از وهم میخواند فسونی ÷ نفس زنجیر و ما آواز زنجیر ÷ سخیر نغمه ایم
از ساز زنجیر ÷ بر هم زنجیرها از ناله پیش است ÷ سپند از شعله آواز پیش است ÷ تو خود را
زندگی خوابی پا گیر ÷ صدا است بی موج زنجیر هوا گیر ÷ ز زنجیری صدای دام کردند
خیالی را تعلق نام کردند ÷ تعلق چون فسون وهم و ظن نیست ÷ جنون فرصت است آئینه
ناموس نیست ÷ چه فرصت فکر اوهام تعلق ÷ چه ناموس چنین دام تعلق ÷ تعلق محشر طوفان
فروشی است ÷ به زنجیر این قدر غوغا فروشیست ÷ جهان زین ساز دارد مایه شور ÷ ای
خانه زنجیر معمور ÷ **فصل** اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر پایش بیاتشی سیه گردد
تشویش هرزه نگاهی با کیفیت فنا سر اندیشه زانوی ساغر نساند گرد از کلفت
ساقی اگر بوی از بهار نسخه پرده بگشاید این همه رنگ به حیرت داگر باحاصل
کار رشته می شگافت نشد نشانم در رگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گریبان
پیوسته موج وگرد می شمارند فرو رفتگان از محیط هم حضور ندارند تا بحر می گریبان

بصد دامن دست التجا می پرد نا آشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال می پرورد غزل

تو گر خود را نه بینی نیست عالم غیر دیدارش | خودی آئینه می دارد وگرنه چیست اظهارش
چه لازم نالی از پست و بلند و سیر گردیدن | تو خود اینجا نه تا باید نصیب بمقدارش
گمان پرده گویا به لقا استتار خود | که بر هر جنس می پیچی بسی گردی خریدارش
نمودی این قدرها کز تماشای مجمع امکان | کرا افتاده ست چندین جهد در فکر خریدارش
دکان هیچ چیدن جنس خجالت در نظر دارد | نفس بر خود فروشی افتاده آتش ببازارش
[illegible] جمعیت و انگاه ذوق هرزه پرواز | باین هستی حیا کن از خیال هیچ دوارش
[illegible] تسلیم شو تا بازرسی از این عرفان بیدل | بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

تکلف امر یکه بیان نذر دیده چون گردباد هوای سودای تحقیق گردید و توهم بسا فطرت به خاشاک وادی اوهام پیچید گاهی در خیال هیأت فلک گردن هوش بهوا می افراخت و گاهی به تأمل سطح ارض عرق جهد بخاک می انداخت اگر به فکر بهار می پیچید از هر گلی گرداب رنگی بخود طرح آتش پیدا دید و اگر خزان می اندیشید از هر برگی در شکستگی پریش میکاشت و بسرمایه غباری که از راه تخیل بر می خاست عمارتی مشتمل غلوطه چندین شبهات می آراست شرح صد که فقیر جواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها بر آید رباعی هرچند توان ز هیچ و انجم گفتن [illegible] تا خرد و افت گفتن چون بر انصاف روی دشوارست یک حرف [illegible] فهم مردم گفتن ناچار زرشک شوق توجهی به صیقل آگاهی گماشت و از این تحکم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت

تحکم حیرت

تماشا پرده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولی الابصار است و تصور رنگ آمیزیهای این انجمن بهار [illegible] دیده را [illegible] بیدار [illegible] تأمل گذاری بسیر و پای بلیست و بر هر [illegible] نگاری ناشناسا [illegible] صیقل آئینه بیش در عرض تمثال یقین حیرتکده عالم بینا نیست [illegible] با ندیشه پیش تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائی که ربت ساز افلاک [illegible] و [illegible] از نیرنگ چشم [illegible] به تبدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار هستی نگذاشته

در خط پرکار هر جا نهایت گمان برند بدایت سر جوشده هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد هر فردی از افراد دیوان نمود آیینه دار معنی تجریدیست و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور شیرازه بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می بندد + احرام یقین با هوس می بندد + با این هستی چه فهم و کو آگاهی + هیچ ست طلسمی که نفس می بندد + گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیر و دار عالم اجسام فی الواقع مثال ارواح معطل جسم را قبل از آثار رسید آبی در حقیقت روح مختفی مهیاست چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از انشای ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا صور بعرض جلوه نیاید رشتهٔ هیولی موهوم و تا هیولی نقاب است از کشاید عبارت صور نامفهوم هیولی را و همان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبهٔ هیولی معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولی به بی صورتی متعینست صور از کجا می شگفد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولی را که می پوشد **قطعه** هر چند خاک ساز هیولای گلست + گل نیز تا دمید هیولای خاک شد + رفع صفای آیینه با و آنهم اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار در رسید + آیینه را بسنگ همان اشتراک شد + خورشید اگرچه شب به سمک بال می زند + روزانه دیده که بأوج سماک شد + یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر + خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد + پوشیده نیست که نقطهٔ هر تخم عنکبوت وار جملهٔ بار ریشها آبستن ست و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح بعقدهای تخم فرسا تخم را بی ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم پیچ و تاب رشته نمود و هم و خیال گلهای بی رنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست دور رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آب ها در هنگام لطافت از هوا نفس میسازند و هوا ها در حالت کثافت سر از آیینهٔ آب برمی آرند در عبارت هوا ابر الحکم معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن با این تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا بهوای خیالی توان پیوست و با این تردد تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب توان شکست **رباعی** هر کس ز کمال نشئه در سر دارد + مشکل که ز جیب خویش سر بردارد + از فکر تسلسل زبان ها بگذر + دریاب که در دو قوچه ساغر دارد + اگر بخفته زلف شب میر نمای مژگان آفتاب برهم تنیده است و اگر به تماشای سمنستان زدر

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده تا مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است و در مردمک دیدهٔ تمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب سیلی و این انشای روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بی آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی شد و درین صورت خیال را از ادراک تقدم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت قدمان وادی تامل را با آنکه جادهٔ نگاه بمنزل نفس رسیده ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کنند قدرت عروج نگاهیست در اوج یقین این کنگرهٔ اعتراف کوتاهی

غزل

سیر سفر کارگاه ازل کیست دارسد + با خود نمی رسیم مگر بگذر ما رسد +
هر شیوه که مین گرامیا در رتبه الیست + مشکل غبار ناشده کس بر هموار رسد + فهم شتاب
قابل تحقیق ضعف نیست + پر لیست نظر تکیه بقدر رو قبار رسد + ما را چه شمع کشته اگر
اوج هستی ست + کم نیست اینکه سخه نگه تا بپا رسد + در وادی که منزل و ره جمله رفتن ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد + آئینه را بجست حیرت قناعتیست + زین بیش خون
بس ست که رنگی بپا رسد + تا گردباد من بهوایت پرفشان + بیدل بکنه ذره رسیدن
کجا رسد +

اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر اند و لفظ و معنی چون ترقی و آب حیله امتیاز نیست پا و سر لفظی نجوشید که معنی نمود و سخنی گل نکرد که لفظ نبود سر رشته چون موج گوهر از یکدگر بیش نگذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتا و پست و بلند این را چون موج گوهر یکی ست درین وادی چه خرد قیاسی جست و چه نکشود که چون زبان لال به حکم انفعال نه پیچید تا آسمان از گردش بنیاد ساید شهود این مقامات در معرض انقلاب ست و تا زمین از جا در بنیاد [illegible] و از این توهم در قفس پیچ و تاب و اگر چشمی گشوده تحیر است با پرسیاه فتن و اگر شعوری از اندیشه پیچیده شعوری پیدا شدن سراج بادیه تحقیق را وصول راحت مرکز دایره حیرانی بودن ست و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت بی سیر گوهر [illegible] [illegible] طلبهای محیط خیال با وجود گردون بنیادی چون عالم آب بیخودی گرانه است درین [illegible] ها ز اندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه هوا [illegible] این وادی [illegible] پرواز آئینه شبنمی پروازد و خیالات این مراتب از گره رسته [illegible]

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بیخودی شیرازهٔ اجزای تفرقه جوهرست و حیرانی تسلی کدهٔ اضطرابهای وهم و قیاس رباعی هر کار که دشوار اسباب آن گردد ✤ در آئینهٔ تحیر آسان گردد ✤ از نور کجا خبر دهد سایه مگر ✤ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

فصل

تا اندیشه از هستی رقم نوسخی دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامه دامن از نقش سطر خیالی نکارد به مشق اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاریست در آب افتاده را سوای دست از خشک گذشتن تری فطرت نیست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجلت رباعی هستی خبر جان کنی و خون خوردن نیست ✤ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ✤ در خلق برون خلق بودن غفلت ✤ صحبت با زندگیست با مردن نیست ✤ حکایت شخصی از بزرگی فائده اداء خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک است لیکن از صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از کشاکش اقبال طبیعت برآئی [illegible] و تا تو با خودی هزار انجمن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن هیچ آئینه دار [illegible] تعلق پیش و کم خواه انجمن نگیرد تکلیف خیال آزادی کسی که حقیقت اصلی ندارد و نقوش الفت این و آن محو نتوان نمود مگر تفنّج بی تقیّد و سادگی که آن نیز [illegible] تحقیق نگاه دارد رباعی دانا همه کس غفلت نشود ✤ یعنی در بزم خلوت نشود ✤ تا سرگرم خوای خشم ز عالم [illegible] ✤ کثرت بتکلف تو وحدت نشود ✤ عالم [illegible] آگاه استمداد وست و تماشای کمال تو [illegible] مراتب استمداد تا بعبارت پیشانی نگونی وصول جمعیت [illegible] ست تا به تال غیر بیچ [illegible] فائده ما حصل گریبان خود [illegible] [illegible] نتوان [illegible] تا قدرتهای باید فهمید بی تمیز سود و زیان این [illegible] [illegible] بی امتحان نفع و ضرر دوام بالتزام واحد اقبال نمودن و میل فطرت سهل برای صحبتهای مخالف منع نمودند ابواب جمعیت [illegible] بر روی [illegible] در راه [illegible] از زحمتهای تردد [illegible] اگر جمعیت بهزار رنگ فوائد بستن ست اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر انرا دانستن

قطعه

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد ✤ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت ست ✤ [illegible]

نتوان محرم راحت شدن * طینت بیمار کیفیت روان صحبت ست * قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف * گوشه گیر بهای خلق از انفعال صحبت ست * چون نگه یک
بار دید و عرض خوب و زشت * تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست * عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت * زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت ست * **واقعه** ورود
اکبرآباد منظور ابیار صیر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در آخر اسبکه لایق حال این طائفه است در مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرونگذاشت به حکم احسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادای شرایط التفات
مبالغه ها مینمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمی فرمود دران صحبت موزون
نشئه چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بعبارت الفاظ و مضامین سلیقت
بهم شکسته سعی بیگانه بطور بی انصاف شان معنی بیگانه بود و نتایج دیگران بطبع نا منفعل
از منفعت زادن خامه سعی خوش لهجگی پایه نظم بامتیاز نثر رسانیدن و جهد مقام شناسی
حروف مرتبه بکری تهنیت نشاندن گوهرها هم قافیه صدف برآوردن بخواهش تکمیل کمال صحبت
مخذوفات بکلفه رمل سالم ضمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را سجاپوشی
یاد نمودن او بار مناصب فطرت و خسرو را انجامی قبول فرمودن تنزل مراتب همت

قطعه

ناقص چندی که در تفتیش گاه امتیاز * آدمیت داشت از اوضاع شان
ننگ خری * بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین * گردن دعوی ز شان ثور گردون
برتری * بال و پر پشتی خس و پرواز اوج کهکشان * جاده ها سبق صیر و انگه داغ محوری
بی خبر گردستگاه یکدو انتظام شعار * پیش نتوان برد با معنی سپاهان سروری * گر
بود عرض کمال آئینه وار برداشتن * از همه سهلست تواند جوشش زد اسکندری *
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن * شد الف بیش از یک و دوم به نو پیچیده گوهری
رتبه معنی بقدر همت مردست و بس * گر جهد آبله از پا سخن آید سری *
هرگاه باعتقاد فاسده خود طرح سخنی میانداختند و باقتضای پوچ مغزی کوس مباهات
می نواختند فقیر بیشتر آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می فرمودند و بمبالغه آفرین نظر
نظر بینه طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واهی متضمع تقنس میگردید ناچار به تشویش
می نشستند چون عنان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد آئینه تغافل باقبال

مثالهای هوش نیکو دید و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید بسط سحر شان معنی پسند پایه کمال تها
بعروج الیقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکارها آن قدر ابد بیگانگی نیست که بوسیلهٔ بیتی پایهٔ
قرب آشنائی تواند جستن یا برق جبههٔ فکرے گرد انفعال نامناسبتی تواند شستن اگر سر از
فحوای اداهاے شان استنباط این گمان میکرد وا زمعناے خودستائی ایشان ابهام
این ضمایر برسرے آورد رباعیے بیدل گرستاق محرم کار شوند ۞ چون سایه
بپاے تو نگونسار شوند ۞ زین لفظ که از نسخهٔ ضبطت بیدست ۞ مشکل گروند اگر خبر دار شوند ۞
دیگر چه یکه درین شبهم تامل پیما سخن اند ۞ از غنچه نقاب برگلستان فگن اند ۞ ضبط لفت نکرد
ستمعت پوشش ۞ تا دریابی که خامشان انجمن اند ۞ روزے حسب اتفاق سیر باغ دهر
که در نزهتکده آب و هوایش نحو سی ادایان شاخ و برگ سبزه و آبیارے سحاب طوبی
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل بے افاده معلم بهار موزون
کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے به انتشار رسانیده کیفیت هوا تحریک
سلسله موزون اداے داشت و رنگینی فضایش تصویر مضامین تازه میکند انگشت زد آب را
طبع آب روان از بحر طویل جویبارها بند سے اندازه میدیدن و ببیه امواج به ترجیع بند فواره
منشی پرواز بالیدن رباعیے و مخمس ضیا از لبریزے معانے آبدار مائل مستزاد وبیاسنے
و قصیده آبشار ها از هجوم سلامت ریزشش مسجع طرز مسلسل قوافی نفس صبح را از بر
پیچیده غنچها شکسته تامل جایز داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانے بر چهره های آینه
طبع مسلم گذاشتن شوخیهاے مضمون نکهت را بر عبارت رنگ بے نیازے سر ظرافت غالب
ظاهر شدن و رعنائی نثر سنبل را با نظم لاله و گل بیدماغے مسرز لف حرف زدن کو کو و
قمرے از تنگیهاے عبارات ناگزیر قافیه گریستن و چهچهه بلبل از بسط عرصه معانے بهر سے
بے اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر خیابان
ترکیب بندے سے نشاند رباعیے هر سبزه زبان نکته پردازے بود ۞ هر برگ لب
حقیقت ادائے بود ۞ گل آینه و فتوح معنیها داشت ۞ شبنم اثر حل معانے بود
ناگاه جنون جولانے نسبت نسیم غبارے از کمین بے اختیارے دمانید و نظم ترتیب
این چمنستان بالشوخیهاے مراتب نثر پریشانید سر هوا افراشتن تماشائیان محتاج بکسے
گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره با مضمون مژگان بستن آشنا سیلین از ساعت بحریف.

که آرمیده گویا سطح ... بپرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض ناز که
مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرسود اهل معنی در مدح و ذم هر شی کمین گر بهانه اند اگر در
باده غبار نظم و نثر بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رسانید یعنی
ایجاد این کیفیت دامن ترددی باید افشاند هر چند در پرده خیال غبار انگیختن بی ملالی
نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائیست و معرض قدرتهای رسائی در آن حالت
برق آتش شوق تنگ افسردگی نپسندید و طوفان نوای ساز بیان بساط تغافل بچید

نظم

ای نفس آهسته که فیض یک شرر گل کردنش ٭ برق خرمن صد انشا رجا می شود ٭ دم مزن بی مطلب که در شهرت گه عرض بیجا ٭ گر همه یک حرف باشد داستان می شود ٭ ناله بی وقت از تاثیر محروم است و بس ٭ چون اثر بالد خموشی هم فغان می شود ٭ پیش از آنکه این سرود نازان غبار ... برانگیزد ... خامهٔ بیدل
بمنزل آرمیده بود و قبل از آن که آن تیره درونان دماغ سودا ... تو این چمن ... از
خلوت ... اگرچه از آن عالم سخن نداشت که سخن طراز آن را هیچ توجهی توانا گردد
اما حرف زبان ... چند افسون قدسی ... آخر ... اگر توجه طبیعت اندکی
... پرداخته انجمن این عبارات طومارها مهیا ... باخته باری در این
... خاکی چشم بی بصیرتان افشاند و ... اعتبار ... سوم گرداند

سرمهٔ اعتبار

غزل ... غبار است کزین دشت چو افشان برخاست ٭ نگهی نال تماشا زده مژگان
برخاست ٭ ... تا چون موج گهر در آغوش ٭ حیرتی چو هر آئینه بدامان برخاست ٭
... موج زد این قدر پش طوفان گو ٭ شوخی اگر ناله زد این همه نتوان برخاست
سبحان الله ... نقش غباری که تا تصور خیال نقش تصویرش ... آئینه
حسن مخطط پرداخته است و تا خامهٔ فکر بهوای تحریرش گردن افراز و سررشتهٔ تامل در پیچ و تاب
زلف مسلسل باخته هر طرف چشم بیکشای نگاه با خواب بهار مقابلست و هر جا نفس
بیکشی بوی گل بباغ حائل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد ... را دست و
هر کس را با پیشه ... پیوندی داده و پرورش اندیشه ... بنیاد امکان معرف

تعمیر آبادیش وخرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه
کف مشت دوست در بین طره اگر از رگهای گل شانه زنند بجاست نظم این سلسلهٔ گیسوی
پریشان که دارد + این جنون هوای سر دامان که دارد + تا چشم گشای مژه در سرمه نهان است
این دیده فریب خط ریحان که دارد + پیراهن بیرنگ هوا است عبیر است + یا رب خبر
شوخی مژگان که دارد + چشمیکه چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گرد نفسش صید آنکه
و دیده که چون گردباد عبرت نگاه وحشت صنع است جوهر سر مداش سوخواند آنجا چه قدر است
بلند بختان خوردار شکسته وچه وسنهاسته هوار بدامن بسیر پای نیاز سنجیده اگر آب گوهر
نزاهتش زبان کشاید گرد بی عرق خجالت است واگر موج گل باشوخی ادا نقش طرف شود
رنگ سیلی ندامت لقبا است جوهر لطافت خواب اطلس فلکی دیبر از کیفیت
بال قصور ملکی زر تصور آباد وجلوهٔ خیالش زخم سینه بانمک سود جوهر اندیشه
داغ دلها پنبه اندود بگروی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش
چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پریشانیش اعتدال نثار پروازش صبح طراز
و هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوخی از طبیعت خاک سر کشیده ونمک مائده
هوا گر دیده هرگاه منزل آبادانیست در پردهٔ لطافت روان وچون عروج گیرد صبح
صندل پیشانی آسمان نظم حسرت واماندگان مرکز خاک است این +
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته + بانگاه روشنان بزم افلاک است این + کاینهمه
نور وصفا بر روی دنیا ریخته + دیده واکشته از تصرفهای برق آهنگیش + گر بسحر
ناکسته در چشم ثریا ریخته + صفحهای آئینه صبح نفس در عرض جوهرش گذارد زمین
آب گوهر عرق پیشانی این گرد خشک است سازد آشفتگیهای در آتش
سرمه نوای وحشت آغازی دنیا بهای غبارش جوش تنگی عشرت ابها
بی رعنا پردازی رقص این سپند را چون دل عشاق همواره نقل در آتش
لشکفی ست در پیدائی این چشمها چون بال بسمل پیوسته آشیان
تا بالیکه این قدر چشم رسته کسی پرواز این همه سینه از حد آتش گریبان
نظم اگر جوش دلست این انجمن با دل نمیاید + وگر بسمل زدن تا آسمان
اگر دریا است دریا از کجا دارد تا نسی + وگر ساحل طپش در طینت ساحل

عنوان نذر شنیدنها تحیر وقت دیدنها ٭ گزین خرمن بجز برق فنا حاصل نمی باشد ٭ آئینه ها تا گرد
در عرض تمثالش بهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا سر و از رنگش لبریز صدای خاموشی
از جنون پروازی سبحه بهارش خواب آسایش زمین را پهلوی تازگی گرداندن و در طوفان
جوش عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا به خود جنبید زمین را از جا برداشتن ست و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک بر چید
پای بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی و پستی ذرات امکان را بجذبه خورشید کمندیش دستگاه عرش پناهی صاف
تحکده خاکست به بلندیهای نشاء رسیده یا در بیتابی افلاک جرعه هوای ته نشینی
کشیده نظم قیامت گرد صبح این فیض جولان که می بیزد ٭ زمین شد آسمان این گرد از راه
که می خیزد ٭ چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد ٭ بهار آید که شوخی گرد و با
رنگش آمیزد ٭ خطا حیرت سوادش نسخه گردون کند روشن ٭ گل کیفیت او می
به مینای هوا ریزد ٭ رفعت سر بر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش از لیست منزه از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پروای
کلفت خانمان بی پرسی الفت سرمه که گردش را آئینه دار بهواری پرواهای چشم باید
و لطافت طوتیائیکه غبارش را چون هوا با وراق نفس می توان پیچید در وادی مقصد
سراغی دلیل اشتلی گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطه ادب سرزه نگاهان
گنجینه اسرار خاکساران باقبال طلعتش آئینه احوال در نمد و شور خود فروشی فضولان
با فسون پرده داشتن جوش محیط در زد پی کلاهان عالم تا کسی را اقبال سایه هما و مایوسانرا
کوچه انتظار را اجابت قرینی دست دعا نظم ٭ خیره چشم بزم غیرت را فسون چشم بند ٭
نکته چینی درسگاه فطن را مهر دهن ٭ در بهارستت وجود گل کردن رنگ مراد ٭ خیر جهان
انتظار آغوش بوی پیرهن ٭ جوهر آئینه فتح آبروی سعی مرد ٭ بیکسان را سایه رحمت
شهید از اکفن ٭ شعله آواز بلبل بر سایه های دعوی پرورش افسرده بال روز بخت
و شوخیهای رنگ گل با کیفیت شکستگیش در نسبت ناتوانی درست ناتوان تخمیری که در
جنبش نفس هواپیچ و تاب کمند اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش پا افشار بلند او نشانگیهای
عروج نازه سهم ابروی هلال و به آئینه داریهای انداز وحشت سرمه چشم غزال صفای

آئینه بینیش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بے آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید بے وضو

نظم

بجلوه آتش نگهی گر بهم زند مژه را | برقص حیرت او موج گل هوا گیرد
زشوق جوهرش آئینه صفا گیرد | سواد عالم بینش چو توتیا گیرد
سحر از پر طاؤس رونما گیرد | بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ
هوا ز رنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست

و صبح را در شیشه مواحل کردن از صنائع طبع بے بیباک رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاک مے توان رسید صورت انجام هرچه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از گل کردن لفظش سربسته حسن را برنگ خط یک قلم مشق رعنائے آئینه عشق را چون داغ یک دست چهره پرداز رسوائے باغرور بصیرت تا ازان سرکشیهایش صد سر و گردن بالا و باطراق آرمیده و ضعفان فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر اوست حکایت موے مجنون را بنسبت آشفتگیش پا بند حنیمه لیلے رسیدن و داغ خاکسارے را گرد اندن سیاه اشش آسانی نازبالیدن ✤

غزل

این موج بر هوا زده عرض سیاه کیست ✤ این رنگ جسته از چمنستان راه کیست ✤ عالم زیر بال طپیدن گرفته است ✤ این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست ✤ هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است ✤ آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست ✤ [illegible] نگاه

عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها چو هر آئینه محتجب نقاب رنگ و [illegible] جولان شکوهش پرکشائے اضطراب دلهائے صد در ساغر شکست رنگ انداز [illegible] امواجش هجوم وحشی بدام افتاده سودائے از خود رمیدن و پیچکهائے پرواز [illegible] خیل کبوترے در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و ناسور یا بیا عالم پریے از پرده بیرون انشسته

نظم

زین تماشا که هوا موج گهر مے پوشد ✤
شش جهت آئینه در جوش سحر مے پوشد ✤ آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب ✤
حیرتست آنکه کنون شیر و شکر مے پوشد ✤ این حمایست که در عالم تجرید یقین ✤
همچو عنقا همه را در ته پر مے پوشد ✤ بے تامل تماشا که واکردن نیست ✤ برق
کیفیت این جلوه نظر مے پوشد ✤ فروغ این ذرات چون شرار کاغذ جراغان
هوا گسسته از طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق سیاهی چشمه [illegible]

ربط جمعیت گسیخته است تا این پرواز گرد شوخی انگیخته و چه مقدار آیینه بنای حیرت بوهم
شکسته است تا تمثال این جوهرها به هوای نقشی بسته سواد انجام هستی تبایل این رقوم [illegible]
و معنی موهوم ظهور بمطالعهٔ این نقاط سر مبین **نظم** بر نقطهٔ تخم حیرت نظارهٔ آشفته [illegible]
انتخاب بهار ریحان است ✤ چون آب زلال صفا جوش بیخته ✤ چون نور دیده آیینهٔ [illegible]
آنجا که خوان قسمت نظاره گستر است ✤ زین رنگ هیچ سرمه ندارد و فنا گشته ✤ عالمی مقام
زاهدی که هنگام قیام [illegible] نقش را با [illegible] گردون [illegible] ثبت بتسلیم عابد
که پیش از قعود جبههٔ آتش را با هجوم سجدهٔ هم آغوشی قیامی از سر خاک دانا هستی برخاستن
و قعودی آیینهٔ نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون فشارده مانع سبب اعتبار
و در حضیض تا بتسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالها در سرمهٔ پامال از موج این
غبار ✤ کاهی سجده‌ها ماندگان هستی نفس فرسوده نیست ✤ در جنون نالهٔ کوه از نالهٔ
آن سوی پرده ✤ فکر هر جا خفتن است جز کوشش بیهوده نیست ✤ سیر راحت چند باید رنج
اندرون کشید ✤ وحشت آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست ✤ کشاکش سلسلهٔ
جنون از زمین تا آسمان پیوسته ولی اعتدالهای گردش رنگی شیشهٔ بزم کهکشان
شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سمورهای پوشانده [illegible] کاری
افسون ملائمت درشتی طبع خاک را در فرش سحاب خوابانده **رباعی** زبان افشان
اسباب هستی جمله موجی ✤ بهر سمت او نقش پایی رنگ فشان است ✤ تنها
نا گریست از سحاب برق پوشیدن ✤ کشید زین گرد حیرت کشش [illegible] و کمان [illegible]
تماشای سیر نگاه و نظر از حیرت نقشبندان تار و پود [illegible] نقش و خواب [illegible] خیال [illegible]
[illegible] کار نقش با وجود طوفان [illegible] چون موج دریای خیال [illegible] قلم جوهر آیینه [illegible]
[illegible] برق [illegible] چون جولان پرکار اندیشه یک دست [illegible] آسوده [illegible]
[illegible] موج گوهر [illegible] از زوال [illegible]
آب روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ہموارسی این نسخه ورق ورشته‌های طبع گرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز پاکی
مجو سازی اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** برون جو گرد و ز دامان اعتبار فشاندن
سرست اگر بفلک سود خاکسار نشین * چو سنگ چند گران خیز با دیت بودن * سبک چه
رنگ شو و بر رخ بهار نشین * تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه * بهر کجا بنشینی نگاه وار
نشین * جهان صفاکده است اگر ز خود رستی * دگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از عیار نه آئی بجستجوی سری مشتاق * ز خود برآ بسر چشم روزگار نشین * انتظار
چون غبار را این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل کرد صفت ابر سخن برآشکافت
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی مے زدود و فراهم آوردن لبها خبر جیب [illegible]
لبها طاوسی بود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین افتخار * شوخی گرد
زره سیر آسمی کامگار * خادم اهل صفا گشت وهم ارباب وفا * ناظر حسن ازل شد [illegible]
فضل کردگار * آنکه در اندیشه عرض تمنا پیش او * تا نفس بر دل رساند رفته گیر
از دل غبار * آرزو سے نظم و نثرے داشت طبع روشنش * شوق گرد انگیخت تا آرزو [illegible]
جلوه باشد آشکار * عالم سرو پیام شوخی نیرنگ نیست * طبع سنجید اینجا نفس [illegible]
قناعت در کنار * ذره‌ها از پرزدن خورشید افشا کرده اند * تخت سامان چراغان [illegible]
این بهشت شرار * ما این بود که گرد خیال انگیختیم * دیدهٔ غفلت نگاه چند گرد [illegible]
دوستان را جواب گل زمین گردشگان پرورست * خاست اینجا سوختن الماس کوه [illegible]
کار * زین غبار چند گرد امان گل افشانده ایم * چشم اگر باشد بیابان ست تاکی
عالم بهار * یعنی از آئینهٔ قدرت تماشای فطرت * هر غباری مے تواند یافت
صد گردون وقار * در تغافل کرده از اعتبارات جهان * آسمان با این بزرگیها
نیاید در شمار * از زمین تا گاو ماهی از فلک تا اوج عرش * اعتبار ست
اعتبار ست اعتبار **فصل** معروض آفات عرصهٔ گیرودار سخن ست یعنی
هنگامهٔ اشتهار بیپایی و مرکز راحت اوج بی تشویش خاموشی یعنی خلوت کدهٔ
بیچون و چرائی چون طبایع را در احتراز کسب آفت ناچاریست و بر تجنب [illegible]
نفی اختیار سے تفاوت [illegible] محفل اشیا از هر جا بران قرائت وقار درخشنده [illegible]

نهاده‌اند به تمکین گروه خموشی هم به زبان سخن گواهی داده‌اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای
جمعیت باطنی ست و شکوهٔ سخن از انفعالهای اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط
قطره‌ای گوهر را غنیمت می‌شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت می‌پندارند در یاس
سایهٔ جمعیت حقیقت ساکن نیست * ظاهر هرچند پر زند باطن نیست * گوهر دو جهان بگفتگو
خون گردد * حرفی که به جایی نرسد ممکن نیست * وقتیکه خامهٔ بیان ادای همه تقریری چند در
فواید خموشی به رقم تصور آورده بود به مقتضای مقام‌شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر نمود * نظم * این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم * باش خاموشی و
ظاهر هجوم ناله‌ها * خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن ست * گفتگو ربط تأمل نفس
به هم زدن * نیست گفت و گو مگر سازه وداع خامشی * نیست خاموشی مگر از گفت و گو
غافل شدن * این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده‌اند * چون شب و روزند دایم
یکدگر را پیرهن * چون خموشی سکته در زد میرد حرف شش نقاب * در سخن پیرایه‌دار و خامشی کفن *
در سخن گرد آشنائی جز خموشی هیچ نیست * در خموشی گر بپرسی کیستی گوید سخن * داغ
شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت * از فسون خویش بستی اعتبار وهم و ظن *

فواید خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش نخست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی
بی‌پا و سر بادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی
ناشی از تحریک انامل رحمانی و نگارستان خلوت خفا به حکم تصور یکه مصحف آن صورتها
به نیرنجی متشکل‌اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ‌آمیزی نام چهره‌گشای
شهرت مستقبل حیرت‌نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحرطرازیها
ی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هرچند پردگیان خلوت‌کدهٔ حقایق را
جز در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی‌اختیاری با
شکست رنگ پوشیده نیست و با آنکه نغمات قانون معانی با این محفل بیان عروج مراتب
کمال صورتی نه بندد هرگاه پرده‌گشا شیند ناگزیری مضراب آفات خروشیدن شوخی
آهنگها در جمیع مقامات محکوم طپش ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوا نیست شور افگن این محیط * که خاموش اگر عبارت ست * مشو غرهٔ دستگاه
ظهور * عیان هرچه باشد طپش کسوت ست * بهر رنگ زین بحر عبرت خروش * نمودار گشتن
نم خجالت ست * ز طوفان ظاهر به باطن گریز * گهر را همین کسب جمعیت ست * هجوم شکست اند
موج حباب * ظهور آفت ست آفت ست آفت ست * معنی زبان این لفظ گویاست و لفظ
به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلائل دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمهٔ
کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و شخص رحمت پیوسته با این وضع
متقابل حاصل تماشائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هر جا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر
درویده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ
عجز پردازد جرأت نواست و لفظ سکوت هرچند با بیان شوخیها نماید وضوح معنی حیا آل آرایش
زبان شعله دار خاک بسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن
دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد تا قطره وارسی بوضع جمع خویشان
بر آید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتش پایهٔ بی زبانی تشنهٔ
رتبهٔ یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد در پاسخی تا از بار منت
لبها نیست * جمعیت آبروئیت ارزانی نیست * ضبط نفست قدرت
تسخیر هواست * تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست * در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ
و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تمیز
منصب خاموشی تا پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیهای
سینهٔ بحیر و فریاد و داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را
تمهید سکوت لنگر آبروی حباب و دانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل بکنار
خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن
معنیت تیره از اشارات و معنی در نسخهٔ بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات
نقد کیسهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن تاراج قلم غارت مضمون
خموشی بهار الفتیست یکرنگ تماشای فنون جهل و دانائی و سخن جنون وحشتی غبار انگیز
هزار رنگ سودای منزل دلبسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار کنج خانه است و خانهٔ
درشکسته را هرچند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن مشغولی درین محفل از شوخی چون وبینه ۵ سخن گاه
پست ست و گاهی بلند ۵ خموشی که آسودگی جوش اوست ۵ بلندی و پستی در آغوشش
اوست ۵ اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغازی و انجامی هست خامو
ماده شوخیهای رنگ و بو خبر بیرنگی کیست ۵ بیهوده‌های صور گشت و گوی غیر خموشی چیست
تا لبی زانوی خاموشی نشسته از دبستان سخن بهره امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی
صورت نه بندد و غور معنی بی تأمل به حصول نپیوندد تا سیاهه در اقبال تماشا پیدا و پنها
مسدود ست و تا باصره سواد جاده روشن ننماید بصارت چراغها مستتر در پای سعی تا
چرخ بساط ثابت و سیارست ۵ خاموشی مرکز سخن پرگارست ۵ بی تخم بودن پیدان ریشه
محال ۵ یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست ۵ سخن هر چند دلفریب تماشاییست حجاب انقلاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرای جلوه‌های بیچون و چرا فایده صحبت
خموشی بی واسطه تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بجمال
معنی گشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوه حجاب و تماشای پرتو تجلی
بی پردگیهای آفتاب لب از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصیرتیست و از
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درائیست که غنچه از رنگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی قلقل نوائیست که خبر بی هیچکس بافسانه جوشش نمی
هرجا صدائیست از شکست میجوشد و هر کجا شکستی عبث جوشش میشود اثر تماشای خموشی
مضمون سوتواقبال ان هم نوای بیان روشن و معمای من صمت نجا آشکار فتنه هر چمن
زبانی هر کس مضمون عافیت میداند ۵ از سطر نفس بیش فنای فوائد
راحت نخواسته از خموشی نگذرد ۵ که این وضع بوضع نیستی می ماند ۵ اگر زبان بهم دهی بتکلم لیناره
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتابد معمای هیچ و تابش نتوان
شگافت سپردار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا لسان فتنه‌گاهی
بیان خموش باش تا مخاطب جهل نشوی و سکوت اختیار کن تا بیاد هرزه درایی نروی
شیرازه آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخه جمعیت دامن تفرقه شکستن
غنچه‌ها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن پریشان تمثال موج تا خروشی
دارد از بحر جداست و چون زبان بکام درزدید عین دریا توجه سخن با غیرست و معامله خموشی

باخویش از ینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظاهرست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قصور

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست * جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سوده نیست *
راحت آباد که مردم جنبشش نادیده اند * بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست *
گر زبان از شوخی اظهار دزدد نفس * همانی آئینه مطلب غبار اندوده نیست * پاس
ناموس سخن و بیزبانی روشن ست * هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره‌ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند * تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست * *
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست * تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست *

تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی‌پسندد و قلقل از شیشه‌ها جز لبالبان بیمغزی نمی خندد
مآل شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند بالتحقیق امین از توهم
افسردن و شمعیکه از گفتگو برافروزند شرار کاغذی نفس شمار کمین مردن ضبط سخن در نقطه
گوهری ست که انتها نمی‌پذیرد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فناست آگیر و صدای
شکفتن گل و طبیعت ناله شکست می‌پرورد و بی صدای ساز گوهر جلیش از طبیعت
موج می‌بند غنچه را از بی نفسی بهار دلیل زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی
ریشه بی حاصلی بر دست هوا دادن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زبانهاست
جنس گرم بازاریست و دود بنیاد سراج افزاست و از سواد شب که سرمه فروش غلغله آفاق است
نقد کمال غنا پیداست راحت در تلاش همکنار خشنای زمین باد هو پستی فطرت از وضع
خموشی ست صاحب وفا و کوه با کمال بی صوتی ثبت ناله خفت نگار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش راه پیما سیلی باطل بجز بانک هم ناله دریا افتادن و طوق را از نشان
سنگینی پای کردن نهادن صفای صفحه آئینه مشق زبان آرای عرض جوهر سیاه
دلهاست که نشسته شمع سهلا انجمن خموشی گوتا دریاب ای محرم
موج و طوفان آرمیدن * نیز کشته جمعیت اند خشکش * غافل مشو از تأمل
حقیقت * ... داد و نسیم از حقیقت نقش اصل خموشی چراغ انجمن گمشاهیست
و گمراهی از شهرت عافیت سراغ کاروان شهرت است و شهرت از آوازه هم
استقبال ... نفس ... سخن ... تا مثال اعتدالی بمیرد

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که بایک دشت خاشاک چون گردباد بپا از جا برخاست سخن از غبارهای بیرون فرست و خموشی از صفاها خلوت پرور بار آرایش بساط گفتگو آن قدر غبار بنا برانگیخت که خانه لغات رفت و روب زدود و بالتزام سکون آن همه سنجیده توان بود که شعله طبیعت بافسردگی متهم شود منصف بهار اعتدال تا آن مرتبه محو فشرده نگردد که مغز رنگ طراوت گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش ست از رعایت اصل درگذشتن غفلت کمالیست و اگر مغزیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالیست تا ملکه مغز چیست و نگاهی که قشر کیست هرگاه وا نگری هجوم احتیاجیست بنیاد غنا برباد داده و چون باصل تامل نمائی بی نیازیهاست غنا از توهم احتیاج آماده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد
کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

کدام غنچه که جوش بهار نیست بغلش
کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد

نجات خود همه آئینه حقیقت خویش اند
بموج خیمه کسی نسبت حباب ندارد

چه ممکن است نگوید صدا با همه خشکی
که پیش شوخی موج محیط آب ندارد

ولی تمیز بهر جا گشوده است نقابی
غبار دود هم ریزش سحاب ندارد

در آن مقام که موج گهر خرام فروشد
درنگ هیچکس اندیشه شتاب ندارد

بعالمی که توان جوهر نگاه شمردن
بصفر دیده اعمی کسی حساب ندارد

سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی
غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر
سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بصرفگی سخن بادهٔ خجلت مایه شعور نیست و بتقطیع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه غنور جیب عصمت خموشی و دیدن خطاست که هزار بیتی را انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و به هزار نسخه تامل دماغی که با صد هزار لب سگزیدن تعقل شیرازه نتوان آورد کفاره این عصیانها جز آن نیست که سر حیله بجال خود بسته اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و به جاریکه در آن جمعیت خود خراشیده گل افشانی در راه

مخاطب نیاشی یعنی در صورتیکه صفر بر سر آنی بر اعتبار کم اعتباران بیفزاید و در حالتیکه بخود
سیکاهی ببرد تهی مایگان مدد فرماید که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت
سراغ ست و در دسپندی تا رفع گزندی بجوشد آشوب دماغ غزل بمحفلیکه فواید
حصول معنی نیست ✤ هزار پاست حدیثی که می خورد برگوش ✤ ز حشمه که بجوشد علاج تشنه لبی ✤
فسرده گیست چو آئینه خوشترست از جوشش ✤ هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر ✤ تبسم
لب زخمی اگر کشد آغوش ✤ و میکه ربط سخن صرف نارساییهاست ✤ ز هم کشودن لب
عیب فطرتیست بپوشش ✤ نوای انجمن حفظ آبرو اینست ✤ که همچو چشمه یاقوت
خون شو و مخروش ✤ چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان ✤ که از تو آئینه کس نمی شود
مغشوش ✤ ز گفت و گو اگر افسانه مدعا باشد ✤ نفس به پرده غفلت بس ست با دو فروش
کنون لب از ادب محو این نواست سخن ✤ که مدعای بیان وصف خامشی ست خموش
غرض هرجا سخنی ست بی معنی افاده مباد و هرکجا خموشی ست انفعال گفت و گو مبیناد

خاتمه

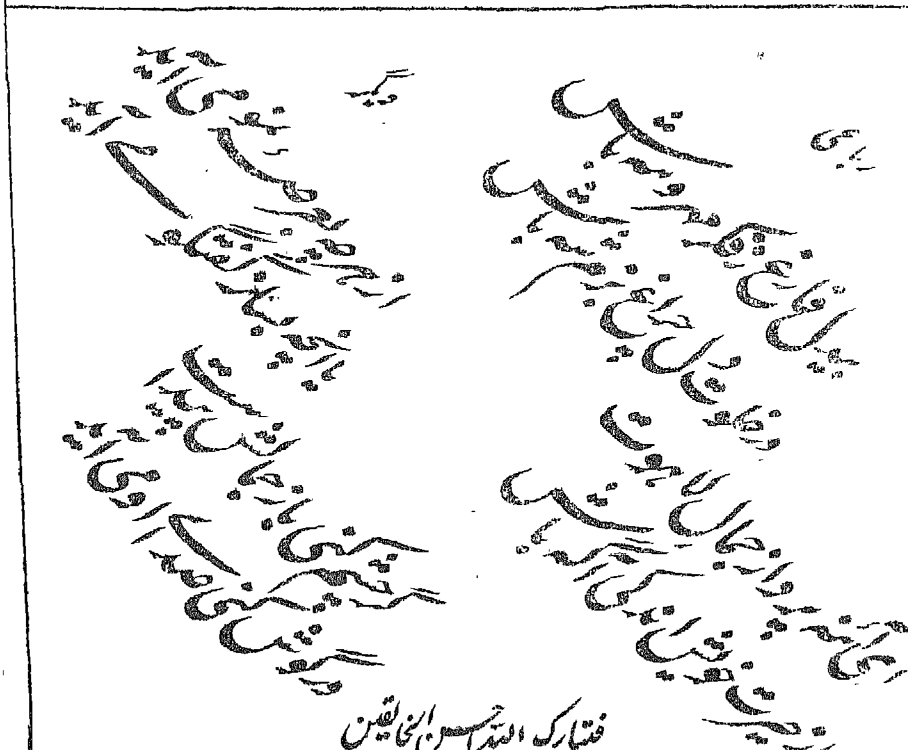
ترددات انفاس هستی موجودات تحریکی ست از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط امکانات
شنگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه ها حنا رزبانها بال فشان گلشن تجرشنا خوانی
اوست و طایر باصره در آشیان دیده رشته برپای چمن حیرانی آواز جرات سنبل
نو بهارش موج چشمه تارنگاهیست به دیده مناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل
رشته آهیست از چاک دل کشیده داغ دل لب دوای حلقه دامش چون دایره چشم
مروت امان اسیران فراق و چاک سینه به خمیازه حرف نامش چون نقش نگین عربی تمنا
آئینه اشتیاق طره سنبل بدان پریشانی سطر آشفتگی ست از دفتر دیوان بهارش
و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره الیست از دبستان شبنم گلزارش از هوا خواهان
روش چمن سجده پرشده که بلبل چون دود در شعله آواز پیچیده است و از
طوق داران سرو آزادیش عرصه گلشن برتبه خناک گشته که قمری برنگ خاکستر از
حلقه داغ برآورده تا و حد انیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبانها در دامن مهیا دارد
تا بر شمع یکتاییش چشم خورد لاله چون زردشت دست بر آتش داغ می گذارد بینایی
محبت ستایش ده آهیست خون ساغر بزم سپاسش حلقه داغیست شعله بنیاد

نقد داغ سرگشتگان محیط از می کدهٔ التفاتش پیشکاریست بادهٔ فروشش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای
برگ گل چون دانه در از رشتهٔ روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم پر افشانش پر آن
زاویهٔ دل در رحمت کشاید گل بوی و رنگ نالهٔ غنچه بر رنگ مرغ عنبر در بیضهٔ
فولاد نشیند و بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بر دوش است و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گلزار دل آئینه ساز رنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز روی هوا می افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل مزرع نقش ریشهٔ شعاع در خاک سعی دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوا می افگند تا از سلسلهٔ صوفیان خانقاهش دانند و بهار
مرقع پوش دانه های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان سعیدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را مدام موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل را صید کمند خود دیده سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هیبتش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ستایشش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظامش
گوهر از موج زبان در کام مثنوی زهی گلشن طراز بزم نیرنگ + نهان چون بوی
گل در عالم رنگ + نفس موج زنجیر حیرت او + نگه تار ساز حسرت او + فلکها در ره
حکمش شتابان + زسر پا کرده چون ریگ بیابان + زبس خورشید جستنش بی نقابست
نگه در چشم شبنم موج آبست + ز شهر جلوه اش عالم سوادی + سپهر از دشت
صنعش گردبادی + ردای حقانی در پای او سر + ز بحر پاکیش یک دامن تر +
با وج کنهش از بید ست و پائی + سخن را نیست پرواز رسائی + گل از گلزار حمد او کسی
چید + که چون زخم از دل خاموش نالید + خموشی دارد اینجا عین آهنگ + شکست
بال پرواز است چون رنگ + درود شاهدی که فروغ انجمن شهود پرتویست از شمع جود
او و انتظام گوهر ظهور وابستهٔ سر رشتهٔ نمود او رباعی آن آئینه تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسما و صفات + تا خازن جلوه اش در گنج کشود + کونین به نقد هستی آورد
برات + فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج شیر و شکر و کلام رباعی را با لب

سنجر بیانش التیام آب گوهر نقش پاے او را با چنین سعادت چهره افتخار و گرد کلیم
اوراب قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش غلطیده و از طراوت غبار راهش شبنم اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده و در دبستان
اعجاز فرقش خط جوهر بر لوح آئینه عقول سبق نا وا رسیده ست و در جلوه گاه پایه منبرش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نمائے ناتوانے تا بعالم شهادت نور نقش منطق آموز بی زبانان
پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا معاودت قفل و مهر نقش دست بهر افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر داشته آفتاب وحدت نشر وضح آئینه جنبش شبستان
کثرت سواد گیسوی عنبرینش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نمائے اصحاب و حال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اجمعین
اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب دراست محتجب نماند که ریشه هر نهال
در سواد سے نشو و نما برنگ نفس صبح از ضعیفے ناچار ست و شعله هر کمال در آغاز جوهر افروزی
چون باد تو در ناتوانے بے اختیار سخن بے لیے نهال گلشن طبیعت که سرسبزی اش
مرتبه قبول عوام ست و گل افشانے نهالش در چه تحسین خواص تا از نتیجات تربیت
فکر که چمن طراز رنگین خیالی ست باد ادا آبیار سے طبع روان ریشه عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلها سے معنے را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه شگفته محالست و شعله ادراک
تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون باد تمام اوج کمال نرسیده
پرتو مضامین رنجشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار است
که سطورش چون نهال تازه ریشه تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و حرفش
برنگ برگ سبزه از شاخسار خط مسطر لبیرا سے معانی سر کشیده یعنی از آن آب
سرشتی بیدلیت در کسوت جمل مرکب حاجز جمع اخبار و از غبار حیرت نا دا سے اندیشه
تصویر پرداز اگرچه از بے طراوتے در گلشن قابلیت بار نیافته اما مخفی نماند که
بهار پیرائے فکر را در تربیت انتظام آنها فصلے بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرا
خامه را چون گل بهار در تردد و تربیت و گاه عرق سعی از جبین چکیده عذار اوراق نسخه
از موج حروف شان صاحب طراوت و بیاض دیده صفحه نیست از الفاظ شناسا
هر دو سے آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرفت نا رسا ست و از ... عنایت

ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواست که نقطه واچشم مروت پوشیده بجرم بی استعداد
از دوار الملک معانیش اخراج شان نماید و به خطای بی جوهری از سلک جواهر نظم شان
بیرون نیفگند که بیدل را به وجه بهانه خطای از بزم گلشن محروم ندارند و سده ورا بسبب
بی بری از مجلس چمن برنپارند هیچ هر چند حجاب هوای البسته طره آرای جمال
لطافت اوست وود واگرچه رنگ آئینه آتش ست جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال
درد آئینه دار صفای قلت و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهرحال سیاهی لشکر معانی
بی سرو بهار گلشن سخندانی اندیشید و همسایه نوخطان سخن قطعه زمینی رقم زده حال
ایشان گردانید امیدوار از فصاحت و الطاف بلند فطرتان عالی معانی و عالی نشینان
سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعه بهار آثار این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند
و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بمشاهده خاشاک شکست
التفات از سرگلهای این دریغ ندارند و عیب و خطای سخن را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم　　الثالث بالخیر　　تمام شد



فتبارک الله احسن الخالقین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجائب
و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب موز یقین میداند و خط موهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی استقرار عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی ازین بستر و افشای و ضبط اخفای آن بر کسے آید و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید ازانجمله افعال و آثاری که بعجب الاتفاق آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم نخوت بازمی اندازد خواه بسامان استدراج برآید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید در نیش نشاء شخص عدم بذخیرهٔ مراتب او بام بساط تفاخرے بهم پیچیده که نفس نمودن را بنگاه معجزات عیسوی شمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزے حرکات سامان بالیدنی مهیا نموده که نسخهای نسخ بریاض اعتبار سحر وا نگارد و فطرت خاک را بگردون افرازد مباهات فلکی امداد هوا سے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای استعداد پری دستگاه پرواز استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ٭
از کمی برده آن سوی بیشی ٭ تا عدم را وجود یافته ایم ٭ جیب چندین هوس شگافته ایم ٭

گر نفس میزنیم اعجاز ست ※ ور قدم می‌نهیم پرواز ست ※ پوشیده مباد که متعلقان نشای
ترکیب جسمانی بکیفیت آئینه‌دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجب وجودی دیگر ست و آن
وجود جدید نما از لطیفه‌های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شعلهای
انوار ست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در تحمل مزاج بی اختیار و وقوع باران و
بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات
ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
و نکبت مراتب عصافیر در خاکهای خشک بیرائی فصول شگون و آشفتگیهای بال هم
قرین القرب زبان سفر را مضمون اینجا اعتبار ضعیف اینجا و منفعتی دیگر با کل ست و انحراف هر نفسی
بآئینه داری صورتی دیگر متقابل باین نسق معاملات امتحانی بسیار ست و مکاشفات اتفاقی
بیشمار که تسلسل دوار فلکی لباس فطرت باین بیهوده است و می‌پیماید و تمدد فرصت اوقات
در تفهیم بر روی تأمل باز کشوده و می‌گشاید قطعه روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم ※
تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ※ عمرها در خون طپید آئینه پرداز خیال ※ تا که این قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم ※ آدم بیچاره تا به تکلیف صداعی سر بسنگ می‌کوبد به تشویش غبار تیرگی
خانه چشم از نگاه تیره بود در احتیاج نادیهی رسد بر درد چیدن تدبیرش رجوع آوردن
ست و در رجوع تا نانی بدست آرد عمری ریزه ریزه خاک و گل خمیر کردن از اختیار مراتب
کشف و شهود می‌بود بار رد و قبول نفع و ضرر دست قدرت سعی می‌کشود بالستگی تدارک
امراض و آفات خود میگردد گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می‌آورد پس از چنین
شکلی ضعیف فعلی که بآثار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمردن ست و ازین شخص بیدست و پا
تمثالی که نقش ندرت بند و تحرکات تسلیم راه بردن قطعه محمل آرائی چه عنبری سای
پر افشان غرور ※ گرد غبارت هر طپیدن کاروانی دیگر ست ※ چار سوی وهمی و بر خود
جنون‌ها چیده ※ ما بپای نقد ست و جنس این دکان دیگر ست ※ گوش دی خاک
خموشی تابع سعی توئیست ※ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر ست ※ غیر علم نیستی ※ هیچ ست
سامان دگر ※ این علومت گر فراهم شد جهان دیگر ست ※ خاک تا گردیده نتوان بوسه
ساحل یافتن ※ بحر امواج حقیقت را کران دیگر ست ※ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسم

بغرابت ترکیب تبسم نبسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این جهات عجیب نبسته
که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آینهٔ شهود او مری نگردیده و کجا صورتی
از پردهٔ خفا بر آورده اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخیل مرتفع نمایند جوهر اسرار او ست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت مینا بیند
تحقیق بر دارند اعراض سیدای او و آن احتمال شکسته نه شاهدان اسرار وقف غیب را بجز ان
این لباس میلان چشمک شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه
آرایش آینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل و ضبع هر کده ورقی رمز معنی صفا خواندنی
و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت سر نقصی دماغ تحقیق رسانده مثنوی جوهر اعراض
نازده دست ست ؛ این پری شیشه در بغل مست ست ؛ باده را جز نشاه کاری نیست ؛
رنگ هر جا ست بی بهاری نیست ؛ هر چند در هیچ حالتی از ترنم کده تجدد انفاس
نوای پرده می گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن ننماید و در هیچ شقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه بیاید تا درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را بافشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائیست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادای تا گوش اثر
اسرار هوش بنغمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه از ین رنگ شکسته
بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث ست و
بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر و اما بنعمت ربک فحدث قطعه سرگذشت ما
ز مطلب بی نیاز افتاده است ؛ بر حریفان گر نخواهم آنقدرها فرض نیست ؛ باید این مهجور
وحشی صحرای دل ؛ آنچه ما پیموده ایم از ناک طول و عرض نیست ؛ معنی چند ست درین کتاب
خامشی ؛ گر بتقریری ادا گردد ادائی فرض نیست ؛ ناله داریم و محو پردهٔ گوش خودیم ؛
شوق ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست ؛ فصل در تامل کدهٔ تکوین حیوان روح مطلق
کیفیتی ست متضمن پردهٔ هوا و حقیقی مادهٔ ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
می جوشد و بقدر حیات نمو کسوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه اند و خالی تصور نمایند
باطل ست و مجهول از تخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از و تامل کنند

غیر معقول که همان خمیرمایهٔ مقامات ارواح ست و همان گل تعمیر اجسام و اشباح **رباعی**
آن اصل بقا که بوی ریحان دارد ❊ هر سو نگری جمال تابان دارد ❊ در طینت ذرات
چه پیدا چه نهان ❊ بی حرکت نفس او چه امکان دارد ❊ بال افشانی عنقای تنزه پروانه‌اش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش
احتیاج آماده و در ساغر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پروازی ست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابداً مایل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در بغل دارد
مادهٔ آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک ست بحرکت می آرد **صفت روح طبیعی**
از مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم ست و مجمل تفصیل
کمالش درین حد بد هر قوم از بخار رطوبت با خاک هم نقد ساخته که ربط یکدیگر بهم نخورد و اجزای
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق ست از ریح و حرکات ریح از اثرهای
صریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و کسوت
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون ناید زنگ آئینهٔ آتش زدوده چون تغییر وضع هیچ هر شئ بی سعی
محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم کثافت سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بهیئات افسردگی تام ست و نقل این جوهر بشش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق غنیمت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده تنزل درین
مرا کامی برد و تخلخل درین ترکیب و رنگ می پرورد در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور ست و
نقص و کمال مخصوص عامهٔ این مقام احجار ست و خاصه جواهر و فلزات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلزند
نسبت ظهور علمی ست که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت
ایجاد ست چون با توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و منافرت که دلیل نسبت اضداد ست چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور میراند
خواه سیماب که از آتش رو میگرداند **رباعی** تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد ❊ اقبال درش
بروی کس باز نشد ❊ فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت ❊ بی علم تجانس خویش ممتاز نشد ❊
و صفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرت ست بعضی از آنها بدیهی ست

چون غلبهٔ حکم حدید بر فلزات و احجار بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملایمت آثار او راک
نقع و ضربهٔ طبیعی در پرده‌هاے حسن مستتر میباشد و در جماد قوت مدرکه برابر اسمه که اصل جمیع حواس است
منحصر رباعی آن نشهٔ رنگ گل که بهر نفس آگاهی ست ❊ در پرده جوش ظهور غفلتگاهی ست ❊ هر جا بتلاش
گره میکردیم ❊ در رشتهٔ افهام همان کوتاهی ست ❊ با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حیاتیست
اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات
و شاهد قدرت همان معتاد حرکات حسی است روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار ببرابر اجزای ترابی
غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میپردازد قوتهاے صفات سبعه را درین عرض شوخی
افزایش ست و علامات ظهور اسمای الهی پرده گیهاے آهنگ نمایش چون عرض معنی بجوهر و اسطه
ایجاد عرض سر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند و اے نگارد و مهمات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا معنی بصر لفظهٔ ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می آراید تا بر بادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پرده
شگفتن گلها نفس امید رباعی گز تحقیق این بهارت نظریست ❊ هر سبزه زبان شرح
و بیدادگریست ❊ در پرده گوش گل و چشم نرگس ❊ آرایش کارگاه سمع و بصریست ❊
هر چند اینجا بحکم غلبهٔ جزو هوائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعرض قدرت اشتعال
معتدد دلیل روشنی تا فکیهای چهرهٔ بهارست و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت چنار
طره های سنبل بهر دو پروازی مشکل اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی چند انکه
بهار رنگ و جلوه گریست ❊ از شبنم و گل داغ تحیرات تریست ❊ میگوید لاله که ای تامل نظران ❊
در آتش ما سیاهی آثار تریست ❊ تصاعد بخار تا بجاے منتهی نشود آثار حقیقش صورت وقوع
نگیرد واردهٔ طبیعت تا باشارت و بهارست نرسد یعنی مدعا رقم نمود نه پذیرد و نباتات سرپای
شاخ بمنزله دماغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود و اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر جلوه دارد فارشگافی ریشه ها و بتجربه اشگافت مغز قدرت است
و ثمر آوردن و تجسم لسان خلافیهای صنایع قدرت از بعضے علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت تخیل خرما و بعضے تمثال جوارح انسانی در نباتیت بی نقابی مشکل کیفیت عدم کیا
بیابی از مصر انبیعقه نو میے آید ❊ یا انجیر از گفت و گوسے آید ❊ گر چشم کنی باریکتر
پیدا ست ❊ در گریش ... ❊ ... تا شال عالم ست

واتفاق ذایقه بالامسه درمرتبهٔ قوت تام که هرچه را با اسما ملایم آید ذایقه مجذوب استمال نماید
اگر آب و آتشی در حوالی مسلوم نمایند ریشه با جذب مجاذب آب قدم رغبت بکشایند و اگر سقف و
دیوارے درمقابل باشند خبر ازسمت روزن و در نشان دهند اما هرچه ازینها بقوت علم تنبیه ورزد
خاص است و آنچه حکم جنس افتد عام اکثرے اشجار باروره که اثمار انثی مانند چون تازیانه جبر آتش
نهد شهید کنند متاثر بیشوند و به دستور سابق ثمر میرسانند رباعی قدرت سرحجاب اقتضاب ادراک
شگافت ٭ جنس عمل هرچه سرزد دریافت ٭ بی بهره نبود طبیعت از جهل عمل ٭ تکلیف عمل ازین عمل
پرسش عنوان یافت ٭ ازین عالم هرچه در پرستش سرعت منتها کند چون فتیله دنده هوا را
بر طوبات غلبه افراط ست در فرصت بقا و ثبات ایشه در رنگینی نماید و آنچه در نشو و نمایش ثانی
معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد تا چهار دیر تری پایه صفت
روح حیوانی درمعنی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا امهات صفات را بعرض تمام مولدات اسما قوت قدرت
ذاتی ست و با صناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدا ست عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسر نمیاے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جویبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پیوسته ست که هرگاه خون بافسردگی
رسد تیره میشود و چون آتش بمیرد بسیاهی فرو رود و حرکات قدرت در مقام جوهرها بهم سانیده
و اعضاء ریشه که تجلی گاه حقیقت چونی ست مرتب گردانیده رباعی رحمت بدستور سازیها گردد ٭
آیینه مراتب شناسای گرد ٭ سمع و بصر امروز مصور گردید ٭ آن معنی ذهن خارج انشای گرد ٭
نای گلوی طرح انداخت و دهان را با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بند یعنی غذاهای که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
با ستقامت عرضه دادند و کیفیات خواص اشیا در معرض و اشمار در منها تماشا را این کارگاه
صورت نقش دل بست و قطره خوسے بحرف آن تعبیر نمود را آتشستان این تماشاکدهٔ حیات
دماغی پرداخت و خزینه حیوانی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد حواس آراید از انجا منتقل پیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است
و جنبش آن بهوا الظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما شمار ٭ از باده بگو ساغر
و مینا شمار ٭ اظهار جوارح و قوی بیرنگ ست ٭ معنی این لفظ در عضو شمار ٭ تشکیل گوش

منظر کیفیت سمع گردیده و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بسامان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای مهیا گردانید
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرت ها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورده حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
نگشود و تشخص تا بصفت پیکر نپیوست آئینهٔ یقین نه زدود رباعی جسم آن نبود که غیر جانش
بینی ٭ هر چند زمین و آسمانش بینی ٭ دریاب که آن حقیقت یکتائی ٭ چیزی ننماید که آتش
بینی ٭ قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش حلاوت لقا و پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع
علامات نیاز عبودیت فرصت نجات و لقا لقا بسلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی بمقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه بیدای حقیقت را
در هیچ مرتبه از فهم معنی خود بی نیازیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه
مبدا و معاد استغنا طرازی اینجا وضع جوارح لنگیست موضوع تعلق آرام و رم و ساز
گفت و شنید صدای بی تحرجی تحفهٔ تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه
در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره گشائی نمود رباعی
آن مهر قدم که محو ذات خود است ٭ آئینهٔ اسماء خود و ذات خود است ٭ تنها اینجا تو هم غیر مبر ٭
هم در خود و آیات کمالات خود است صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوت ها
به نشاء اعتدال می پیوند و حقیقت روح صورت کمال می بندد جواهرات را درین
ترکیب آئینهٔ حسن وفاق زدودنیست کیفیت هوا را درین گلشن بساغر صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور بر خاستن طراوت های عالم نبات در هیچ مرتبه مصروف شبنم ایجادی
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط تسلیم وفاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بارور و وقع فرا
اثبات و فایده رسانی اشجار سایه گستر ظهور شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جمله دریا
درین انجمن طرح سند وقار انداختن و تمکین گیرهای وضع کوهسار را پایهٔ حلم افراختن همواره
رنگ و یاقوت از اطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر تجلی

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشیدتاب **رباعی** صد قطره و موج محو طوفان گردد ** کز دریا گوهری
نمایان گردد ** فطرت عمری کند تگ و تا نفس ** تا نقش ادب بند و انسان گردد ** افشای
غوامض جزء و کل در نسخهٔ اعتبار در ضمن وحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقایق غیب و شهود
در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقایق اشیا را بگردسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعیین درجات اسمای کلام تا زبان نردبان هاست مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیر است
و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور دمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و عنا در قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعه مراتب
اسمای کونی و الهی محاطهٔ حلقهٔ آگاهی و باصره اشهود حقایق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبدای حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق جستن وا کردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد وجوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت
تامل خلوت و انجمن آئینه امتیاز عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون درین صورت سعی علم معروف احاطهٔ کمال خود
کردن ست و سرشتهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال خود پرداخت
صورت آخر زنگ است و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نمود نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی سرگاه میل پیدائی کرد ** در پردهٔ خیال لفظ پیرائی کرد ** پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست ** و اندازآن کس که فهم یکتائی کرد ** ختم کار آرائیها موقوف این بساط چید
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تامل خود آرائی شکستن **رباعی** اسرار قدم زدود و صد فاش و نهان ** تا یافت
جیب آدم از نقوش نشان ** عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود ** طالب امید دیده مطلوب
انسان ** محجوب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال
اشیا را بربطهٔ تعلق نقش اتفاق می بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بضبط
پروازنیایش بصورت حصول می پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود جواهر اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات
میشود چون طبیعت هر شی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هرچه بارادهٔ حقیقی میخواهد
درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهوری آراید ماکول و مشروب بتعلق سعی آن ارواح است
که خود را باین مقام میرسانند و سیر بکار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گردانند. نظم من هوا
مطلق در پردهٔ نیرنگ جسم * خواه وهم و خواه اسم خواهی نفس کن اعتبار * عالمی در پرده ام خود را
تماشا میکند * من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار * باده تا خود را ازین خمستان امیکشد
مستی و مخموری از من می نماید آشکار * نغمه چندانی که می تازد درین میدان وهم * میرسد و
اهتزاز و اضطراب از من غبار * بر زمین افتاده سست ضعف و قوت چنین غذا * استحالگاه هوس را
نیست غیر از من غبار * شخص مبادی بنام موالید سیه است * آسمان با گرد و امکل یکسانه فسون
بیشمار * اجتماع موج و آب ست آنچه میخوانی محیط * لاله و گل مینهد جوش آنکه میگوئی بهار *
جوهر اینجا نام اعراض است چون گردید جمع * رشته موم ست آتش شمع این هنگامه زار * جوهر
می جوشد باین ساز از نوای نیک و بد * هوش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار * طائر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس * وحشی دشت تقدس انهمه تهمت شکار * چشم بند فطرتست این
نسخهٔ سحر آفرین * دامگاه حیرتست این صفحهٔ عبرت نگار * پس این ترکیب بالخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم ست بشرط استانت قوی که سر رشته سلامت حواس بحکم قوش و استدا
و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار اند و بهوائی درست
و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هر انضباط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینه حیرت
نزداید هرگاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدر خون گردد
جوف دل افسرده است عرق وار و رنگ حرارت ریزد قوت هوا نکهت نفس با کشاید و باغ
که بعرض حس مشتهرات صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار نمو
صورت تازگی دماند تا آن تری باقی ست همان ادراک های حسی ناچار نفس هم شمارد و
چون اعضای پیسه از حیات آلی تباه گردد بعبث نجات [illegible] داز عالم دیگر سرآرد و پلی
زمین بحر موج و دل کشتی بهم پیوسته * طوفان دل از هر طرف جوشیده * سرکار زلف سر کن و
هر کس خاک * زمین قطرهٔ خون کرباسی [illegible] شد * التماس خواص این عالم چون ساز حیوانات
تابع قوتهای اجسام ست و بقاست خواص در شعور و شعوا الها علم به نسبت ایشان انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و اشاره تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت انجا
مادهٔ حیات ابدی ست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار
بقا که علمش آئینه نماست ❊ بنیاد وسائل انبوه تعلق برپاست ❊ علمی با ثمر رسان و جاوید
بری ❊ صاحب نفس است آنچه موضوع هواست ❊ حقیقت این سخن آنکه هر مرتبهٔ احدیت است
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چند تنزل است یعنی تدبیر غلو پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری تخم پیداست تا بر صورت
کمال خود چشمی کشاید و از انجا راه اعادهٔ شوق بپیماید نظم اشیا عرض خیال دیدن بوده ❊
اسما همه افسانه شنیدن بوده است ❊ این جمله ز خود برون دویدن بوده است ❊ انسان گشتن
بخود رسیدن بوده است ❊ گمان نباید برد که تسلسل دور بی نیازی ازین مقامات نطق
ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا هر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت
نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود گشودنی ست و نه دام تماشا پیدائی از مژگان فرسا هم خودی
خیال بست و گشادن است لا یزال موجود و شوق تلاشی ابدا نامفقود رباعی در وادی
عشق اگر دویدن باشد ❊ بر جادهٔ تو خط کشیدن باشد ❊ با وسعت آنکه هیچ جا پرکار ❊ هر جا
سری بخود رسیدن باشد ❊ اگر بدستگاه جمادات تامل نمائی کهسارها گردن افراشته است
و همچنان تا خاک سر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهائی ست و نه آن سرافگنی را حضیض
غایتی و چون با قشار نباتات نظر کنی در کف خاکی طوفان شرار [illegible] و بوست
بال افشان کیفیات بی نیازی و جهان نسخ خزان بهای شکست رنگ و هر قسم نیاز پردازی
نه گردشهای پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامها را احاطهٔ انحصاری
اگر جهان حیوان است بی فاصله دستگاه حیات و قسمات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم دین و دبستان تا منزل بی نهایه اشارت با انجا وا کرده است و تا پای
شوق شکسته شی دگر سر بدر آورده ایجاد ال میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و صد آینه
از کمند نادا و صد و گیسه بشمار تعیینی هر چند جماد خاک گرد و لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سپر شود گل و ریحان کلاه شکسته بادهٔ نفس از غبار حیوان شعله پرست
حقیقت ادراک از ترتیب احساس چنون خیز دریبانه کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق جدید ان جهان جدید سان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا افراد است و

غلط شماری افهام حساب فانی های تعین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت فسون
حباب * افتاده ز افراد بگرداب حساب * چشم تو نشد باز بر اسرار محیط * تا فارغ باشی تو از
غم موج و حباب **فصل** آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت
کمالی ست و غربی اندیشیدن بیک شعشه بی زوالی تا برکشو تعلق سواد ابدان تافته است
وقت ایجادی های اهل تحقیق معمای شرقی و مغربی بنام راستیرین واشگافته بعضی حایل فاعل و وجدان
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک وضوح سلک
بیدل آئینه در مقابل میگذارد و تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحی ست از ضعیف
قدرت آگاهی در شهود حواس عینی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آن قدر
دور نباید تاختن و با فسون زنگارهای مشکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن **رباعی**
ای محو غبار وهم داروگیرش * وامانده خواب غفلت و تعبیرش * زان نسخه که درس معنی
تحقیق ست * پیش آی که شمه کنم تقریرش * نقش بند آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا
گداخته است تا آئینه ترکیب جسم برداخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی
مملو اتفاقات خواب و بیداری گوهرها نیست لبریز کیفیات مستی و هوشیاری ساز بیدارش
مصروف اقسام تلاش ست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور جسمی را از آغوش بیداریش چهره گشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غوامض جزو کل وا نمودن ست و دفتر وقت اسرار غیب و شهادت وا کشودن آن سوی
پرده کشف معانی مثال هجوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم **رباعی**
گر عین و گر قیاس دریافته * ور انجمن حواس دریافته * در دامن جسم پاک تحقیق بدوز
حق را بهمین لباس دریافته * در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بردوش
طبایع می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست آثار ضعف میپوندد و دران حالت
تفرقه تشکر حواس را بعد جمعیت متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال همین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گرد و همی در پرده خیال
باقی ست مجبور طبیعت راحت اندیش را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
غیر از جولان عالم تصور پایه ندارد و آن اشکال بی غبار نمود دامن می افشاند شاهد

همراه اوق غیب پرده است، از حقیقت همی‌گشاید و در قباب جمعیت بی‌تعینی می‌آساید، هرگاه تقاضای نشأهٔ بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی می‌گردد، اول همان خیال تحریک تقاضای مژگان می‌کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می‌پوشد، از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال آئینهٔ هوش می‌تازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش انبساط مثال می‌پردازد

رباعی

ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ٭ کی مصطلح جهان عرفان فهمی ٭ سد جابلقا بشانه تا جابل ٭ تا نام کشاد و بست مژگان فهمی ٭

حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب صورت بندد و خواه در وقت مخمصهٔ نزع انطوا پیوندد، چون رشتهٔ ساز تعلقها از ربط تخیلات محفل شهود انقطاع می‌پذیرد ناچار غیر از راه پردهٔ غیب نمی‌گیرد، سلسلهٔ گسستن همان با عالم مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نشکسته، نام این حقیقت خیال منفصل و جابلسا و مغرب فهمیدن ست، همچنان اشکالی که در زمان بیداری آثار تالمش از مشاعر مجمع احساس سر بر می‌آرد یا در مرتبهٔ ایجاد و در صناعت که نقوش صفحهٔ استیا مستقل درگ کماهی نیست، یکقلم حکم عالم مثال دارد، چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهورست و مستعد تماشای درجات شعور، اسم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرق اندیشیدن پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال جلوه‌های همان مانوس نمی‌توان اندیشید.

غزل

ای که از غیبت باین صورت نمایان کرده‌اند ٭ امتحانگاه دو عالم جز بعرفان کرده‌اند ٭ اینقدر کاشفتگی می‌چینی از تعبیر خواب ٭ بی تکلف خانهٔ هوش تو ویران کرده‌اند ٭ اینکه می‌سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ٭ چشم وا کن تا چه آتش در تو پنهان کرده‌اند ٭ سرمه داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ٭ خاک امکان را بدامانت پریشان کرده‌اند ٭ دیدهٔ حق بین بوهم غیر می‌پوشی چرا ٭ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان کرده‌اند ٭

بیداری حاصل اعتدال صعود نیست از بخار طبیعت صفای اشکال تمیز نشسته دماغ انگیختن و خواب نتیجهٔ افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن، هجوم این بخار مخصوص است بر اوقات ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی دران حالت جز بی‌حرکتی بر اعضا نمی‌پسندد، تا قوت اجزای دماغ کسبی حوصله ورای متلاشی نشود، دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می‌آرد تا بعلت توقف حرارت‌های غریزی تحلیل نرود، سوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غبار انگیزی

فسانه ندارد و در رنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد رباعی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود * گر خرابی می طرازد نو بهاری میکند * خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس * مصلحت در پرده هر رنگ کاری میکند * بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینهٔ وقوع می پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تبعیضات
زبان کشف و شهود میست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در هم نورد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهوری پذیرد و امثال اسرار رویا بعضی از عالم لغز
و معماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست بانشاء استدلال تا حسب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع پیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید رباعی سنگی بخواست رموز
مقتضیات وجود * از پردهٔ چشم میزند جوش نمود * مشکل که شود ز وضع بیداری خواب *
نرگس در آگهی و غفلت شده ود * نکته انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامی که
غلبهٔ غوایش بساط مراتب تمیز در هم چیند جمیع حقایق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست یکبار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ تقضا بعرض افشا
تواند آورد. درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال تجلا میسازد و جهد قوی همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر شه جوه
طاریست اینجا بی توقف و امهال جاریست هجوم تعینات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن
سراسیمه است پای واحد ظهوریا ئیست و آمد و آورد مضامین غیره خیال در خفته آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زبان رفت در وب خانه هست که غبارهای بنیاد عالم برباد سیر دوده در صورت
ویرانی بنا هر چه از وجود یعت با در رموز غیب و شهادت ست هری تشود و ساحد که اهل سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می توان دید اما حصول یقین این اسرار قابلیت
که فرصت انگشای آئینه امتداد پرداز د و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد
رباعی صبح ازلت سیرنگاه نفسیست * شام ابد آثار غبار نفسیست * ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ * بالقوه فطرت تو زین رنگ بسیست * برین حقیقت گری سعی را

محرم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیای کمل کشوده اند و جمیع کتب تصریح همینی از عالم
افسانه هست و تلقی تحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زبان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتی را در زبان عبری کشیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینه‌ات حق‌بین است : با شخص شعور قابل تحسین است :
اشعاری میکنم حقیقت در باب : مجمل آن و مفصل این است : یعنی آنکه کم و کیف معرفت وجود
یکسر اعتباریست اگر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش بر صریح که آنجا هرگاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل است و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل هیچیان بستگاه و سنجش بدیهی
که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینه‌ها
که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان اشکل الحصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر
صور فهمی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد و از قطره آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی است و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم بستنی خود را از ترکستان سمی بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن آسمان
می چیند ره نورد تامل را در فضای این وادی هر گامی هزار مشرق و مغرب پی سپرست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پیری
اینجا بعکس بصورت بر آمدن محال میشمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت نا بسته درین صفحه مصور است و هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین نوع منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده‌ها
اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا می نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید : در عالم هیچ چیز کماهی فهمید : آن رمز که گویند خیال است جهان : تا چشم نه بسته
چه خواهی فهمید : و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه گنجد و تعبیه طینت آدم وانموده اند
رشتی است از دقیقه های باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل
می کشاید و پیکار خیال بتقویت این مرکز گرد تامل صور بر می آید نقطه و صحیفه که برانگیزنده اعلام
صورت و فرونشاننده شعله های تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت
حواس تلاش شوقش بیچان بیرون حسد در کارست و در حالت حضور فهم و ادراک بر افشانیهای

جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم * جهل و آگاهی فنون هستیش نیست * ماضی و مستقبل با خبرت ست * بی نیازی شوق حال اندیش نیست * دور گرد مشرب وحدت ایم * آنچه ما داریم جز در پیش نیست * کیست اینجا قابل نشئه هوس * عشق بی پروا تعلم کیش نیست * شنیدن و گفتن زن کمال آیت و بس * گفتگوی عشق جز بیخویش نیست * پوشیده مباد که آئینهٔ متخیله بی پرواز جوهر حافظه هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظ نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شئی نسبت رغبت و نفرتی در صورتی که خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و منقبض یا زبس هر فردی خیالی را از دیده و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نمودست و هر نقشی به چندین اشکال چشم آگاهی گشودن بعضی اشکال واهمه غیر مانوس که بنفس الامر موجود ست و درین عالم معاینه میسر از نقشبندیهای صنعت واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبهه می تراشد قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال تا بیم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر بر می آرد بعلت تغیر فضول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت آن ماده سوداوی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد با صعود جوهر پرواز نجیته و خام استعداد صورتی نیست که جز در آن هنگام آئینه اظهار می گزیند و در مزاج بخارات ردیه و صالحه صفائی و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند و آنکه حال دماغ را با مغز استخوانها و حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب را همچنان در خصوصیت اقسام انحراف و شتاره از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش بجلوه می آید و از عکس هر منفذی در هزار رنگ آثار غریب میگشاید پس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی اعضا و اعضای رئیسه بهیاتی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر می آرد بجمیع مراتب دید و شنید اثر تغیری گمارد و چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهمان حال راست می آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار تحیر می نماید **قطعه** این بنائیکه تو داری اگر آگاه شوی * با تقابل خاک و گلش آئینه آفاق ست * پایه اش نیست مگر وقف هجوم آفات * یعنی از کثرت تعمیر اطباق ست * به نسیم نفسی گرد کدورت بپرد * نگشاید مژه عرض صفا مشتاق ست *

صحن گل میکند از بام تو همواری جست ۞ وضع دیوار زمانے که نجم زد طاق ست ۞ بی تامل مگذر
بیدل از این سحر بنا ۞ گرچه در عالم تجدید تامل شاق ست ۞ پس از فی الحقیقت تسیم برزخ کلی ست
که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا اکثر مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
از جهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نایم
تشنه دریاها بخیال در میکشد و استنقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوع مائده ها از همت تهی میکشد و سیریش از انعام که محال و نا ممکن ست همچنان حال اخراج ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج
معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس خیزش ج نمی تغلیب ادرار
مس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پرده عدما
احساس سر برنمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ها مستولی ست بیشتر مشاهده عالم
صورت نمی بندد در ایام تابستان که حرارت غالب طبایع ست آثار آتش بکاشفه می پیوندد
و از انجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزند نشئه صورت اقسام الم می بیند
در طنین مگسے بساط انواع نوحه و غم مے چیند انجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکرکش هزار رنگ سیاهی ست و تنگیر پهلو تکیه همین و لیسا پروانه و غبار انگیز چند بوش بساط
آگاهی اکثرے دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شاید و دفتر
از سرگذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبر است و نه این را از احوال آن اثرے نقش این
اتفاق هرگز باهم نه نشسته ست و سررشته وقوع آن هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد مشارکت رو با آئینه در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر پایه بنیادی
میداشت بمجرد چشم کشودن ویران نمیگردید و حیثیت این نسخه اگر قابل سندی بود تا برسیدن
خفت هزیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعور ست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول رو نه قناعت
خیمه معنی دارد و عیش و الم خلد و جحیم را از کدام پرده سر بر می آرد ۞ قطعه زهی هنگامه امکان جنون ساز
تو زیانت ۞ زمین و آسمان یکسر چاک دامن تا گریبانت ۞ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محملیت ۞

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت ؛ کجایی راه کو منزل کجا می تازی ای غافل ؛ بفکر
دشت دور گردی دو در جیبست دامانت ؛ نه اندازه تغافل تا بکی خواهی جنون کردن ؛ غبار
انگیخت از عالم پای خفته جولانت ؛ به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت ؛ زبان خود
نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت ؛ نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت ؛ همان شوق تو
مفتونت همان چشم تو حیرانت ؛ پی تحقیق گردی میکنی از دور بیتابی ؛ نداری انقدر ره خود
که افشاندست دامانت ؛ شهادت تا بمو غیب سے پرده بود اینجا ؛ اگر مینگشتی آگاه از
کشاد و بست مژگانت ؛ جهانے نقش بستی لیک بیهوده مکش **بیدل** ؛ باین حیرت
چه بکشو سے که نتوان خواند عنوانت ؛ **فصل** منبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و
صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت است و منشای شعور
احدیت و واحدیت و آن نقطه الیست از سویدائے طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته
در خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرده
فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقائق کون و مکان سر از سرادق بدر آورده
ارادت خلوت گزین او و بواسطه ظهور این انوار فتیله تیقنی ست که از بخار آن سویدا بر افروخته اند
و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته رمز معماے تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته
مگر بتاویل عبارائے که از پیچ و تاب دود همین فتیله میجوشد و بقدر استعداد محل افهام
کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار
پرداختن ست و بتمیز اخفا و افشا ے محمل وهم و ظن بفروغ این شمع و اشناختن **رباعی**
بیدل فارغ ز فکر دهر و مه باش ؛ در خلوت دل چراغ بزم شه باش ؛ ای آئینه دار
جمال لاهوت ؛ از حیرت خویش اند کے آگه باش ؛ **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی
سر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویه حضور تنهائی بساط وارستگی
آراسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی
مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسه و وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان بوقوع بحثی از شیرینی
بر طبق اتفاق آماده بتکلیف یافتم که تلخی صد هزار سرشت نزاع کمین گر نادهٔ التفات داشت
و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاه فرصت رغبت می انباشت بهم خوئی طبع
حلاوت آرزو خواستم در همین گذارم و بنده و قسیح بوداش ابهرهٔ کام بردارم بجز دلت بشو دل قفس

چون نی بشکند سود و گردید پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکسته در نوردید تمهید عبارت آرای
یکقلم بر حرکت زبان دامن و داغ افشاندند و انداز اشارت پیمای یکقلم چشم ورق گرداند رباعی
هر کس پی لذات کمر می بندد ٭ بر امید فلاح در سمی بندد ٭ زینجاست که شیرینی جان آخر کار ٭
کام و لب ما بکیه گره می بندد ٭ مجمعی از آن حال از حاضران زلزلهٔ قیامت وا بندد و ندامت آن
واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده چند بی آبی ابتلا ش
آب بی شتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعله خاموشی نمی یافتند هرگاه واماندگی نفس که هوای
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در سیم افشار و سعی آب بخشید به کدام قوت
خواص امداد عرضه داده همه بیست و پائی تحیر در یکدیگر فرو ماندند و از راه تدارک که مقدور
بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند رباعی آخر دم یاس بی تکلم گشتن ٭ شد محو
تا خود و تقدم گشتن ٭ من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی ٭ آن نیز به بندگره گم گشتن ٭ لمحه برین
نگذشته امتیاز دوران حواس در مرکز بیحسی فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان
از نظر پوشانید دران حالت رمق سلسلهٔ یقین ارشاد این مستقیم فرمود و از کیفیت این
عبرت آگاهم نمود که زبان لا الیتا خون ساختهٔ ولایت قدمون آئینه وقوع می پردازد
و از جبرگهٔ اوهام گسستیم بیرون می انداز دهها نقد رایهٔ شعوری که در بار جهالت [illegible] توجه بجناب صمدیت
گماشتم حقیقتی بنظر در آمد که بیان بازبستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
ایما توانند شگافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطهٔ توهم گسیخت و بدامن بیرنگی دل
آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم و بجیب نیستی مطلق در می شدم ناگاه نقطه
سیاهی بچشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی
آن بقلم رسد صبح ازل برق شام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط
در نقطه غایب می شوم رباعی حرف نفس به لا به و داغ زند ٭ طاوس [illegible] داغ زند ٭
تاریکی پیش پائی بیند شمع ٭ چه نهنگامیکه غوطه در داغ زند ٭ چشم از تعلق هستی که
پوشیدن موقوف نیم غوطه دیگر بود و مرحله بار مژگان بهم بستن مرد با یک بیش نمی نمودند
نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای اوست از ان نقطه ام
بیرون نگذرانید و به تماشاگاه جهان تقید از عالم اطلاق عنیم باز گردانید چون غریق از زیر آب
به تنگی نفس بال اضطراب کشادم و بیکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

هنوز بتحریک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشاده و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنوده هنگامیکه
غریق فی بحر سیاه صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیدهٔ اعیان حرکات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هرچند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می آوردم لغزش برفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکار میخواستم باز بیدم بیحسی پا
گیرائی مشلت نمود علامت شناورے دریای عدم در کنار هستی بمشاهده رسید که
چقدر تلاش کرده ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده ام بتدبیر تقویت اغذیه و اشربه
بعد شگفته از تنگنای ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست چشم باز حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کیفیت الوان نور پوشیده
نه ازین انوار مقیدم بهره خبریست و نه از آن نور مطلق نشانی اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه های سیاهی می یابم و دود چراغ
ته دامن همان دامن با خاطرم شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق هیچان بیرا منتق حیرت
بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگست نفس ÷ بر صفای فطرت تو زنگست نفس ÷ این نفس
دل روشن کن رموز هستی دریاب ÷ تا آئینه گویدت چه زنگست نفس ÷ زیرسری
در شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل بهر کشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق میگماشتند رباعی دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان ÷ وز علت و آثار در گذشتیم آسان ÷ آن نور سیه ز نقطه برتر دان ÷ زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن ÷ با آنکه ما حصل تکرار این شعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان اند که حاصل تصریح می نمود آئینه یقین هر شی بی صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر تقریب بسعی تجربه روی تسکین نمیتوان کشود بعد الحمد والمنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی خبر ورق احتمالات برگرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تاویلی دیگر نماند رباعی بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم ÷ از گرد امید خانه پرداخته ایم ÷
این هست مگر حقیقت سعی نفس ÷ چندین قدم آنسوی عدم تاخته ایم ÷ خواص باب اعتقاد
عناصر تار و پود قماش اشیا به لطافتی در هم بافته که تا تامل شخص تامل بشمار مراتب
تعینش نفرساید از اثر بنیاد دستگاه موالید بنیای کیفیات خلق بر طاق بلند

نگذاشته که دست سعی تخیل باندازِ فهم رسائیش کوتهی نه بیاید خاصه کسوت ظهور انسان که سررشته
نیرنگ آثارش یکسر بافسون تحیر تافته اند و علو نشان اقتدارش بغیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کلامی بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان بر می آرد و از بعضی کیفیت آگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می گمارد رباعی نقش آدم بهر بساطی که نشست ❊ طوفان بهار دامن ناز
شکست ❊ از بسکه حیرت چمن این طاوس ❊ نشگفت پری که رنگ آئینه نبست ❊ جوهر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو اقبال تجلی
ست چراغ در دست عالم افروزی و در عرصهٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی
خرمن آفاق سوزی هیجان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوای ست بر روائح نسائم الطاف
صبح بهار در جیب اثر پرورده است و به تغیر و انحراف سر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن
نشناد آنچه طبائع از یکدیگر متاثر نفع و ضر است غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر
هر چه افتد بواسطهٔ آن از هنگام خیر و شر با خبر بیرون این دو نشاء نمی توان شگافت
ازینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت و پیر بسطام بیک حرف
عجز سپر الفعال فضولی انداخت و مسیح گواه بی پردگی این اسرار فهمیدن است و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر رموز جسته است از قدرتهای نگاه و
نفس وا نمودن و از نقب خاصیات اجزا بدقائق رموز کل راه آگاهی گشودن تا مبرهن
گردد که در هر جزو این نسخه شور گلبنی دیگرست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای ز رمز ساز قدرت بیخبر ❊ بر تو بستم طرق آگاهی مبر ❊ رفع کن هنگامه
هوش خفی ❊ تا سرایم بر تو اسرار نبی ❊ یعنی اعجاز نبی الله چه بود ❊ با او افهام پیام شه چه بود ❊
این تبسمها و آن لطف کلام ❊ و آن نگاه دلربای خاص و عام ❊ کاین جهان
شد بندهٔ تاثیر اوست ❊ بندهٔ انوار عالمگیر اوست ❊ پس حکم این دو عنصر را اقتدار است
در کمال توانائی و قوت و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت تا غرض درجات نقص و کمال
این دو بحور استعداد تشخص نمودست و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ ❊ از استعداد کارگاه نیرنگ ❊
در آئینه و تیغ فسردن دارد ❊ آبی که بباغ میگشاید پر رنگ ❊ واقعه و قتی غبار

قافله سحر قدم از ساحت عرصهٔ دهلی بسیر پنجاب و دامن عزم شکست بیرا به تحمل خیال بیشه
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بست گرد تنهائی لشکرے بود هزار عالم فتح در رکاب شکسته بالی در رنگ
بیکسی عالمی داشتا چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بسته سر و پائی کلاه سرگشتگی
زینت کشان فلک اقتدارے بود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینه
عرض اقتدارے نمود و بآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرداز مے کرد هم خاک و گل براه نشسته را رکتاب سعی هوا پر سے آورد هم صحرا از نیا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم لباط عافیت مے پرداخت و هر گاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم سے تاخت [illegible] شوق خیال آباد تنهائی
خوش تماشاگاه وضع بے سر و پائی شکست رنگ با من نواسنج آبادی
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی بعالم باز دن پنداری از اقبال بے پروا خود
بر فلک تن تاختن ایران عنائی مقابل کوب صدره است حضور ترک خود داری
و با تغ آشوب تسکین جنون ناشکیبائی نه سر سودائی افسر نه تن صرف پیراهن
سر تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی با همه قطع اسباب تعلق در دنیا می اعداد
غلط بالش می داشتم چون طبیعت کودن لازم تیز سر ریخته و چون آب بجا ایستاده یا زنگار بها
ناصافی آمیخته خار خار اندیشه اصلاحش اکثر بے بجا طرح خلید و تامل نا موزونی بهایش
خراش بصفحهٔ خیال میرساند بحکم اقتضای زمان و وفاق دو سرای تکو در مراغ آهنگی چند
ناتیسم و بیرق آهنگی نفس منفعل تقیید و کابچه حضور شان داشتم تا قبلهای
کوره دل گرمی سیاهی از زنگال مزاجهای افسرده می زدودند و تاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهای درشت می ربودند صدمات تیک شان رنج گرانی از مغز خواشاکان لباط قناعت
می برداشت و گردشهای فسان و زنهای بحس اثر کندی نمیگذاشت گرمجموعهای
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله دو دیده می تپید و گران سنگیهای ترازوی
عدل بر صد بر دباری و وقار سند ان میچپید گفتم کیت پایشکستگی این کار زخمی گمارد
ونیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بردارد مبرکی اقدام قبول واقف سنت میداد
تا آنکه التفات استادان کارگاه از همه بیش افتاد تعظیمی تمام کاروازد ستم گرفت و
بجوهر اشارت آبروے فناگیهای فتح آفرا زیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس

افسون توجه ترحم عقوبتی را بر عنایت زبان ما رسانید خواستم بر قلم اجرت تهمت تسلیم نمایم و چون
کلک زبان شکر پرداز کشایم سبق تا بی‌انداز تکلم تحقیق گفتنی لفظ اندیشه فیض الهیم کماشتند
و شفقت ایما میلان نگاه تبسم زدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم آنچه قدم کار
چه جای توقع اجرت است آخر با هم درین گفتگو با انتظار صدای نزول رحمتیم و درین ره ما
از منتظران مژده سعادت در عالمی که استغنا سرفرازی نیاز خدمت فدایی است حرف نفس
نیاز یکیه بجا آورده باشیم عرق انفعال فرد آگاهی بی‌تکلف لطف کالاست سعادتی که در هم قاتل
هزار خمکده مینا به نشاء سر عشق نفس در کام [illegible] که تحقیق بیشتر نگاه است [illegible] شد و دم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادا پیش خطبه زمین کشید انداز آن گفتگو از عالم [illegible]
و صورت بود و سر پردازی آن تبسم تحیر از دریاست آغاز می‌کشود تبسم چند که [illegible] سرا
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خودداری می‌پیمودم اگر اعتماد طاقت ساقی دیگر قدرت
می‌ورزید گرمیهاست آن نگاهم سنگ تحت و حیرت آن طرز اخلاقم آیینه فنا می‌پرداخت
فی الحال دامن هوشی که نداشتم با هنگ وداع شکستم و بخود انه چون سیماب به [illegible]
در بستم غزل سنداین حیرت سرا از نقش قدم تا پیست * ذره از سامان مهر پیدا در بیا
پرست * پیش کن تا نغمه باز بین ساز حیرت واکشد * لفظ خاموشیست لیکن از
معنی گویاست * غفلت ست آگاهی مطلق بشر آگهی * بی‌خبر بالین خواجت از پیشپاست *
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا * احتیاج ضبط کردن آستان پیداست * تمیز و صداست
جنون جستجو هستی تا عدم * از خروش عشق آگه نیستان و کمینه پیداست * جنبش
پرشد نیرنگ تماشای پری * هرقدر خالی تصویر کنی میناست * دل از سبب ز خاک
صحرای محبت نگذری * کلبه ویران مجنون آخر از لیلی پیداست * واقف معنی فرق
در سوا کبود که مضافات تحیر انشو بیست عنان * سر و پا بی‌تکلف بودم و کردی خود تا
انگیخت بگشاد بال سحر پرواز اشتراری داشتم و به اسبابی گرد باد قدم بردماغ هوا
میگذاشتم یا سی از روز بر نیامده در سمت مغرب کنار با سراغ برق در خشید
و دو فواره نور از دو رطناب کشید چون فرارسیدم سرآن رشته بر من آبیده بود و ملاک آن
سر ایما تحیر حیرتم درگرفت که آگر خط شعاعی تفتیش توان نمود هم جنب و دامن آفتاب
آنقدر بلند نشسته است و نام مکمل کنان انوار آن [illegible] تا اتحاد فرات حدود

غروب انبساط پرتو صورت بندد یا از مقابلهٔ آثار زوال معنی اقتباس روشنی پیوندد باید رسید
که سلسلهٔ این اطناب با چه خیمه تعلق دارد و عروج این شعله از کدام چشمه سر بر می آرد با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیکتر رسیدم چون پنبه مقارن آتش میگردیدم تا آنکه یکبار سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تشنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
برگردید و آئین خودداری بوحشت رقص سپند پیچید نه مجال بازگشتن که آتش چون کار دام قفا
نمی گذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
پروای احتیاط میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گرداندن چون کباب بر جگر
میگرداند و بمقابل تاختن سینه ببر خاک شهادت میرساند بی اختیار درختستان شارع را پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم برنخیزد و میکوشیدم بدامان خاکستر نیاویزد **قطعه** بسکه آغوش جهات من
بر من تنگ بود * چشم هر جا می گشودم چون شرر می سوختم * اشک اگر میزد بوحشت پای
جرأت میگریخت * رنگ اگر میرفت از سر میکند پر می سوختم * داغ یکعالم نه ایمنی بود تا سراپای
من * چون کف دست از مساس یکدگر می سوختم * گر به هم آبی نزد بر آتش من همچو شمع * با وجود
دستگاه چشم تر می سوختم * اضطرابم همچو تاب شعله جواله داشت * گرد ره می گشتم و پا تا بسر
می سوختم * با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار واشگافتم خانه بر دوشی چند مقیم
زوایای بی تعلقی دریافتم بکیفیت آب در آبله محو اوضاع زمین گیری و جمعیت شعله در سنگ
است سودای عافیت تعمیر از جمله طائفه پری بود در سایهٔ پستی واکشیده و نگاهش
باین شعاع از خانه های چشم بیرون ندیده زهرهٔ استقامت آب گردید تا از آن ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر کشیدم و نبض طاقت سپندی کرد تا از آن مجمر بی زنهار قدم بیرون
کشیدم مفت عافیت تحقیق آن حال نه پرداختن بود و غنیمت رهائی خود را تأمل آن حقیقت
متعلق نه ساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در شهر ابودم یک ساعت
از ملواسهٔ تب محرق نیاسودم هر چند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع وا ماندم نمیگذاشت
و هر قدر بآب دریا می نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت *
قطعه ای دو روزه فرصت سیر خرابات خیال * سرخوش تسلیم باش از نشهٔ مستان
سرس * هیچ میدانی چه می بینی دوست از کجا افتاده * ای وطن گم کرده از غربت گه امکان سرس

تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن ❊ شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ❊
در شهادتگاه هستی از اقلیم غیب آورده اند ❊ چون تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس ❊ در کف
هر ذره از قدرت برات دیگر داده اند ❊ زین تحیر نقش یک مکتوب چندین عنوان مپرس ❊ هر کس اینجا عالمی
دارد برون از وهم غیر ❊ فهم خویشت مفت آگاهی ست از یاران مپرس ❊ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ❊ تا مقیمی جیب از کیفیت دامان مپرس ❊ آینه یک صفحه بی نقش دارد در بغل ❊
محو دل باش از خواص دیده حیران مپرس ❊ جلوه نیرنگ این آینه را تعداد نیست ❊ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ❊ **فصل** نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرداز صورتخانه
اعیان ودیعت رنگ قدرتی ست بی حرکت خامه طبایع تر دست نقش اسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحه امر چه بسر گرمی آثار قدرت پیوستن آهنگ سلسله
این حرکات از لا یزال است و رابطه تعلق این نقوش ابد آسای انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بیشتر جوارح خود را منشاء حرکات کلی و جزوی میداند و
بفریب رنگ آمیزی اوهام از پرده فهم اصلی فرو میماند تو اثر بست و کشاد چشم را اختیار بینائی
نباید فهمیدن و به تسلسل تگ و تاز پا را مستقل قدرت رفتار نتوان اندیشیدن که قدرت پا
در امتحانگاه جرأت جز بخواب تکیه ندارد و کشاد چشم در تماشاکده تعین غیر از پوشیدگی عرض
نمی آرد ❊ **قطعه** ❊ نیست دریا بدر موزه کارگاه ذوالجلال ❊ کین همه قدرت نمودار از چه عالم میشود ❊
باغبانان میرسانند آب در بیخ نهال ❊ لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود ❊
در رحم دارد جنین را مادر اما تا بخیر ❊ کشش حقیقی هموار یا ابرو چسان خم می شود ❊ حیرت
کیفیت گوهر صدف را خشک کرد ❊ کین گره یا رب چسان بی رشته محکم میشود ❊
سحر غافل گرچه کوشش میکند چندین عرق ❊ ابر حیران گریه چسان دیده اش نم میشود ❊
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ❊ کین چه اسباب است کز عیش فراهم میشود ❊
نغمه ساز مشیت سخت اخفا پرده است ❊ نی اندو تار آگه و نی زخمه محرم میشود ❊ و درینجا
حقیقت را حرف و صوت نیست ❊ عقل در بحث فضولی بیهوده ملزم میشود ❊ محو حیرتخانه
کیفیت نیرنگ باش ❊ هر که فهمید ازین رمز آدم میشود ❊ با وجود صنایع نیرنگیات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آیینه اعجاز پردازی گاهی بطبقه
انتهائی صورت وقوع میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتوانند رسید و اگر همه بی‌بستیها نقش شعور بنیاد خانهٔ افلاک بهم زند شیشه بر طاق
تصورش نتوانند چید از عالم این نیرنگ تصویری به رنگ می‌آید و از حیرت این بهار غنچه رنگ نقاب
میگشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست

فصل

واقعه ای و بی‌چیز نام تماشای که از هیچ نالی کسوت غبار رنگ گردانیدش میکرد و بجز فراست بیدار و
دیده گونه ناموس خاک انفعال تردستیش میکاشت بی‌رنگ آمیز آیا آئینه داری صدق نفس آمیزی
فرهنگ پردازی و سیاه قلمی را سرمایهٔ رنگ آلیش و دستگاه سفیدستان قراری در فضای که
غبار کرده اش دامن صبحی میکاند شیفتگیها دماغ هوا در وحنه بال طاؤس میکرد و بر نیستی که
موی خامه‌اش گرد نسخه می‌انگیخت دیوانگیها سطح بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت و در بی‌خامه گردش
صبحی پرداشت تجسم نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر دیوار … که افتاب
نقش می‌بست سلسلهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید نقش نهانی خامه بیفراخت که سرکشی
در سایهٔ نالش بالد و تحریر زنجیری مقید نگردید که گرفتاری را تصویر ضعیفش بالید بیکلف
نقص و بیاغوش هم کشی یاد داشت و پرواز شیشه اش دستهای ابا داشت قطعه خامهٔ او
هرجا تصویر شمعی میکشید تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن هر دم شیشه پروانه که
در نظر می‌بست نقش نفس دود انگیخت تا محشر زبانش سوختن در ریشه شعله که از نالش هم
پر و از یافت در بهارش شاخ گل می‌رست زبانه رفتن در تماشاگاه نیرنگ فسون داده
شناسا و طفلی بود از خارج بود آمیختن … زمین را هر جا نقاب رنگ صنعت می‌شگافت و هم بود
اندیشه کسیستی از تحیر وحشتن با تقیید تنها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و ناموس
طرازی آئین اخلاص اکثر تعلیم این معاش نگاشت که چهره پرداز حیرتکده تمنا بهانه کمین …
اشاره فرسته صورت نگار پرده آرزو هوس تبسم اجازتی با نسخه حیرتی بیادگار پرداز
معنی از نقش تصویر بیدلی هنگامهٔ نیرنگی بر طراز و چون قضیه بیانی این جنس اشتغال …
… طبیعت نیرنگی مسرت ساز التفات کمی همه در پایانی آنکه در وصل کار
آفت باشد سیر چمن فرع عیش باشد بدین رنگ که ساز و برگ هستی ست گل بر سرما
دست … باشد … اقبال این اندیشه بر نگاه مشتاقش دو چار معرض اظهار سیلدم
مشاهده رنگ تغافل جز انفعال نمی‌خشی کشید … از انحاج … ساخت و طرح
اقسام تفریح انداخت که … دست حنا بسته ام و دامن خدمتی نتوانند کشید گردش

برنگ هم صفتی ست اگر ساغر قبول بپاید و در فرصت مغتنم امید است و حصول سعادت مرهون
منت جاوید رباعی کو سر کنج هیچ نقش پای سپرت ۞ آبا رنگ که گردم زمین بوس گردست ۞
آئینه چه دارد زسر و برگ قبول ۞ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت ۞ سرنگونیهای خامه ضرا نقش
آنچه پردازی نبازد آن همه درشکست که صورت این عجز سرشت ناچار صفحه اش نقش بست تسلیتی
منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبهه می‌نمود و آئینه در مقابلش عکس می‌نمود به تفتیش
تمنا و نیت امتحان […] حسن تامل می‌پرداختم شخص خود را از تمثال باز نمی‌شناختم رباعی
سیراب […] وصل ۞ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ۞ تا شود بیگانه هم محرم نشان ۞
[…] گفتی کلام و زبان ۞ مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی تماشا چرانی
نبود و حضور آن انجمن بجز ساغر اسرار نمی‌بود و در سلسله […] بحری مشتقات عجز بشری
ما چشم بر قرار می‌بست و باز در او به […] چون سایه با خاک هم بستر کم چندی
نگه داشت چون کتابه آتشم می‌گرداند و در سوی گداز جوهر استقامت چون عرق تاب نیاورد
آخر کار غبار ما در آب نشست و شعله نوای ما نقش خاکستر بست و تفسیدگیهای کام تمنا
چون صرف خشکی دندان بری آورد تا به خاک شدن هم نتواند گشت […] زبان
آب […] تیغ می‌پرورد تا به قطع نفس از کاو نتواند گذشت امید […] تصور این
جنبیده بود و خیال سر برداشتن از بستر طبیعت دست کشیده و گاهی گردش […]
با شکست استخوان قامت نامی افراخت رباعی بودم گردی فسرده یاس […] پرواز
بنیاد رفته و ریخته بال ۞ چون عکس نبود داشتم لیک بهم ۞ چون آنچه نفس نیز دم آمد بخیال ۞
زبان […] از رفقا کتابی که آن صحیفه قوام اوراقش بود به مطالعه مصلحتی می‌کشود […]
گردنش صدا […] سودن […] مستی نگویش خورد که می‌گفت آه […] نقش غریب چشم زخمی […]
و این بهار تماشا پایمال شکست رنگ گردید و […] آفتابی تا […] دشمن […]
آنچه و این […] اثر […] بردارد نه شرم […] تقاضای […] کاغذ انفعالی […]
اینقدر هم افشا […] اگر […] هوا است کرد با […] اوراق دیگر نیز هم […] آورد بهانا […]
دست […] صفحه سوده […] و رنگها را ابنای […] نمود حاضران نیز از تماشای […] حال […]
[…] افسوس داده بودند و زبان […] کشاده گفتم من هم چشمی مطالعه […]
سواد عبرتی روشن نمایم چون وا رسیدم […] در میان نبود تا بر شکست تمنا توان […]

و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیر ابلق بابید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسمل خانمان سیاهی
داده بود و در یزش مژگان خاشاک آب برده یکبار تفرقه نهاده هیولی آثار ابرو هلال عالم خیال
سفیده کرده و موهومی نشاء لب و دهان جاده سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن توهم
بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی **مثنوی** سر و دست و پا جمله در یکدگر ⁂ شکسته
غبار سراغ اثر ⁂ زده برق بیداد بر خرمنی ⁂ نه کاهی بجا ماند نی ارزنی ⁂ خرام غزالان
دشت هوس ⁂ در آئینه گرد مینوی نفس ⁂ ز خود رفته و بسته نقش سراب ⁂ طلسم خیال جهان
خراب ⁂ هم عبرتی چشم بالیده بود ⁂ نقوش هوس محو گردیده بود ⁂ تامل بهر سو نظر می گماشت ⁂
تماشای دست بهم سوده داشت ⁂ بدل زان گلستان همین داغ ماند ⁂ ز طاوس آخر پر زاغ ماند ⁂
چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ⁂ سیاک غبار شهیدان رنگ ⁂ دران حال حالی ندانستم تمهید
افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و یا تهیه ضعیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شبهه از دست
اندازم و بحضور عالم تفرد پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخه وجود
باصلاح صحت تام انجامید گرد بادی از ان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینه هوس تمثال
حسرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود مشعل
خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پرده ساز شعلت
سلبی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ
سبکبار باشد عجز است که در خانه تاریک از زیر دامن بر آرند یا سر پوش آن ز دمی مجمر تافته بر دارند
شاهد سراد غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
بلبلی بی زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره کشای صبح تبسم تا کی که
در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامه نقاش بیزبان جلوه معنی لطافت
نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را نیز نگاه موبر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام
بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه
طاقت اصغای اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که
این طوفان از کجاست نسخه رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه
بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ هوش برده بود
و بر دماغ عبرت ایاغ ساغر بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی‌اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بیچیدگی‌ها جهان تا خاک
مدفون گردانید ٭ رباعی بیدل تا سیر رنگ و بو وا کردیم ٭ صد عقده ز رنگ رنگ جهان
وا کردیم ٭ اما تو چه عالمی که عشر تصویر ٭ در پرده نقش تو تماشا کردیم ٭ بی‌پردگی تنقید این
نیرنگ از غرائب قدرتهاست جهان بیچونیست که فهم انسانی هیچ تا ملاء معانی تحقیق آن
نکشاید و غیر از بهار عالم غیب آئینه رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار شناسد بر جریده آثار نقوش معنی عجز نمی‌نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذی‌عقول [illegible]
قدرت اظهار است و در دماغ هر واحد سودای خیال قدرت آثاری اگر زمین پایمال [illegible]
میدهشت آسمانی برمی‌آمد تا بیک پستی دیا مالی نمیکشید و اگر ذره مختار دستگاهی میبود آفتاب
گل میکرد و تا مهتم خفت و حرارت نمیگردید پس آدمی در جمیع امور مجبور است و در همه اعمال [illegible]
معذور از نیجا بعجز احوال خود پی بردنست و مراتب بی‌اختیاری را شمردن [illegible]
ای آنکه هیچ عالمی بار تو نیست ٭ جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست ٭ بی خبر بکار نقش [illegible]
هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست ٭ در جهات استعداد ظهور آئینه مطابقی بست تعبیر [illegible]
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اشیا پرتو آثار لاریبی و داع تخییل تحقیق باید نمود در ایجاد [illegible]
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی [illegible]
این مکان را بهوای تعمیر سهم رسانید نغمه این پرده ها را رنگ اثر بر گرداندن در بنا ثابت
شاخهای سر نهال هر چند ببرند قطع سلسله نمو و نشو او در حیوانات تدارک عضوهای جدا
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق بستی در شوره راه غیر از تخم بیحاصلی بار ندارد
و زمین های صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان برمی‌آرد چون صورت‌ها که در طبائع
موزون اختیار بی شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال [illegible]
مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت سیلی ست و بیدل برنگ شخص [illegible]
جوهر آگاهی چون لمعه اقتضا تبیش که پرتو آثار هر دماست و مرد ما تحیران [illegible] رباعی
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود ٭ کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود ٭ هر گل [illegible]
و هر گل رنگی ٭ غافل مشو از خواص آثار وجود ٭ فصل [illegible] انسانی [illegible]
آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز بیانی سر بر نیاورد و با همه کوشش [illegible] غیر از حقیقت
افشا نگذارد تا بی‌پرواییهای فراخ اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش بیار ندا [illegible] شال

اگر دو غیر از رنگے که با شعار توهّمش مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری منقر سیاہے تکلّم
پنبه گوش انباشته داشت و علم آگاهی بکسر غبار تبلیغ افراشت اگر دم عیسی عهده زندگی امکان
بر دوش گیرد بشور دعوی هواے دست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تعرّف آرد بے تعیین انها گرد باد و غبار دم انگیخته بوضع خمول اگر هم آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرائی برات پیدا ے بر نظرها
نمی توان آورد تا معجزات را بشرط موقع رتبه اعجاز ست و معجزات بے محلے لهو و لعب طراز

قطعه

اے لباس غلطے که از بے التفاتیهاے خلق ** در مزاج معنی آگاهان نهان مستوریده
بیدماغیهاے مستان چشم شوقی وا نکرد ** موج مے در جام محو ریشه انگور ماند ** نرگستانها بحیرت
خفته بیدا نشئی ست ** عالمی افروخت شمع و بیحجابان بے نور ماند ** چشم بیدری چون نجوم لمعه و بیداری شب تاب
با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند ** گر کسے محرم نشد اندیشه غفلت کجاست ** حسن از بس
بی نیازی داشت تا منظور ماند ** در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طبع بهار آئینه وقوع می پرداخت
و خیال فضول را سر و برنگ قدرت می ساخت بے تحیط بے تعیینی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بے نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تیزیهاے جبهه فطرت از جهوست دماغ بر می آوردم
اکثرے در ایّام غلبات سموم باد و پارهاے کاغذ مسوده اشعار سر کوب نائره
آفات می گردید و در مقامات تشویش اجنه سلام تسلط پیام زبانی بداد و تقطیع طبائع می رسید اگر
بر مریض حاضر نفسے میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برائے غائب بتقتے برقم
می آوردم ذخیره اسباب عافیت می اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت متحیر اعرق زیرا
انفعال نمی خواست و فطرت معذور به ندامت هرزه کاری نمی کاست بمارے که فرصت رنگش منکش
در حق گذاری ودیعت عدم ناگزیر داشت خامه توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود دامن
انفاس بغبار دعاهاے بے اثر نمی آلود مکرر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بنهضت با قبال
امور مرحه اباسی نمود خطره تغافل دلیل گشایش کار نبود هر چند پاس خاطر محتاج تعویذے
برقم مے آورد و تحریر از میان غائب می شد یا قاصد در راهش گم میکرد **رباعے**
جمعے که بقدرت عمل تر دستند ** جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند ** حکم تقدیر کارها آخر لیک +
یاران بفضولی طبیعت مستند ** در صورت رجوع خلائق آئینه جمعیت اوقات جنون زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقیدی نمی سوخت انتقال مکان بیشتر
بفریاد تا جمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثر بی بلد تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای دل گسیخت و دانائی از فقر رنگ دهٔ اسرار حیا تعلیم فرمود
تا گردبهان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبائی گرد
اما بیشتر از زبان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر رود آورد درینجا آئینهٔ امتحان بجلای
تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل با انجمن نشئه آرد
قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال ❊ بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن ❊ شوخ است
چشم هرزه نگاهان این بساط ❊ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ❊ لیکن کرامت جوهر تدبیر شهرت است ❊
تا کی همین نهان کن و آن آشکار کن ❊ گوشی که ترک عشرت هستی کند کسی ❊ رو سر بسنگ کوب و
علاج خمار کن ❊ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ❊ مزدور عجز باش و روزی و کار کن ❊
اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای سیرها غیبها پیش از شهید بی پرده شوخی
نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سر کدام سلطان
دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می انبازد
از تلاش آهنگهای تحصیل فنون بهانهٔ فقر زعمی که در دبستان موزونی هم ارشاد طبیعت است
قناعت کلی دارم و از تزود افسونی سامان کمال همین مقدار بهره است که اجزای نفس بشیرازه
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
و چشم خلقی از محرمی حالی که ندارم می پوشیدم الحال که مقید سلسلهٔ تاهلم اختلاط این طائفه
سبب جمعیت حواس ست و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات راحت فراش قطعه
در بهار فرصت تازه ❊ زین گلستان ایاغ میخواهد ❊ گر شعور هست تکلیفی ست ❊ در جنون
سیر داغ میخواهد ❊ عهد بادر خور توانا نیست ❊ ضعف کسب فراغ میخواهد ❊ کوس اقبال عجز
سر نه افراست ❊ ذوق شهرت دماغ میخواهد ❊ از ساز سوانح آن اوقات صریر المنوع صفیر
خامه را نقشبندی زمزمه ندرت دست داد از نسخهٔ وقائع آن حالات سطری بی پرده کشای
صورت قدرتی بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش نشنیده و بهتک
بی اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار نبیناد و اعصم درحالی که سواد معمورهٔ دهلی بحکم
بی اختیاری التزام تامل اقامت گاه خیال شاهان پردازی گردید شوق وارستگی انتقال از فقرگیهای

سعی پروازم اختتام نفس آرائی فهمید کنیزی را خدمتگذاری بیت آرایش بستر ضعفت ما بود نوبت
داشت و اطاعت تقسیمات عجز مدتها ش بیرون در تلواسه نمیگذاشت تدبیر مسهلات سیلها
اخراج آن تخمیر از حوصله فنا شاک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد
رنگی از تبها لیکن بی تکلف بی اثریهای خواص ادویه طبله عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و بی فائدگیهای سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد آخر کار عبارت آرای
اتباع رضا و اقلیم تسلیم تقاضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست
قطعه بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان ۞ غیر از سری فگنده که بنده و پای عجز ۞ اندیشه
در کمین توانا کجا رسند ۞ یارب مباد طینت کس مبتلای عجز ۞ بگذر ز شیشه فلک و
ساغر نجوم ۞ این نظر فریبان پر خالی است جای عجز ۞ شبی که صرصر نزاع بر چراغ نقش
خوابیدنی گماشت و شعله فنا علم از پا نشستن می افراشت شرار پیش آهنگی در راستی جبل
پیوند گوش طاقت میریخت و غبار بینائی بمحمل وداع تاریکی چشم تحمل می انداخت بحکم بیدست و پاییها
سعی مقصد در ورطه آشنای مایوسانه واکشیده بودم و مقتضای بیچارگیهای
ندریست نابیر [illegible] نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
[illegible] آورده و آن بین نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن عنان محمل خیال خرامید اصغای
سرگذشت حال آئینه ضربی پرداخت که شخص خودداری چون تمثال عالم اضطراب بیفزاید و
افسون حادثه رو بامبگیآمد تفرقه بنیاد است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ
آرامم بانو سبی توقفت صبری پایان حیرت سرا برآورده و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم
جمعی را گوهر گریه آب رانده بود و فرقه را خیر پیشش توجه در آتش نشانده بر هر کس نظری
می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشکی می نگریست و بر هر که چشم می کشودم چون شبنم بیت
بر پامال زندگی آنگریست رباعی بیدل هنگامه صور چیزی نیست ۞ این مجمع عبر
قطعه یکسست سر تا قدم شمع تماشا کردم ۞ جز داغ ز داغ بلکه چیزی نیست ۞ مشاهده
صورت آشوب زلزله در بنا و هوشم ریخت و داغ ناسست جانکاه دود از خرمن طاقتم
بر انگیخت زو پای آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم
بجز ویلان جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و تشویه اضطرابست که نشده از مرده باز نمی شناختم بیرون پنجه
اختیار مشتی بر سینه اش نواختم تا مشتی دیگر مهیاست نوازش گردید چون لقمهٔ جسته از تار
بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
فرصت شایست آن خادمه از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاریست
بی پردگی این اسرار را حاضران بکرامات تعظیم تعبیر می نمودند و سماع این ماجرا غایبان بخارق
غریب می شنودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از بن عاجز طبیعت
بظهور پیوست و در نظرها اختیار فهمان نقش اعتبار می بست ما نقش افسون نخستین مزاج
غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینهٔ عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدروزهٔ عمر مغرور مباش ٭
بنیاد تو نیستی است معمور مباش ٭ هر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند ٭ ای خاک باین
غبار مغرور مباش ٭ **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت
بصفای باطن مینا آئینه پرداز نشئهٔ بیغباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشهٔ کدورت آثاری اما چون شیشهٔ خالی از کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزون
مملو دستگاه سواد چه پری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائش نمود که چشم
ویرانی بنای مدهوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن
راه نبرد که کشاد مژگان بمعاینهٔ نقش وحشت شفیر غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند در آن مهلکه رخت [illegible] کمتر میگشایند قدر شناسان زاویهٔ جمعیت تا خواب
امن بچشم هوش نسوزند در آن آتشکده تن بگرمی پهلو نمیدادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست ٭ چه رنگ و بو که درین حیز ارض [illegible] نیست ٭ جهان نظر بکده یاد است است
لیک چه سود ٭ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ٭ بفرمان قضا پرداز سوانح تقدیر مکن آن
مکان لطیف چندی از لطائف وارد اتفاقی بود و وانمود بعضی غرائب آثارش مناسب
جریدهٔ اظهار نمود **قصه** پس از دو ماه مدت اقامت که تمثال هوا انست تمثال باآن
چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه وحشت پرداخته هنگام غروب
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم پیوست بهشت و دیدهٔ ظلمت انتشار
خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورد و با وجود سرسبزی بصداهای منکر چپ و راست به پرواز
موحش سرگردید هرچند صدمات اقسام هیئت بکار می بردم غلغله خیره چشمگی می افزود و هرقدر
تنگ وحشت بسوی می افگندیم گرد آشوب مایل کمی نبود با آنکه تشنگی حوصله گشاد و شست حوصله
کمان پرداخت و یکی را از آنها هدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته‌های که پس از
گسستن باهم گره زنند پری به پری دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحه افق طناب کشید
و تا چشم بر هم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبائع نفس وزدیده و غبار
پروازشان بدامن ورود شام خزیده بمشاهده حال لاعلاجی بر زبان هیچ راندم و کمان را
بگوشه خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وارسیدم
ترکیب کمان دو قطعه چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زهش داد عرصه بی نشانی
داده رباعی تا شور نفس پرده دریاوشی ست * هرسو نظر افگنی جنون انجمنی ست * اوهام
گرفتست جهات امکان * جمعیت اگر گوشه دل بهم سخنی ست * بحکم آبیاری بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهال لبنا و ابهای نشانه پیرایه زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد
جواب بهار باستقبال هوش میرسید و ناخنهای شاخ و برگش بسرسبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی تمکین
سیرش دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشائیش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پرده برگش آشیان پرواز سر شور قیامت داشت و بال افشا
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم هیچ پیچی می افراشت خاصه هنگام طلوع صبح که جز پیغام
هول حشر نمیدادند و زبان بحنیان غیر از دریاهای نفخه صور نمیگشادند تا لمعه آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرونشستن نداشت و تا پیرایه آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبائع نمیگذاشت در دو وقت معین هرچند سینه زوری سعی گلوی
طاقت میخراشید فریاد کس تا پرده‌های گوش نمی توانست رسید و هرقدر فراهم آوردن
مژگان بآرایش بساط تغافل میشتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ
می شگافت قطعه در عالمی که صورت بنیادش آفتست * بیهوده از چه حیرت کند کسی *

تنگ بنای خانهٔ این ریخته است و بهرش پا در رکاب چند اقامت کند کسی ؛ از صد هزار مخمصه
مرگ بدتر است ؛ عمر یکه صرف چارهٔ زحمت کند کسی ؛ بالین عافیت پر از نیستی ست
عنقا شود که خواب فراغت کند کسی ؛ غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بتماشای طرفه اش
بهتی میکاشتم تا از سرعت بهوا می پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میگردیدند در دوری
که یکی از غوله ها بر کنجشکی خورد و بیرون از بالش جدا گردید میدیدم بشتابانی تمام از هوا فرود می آید پس از
دیری بر زمین رسید کنیزی خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن کنجشک از
کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر جنون ناگاهی از میان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از مذمدش عنان خودداری گسیخت پای رفتار
بانحراف جادهٔ ادب مایل گردید و زبان گفتار بآهنگ عبارات پریشان پیچید گاهی چون دود با آتش
اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم آورد عبرت نوای این واقعه ساز جمعیت
همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان یکتا کش سلسلهٔ انقلاب افتاد بیدلی
فتیله های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش
انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب
جز گریبان بی اثری نمی درید رباعی تا دود اثر نشانی اندوزد ؛ از باده کسی چهره
نمی افروزد ؛ آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو ؛ هر کس که بتو هم نفسی میسوزد ؛ الحاصل
چاره اندیشی یکشخص بیتاب در بنای چندین طبایع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسونی یک چشم بخواب جمعی بستر آرای وضع عافیت را مبتلای شبیخون ساخته چون زبان
تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
بنقش مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بحرق آن چند چند
فتیله از حصار یاروشی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردید و بساط نشو و نما تخیل برق بی زنهار اطراق درستی می نمود و بیم تغییر احوال پریکی
همان آینهٔ ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می نمود آخر کار
درختی در مرآت توهمش چهره نما افروخت که کنجشک هایی از سر شاخسارش بی اختیار
در آتش می افتاد میسوخت درین انتظار پرواز دو پاس از فرصت شب گذشت و حسرت
رجوع اشکال نباتی تغییر گشت از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن فراغ خشت بی روغنی نگشاد
افشای مینای طاقت بصدای شوری رسید بحکم بی‌دماغی فتیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم رباعی؛ هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد؛ از دست
شعور رحمت ایجاد رسد؛ بر بند دمی چشم ز تعبیر و خواب؛ امید که غفلتی بفریاد رسد؛ فردای
آن تا جریدهٔ آفاق مشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار واهمه نشست طومار تخیل
می نمود و چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردید همان مشغله با عادهٔ سبق جانکاهی
سر از طبیعت بیمار بدر آورد تا مایل نظری بر حقیقت کار گمارد و زبان پرسش و جوی تفتیش احوال
برآرد به های گریه شور جنون عنان پاس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت
نگاهان ریخت جیب و رست بساط خانه نظری می افکند و چون ماتمیان بخروش نوحه مو میکند
ناله اش گذارند هستی در بار و داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه آتش بجوش
در دوری بطوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم هنوز راه بحیر نبرده فریاد
سینت از چه داغ افسانه میخواند و گرد تتبع نه نهاده وحشت بسمل بکدام آهنگ بال
می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ آهی بر حقیقت ما
طاریست و آب مکدری از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
وانموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد تفتهٔ سویدا گشوده هر چند نظر می افگنیم در چشم ما میخلد
و هر کجا پای فشریم در قبر فرو میرود از مکانها جز مزابل و مواضع موحش یار انس نداریم
و از باغ و بوستان جز بخاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور با منازل پاک نمی افروزد در ضمن این ترانه جا بجای
آن مکان تعداد هزار کشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد
یعنی رفیقان یکقلم بار بر بسته اند و دامن بجهان تقدس شکسته و الحمد این کاروان چون آتش
بد اتهم افشاند و گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه بداتهم وانمایند احسانیست عظیم و تحریک آن سلسله
اگر عقدهٔ بیچارگیم واکشایند کرمیست عمیم و امید که من هم رخصت ازین بند ضلالت بر بندم
و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نوسپیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر اعادهٔ عمل بسر منزل آغاز و پیش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید

رباعی عشق بهر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است ❊ سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است ❊
نیست جز پروانه محرم نشئهٔ این انجمن ❊ شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگشوده است ❊

مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح تحقیقی ست که افسون غرائب در انقلاب سماع آن غبار انشور حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغائش خروشی بسر بر نمی آرد یعنی از اجناس گنجشکی چند که شب در فتیلهٔ چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته درین هنگام که بآن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و جواب مفصلی که از دواے گشیدم زور بر تحصیل عبرت مے آورد هم در قطع اطناب آن حالات تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم مسطر نفسی سرلوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور همان وقت کوک وحشت آهنگی میکرد هر چند بتجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینهٔ پیدائی چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر غباری که توهم تشخیص تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صدائی که تخیل گوشی بگرانی تواند ساید بلند نگردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال و نوبت دیگر به محل مذکور صورت گذر دل روی داد درخت را همچنان سایه افکن جمال نشو و نما یافتم اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخی در آشیان نه نهاد و اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از ان ایام درین محله هرجا اثری از جنون شوخیهای اجنه محسوس خیال بود معدوم ست و علامات آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نامعلوم

نظم عالم انسان تا کجا بود است بر اشیا محیط ❊ گر یقین و شبهٔ چندین انجمن اندوختست ❊ از بنا آگهی تا غفلت آباد جنون ❊ هر کجا و هست برق فطرت او سوخته ست ❊ کسوتش تنها ندادی اندام ترکیب بشر ❊ بر پری هم خرقهٔ او پیچ و اری دوخته ست ❊ جز نفس چیزی ندارد دستگاه هستیش ❊ یارب این مقدار معنی از کجا آموخته ست ❊ انجمنها محو خاکستر شد اما بی نبرد ❊ گر چه آتش این چراغ عشق افروخته ست ❊

فصل روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی بی سر آهنگ بی سروپائی بود وساحت
آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی مدتها بافسون هوس آزمائی طاقت وراحت
ایمای وضع قناعت بکشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم وخرمن های بی نیازی
از مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده ولاغری
از پیکر ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بجنبد بی عصا کشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد وتلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب وزبان سر از جیب آواز برمی آورد
تا آن هجوم ضعف هرگاه جنون شوق دامن هوای می افشاند کش زنجیر چون ناله از جا جستنم
نمی گردید ولنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشانید در هر کوچه چون نفس در پی جولان از خود
رفتنی داشتم و بهر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیارد ونفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد وغبار بی اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی وصرصری پروای مطلق عنان شش جهت تازی

قطعه
سوز دل نمخانه وجدی بجوش آورده بود ✿ از بن هر مو جهانی در خروش آورده بود ✿
گردبادی بودم از سودای وحشت بیخبر ✿ گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود ✿

واقعه شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت وسودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی وجهانی آئینه دار
تا ملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای بر هم چیده هنگامهٔ بهار را در قفا زوی
سحر خوابانیده وانوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دکانها
یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان در رسته ها یکدست بسامان رسائی همعنان تا رونق
کهکشان

قطعه
صبحی دگر از پردهٔ شب بخیه بودند ✿ رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند ✿
هر چشم گشادن ره آغوش چمن داشت ✿ فردوس نثار نظر آویخته بودند ✿

سحر کارگاه نیرنگ عشقی تماشا آب سیماد وگامی باندازهٔ حیرت می گشاد از آنجا که آرایش بساط رنگ
پر افشان هوای کم فرصتی ست وگرمیهای محفل عبارت افسرده است بر دوست بی مهلتی
تا سر آن رسته طی نمایم وقدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
وآغوش تماشا بر روی بستگی در کشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر
نه متاعی از ان دکانها چهره کشای اثر **مثنوی** رنگ پرواز تماشا نمک ✿

قفل دکان هوس سازنگ است ٭ جلوه ها سر زیر خاک تیره برد ٭ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ٭
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ٭ صد هزار آئینه پنهان شد برنگ ٭ بر تحیر تا بر افشاند نگاه ٭
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ٭ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ٭ کرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ ٭ گشت سامان چمن محو خزان ٭ با چراغان رفت اجناس دکان ٭ نقطه واری
نشان همه کوکب نماند ٭ در نظر غیر از سواد شب نماند ٭ رغبتها با نحراف نفرت کشید و نگاه
التفات با نفعال عبرت انجامید موبمو هم فتیله ساز چراغان جنون کرد و سبد سبد هم قماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را باید سعی بیجا حملی نمود و با مداد دست بر هم سوده قدم
مراجعت گشودم گاهی چند وحشت لبسر برده تعزی در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل واشگافتم بی تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه بر میدارد و هر قدر به پستی میفکنم
از پیشم بلندتر می آید هر چه که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر زنگها می باختم شیرازه
اجسامم لرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بغلطیدنم مینای
هستی بسنگ نزند و پیمانه زندگی جرعه سلامت بخاک نفکند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم
نبایدم دید و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینه آفاق
در چشم آشفته رفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود به تفتیش احوال جابجا
می ایستادم و حشیانه نگاهی جیب و راست سر میدادم اضطرار بیدست و پائی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش رنگ بگره خودداری که نداشت می گردید هر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم اوهام وا میخورد و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود در آن کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشته استداد نمی گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم رفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم غزل هوس کردم که گیرم بهره زرنگ تماشائی ٭
چو مژگان پا بر افشاندم نزدم بر عافیت پائی ٭ فضولی گر نمی چیند بر دوش دماغ من ٭ نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی ٭ هزار امید سامان داشتم در رهن اشتر دن ٭ ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائی ٭ ببضاعت هیچ بود آنهم تاراج هوس دادم ٭ من بیدل درین بازار کردم
طرفه سودائی ٭ جان بر لب رسیده با تمصه های نزع تلاش بیدست و پائیش می برد و نفس سوخته
بهیجان کاوی طاقت بر هم می افشرد تا بهزار رنج و بلاک از باز آمدیم و گرد دامن تگاپویش بکوچه ها محلات

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس به گسستن تهیه ناگاه برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حباب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که دو سه قدم ارتفاع داشت و دیدم چندین سر گردن بلند گذاشته‌ام و مشرف سر کوچه‌ای معین بسیار آن گشته نهالی چند در صحبتش مشاهده نمودم هلهٔ رعنائی افراخته و قطعهٔ چمنی بساط رنگینی نشو و نما پرداخته موجی با جمال افروخته در صدر ایوان بلیس چهره‌آرائی نشسته و بشغل جام دو نقش چون رشته لبریز از در شکسته نجز نگاه همراهم در گرفت که مبادا کسی با آن همیانم معاینه نماید و به زنجیرهٔ توضیح پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداند و شور بالا و رهائی خیال در سر نماند رباعی یک عمر خیالم به دو وحشت شتافت * چندین اوج و نزول هستی بشگافت * تا غیرت سعی در نظام جلوه نکرد * تمثال این آئینه تحقیق نیافت * لیکن بتفحص آرائی تامل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما آخر خار تفتیش حال دامن آرزو و چنگ تردد دوشت و سودای امتحان گریبان حال از دست نگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثالهاست عالم اوهام است یا از صورتهای وقوع تحقیق تام ورای این محله آشنای داشتم با احرام زیارتش توجه گماشتم که وصولش اتفاق افتد بطلب تفحص گرفتم تا نشان ترا از خیال بآن خانه درآیم و از کیفیت حقیقت آگاهم نماید چون کوچه از تجسس بازگردید کیفیت حال بازنمود آنچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعه بیرون از شعورم جدا داشت و دود آن سودا هم باسی بیخودی در دماغم افراشت غزل تحیرنشهٔ این کارگاه عبرت آئینیم * بتمثالی زاعیان قائم آئینه تسکینیم * اگر گل چهره آرا بود گر می جام پیماید * نگاهی میکنیم اما نمیدانیم چه می‌بینیم * تماشاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد * حضور گلشن بی‌اختیاری کرده رنگینیم * گهی از شوق می‌بالیم گه از یاس می‌نالیم * میرس از حیرت حاکم قیامت‌سازد بینیم * هنوزم آن خیالات توهم پیش می‌آید * درین گلشن بیاد رنگهای رفته گلچینیم * جوانی دیده‌ام بیدل که تعمیرش جنون دارد * کجا خواب و چه سد آید بر عیقات بالینیم * فصل برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته اند و تخم نشیئت هر تلفنی در زمین بی‌نیازی گشت مائدهٔ غیب عبارتیست از نعمای نامتعین و زمین بی‌نیازی اشارتیست به جهان انعام نامبرهن اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع دنهور نخشد نفهمد اند فهم بند آفتش معنی ست موهوم و تا بجوم تشنگی در بوته گداز ش شگفته علم ساقی این مشربه ابن خیالی

تا معلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات
این امور بر دل اتقیا افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعه ساغر یقین چشانیده تنظیم کمالات بی رجوع
بود آئینه پرداز رجوع ÷ تا ز علتهای سری دور گرد مبتلیم ÷ از فضول لقمه های چرب و آب
بی لجام ÷ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ÷ روزی با غافلان برای تلاش افتاده است ÷
کانقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم ÷ واقعه تابستانی در گوشه اندوه ایامی که اکبرآباد
که مدام صحبت تنها بسیط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامه اختلاطها
انداخته برنجه عرقی که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار یک عالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان که مروحه هوا داریم مهیا داشت بر غبار چندین خواب راحت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش ونگیرد و به آه سرد جز
بسرگوشی نمی ساختم تا کلبه چون حباب از رنگ ویرانی نپذیرد از ذخیره های اسباب
معاش قدری گیر آسوده داشتم و بر مائده قناعت خمیر مایه پالوده بهشت می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب تر میکردم در فرصت تاملی بهم بالیده و کاسه را
تری چشم قانعان میرسانید همانقدر مائده توکل از وسوسه شرب و غذایم مستغنی
داشت و همانقدر زاد توشه قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت دربار فقر در هر جا
حضور نشه اقبال داشت ÷ چند قانع صید هما در سایه های بال داشت ÷ بی نیازی
هر کجا پرداخت نزل اتفاق ÷ سیر چشمی کاسه ها از ناز مالامال داشت ÷ بعد مدتی مائده
از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی تخمیازه پیمانه های خالی انجامید روزی جنون بی غذائی
به استقامت مزاج غلبه کرد و از کشاکش طاقتم عریان بدر آورد هر چند پهلو بازمین
می دوختم شعله اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خود داری
میزدم شور دماغ چون بخار بجا آرامم نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود
چراغی از نفس وا می کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام به سعی قدم تقدم میداشت تا نشستن
هر نفس جنبیدن رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بسیر بازار کمر شغل
از استقامت بسته تا آن بضاعت خیر مشتری کدام کالائیم کرده اند و به آن مایه احتیاج سودای
چه مطلبم برآورده شرم افلاس از هر جنس چشمم می پوشید و خجالت بی درمی از هر متاع دامن می کشید

مسخر بی وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نمی‌پیچیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم برآید
کامروای منعم حقیقی بی‌نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آیینه وار احتیاج
نمی‌دیدم و غنا از تعلیمی معلم اسرار سرخوشی در مزاج جسم انباشته که از هیچ المی غیر از نوای خرسندی
نمی‌شنیدم سروش عالم رضا پیوسته بدین مژده‌ام گوش می‌گشود و مطرب انجمن تسلیم
همواره تحقیق این زمزمه‌ام راه می‌نمود **رباعی** جز حق سوی هر که حاجت بست
احرام ۞ پیش آیدت این چاه قعر یاس انجام ۞ ننگ کم همتی و تشویش سؤال ۞ رسوایی
احتیاج و نومیدی کام ۞ باهزار تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار بدریا رسیدم و غیر از
خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم در آن حالت خوردن آب روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان به نم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبلی بسر پنجم خاک ندامت میگردید و اگر
وضوی بجا می‌آوردم جز به تیمم نمی‌کشید **نظم** ازبسکه شعلهٔ طپشم برق تاب بود ۞
آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ۞ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ۞ لعبت سؤال خامشیم را
جواب بود ۞ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ۞ در گرد سرامم همه عالم خطاب بود ۞
عرق انفعال بجا تسلی جز بعزم معاودت آیینهٔ آب تسکینم نه زدود و غیر از خیال بستر تسلیم نان جمعیت
حالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردم چون اشک چکیده طعمهٔ خاک گردانده و در همان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رسانید چون متصل مدار دروازه
رسیدم بیدادی دوران سلسله یکبار فتنه هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت مطلق عنانی
لغزشش با غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم ریخت هنگامی که از پا نشستم اضطراری
بود و بسر فرو افتادنم بی‌اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در امن آباد عالم بجد دیدم دکان محشری بیارایند
بقصد استنجا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست تاگیرایی بواسطه محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای
پرگار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشه از خیابان تفحص بر می‌آوردم سنگریزه بدست آمد چون وارسیدم فلوسی بود از سکهٔ
دور اکبری که سلوک حال خمس قیمت آن می‌ارزید عمرها گذشته که در دل تعمیر آن بنا نفس و به دیدهٔ
انتظار احتیاج بیدل میکشید بارے حاصل همان نقد کیسهٔ غیب از تشویش یک عالم اضطرار

وا خریده و مدت سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید **رباعی** صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم ٭ آگاهم کرد آخر از فضل قدیم ٭ هر چند بدیوار رجوع آوردم ٭ دستم نرسید جز بدامان کریم ٭ سرگذشت کیفیات این عالم وقائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصاے معاملات این جنس تجارت چون فضل نا انتهاے رقم اختصاص نمی نگارد زنگ آئینهٔ امتحان از نقد بزدودن نیاید که تمثال نهانخانهٔ غیب بشهود دم نگراید و دقت معنی اسرار چند ان بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل هوش بهاے ایهمه عبارات وا نموده خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف غنچهٔ ابر گلشنی **نظم بیدل** بهر مقدمه در معرض بیان ٭ انموذجی ز فضل قدم داده ام نشان ٭ زان معنی که دهر تحیر سواد اوست ٭ سطری بهیچ و تاب نفس کرده ام عیان ٭ دارم هزار رنگ شهرت نگاه ناز ٭ اما شکسته خاطر پرداز امتحان ٭ اظهار خجلت است حیا یا کند کسے ٭ خورشید درس آگهی و ذره ترجمان ٭ فریاد محو عشق بجائے نمی رسد ٭ مژگان دمدمے که تحیر کشد زبان ٭ حرفے بیاد غمشده هم از دفتر خیال ٭ آسے نقاب میدرد از عالم فغان ٭ مفت است هرچه می شمرد از کمال و نقص ٭ یعنی چو وا رسید نه این دارم و نه آن ٭ **فصل** سالے که شاه شجاع ابن شاه جهان بهار ری پیرا سکه مضمون سلطنت اندیشیده و حیثیت جنون بے تا سلے بعزم دار الخلافه دهلی کشید تا پایهٔ منبر هوس خطبه بادبردت بلند گرداند و نقش سکهٔ خیال بنام پادر رکاب دست نشاند متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فوجهای گماشتند و کنج هاے بسیار تحصیل زر و گوهر می انباشتند و از انجمله تسخیر نواح ترهت که شمالے حدود پتنه ملکیست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس و بیم فوجے تعین کرده بودند و مرزا عبد اللطیف را که با مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکرے بر آورده اتفاقا زمان رفاق فقیر را که تماشاے عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست و سیر هنگامهٔ انقلاب سرمشق حیرت فرساے معنای مرزا التعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم وا نمود **رباعی بیدل** ما را که عجز طاقت حالیست ٭ دست طلب از نقد تصرف خالیست ٭ چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر ٭ محمل کش اختیار ها پامالیست ٭ مدت سه ماه مراحل هاے غرور آثار بانقیاد فرمان شاهی گردنی داشتند شگفته اضلاع سجده کارے

و رئیسان رعونت اقتدار سرے می افراختند خمیدهٔ تسلیم یال گذاری ناخن آرای شیران بیشهٔ
بارو باره این فوج جبههٔ تملق دم لابگی میفروخت و بال کشای عقاب آن فضا با گنجشک این بساط
غیر از خمیازهٔ منقار نهی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که سیدیدم داد مقابلهٔ صد سوار
میداد و هر سوارے که می سنجیدم با فوجهاے جرار گران سنگ می افتاد نظم

عموے خندید آهنگ قیامت ساز مرد ۞ شکم میکرد رخش رعد در آواز مرد ۞ کهکشان را
مے شمرد از جاده هاے سپر ۞ هر کجا بر اوج میزد گرد گیرو تاز مرد ۞ ساز استعداد همت
از جواهرے دیگر است ۞ جوهر شمشیر داد شهپر پرواز مرد ۞ سر بکف می تازد انجا نیزه زار افتاب
بی تکلف پر بلند افتاده پست انداز مرد ۞ انحراف استقامت انفعال کس مباد ۞ خجلت این تیغ
باطل میکند اعجاز مرد ۞ چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است ۞ آه اگر ننگ بد انجامی
کشد آغاز مرد ۞ تیغ هم از صیقلها موج آبی بیش نیست ۞ جز بروز امتحان روشن نگردد
راز مرد ۞ درچنین گیرو دار استقلال که صدای غلغل این لشکرهای صدمه بر صدکوه مے افشرد
و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا بیش مے برد حباب سوسان کمینگاه عبرت خبر آورد که در سواد
عرصهٔ الهٰ آباد دو دریاے بیکران باهم در افتادند با امواج بی زنهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر عزم فرمان روای دهلی سبقت کرده و حقوق
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طرز انگیخت و سیل ادبار بر بنای
شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر حنای پنجهٔ شفق دست تسلط باز یافت گرد هاے سرها باد دشنامی پرداخت
هیچ یکے از بقیة السیف رخت بساحل نے انداخت تا عالم غالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد هم هنوز از گرد رایات شجاعے در دامن حصار
پتنه استقامت اگر صرصر هیبت باد پایان مرگے نداده باشد از سواران طلبند
توقع طفلی باقی لاکن سرکوب صدمات شکست اجزاے زیر و بم از هم پاشید زبانهے
عالم تخیال پیچ سیر میگردد ۞ شب تا گذر رنگ سحر میگردد ۞ زین نسخهٔ عبرتے که ادراک نظر ۞
تا گشته تمام صفحه تر میگردد ۞ بجز سماع مینا سے وستگاه غرور بر سنگ نا امیدی خورد
و موج صهباے قدرت چون خط جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
تاراج هوش ها دست گشاد که هول محشر خلائق را آن قسمت نعل در آتش نشاند و جوشش

طوفان طبائع را آن سیست ویاسے در آب نرانه گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد و لرزه اعضا بر مغز استخوان دریای بیرون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین گره
پناه دیوار بر دوختن گزیده و نظرها به بستن مژگان مائل بیراز دوش اند خفتن هموار آهنگی نفیر
وکرنا بهر ارسے دمیدن نفس چند در آستین نمیکشد و نفخ شکم کوس و دهل بصد پاسے دوال غیراز
باد فسرا نمی زائید زبان لاف سرانها چون انگشت ملزم بکام قلم سان بگون خط بزمین کشیدن
و باد بروت چه سیمهاسے چون اجزاے جاروب بیکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جوئبار نیام از توهم تشنگی حیرت بجا افسردن و روے سپر را در پس پشت
از خیال سینه داری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور مغفرها حلقهٔ دام
گرفتاری وحشت و مغفر داران را در زیر طشت آتش صد اضطرار سینه توجه ضربت خدنگها
از بے پر و بالی جرأت پرواز در آشیان ریختن و تفنگها از تهی قابلی بکوچه امید سلامت
گریختن نظم هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ❊ گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند ❊ بر طبائع آنقدر تنگ شد جولانگه سعی جهات ❊ آنقدر بیداد کس مژگان کند بالا نماند ❊
تیغ نومیدی جهانے را ز یکدیگر برید ❊ رنگ بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند ❊
آتش حیرت فسرد و جوهر جرأت گداخت ❊ زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند ❊ بسکه
هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید ❊ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ❊ از جبلی زور بگوش
خواهناکان غرور ❊ استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ❊ ناله تا کهسار از خود
رفتنی در بار داشت ❊ هر کرا دیدم درین صحراے وحشت وا نماند ❊ سعی استقلال میرزا هر چند
بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانئے اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده نداد دید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد
و پایداری کوه صداهاے رمیده را از سلسلهٔ وحشت برنمی آید عنان هزار طبع بقوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهاے زورمندی بود و گردن هزار نخچیر وحشی بیک حلقه
فتراک بستن نامعقول وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سر راه بد اندیشگی
خار از کمین بر نخیزند و بخاک خفتگان چین و بیار چون زنبور گرد آلود شور نگزند برے گیرنده
جریده تازی بهانه شکار و لیسل مصلحت گزیده حسن عافیت کناره کردے ایساط
التفات شوارع در نوردید راه نارفته صحراے توکل اختیار نموده بوادی تسلیم

هرچه یاد ابا و بال کشودند نفس دیده زدود ر پاس ناموس صدا خون شد گردید تا جنون آرمیده هشیار نشود و کفش قدم نگردد رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر کجا کوه پیشش می یابد در چشم عبرت خمیازه تشنگی بود و مخمور عبرت فرو بردن و هر جا که کوچه میداد آغوشش لحد سے می پرداخت مستعد عذاب و بیم افسردن و هر مقامی که اتفاق نزول چشم تا مل می کشود چهار خانه زمین ماتم تصویر می یافت و اندازه که اندیشه لقب سلامت می جست بیرون حلقه رکاب روز نیم شگافت بنگاه های بیابان بصورت گرد باد سر می رفت گرد وحشت انگیخته بود و هر جا شکسته برنگ غبار هیچ هر جانب سلسله پرواز گسیخته میداد از جهادگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا سر رشته رفتار کم میکرد به پهلوی کاغذ پیچان پیش می بردند نظم سرمستی جهت خروش جرس میکشود بال * که خود برون خرام درین ره مقام نیست * غارتکمین عافیت است دور چرخ * زین خط برون نیامده کاریست تمام نیست * در دشت وحشت که بی سپر انقاوست * وحشت نفس شمار خیال است کام نیست * یکسره اعتبار وضع تو در عالم ظهور * هرچه دیده وا نکرده غیر نام نیست * صبح است گر بیاد دهی گرد ما و من * مژگان بهم نشانده آثار شام نیست * در هر نفس زدن گل این رنگ دیگریست * سامان عافیت سر و برگ دوام نیست * در محفلی که ساقی آن گرد وحشت است * جز گرد باد صورت مینا و جام نیست * بیرون دل نفس بهمین ناله طپید * کین گوشه هم بغیر قسم هیچ دام نیست * جاییکه آسمان سر و بال هیز نزد * بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست * تلاش آوارگی باستاده شد تا روز گشته تا محمل شهر دیبا می بسواد امن آباد بلند [illegible] سیه حیرت نگار واقعه عبرت را این زبان تنهدی تقریر غراست و جنون تحریر ساخته اتفاق را بی اختیاری بیان عجایب عنان تو جه حقیقت نگاه این منحرف بی رغبتی شوق نباد و حوصله [illegible] دستگاه ار بستگی آغوش تغافل بنیاد و اقسم در آن هنگام وحشت انجام [illegible] نفس آرایی داشتم مطلق عنانها یاران آفطرت قافله خیال [illegible] ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت [illegible] ملاحظه داشت و احتیاط آهنگی تا ملها [illegible] میکرداشت هنوز بارقه خورشید به نزول آباد شام [illegible] سیاه گرد محمل کاروان شب تهیه استقبال [illegible]

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که بمحکمی منشیش انمی شناخت
بافسون تعبیرے دیگر نقش میگداخت بعضے از علامات لشته‌هاے رنگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گرد بادے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
برهان نمی انجامید و بے عینک آراے تقرب فرق سر خط سراب از موج آب پیدا نمیشد
نیرنگ خار خار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از آن معماے وهم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید درهمانی
که برق آهنگی غرش شوق بمهمیز جنون رسید سید سرمست خان و مبارز خان که از گردتازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز همرکاب
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی شوق ما را بدست و در پیمودن نیز سرسو
(؟) بیخودی میر اندند اینجا چه خرام و کو مرد برگ قدم هستی بست بهار رنگ میگرداند
یکدو میدان تا غبار رنگ و دو شکسته بجا و طفل گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
تا کش زنگار عرق میکرد و آیینه و مقابل گاه دیوارش دندان جوهر برسے آورده رفعت
از پایهٔ آثارش نردبان شکوه (؟) گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده لب از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
بوزه (؟) مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهاے
خموش دید و زیب عقد موافقت پیوستن تا معنی بست انگشا وش واپسندیده بود
به بهانهٔ تبسم دستش و برگ دستگیرها کشودن آغوش فضاے درین احاطه
پیسر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
هواے بیخودی فضایش بانسیم بال و پر جنون انداز نشهٔ پروازی و غبار رنگینی
آفت مارش (؟) باعنبر بوے پیرهن شکست استغناے گلبازی باکمال پرکاری بهار یک عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم در آن خانه کرد تمثالی و نه از نشان حیوان در آن امکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ماسوے پاک و منزه کدهٔ قدس تکلیف
حیرت ادراک بر صفای آیینه جبالش جز استنباط حضور این معنی متمثل نگردید
و پرتو آثار کائنش غیبانه اقتباس حصول این انوار متخیل نه رسانید قطعه

بنیابی این صفا هر چند زاب و گل برون آئی * منا زاین انجمن بیرون مباد از دل برون آئی *
تا که چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا * بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی *

از وضع عمارات فردوس آیات و بنگله داشت مشرف بر کوثر نسب تالابی از انبوهی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان باز کشودن و از هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی که اگر چهرهٔ گل از نم کیفیتش دماغ تخمیر میرساند گوهر شهوار را جبهه بخاک مغالطه نمی غلطاند و اگر تمثال زنگی گلیم آرایش بیرون می کشید در طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید در مقابل خاشاکی که موجش بر کنار میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین بر نمی داشت قطعه بسکه موج و قطره اش یکسر صفا آماده بود * شیشه از دست پری در ماهتاب افتاده بود * صبح می گردید روشن گر نفس میزد حباب * آفتاب از بسکه انجا ره بشستن داده بود * باندیشهٔ کم فرصتیهای زمان غروب از آن نشیمن چشمی بحیرت آب ناداده در تهیهٔ سیر تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی کشادیم بارسی اسپ و آدم بر شکنجهٔ سیرابی رسیده و خشکیهای دماغ تر دو ساغر طراوت کشید خواستیم رخت معاودت بر بندیم و چون عضو در رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظری انداختیم و قراولانه در هر جانب رخش تفحص می تاختیم باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی ماند اشته باشد و غبار آشوبی دامن سبزه و اخرامی نخراشیده باشد زمین مرحله پایه بیتامل گذری * بر خار قدم نهی چو از گل گذری * هر چند بپیش پاست یک قطرهٔ آب * چون آبله جهد کن که بر دل گذری * گاهی ریشه وار بحرکات شاخ و برگ اشجار می پیچیدیم و گاهی چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ یمین و یسار نگاه وحشت شکار به پیچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از یکمن منفذی متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نمای ساخت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق بکر آئینهٔ تجسس پرداخت تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر بر می آرد و چون تفتیش آن مقامات خالی از هراسی نبود اقدام جرأت بدریای وسواس نمی کشود زه کمان با هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه های شمشیر بسر پنجهٔ

استقبال صبح گردانیدم دست حمایت سرها بلند سعی گردید تا پای همت بر سر آن غرفه رسید حجره یافتم به تنگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و به دقت آبلهٔ دل با اسباب یک عالم درد آگنده طاقت گداز شعله از کانون تابش استقبال هوش میکرد و دود نخ سرانجام نفی از آتشکده و ضعفش پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب دفینهٔ حال گذاشتیم پری نژادی از آن طلسم بی نقاب گردید چون طراوت بر فرش نشسته و بوی گلی بزانوی خیال غنچگی دامن شکسته آتشی در مقابل چهرهٔ آتشین افروخته و نفس بانی قلیان سیم دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن و شور سودای از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن قطعهٔ حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ * ز آئینهٔ الفت امکان زده سنگ * از دشت بدر تاخته یکدشت جنون * از رنگ برون نشسته یک عالم زنگ * عطری از گلبرگ پیراهنش رایحهٔ شوخی داشت که هوای آن سر زمین مینای بهار بر شام می شکست و رنگی از لاله زار پیکرش بیرون می تافت که غبار آن فضا تتق شفق پیش راه نظر می بست مرآت بی پردهٔ آتش را محویتی پرواز داده که اگر شبای تمثال امکان آتش می زد نگشادی مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی در هم افشرده که اگر شکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت پنبهٔ استغنا بر نمیداشت صدمات های و هوی ما چون شخص تصویر اصلا تغیرش نساخت و حرکات جنون آهنگی تا تمثال گردش نگش نینداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوی که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد شکوه خیزی که از ساز بینائیش معاینه کردیم که بهرهٔ هوش تا امروز ز لمعهٔ تصور آن آئینه گذار می زداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهدهٔ رنگ باختن بر نمی آید باهمه اوضاع خموشی سرم کیفیت صدای که نی قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینای می در پهلوی فوارهٔ عرق میکشاد و حیرت هر غوله که از دود تنباکوش بر هوا می پیچید گردن کهکشان را در بنفشه زار فشان سیلی میخورد بالجمله القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب تجلهٔ بی نیازی و عشقی در لباس حسن مخمور نشای استغنا طرازی غزل خیال آوازهٔ کثرت نوای ساز مینایی * پر افشان تحیر آشیان گم کرده عنقایی * بدامان حیا شورید و عالم برق جولانی * ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریایی * دماغ آشفته

شوخی نگه پروانه مستی ٭ بافسون دفا مجنون برون جوشیده لیلائی ٭ پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی ٭ زده بر عنقا شیشهٔ انجمن پائی ٭ بذوق بیخودی اندازهٔ وحشت
رفته از یادش ٭ فراش کرده در زیر قدم دامان صحرائی ٭ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگی ٭ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی ٭ شکوه بی نیازی لب بسته نقش انه پیکر
نازش ٭ و سر تا پا کلاه کج کرده استغنای سودائی ٭ چون گستاخی برسم وجواز حسن گذرانیدم
میناخانهٔ جام گردش بود که سر داشتم برق از کمین درخشید بالمنه آفتاب در چشم ما تا سیه
تابان گردش چشم سحری خوردیم که سراپا بیخود از دل و دیده باز نمی شناختیم و حیرت
بر ضبط مسکوت شدیم حیرت رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرأت انشاء قدم از لب پیش نمیکشید
و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت بهر چون مدعا در بیان لال نشئهٔ ایستاده بودیم
و چون اشک در دیده حیران چکیدن فراموشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرده آهی
از دل برآورد خط هزار طوفان شور جنون و این بیت پر شش گداز آن شعلهٔ آتش
قیامت مضمون بیت سالها و طلب روی نکو در بدر آییم ٭ رو بنما و خلاصم
کن ازین در بدری ٭ آهنگ حزین بگوشش خورد که سخن از رنگ ما و باده
ورق گرداند و شعور غبار ما مگر دامن افشاند پس از ساعتی که پرشها بمرکز افاقت
مائل گردید دیدیم قلیان در دست از حجره بیرون خرامیده است و نسبت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت وحشت کشیده سرمست خرامشی دارد و کیفیت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتارا دست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت تماشا او رباعی
یکسر تا پای او آتش وحشت باله بود ٭ تیزی پا و سرش چون شعلهٔ جواله بود ٭
موبمویش بیش پیش نگه پروانه داشت ٭ کاروان رنگ نازش بس شرر دنباله بود ٭
در قبالیش تماشا گیرم بهر فتنه را ٭ بهر پا لغزش اشک و غبار ناله بود ٭
فوج دیوانه و دنبال رم آهو افتاده بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع
بال گشاده باکمال حیرت چشم از نقش پایش بر نمیداشتیم و با هجوم مدهوشی پای چون
غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه بهمان خانه در آمده بود که نگه بر زمین نشست تیز آمده دار
مقابلش بر خاک آستان چون نقش پی بستر ناسی افسرده گی هائی
خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسوی شام جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیله کلفت بروغن پرتو ترکرده و شعلهاے کواکب سر از مجمرهٔ گردون برآورد و هر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان تجسس سر است عرق پیشانیش و بچکیدن مے نشست و چندانکه ماهتاب
در و بام مے تابید گردش رنگش بساط وحشت مے چید تا دم صبح سیما در بند بندش
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفے
اگر بزبان می راند بیان بیت بود که بیخبر اند حیرت سماع آن ترانه گیهاے گرده تصویر
بیخودی مے پرداخت و با بیخودانیم مارا بعالم دیگرے انداخت ذوق بلاے که بجنون آرزو
کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم بازدیده نگاهی بفسان
رساند و مارا از قفس جمعیت آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نه پرداخت و استعلای
نازش هیچ یکے را قابل امتحان نمی شناخت قطعه مردیم و غرور بیش ستمے ساز نکرد
تکرار نگاهے غلط انداز نکرد * زین بیش مرکه تاب آن نگاه آوردیم * دیگر مژگان بروے
ما باز نکرد * هر چند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ بنیان فراموشی بود و یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خوردند و تا شهر صبا ماندگی قیصرے پیش برند و مان را دران گوشها بسرے چند وا
نمودند پروانه آرد گندم تحریر نکرده ماے دقیق نخستیم و بعضی لب نیز بروغن زرد بگداز شامها
عنبر آمیخته هم از دایه دواب از پهلوے آن سبو با دست بهم داد و هم نان آدم در روغن
افتاد و نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا بیش از آن و خادم تقریب هست و پاے در خانه
رفضل اعتماد توکل بسته بودند با هزار چشم عبرت دیدیم احوال ما نشسته بنواهای ساز
پاسبانی اقسام موج غفلت اند و بے سر و ته بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند
قطعه گوش کن تا از کسے آهنگ عبرت شنوده با کجا بود که افسون نصیحت
شنوده صحو داران فسردگی ساز امکان فارغ است [illegible] آخر که [illegible] حیرت
بشیفته آخر ها شب که شکسته رنگی [illegible] ماه شعل شگفتگی فسرده چراغان [illegible] بست
بیسما فتیله کوتاهے اندوخته [illegible] احوال ما گردید که رابطه ساز قوسے
سرنوشته ملاقت [illegible] نفس [illegible] شراره بند [illegible] هم
جمعیت [illegible] آگاسه [illegible] خوانند و بستن مژگان [illegible] ماند
بر جنبش نگاه [illegible] ساند [illegible] رنگ [illegible] سرش [illegible]

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سیاه عرصهٔ افق نیزه بلندی کشید تا طناب شعاع از هر طرف شور کشاکش انگیخت بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت و تا ساعات گذار عمر بر سراپای ما گلاب بیفشاند سرگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند و در هنگامهٔ بیخبریها گذشت د زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دو دانه بادام مجنون خستیم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم هر چند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر بر تأمل می پیچیدیم آن شکل از مقابل میدیده اسپ واماندهٔ زمین گیر و فنع غنودن و دیده تا درخانهٔ محو مژگان نگشودن خانه دربسته اش همچون صدا مانع خرام نگردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت بر نگردانیده از شعله آهنگیهای نی آن قلیان دود سی پرده در نیافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی وانشگافتیم عند سی گره در دیوار بغربال دیده بیختیم گوهر مدعا بحصول نپیوست و مدتی آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا نه نشست قطعه فریاد که آن طلسم نیرنگ شکسته ٭ و ساز طرب تحیر آهنگ شکست ٭ فرصت چمنی در نظر آراسته بود ٭ مژگان بر هم زدیم آن رنگ شکست ٭ اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد و اگر از تالاب به نشیمن روی آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بچرم نظر می افگندیم چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون نسابه های درشت نگاه می کردیم اینجا کهای لباس ماتم سر بدر آورده تا گوش بر صداهای پا برداریم دست ها بر هم سوده آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی بی توان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید بیتابی انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بجز خاک نمی نگریست

رباعی

بیدل دگران فرصت بدست کجاست ٭ و آن شیشه و ساغر که شکست کجاست ٭ گیرم پر خون کنی کف از سودن پا ٭ آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست ٭

آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و درد ناامیدی آنقدر سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا عبداللطیف را که رفیق مشرب بیابان مرگی ما راه یقین نشگافته بود جنون بی اختیاری دریافته بگزیدن پشت دست دندانهای ترحم می گشاد و بچکیده نمهای اشک ندامت شوق تأسف

بیرون میداد که خون ناحق این بیکسان شهیدان بدامن صحراست ناکامی چکیده و آب بقاست
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید مجمعه را چون گرد باد بیابان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه حیشمان به پشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پی سراغ بردارند تا
به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هرچند یک گروه پیش دویدیم پس از تلاش یک شبانروز
جست و جو اشک گمگشتگیهای ما و رنگ آفتند و عنان آوارهگردیهاست ما از ان وادی
برتافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که تمثال مالی سر و پا یافت که یک شب و غبار یاد ز ره
ارادهٔ ما نه جبر گلهٔ یاران کرد رساند بر یادی بود دیم پس خرام کرده ها سوی ناگاه خیال
حشم او خواند فسون پیش آمد بیخودی مقامات کجا ؛ نپیدیم سنجیده و بازگشتیم چنون دوستان
شفق رنگیهای رفته را از عدم بازگردانیدند شگفتگیهاست بهار نیستی است قبال سایه نزد
هنگام ملاقات هر چه از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن سیت حیرتست از زبانی شنیدند
هر که ما هم شنی بر آن آهنگ گماشت خروش قیامت بر دل بست و مگر نشد
آن زمزمه و امیر سید نمکدان بر جبهه است می شکست … نغمه هجان نغمه بیهوش ربا بودیم
و همان نوای بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگی مارا زبان نگاه … عالم تحیر
کرد و سر گریبان نیاکی ما خلقی را از کسوت شعور عریان برآورد قطعهای خوش آن سرگشتگیهای
بیان جنون ؛ که تماشاییش خود سر بخط پرگار ماند ؛ یا و آهنگی که از شرم نوای تحیرش ؛
شور مرغان بی پر غنچه منقار ماند ؛ محو دیدار تو سر جاریست رنگ بیخودی ؛ ناله از …
گذشته و اشک از رفتار ماند ؛ صورت حیرانی ما هرکجا آید بعرض ؛ ماسه آیینه گشته و پشت
بر دیوار ماند ؛ در محبت انتظار تاثیر هم … ؛ هر که مارا دید حیران جمال یار ماند ؛
رافت اقتضاییهای مرزا دیده خیال ساز سلامت ما از تعظیمات می شمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا قشقهای سرخورده حواس مرکز اتفاق هوا نیست …
و موشهای از سر پریده باز بالفت آشیانه دماغ پرداخت … تحمل آشفتگی احوال
به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران صحرای … حشمت کیفیت
این جنس مقامات پی نبرده است و هیچ کس شنوا ست این نیرنگ افسانه و انموده …
حشم بند سیه بود از عالم ناسخابات … که تا شد فضل ایزدی این نقد … از ان ورطهٔ نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از ان خطرگاه شان بیرون کشید قطعه قرب رستن دشت

و در چاه بلا افتاده ز بیک خمیازه ما چون دهان اژدها ز آثار چشم‌پوشی جنبه نیست جز درشت غبار ما
با نفس برنمیگشاید نیست جز سپید فنا ز عنصر تنعیم از ساز ما یکجنس ما نیستیم ز دل در آب و تن
در آتش با یکی سر در هوا ما ز سر طرف در راه ما دام دگر دام در کمین ز هر نفس در گوش ما غوغای
دگر وارد صدا ز ده سر واین عمارت کمینها ز طوفان خطر ما و آن کوهی که نقش سیم چاه از
نقش پا ز سایه بهر حال از ترحم آفت ما را پناه ز سایه بهر کام از تفضل لغزش ما اعداء ما
با [illegible] بیداری تا کجا ما ایم ز انچه لطف ست انچه رحمت انچه فضل ست ای خدا ز
واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و هجری [illegible] سفر بیاف بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق و تعینات رسمی که نسبت کرده از انجا آنطرف دریای گنگا واقع ست گذاشته
این جهان آبادیست که بنای شوکت شاه شجاع با دیگر جهات عالم ادبار رسیده و اقتدار
دولت پادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند صعد اقبال کشید شوارع اطراف واکناف
تنگی ز دامهای حزین خراش آفتی وارد که حرکت نفسها عالم اسباب چه نشیده بر پاسی
تردد نمودن شبه آن تا سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلایق تفرقه دماغ مجنون گردیده حسنی
انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه عافیت
پیش نمی بردند خاصه راه عبور و بات بآن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت دران فضاها
بملاحظه غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگی سایه در شوکت جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیدارند قطعه: در چاهی که در دشت و درازنا [illegible] پیچ و تاب جاده با شمشیر
جوهر دار بود ز ناله سی آمد از دل تا نفس میزد قدم ز تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود ز بلکه می نالید سر سو گردبادها خراب ز گر هوا هم پیش می آمد سر دیوار بود ز
جبین [illegible] سر راه آهنگ فضول ز سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود ز
فقیر را حکم ضرورت بجز عزم قصد [illegible] ناگزیر ساخت و نقل جمعیت در آتش سعی
بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم با معدودی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار
سیادی از سواران جز بمصلحت اندیشی عنان جوش بحکم تقدیر وا گذاشتم و توکل را بدرقه
راه تسلیم انگاشتم انجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود و بار سینه پاهای
[illegible] شکسته دو روز اول آن سوی دریا سر کرده پیش قطع نکرده سعی رفتار

به تحمل پیچیدهای آثار آبله تنیده و استقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده بودم
بجبین سجده مائل هر گام پستی در پیش میگذارد و آبله ببالیدن آهنگ رفته رفته اثر خاکم
بسید اشد بدوش نفس آرای پای دشت اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از جهت
رفتار آسوده چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم اندر تا گنبد درآمد
که بهر واماندگی همت برسعی گماشتن پست و رخت افسردگی ازین مکان برداشتن تا بجاده برجمعیت
منزل استقبال باید نمود و طبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه برآید وگرنه نسیمی که درین موضع
می وزد بیشتر بلکه بی آفت در بغل دارد و غبارها که ازین نواح بلند میگردد بی مقدمهٔ تبهاست
سر برمی آرد خودسر شتیه بر خاستن تمام دست و پا تقسیم جاییده بود که با آتش در تب گرمی نما
تا از اعتصاب برهم پیچیده عقدهٔ تشنج کشاید و نفخهٔ صور آواز دهند تا عضوهای که هر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانایی آنطرف طاقت نیافت و شتابی
سرگشته همان عالم پیوسته و پای سعی افراخت روز باخر رسیده شام تا کجا صبح بجوم
ندامت آورده بامتثال مقصود ده جا تا گردیده آئینه در زنگار آشیان گرد نشینی نفس سوخت
بر قلب جوارح سخت بود و قیامت عجیب طوفان عفونت انگیخته لفظ نقش بستم تا گراند
افسون سعی نارسا نه پای تا سر کلید مایوس خوی کرده عضوها برگ کلید پیچیده بود
دانسم نشاندند داشتم در بار سرمان موی آتش دیده بستر متصدیه تقسیر قطع الفت
خویشم نبود تا آخر از خود کردم آنجا ذره خوابیده شکستگیهای دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست بر داشت تا بخیال فریاد رسی بال تضرع توان کشود بیکسیها پای ثبات
سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جادهٔ تمهید لغزش توان نمود احتمال بازگردیدن
چون نفس رفته از امور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض خیال و
هر طرف نظر انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله
زور می آورد خادم هر چند دلالی میکرد تمام برجست جهت اعضا می بود و هر شدید
دل سیلاد بر یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کشان نالپسند وارسته از جا بر نخواسته
و همان در خاک می نشستم و بجز بیابان گریه قدم اشکی بر نمیداشتم و جبین از برزمین
نقش می بستم رباعی آن راه که سعی نارسا پیموده هرچند قدم شمرد جز دست نبود
چون آبله شکسته با دیدهٔ تر هر جا پا میگذاشتم آتش بود از فرصت دو تا پایش ب

نفس سحری برسم آورده‌ام حرکت بسلسلهٔ سر میکردم تا بسراب تمنا پور که از انجا دو کروه فاصلهٔ دشت
رسیدم و چون عضو در رفته بجای کمند اشتم آرمیدم در وسطی آن مراحل که با عزم شتابی جانکاه
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیدن داشت
و سعی بیدست و پائی بسر از منزلی برمی آرد **نظم** موج راز این بحر نتوان یافت نومیدی کنار
بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد ۞ سایه هم مالد جبین بر خاک و سر منزل بخویش ۞ یعنی
این مقدار کوشش هم بجائی میرسد ۞ کاروان ریگ را چندین نمکین تا زمین اند ۞ هر کجا دردی
رسد از بی دوای کی میرسد ۞ بار سیاهی شب بر شکست استخوانها طبله مو میائی
کشوده اعضائی که شیرازه برده بهر شکن قیمه اندود تا تفرقه بیابان مژگان بمعانقه هم آغوشی
الفتی گرم نموده غنچه پیچیدن جوارح سر و کنارهٔ فاغیای آسوده صبحدم که بیماران شبنم خواب
با فسون نفس صبح از بستر برخاستند و پیچکه شان کاروان چند دن تلغلغل درای مهر محمل آراستند
زمین گیر قافلهٔ بیدست و پائی ما هم بتأمل احوال کشوده اثری ازان کوفتها محسوس طبیعت
نبود پیش از انکه با امتحان قدم کشایم زبان بشکر گشادم و بملاحظهٔ احتیاط و فکر مرکب کرایه
افتادم لیلیت خطر راه گرایشان اقبال نه نموده بعذرها لنگ زبان مبالغه کشودند
بلکه هر یکی تا کمید فسخ عزیمت رسم موعظت بجا آورده و تعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد و امیکرد **نظم** هیچکس هرگز نمی خواهد هلاک خویشتن ۞ گرچه ره در ملک دام و دد
بجید می برد ۞ هر یکی را در نظر بر حضور مقصد نیست ۞ لیک ازین غافل که شوق تا بقید
می برد ۞ خار و خس را با قضا بیدماسی طاقت کانست ۞ سیل بی برواشت در هر جا که
خواهد می برد ۞ در بیابان توکل انحراف طور عقل ۞ گر سر آید بر سر شت تقدیر کی بدمی برد ۞
بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر
بی سپر شوق می برد اگرد بدغیبانه احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم سردری تمام
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سرخوشی بر روی بما میگذاشت رسائیها
انشاء شوق بر قسمت حال نازید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جا در راه نباید آسود
و بوسع امکان کمر جهد بمنزل رسانی توان کشود و مشغل انتظار ازین اندیشه چون امتداد فرصت
منتصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و برق تابی
شعله انوار دود از نفس من آفاق انگیخت تا از تافتگیها کوره خاک بر جای نشستن بر نقش پا

تشنگی گرد حرارت انگیز طبیعت هوا شعله از مغز غبار بر آورد و نگاه تا پهلو از پستان شعاع
وزدود در قفای دیوار مژگان سجده بید و مژگان تا از سایه سپر اندازد علم بر چشم نخواهد هر چند
جوش عرق از چشمهای مسام گداز داد فضا به روی آب می آورد به آتش دل امداد رونق میکرد
و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سو هر روز حصی گرداند بر همین و لبیا به همان دامن شرر می افشاند
ناگاه ابر رحمتی از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین نشود و آن طوبی
بهشت در سخی بود برگ برگش شفقت گستر احوال بیهنر سران تخچه رفت افسرده
و دستگاه نیرنگیش لصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت برافراخته تا سودگیهای
دامن التفاتش به مدرحت خواب فراموش و بهر پرور سایه الطافش کنار دایه تا محرم
آغوش قدمی چند با رقص سپند پنهان گردیدیم تا محمل بیتابی به آن جنت آباد کشیدیم راحت
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاج مزاج مفید اطمینان کلی
فائز گردید قطعه بیدل این دریا سراسر موج راحت بیز نیست :: ای کاش چشم
بینگاه حیرت آگهی را بی تابی نیست :: خلق تقدیر عالم گردید است از اضطراب :: هر کجا باشد
کسی را مطلب نایاب نیست :: عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد :: از نهیجه وحشت آنچه
دیده جای خواب نیست :: بیشتر ما را تامل در گره می افگند :: ورنه اخیار رشته تکلیف
پیچ و تاب نیست :: جسم محرومیست اینکه بر بنیاد دست انگیزن چه خاک :: گر نفس پر می افشاند کمتر از
سیلاب نیست :: گر نیم ساحل نشین از عافیت بی بهره ایم :: دیده هم دریا نوش آیینه پاره
آب نیست :: بیدل راهم ظالم سدیم و برخود سطحیم :: این طلسم جز در ادیسپهیج صورت با تاب
نیست :: بهر حال نفسی آرامیدیم تا آفتاب از حد زوال درگذشت و گرمی هوا کیفیت
اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بربستیم و بعزم احرام مقصد پیوستیم
بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرأت کردن افزود توانائی
از پا در نشست همان قیامت دوباره سر از کمین بر آورد و آن شدائد شدت تزاید
سابق زیارت اعضا کرد تا حیرت سر از بالا گردید و کیفیت اضطراب چنین با آنسان پیش حال
سجاده وا نمودم و کمر مصلحت بر تنگی کشودم و هر چه پیدا دادا شبیهم نمیدیدم
هر چند طوفان غبار انگیز دستبرد این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از تمنا بجنبد
نقش پایم در همین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل آن

جز عذاب گذشتن صرا بسته پرداز و در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت
تماشاست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش آرمیدن غنیمت راحت شکاری خادم بیچاره
نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود و از جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود رباعی در هر راهی
که نقش پا می استد ✤ پیرو بی اختیار وامی استد ✤ سیلاب بهر کجا سرش خورد
بسنگ ✤ هر موج که باشد بقفا می استد ✤ بنیت زمین گیری ردای گستردیم و پهلو بجای آرام
افشردیم در آن سواد وحشی که گرد کلفت زجبین غبار نظر نبود و مترددی بنظر در نمی آمد غیر از نفس
ضبط [illegible] نمود تا اسیر تشنگی با [illegible] چشم تر ساغر تسلی داشت و مضطر گرسنگی بوسه
کباب [illegible] تسکین می انباشت دیده بخواب انتظار میرود و شام می کشید تا سیاهی شب را
فرش مژگان پندارد و چشم بخیال آسودگی بهم آرد و هر نفس چون اشک پهلوی دیگر می غلطیدم
و اوراق فرصت می گرداندم تا پاسی از شب باقی مانده صدمهٔ [illegible] خورد و تا لی [illegible]
راه [illegible] از زمین برداشتیم و توجه گماشتیم پیری دیدیم منحنی بر باد پای [illegible] واتاخته
می آید که گویی عصا در کف اختیار کاوش نشان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام
سلام کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که درین اوقات پیاده اختیار سفر کردن
[illegible] کشتگاه شعور چیدن می آید و تنهایی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب
دور می نماید حصول [illegible] مراد بقبول این مقدار تعب نمی ارزد و وصول [illegible] مقصد
بالتزام این همه زحمت کرایه نمیکند [illegible] ای نازنین مخمل عزت چه حالت ✤ کاتب
سبک گران قدر لطافت نشسته ✤ سواد وصل که مقصد آسودگی است ✤ بار سد نداشتی
بیدا مید بسته ✤ می خیال جز بخجالت نمی کشد ✤ دامن کجاست لنگ تنزه شکسته ✤ گفتم
[illegible] این اخلاق مشعر بوی آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی
اما بحکم نسیان طبیعت بر تأمل توجهی گمارم سررشتهٔ تحقیق بجا نمی آرم نسیمی را
سرخط کتاب وضوح گردد و گفت من جبان محمد از تابعان خواجه شاه محمد که درهمی
با میرزا قلندر نسبت همسائگی دیوار به دیوار است و مقابلهٔ آئینه اتحادش بی شائبه همین ✤
بیا بیا مرخواجه مامور بوده تا [illegible] رنگ اشنائیت آشنایی بجا آرم امحال
معاودت نمود ام و عنقریب حضور خواجه وارم پس فروز آمده به بساط آراسته فربانی
نشست و مراعات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال میرزا پرسید و سلسلهٔ اعزام

این سفر از فقر واجی گشتیم با همه پستی و جوزنگی از گرد رفت حال بهر تحفهٔ اظهار [illegible] گشتیم و با [illegible]
صحبت بی تکلفی داشتیم پیدا ساعتی برخاست و بادیان پیش آورد گفتیم [illegible] کتاب
گذاشته بود مرا از جنبیت کشان شما به تامل انصاف روا نداشت که سیر را بان [illegible] و [illegible] پیاده
مشاهده نمایم و با دعوی جوانی در برابرش سواره برآیم ربا [illegible] بیدل از [illegible]
شعوریست [illegible] علم و عمل اوست صبوریست [illegible] شرم [illegible] یافت [illegible]
قامت آرائی تو درست [illegible] شرم [illegible] مبالغه [illegible] طبیعت [illegible] طرح
تغافل نمیداخت گفتم زمانی سایهٔ این وحشت [illegible] عنان [illegible] گردانید
و مرا همقدم خود در همراه [illegible] داشته از آنجا بهانهٔ استغنا خود را دور کشیدیم [illegible]
متوجه آن مقام گردیدیم کودکی با بادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و سیر یاد نیاوردیم
براه مطلق عنانی نهاده بسیار توقف هر قدر تامل کردیم [illegible] از مصلحت کار [illegible] دیدیم
ناچار سوار شدیم و تعاقب نمودیم تا هر جا [illegible] بیابیم عنان [illegible] پیاده رو [illegible]
بر تا هم جنون تازیها انفعال نارسایی کشیده تا حدی بالا دویدیم که قدم [illegible] نگرد [illegible]
نشانه شام [illegible] پهلوی که از آن مکان [illegible] محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از ترود موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته پیشتر از تیر ما بنشانه
رسیده [illegible] عرصهٔ آفاق جولانگاه استعداد ماست هر که را دیدیم رخش [illegible]
میکند آن یکی به برق سیه تازد سواد قدرتش دیگری از ضعف [illegible]
میکند آنقدر راهی که شب را تا سحر باید برید صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکند [illegible]
قوت دل دست و پای دیگر است کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند معذرتها
نمودیم و با حسان [illegible] دستیم گفت با خادمان چه جای عذر است اگر شما را اقبال خود
متامل نمیدیدیم با قتحار غاشیه داری منت می‌کشیدیم و بالفعل شب درین سرا باید آسود
من هم تکان اختیار کرده ام از جملهٔ حاضران خواستم تو پس از تحصیل جمعیت مقام [illegible]
اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم [illegible] دران حوالی [illegible] شتافت [illegible] چراغ
گرد اثری نشگافت کسل طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ جست و چو را
غنیمت رخصت دید و غلبهٔ خواب همان فراهم آوردن مژگان را و چیدان مطالب فهمید
نظم
ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند کم کسی یاد رفیق و فکر بیش و کم کند

جز گسستن پندار دیست نه چون بتابه شد؛ عقده می چیند همه گر یاد گوهر میکند؛ سجده
تمثال ست مرات کمال عاجزی؛ سرکشی اشک ببطاقت که باور میکند؛ ضعیفی پیش
نتوان برد خرافتادگی؛ سایه سرتاپا می خودرا وقف بستر میکند؛ هنگام سحر که گرم تازیهای
خدنگ فلک تشکیل شعاع می گسیخت؛ و از طویله جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت چشم امیدی
بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بیدست و پاسی میگشادم
یکپاره بهان کودکی با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سرا متعلق مضافات اوست مهمان بودیم و باهمه اشتغال خواب چشم تصور سامی کشودیم
منور روا نیست صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از آنجا احرام مقصد بست و گلیم
شب از دوش افق فرو نیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مردون اختیار
فهمیدنست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن با هنگ ملاقات در پی ره نباید شتافت
که سراغ ایشان جز منزل نمی یافت آئینه مدهوش، و در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید
و طاقت جواب در مقابل پرش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان زبس رعایت احباب
می کنند؛ احسان بصد تهیه آداب می کنند؛ تا گرد منفعلی نشود از صدا بلند؛ گاه صلا
بجو دنفس آب می کنند؛ پوشیده تر بچشم تامل زرنگ خواب؛ خود را قفای آئینه سیماب
می کنند؛ تا بی نگاه تجسس ندارد زین سبب؛ در پرده کار عالم اسباب می کنند؛
القصه نه گروه و بلکه انجام سفر موقوف قطع آن بود سببی تشویش موانع طی گردید؛ هنگام نماز
عصر محمل تردد بسواد معموره نوسی رسید براثت تخمیر بدروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود
و چشم در انتظار نشاده اسپ حواله کودک کرده در راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه
زبان شکر می کشودم بعرض انکسار افزود و هرچند به تسلیم تجشم مبالغه می نمودم
کوچاست دلیپاش در کمال نیرنگی بود بطریقی که سعی قدم خود را اگر رفتارش نتوانست پیماند
کوشش زبان نیز پیش آهنگ ساز اخلاقش عذرخواه ماند **نظم** بیدل بیدل
مرا هیچ بودن ساز کو؛ از عدم سرچشم انجام چه و آغاز کو؛ موقعی اینجو اسباب
غرور تماشا نیرنگی؛ در خیال آباد مستی بیت باز و ناز کو؛ قطره گر بالید طراوت از کجا
ساحلان گم؛ ورنگ نیم قند حاصم خوان فرده ام پرواز کو؛ در غبار سرمه انسان ساز حیرتم
چون نگاه هم تغیر خامشی در آواز کو؛ آخر الامر طبیعت معذور اهر بون منت ابدی و اگذاشتم

و باستدعای اشارهٔ و دعوتش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند بافشای احسان پرتو بارها کسب ستایش وا کردم و توصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسی از رفقای ما نیست تا معاینهٔ یقینی باید شگافت و همچنان دیر و زود آمدن مجلس از هیچ جا
نشانه صورت نبسته است تا سراغ تحقیق توان یافت جنون این نوا از هر بن مویم خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز سراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گردن زبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه می‌بود
تا قیامت غیر از عبارت نمی‌پرستیدم * نظم * تصویر بی‌سر آگاهی قدرت کجا دارد *
بهار فصل افسون تعقل رنگها دارد * مثال آید برون تحقیق که نقشبندد خاکش * درین
وادی ز پا افتادن ایجاد عصا دارد * ندید از آبله رنگ روان شمع جنون تا نرسد *
بنومیدی ز پا منشین که بر واماندهٔ یاد دارد * بگردون می‌برد نظاره را وا ماندن مژگان *
مشو غافل ز پروانه که بال نارسا دارد * غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت *
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد * اثرهای غبار روشن نشد بی احتیاج اینجا *
ز اسرار کرم گر آگهی داری گدا دارد * سراپا محو شو تا جلوهٔ آگاهی شوی بیدل * بقدر
گم شدن هر کس اینجا پیدا دارد * واقعه همچنان ایامی که پادشاه عالمگیر بخیال
تسخیر دکن پرداخته بود و برق بیکسی بر سواد ممالک هند تاخته رعایای نواح ستمکش
و اکبرآباد از شیوه‌های تحمل حکام سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثری پرگنات حوالی تصرف الضبط تعدی داشتند و تاخته تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی می‌افراشتند ناموس شرفا و اشیای اسیری بیچارگی
می‌کشید و آبروی کبرا و نجاک ذلت و خواری می‌چکید داد گری غیر از بیداد گفتار متصور نبود
و صورت فریاد جز آینه‌های گوش کر نقش نبود هر روز خاکی از دکن بتعیین میسر دید
تا هندوستان رسید انفعال کهنگی می‌کشید تا پنجه‌های لوای نصرت تابان
عرصهٔ علم کشد بسر نگونیهای هلال سیاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردون افرازد
چون غبار از سر اعتبار بهجا نشست آبیاریها و تشریع تدبیرها بهجوم سر فتنه بیش
بردن نداشت و پاس شرافت رفتار در خارستان سینه‌ها غیر از خراش دامن

احتیاط می انباشت نظم الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ⁂ اتفاق این
غبار از برق هم سوزان ترست ⁂ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ⁂ مور مسکین هر کجا
جوشید با هم اژدر است ⁂ امتیاز نیک و بد محو است در جوش عوام ⁂ چون بلند افتاد
آتش خشک و تر خاکستر است ⁂ خانه ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت
بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت رستهای سنان و خدنگ را
بهموارهٔ آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نا ایمنی
کوچه های نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده
چون مار بپا می پیچید و اگر بمنزل پناه می بردند هوای خانه چون نفس اژدها در می کشید
سایهٔ درخت روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب جاده دهان نهنگی بفرو بردن
آماده قافلهٔ تجار با گرانباریهای اسباب تا یک قدم تحمل عزم آراید از هجوم غارت
به سبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
از برهنگی و بی دستاری علمهای بی پرچم بدوش میکشید نظم راه رو چون صبح
گر نقد نفس در بار داشت ⁂ تا قدم در ره گذارد یاد وش از کف برده بود ⁂ در همه تمثال
ره در خانهٔ آئینه برد ⁂ تا بخود جنبد هجوم رنگ غارتش خورده بود ⁂ بسکه در هر سو غبار نالهٔ تیر و موج
یاس پرشش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود ⁂ هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب
بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود ننالید که چون کباب سیخ از پهلو نگذرانیدند
اگر پای مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارس عنان بارگی
سمت میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست
از دستار برنمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید و برهنگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جامه
از پوستشان عریان ننماید سرها چون کشف از دو سو بدوا میگرفتند تا سر گریبان
آفتی نرسانند و پاها چون جسم از شش جهت بخاک می دزدید تا سفر دامن بخاک زحمت نفشانند
و در آن هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا
از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه می دیدند
راه کشتی در کام نهنگ است دست از سعی بادبانی برنمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پنبه
انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بوده

بی اختیار و رها می افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم ٭ جمله بی اختیار خویشتنیم ٭ درد سر نیز ساغرے وارد ٭ نشار فهم خمار خویشتنیم ٭ هست و بود تشنه کامیهات ٭ قلزم تشنگبار خویشتنیم ٭ چشم پوشیده ایم و میگذرد ٭ ناگزیر غبار خویشتنیم ٭ غیر آئینه دار عبرت نیست ٭ کس چه باز دوچار خویشتنیم ٭ مدت با اغنیاے معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سد راه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدر بسے چون رخت خانهٔ آئینه بیرون نشسته از آنجمله فقیر بیدل را تشویش طبائع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق با تعلق شان برده و خیال افتاده بود بهر ساعت غبار دیگر از بنیاد حال برمے انگیخت و کشاکشهاے تردد احوال شان هر نفس رشته داری از سامان جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار ایشان غبار دامن صحراے افشاند و گردشهای رنگ بر صفحات همدیگر پرکار بال طاؤس میگرداند زهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا بصد رقت آب رنگ میگداخت و آبروے طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب ٭ دل جمع کن از ربط وفاق احباب ٭ تا هر کجا نهالستکش تفرقه اند ٭ چشم بست و همان حیرت محروم خواب ٭ پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش چندین تاریکی شام لحد در نظر مے انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون یاس دود این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا در ساغر دماغ ریخت که با هر تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سپر کردنست و طبیعت از زندگے سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر بردن پروانه وار یک باره بر آتش زدن محفوظ تر از نشست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و تیغ یکبارگی گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روز عضوے از خود باید بریدن کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر باعتماد امتداد ندارد اگر زبان انقطاع این رشته قریب تأمل عبث فرصت می شمارد **نظم** فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برآ ٭ همچو خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ ٭ خلقے آفت خرمن است آنجا بقدر احتیاط ٭ عافیت میخواهی از خود اندکے غافل برآ ٭ از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن ٭ چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ ٭ در ضمن اقبال این خطرات سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه مے نمود که هر گاه سیل صلاح و فساد طبائع مقتضی ارادت الله فهمیدهٔ تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیده در پیشگاه رشحات محیط فضل از موج خط چشم به کوچهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت
بی‌یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بچندین بیگانگی
خجالت آئینی قطعه در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت ٭ میتواند عدل ورداشت
نیز برواگماشت ٭ ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر ٭ خار و خس را دستهٔ گردد
هیچ گل پیش گذاشت ٭ بی‌پروبالی رسید بر جا بغرض امتحان ٭ حلقهٔ در است همان خط امان
خوابنگاشت ٭ قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مهمات جز منع مددی نمی‌نمودند آشنا روشنائی که بچندین طریق آغوش شفقت
می‌پرداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی‌گشودند آخر کار بی‌اثریهای اقبال نصایح
شان مادهٔ آزردگی بجوشش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نوای ساز گفتگوها بآهنگ استهزا کشیده مباحثه آرائی معامله با منافقه تمسخر انجامید
که بصیم این ستم اگر باعتقاد خوارق ست این امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد ادا کردنی پیداست از چنین طوفانگاه زورق موجه
بی‌استقامت رخت خلاص نخواهد بستن و ازین شعله‌زار رقص سپند بی‌پروبال بکدام
افسون بدر میتواند جستن اجمال هر بیکسی و بیدستگاهی تسلیم سرشتهٔ امور بی‌اختیاری
بهانه چینی کرد اینمود و بایک فلک اسباب تشویش بال هوای دلی گشود قطعه محمل کشتی
آثار خیال ست گذشتن ٭ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ٭ مفت ست ز صاحب اثری
جبر قدرت چندانکه دل خون شده خسته نماند ٭ بر ناخن امداد شکستن بگمارید ٭
ای بی‌خبران کار کسی بسته نماند ٭ روز اول با عظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت
مجنون فرست رایت نزول افراشت قریب پنجاه اهل سفر و دین در آن مقام زمین گیر انتظار بدرقه
یافته که از مدت یک ماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسها
بر لب رسیده تسبیح شماری زبان فرصت سفر می‌نمودند سوار اسپی که بشبه غیرت مردی
در گوشه توانند نمود و نه پیاده مسلحی که احتمال گرد محولت آئینه اعانت نگاه تواند زد و پیاده‌ها
را تکلفات چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجملهٔ بی‌حرکتی قدم سعی افشردن و سواران را مگر از فرازین
اسپ تحمل خیال کرد تا هیچ پیش بردن قطعه همه گردون سواره کوه خرام ٭ جمله پروازها
خفته بدام ٭ بر رکاب شتاب بسته درنگ ٭ هیچ گردون سوار گردش رنگ ٭ پرده نوردان سعی

غلطیدن، مجهولیست و پاس امیدها، فردای آن روز که محمل عزم مهدی بیگ پیش آهنگ
حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید شکسته احباب عنان گیری توجه گشتند
و بشور مشاوری علم تأکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار سپر انداختن را احتیاط
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نوبرد کن هندوستان نرسیده دزدان قیمت
هر کس بی بدرقه پای در راه می گذارد همان بچنین خود قدم می افشارد اگر بعد انتهای
چند روزی دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر تشنه افتاده
بی زنهار انتظار رکاب سپاهی ست و تیغ هلاک سبب اشتیاق [illegible] تقدیم
آهنگان جادهٔ تلاش عنان‌ها بی عزم برگردانیدند و آرایش بساط توقف غنیمت بال
فهمیدند فقیر با دو خادم که یکی راهنما و یکی آبداری بنا نخدمی پرورده بود و دیگر [illegible]
عذر ناتوانی از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت را عذر نشمرده و توجه بدرقه
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده بود که قفس طوطی در دست [illegible]
تمام لحظه مقابل فقیر آمد و بایستاد پس رو بجانب آسمان کرده و با آواز بلند صلا درداد که آفتاب عالم
اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گرداند و شمشیر ظفر قیمت را کرده اند [illegible]
از خاطرها بیرون باید راند بمجرد این آواز او بار عالمی باقبال گراییده و [illegible]
پیش تازی گردیده رباعی بیدل بجهان اعتبار من و تو [illegible] دلیل [illegible]
شاهین تراز وی که با هیچم [illegible] برتر گردید [illegible] بار [illegible]
باد ابا دولک اتفاق گردیده غبار افسردگیها پرواز توکلت علی الله مجدد بالید افشان و خیزان
براه افتاده بودند تا واماندگی کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل گشاید با وجود [illegible]
آفتاب تموز نفس سوختگیهای تر و بر هم سر سیکلی خیال سایهٔ درختی سپرده
که پیش از خواب سیاهی رشان نرسیده و از فرط تشنگی زبانها بیرون کام [illegible]
یک تا نیم راه و تالاب بنی برد که چون سنگ گزیده مجرد تصور آب گفت بر لب [illegible] آورده
چون دو سه کروه سیر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد بیش تر از عقبات وادی [illegible]
دل افشانده تراز تنگیهای کوچه ندامت که راه روی را هزار جا چون اشک بپای [illegible]
تا قدمی بلغزش گشاید و چون نفس در نی بعد هزار فسردن تا صدا وار [illegible]
بر آید مخاطره دقت را حوصلها را با اضطراب افشرده بی اختیاری ضرور [illegible]

هر یکی بسعی تقدم سپرد از هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان بهل سواری فقیر سیل آهنگش که مرکز پرکار گرد و تگ می باشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرد و بجای غلطید و همچنان گرد و تگ بهل اسباب بر پای لنگ و خورد و
خستگی هم بعلت معذوری بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج و راحت
میرود ٭ لیک پایی ندارد جز غبار بیدلان ٭ دریا پای که طاقت بار آفت میکشد ٭
منزل فرسودگی برد و شهای ناتوان ٭ شعله هرجا میشود جوهر نمای خویشتن ٭ اهل از خاشاک
می گیرد عیار امتحان ٭ زخمی دل آفت چندین درشتی میکند ٭ بیشتر بر مغز بی آهن شکست
امتحان ٭ ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم ٭ ساز این محفل همان بر تار ما بند دفغان ٭
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و سبحهٔ جمعیت شان بکلم مطلق عنانی رشته
گسیخت تا زمین گیری این بلاها که حملای غارت عام وارد مباد ارخت قافله را اثاثه مائدهٔ تاراج
بر آرد و شعلهٔ آتش هرجا به پرواز مزرع خاشاک فتاد خرمن همه را دانه منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هرگاه برنگ گل دست بازید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتی بود صرف گوش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بر سعی جولان
زور آورد و تا تامل دریوزهٔ امدادی متصور آرد هر یکی از دیگری پیش تاخته بود و تا نگاه لب مهٔ
امانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته **رباعی** کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند ٭ ریسمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند ٭ همچو آن شمعی که گرد محو شد شعاعش
همرهان رفتند و داغ عبرت جایگاه ماند ٭ در آنحالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ هم بیابان
مرگی بر خرمن هوش واماندها خاکستر پاس نجیده است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ
امیدشان از هم گسیخته بیش از انکه غارتگر اجل دست از آستین برآرد قالبها تهی است و بی آنکه
سعی مرگ پنجه کشاکش باز داشته نفسها تسلیم کوهی ناچار بملاحظهٔ یقین برسائی قدرت
غیب پیچیده پایه تفتیش نظر تامل نصف بیچی از فوک میل نمود دارگردید گفتم برین گرد تا تیغ نمایند تایید فضل بهانه
عیبت و سهل اسباب توکل رها کنند بجا المحققون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آورند و خیال اسباب رها کردند همانقدر تعلق
بهل بی پاشنه روان گردید پس از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیره توانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار دوش و اسباب سالم بجا ماند
از آنجا بمنزل شیرگده که اگر تحقیق نظر تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
در ضمن راه هرچند ده مقامی که غبار آن سرزمین جز فتنه نمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نمودار می شدیم جمعی چون گردباد
بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی برین بهلها میکردند و از هم
می پاشیدند معاینه نمی رسید که برق رنگی چه تجسس بر شان تافته است و حرکات بی اعتدالی
بحیرتی محض تبدیل یافته نظم بیدلان را امتحان فضل وارد در کنار ** تا اثرهایی
که ماراندسی محرم شوند ** ور بعجز طاقت موهوم خویش آسته نظر ** از حیا این قطره ها عرق جبین
نم شوند ** بحر ممتاز ست در سامان گوهر تا حباب ** موج ها باید ز فکر کار خود بنغیم شوند **
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ** چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ** آخر روز
که بشیرگذه رسیدیم از هجوم خلق چون خشت بر روی هم دیوارها بر آورده بود و قسما هم چیدن
انتقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتی که کس هم جای نشستن خالی نمی یافت
و سایه تیر راه غلطیدن پهلو نمی شگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد
تصورش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیه غارت نمی پیوست گوشه تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بی زنهار کشودیم خادم های معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند ** طاقتی که بدستیاری ما گیرایی حرکت بردارند و نه همتی که برداشتن ها
فروهشته چینی از عزم گذارند همان کرایه کشان مومیایی ترحمی بکار بردند تا شکست میل
بدرستی رسانیدند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر ازین مخمصه ها
اندکی جمعی گردید غبار شام خیمه و همه بر پا گردانید مقتضای بی پروبالی تنهائی چند بر لب دریا
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان یکبار آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب مانعی متصور نمی یافتیم و بیچاره خطره های کرانه جز آغوش قعر نقبی
دیگر نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را نخجیر وضع حباب واگذاشتیم و چراغان
چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم ابیات راحت ما دوش در اندیشه آفت گذشت **
آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ** زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر **
فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ** وهم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ** صبح تا روشن شود
جمعیت ظلمت گذشت ** هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باز نه بسته
و کلیدداران قلعه افق قفل در مشرق نشکسته بهلبانان فریاد بر آوردند که قافله هیهای بار بستن است
و بار ابحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن یک دو ساعت به شبگیر پا به پرداخت تا نمود الحق

اهل کاروان توان ساخت و گرنه تا محمل ما بر در قلعه میرسد گرد بیرهان مشتعل دیگر میدید ا
و همان آشوب تسلسل روی امروز نیز در نظر صف کشیده گفتم عنان گسسته تاب
کیست و باعث درنگ چیست **نظم** بیدل زبساط دهر وحشت انگیز ٭ گر پای
شکسته بیرون آمده گریز ٭ آواره پاس پیش ازین نتوان زیست ٭ جای نه نشینی که
نگویند برخیز ٭ همان ساعت عنان روانی کمر جستی آراست و ضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدعا سیر عبرت بیانها نیست که بفاصله یک گروه مقابل این قلعه دهی بود
دیگر ویرانه عالمی طرح آبادی انداخته دستاراج خست بهانه بساط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مسافات تغافلی بر باشند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نبا بینداز قضا ازین صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و به پاسبانی و بهوسی تیر و تفنگ بی اثر از قفا های دیوار رسالت می کشودند این سیلبانان
با آن قطاع الطریقان متعارض و ارتواسی قرابت داشتند و ذخیره های حرام توسلکی
از پهلوی غدر و فسرسب بلد گرمی انباشتند ربای هر جا پاس درست یکدگر است ٭
از عجز فسرده طاقت یکدگر است ٭ هشیار شو و ببین که این شرم و ادب ٭ مقرون کمین دست یکدگر
است ٭ چون شبهات بعضی توهم شان با متحان مرتفع گردید بهمدیان شب مصلحتها بساط اتفاق
چید که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست فریاد رسی متصور نیست گرد و تا سعی تظلم بجایی
تواند رساند و بعد او ستم در نظر نمی آید که از رحمت بیاد ستان تواند کشید غیر ازین دو خادم
بیارکه حسب کت رفقا نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند هر چند بعرض محال جرات
تفنگ داشته باشند چه [illegible] والبته [illegible] دیگر چه میتوانند حلوای بی دود
[illegible] میتوان کرد [illegible] استخوانی پاین آسانی حاصل نمیتوان کرد
[illegible] کام دندانم دلیل افکنده نشخوار سی نصیبه خود
[illegible] ای بیدل بر خلق کس شان نشاسی ٭ تا تیر توان شدن کمان
[illegible] ستیزه شیشه است ٭ احیا زنها ناتوان نشاسی ٭ بی تحاشی
[illegible] کمان خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر آورده دستیابی
[illegible] با خلقی داشتند و در پرده زنگار ی وزیده تراند
[illegible] بر آسته تا چشم بعد از سی پا بیدار نگردد و عکس گرد اندیال روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات در دمید و اثری از گرد قافله محسوس
تامل نگردید گفتیم با این مقدار فرصت تگ و دو البته از کاروان پیش تاخته‌ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته و گرنه هیچ معنی وا دو که دیر پیست بجهد حتی تابیم
و سراغ بجا رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمی چند بهواری قطع سعی نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلک مدعا
بدر آرد با این افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز رفتاری بهمان آهنگ سرعت
می زد تا آنکه یکبار محمل پرده رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید صورت نگرانیها
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غبار شبهه مرتفع نمود هر چند تاکید مراجعت الحاح نمودیم
عنان بر نمی گردانیدند و بآهنگ نواهای حی کاروان را جانب ده میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون معموره اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میکشادند تا لمعهٔ برق
قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که در گرد تگ و دو اصلا ما را نمیدیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان بکرسی انباشته که جرسهای ما و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند
غبار این فتنهٔ صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
نه عنان باز گشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تدبیر
گردیدن پرواز فوج بیخودی از قفا میرسید و تا اشک میدوید بست و پا گام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی

نظم

هیچ کنجشکی که شوخیهای پرواز فضول ❊ برد و زیر بال شهباز توهم آشیان ❊ چون تامل صورت احوال خویش عرضه داد ❊ شد یقین
کاوردش آنجا نا امیدی موکشان ❊ گر نفس دزدد دلی صبر آزمای زهره کو تا وی بند
پرواز جرأت کجا یابد نشان ❊ چشم می پوشد ندارد پیش نظر از خواب مرگ ❊ میگشاید جبل
جیبی نمی بیند عیان ❊ حیرت اسرار اینحالت تماشا کردنی ست ❊ مجلس یا رب
نشنفته در طلسم امتحان ❊ در حالتی که جمعیت حواس رفقا یکقلم بغبار تفرقه گسسته بود
و شکر استقامت قوی یکسر بسلسلهٔ جرأت خود داری گسیخته [illegible] بود
اندیشهٔ آن گروه کعبه رو بجانب ما تاخت و چون طوفان سیل [illegible]

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مظهر از پردهٔ نیام صبح بیرون می‌درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شب دریافته و رمز اسرار دو مویی وا شگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر و سواد شام موجوهر آئینهٔ علم و وقار در نظر آثار صلاح از مرآت سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحهٔ بشره چون عظمت از سپهر مبرهن بتهدید تازیانهٔ هیبت بانگ بر پیلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بی‌ادبی سپر گردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت به آفتاب چیره نمیشود و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که هر بیشه پلنگی دارد * با هر دریا نیز نهنگی دارد * بر صاحب تسلیم تیاری دم تیغ * این شکل کمان نیز خدنگی دارد * بمجرد خطاب رنگ آرزوهای شان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم آورد و بهم فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راهی که گم کرده‌ایم بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست و بهر جایی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه گماری ساعتی بر حال بیکسیهای ما لب ترحم نوا داشت تأسف بهم سود و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق وا نمود پس عنان برگردانده و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بهم کلین فیل بار سر ز چشم بکشائید و پی بر پی من سر بپا افگنده بیائید تا غول تامل سنگ براه شتاب نیفگنند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند شد و لیدگیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ اشتر قش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وا نمود که قطع وهم خراشش تیغ فکر را سوهان بر می‌آورد هر نفس بسر تازیانهٔ اشارتی می‌نمود و بتوجه پیش پا مبالغه میفرمود تا سالک بیهوش در آن تنگنای پیلها را بغلطانی میراند که موج دریا گوهر آن بی پروائی نه غلطد و سایه بان همواری راهی در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای آئینه ملیا نشسته ایم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می‌انداختیم تا اندک ترددی

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن ده تا موقع وصول قافله هیچ گروه محسوب تفاوت نمیگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت نکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر بسر نمیگردید از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن نه نمودیم و بلمعهٔ اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم نظم درین قبیل

بیدل من خجلت بیان هیچکس ❊ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ❊ گر تأمل گرد اینجا آبیاری آگهی ❊ در دماغ یار طوبی ریشه پرداز است خس ❊ بسکه قدرت در کمین التفات عاجزیست ❊ خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ❊ تا تواضع در دکان جود خفت می کشد ❊ گر شود کهسار با سنگ ترازوی عدس ❊ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ❊ شهپری دارد نفس در دیدن کنج قفس ❊ هر که بر دلیش دری از عاجزی کردند باز ❊ دید یک آغوش رحمت تخت و فوق پیش و پس ❊ هرچه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ❊ هرچه دیدم زین گلستان عجز بینش گشت و بس ❊

فصل مزاج معتدل نسخهٔ فصلیست که جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز سطالیش از آثار گرامی اوقات انبیا واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که ظواهر شان از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تنزه شگون گل کرد جز صلای هدایت عام نه پسندید و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدایا درین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا درین محل چهره کشای اقوال و افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه است از تکلفات تعبیر و بیداری مبرا از تصرفات شبهه و تغییر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر است واگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر بتایید قدرت اتفاق هرکه مرات وفاق شان پرداخت بیدالیش ناگزیر سر رشتهٔ بیان اوضاع در دست داشتن است و خوابش بی اختیار سر از جیب بیان رویا برافراشتن قطعه

هرکرا نبض مزاج معتدل آمد بدست ❊ در بنای رنگ تحقیقش نمی باشد شکست ❊ خامهٔ عدل از نیستان او نگاه حیاست ❊ نقش آن جز بر خط مسطر نمیداند نشست ❊ استقامت ربط تعدیلیست در بنیاد خلق ❊ طبع هرکه

منحرف گردید لغزش نقش پست ❊ موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند ❊ لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ❊ طینتی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهرهٔ تتبع حاصل نمودن خلاف قاعدهٔ تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدا بیرون دویدن از جادهٔ توفیق حرکات ست و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پردهٔ
هذیان قدم نمی افشارد خوابهای شان همواره با جنون موجش دوچار و بیداری ها
پیوسته آئینهٔ فساد در کنار آرزوی مخالطت اشیا از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوارشان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید است که سرخوش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز ❊
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز ❊ چشمی که رمد آئینه دارش باشد ❊ مائل نشود جز بسیاهی
هرگز ❊ رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد وقوع این
کیفیت بخواب ست مائل ابواب رحمت گشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال مایهٔ آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطهٔ انوار هدایت پوشیده مباد که دیدهٔ صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نتوان گشود **نظم** از هواهای
که در طبع فضول آماده است ❊ بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار ❊ در بهاران جوش
گل تنگست جا بر دشت و در ❊ اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار ❊ در خزان
از بس هوای اعتدال افتاده است ❊ هر طرف مژگان کشاید گرد خاشاک ست
خار ❊ مائل این هر که آمد گشت با کلفت طرف ❊ محرم آن هر که شد گردید با عشرت
دوچار ❊ این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق ❊ آب این سرچشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار ❊ سنگ عدل آنجا که نه پسندد طریق انحراف ❊ نیست شاهین ترازوی

ادب جفت شکار * گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف * هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار *
عقل خون شد در علاج فطرت نا منفعل * وا این ساز طوفان ریخت بر بیمار دار * ما که سر هم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم * ای خدا این اعتدالی از مزاج ما برآر * و آخر سعادت
حصول اینکه در بلدهٔ اکبرآباد که بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین به اوقاتی
که بسر این گلزمین سیری میکرد بید صبحی زرد نمود که جلای کیفیات اقبال و آثار نور خورشید
از مرآت حیرت شهود هم بر می گرد و شامی گیسوی گشود که رد نسخ سنبلستان اسرار فشاد
اهتزازی بر دماغ مستی سراغ ریزد بی تابیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قدم فرسود و رود شوق می انداخت و مطلق عنانی با تنگ و تاز انفاس سبزه بید وا شد تو هم
قید آزادی عرصهٔ جولان نازی می پرداخت نه خواهم مقتضای بی تعینی تخم تعبیری
میکاشت تا خوشهٔ اثر توان درود نه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف میانباشت
تا افسانهٔ عمر زیر بالین شود و انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من و
مجلسی در اندیشه می افسردم بی نیاز احتیاج شمع و لگن غزل طرح آشنایی بزم شوق
می اندوختیم * نرد تنگی در بساط بیخودی می باختیم * بر سراپایم تحیر سایه افگنده بود *
بر در آئینهٔ دل شش جهت می تاختیم * عالمی در حیرت آبادم جنون جلوه داشت * من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختیم * در هیچ بیشه از نقشی که بیداد هم نشان * نالهی بالیده از قدی که
می افراختیم * هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت * با غبار بیکسی بیخودی می باختیم *
و آخر شبی در سنهٔ ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهای
سوادش خلعت بی پرده گی میپوشید و نور با التباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
میجوشید غنودگی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانی کرد هر چند فرصت تماشا مغتنم آگاهی انگاشتم بحکم مجبوری از بیدارگان
فضول چاره نداشتم چه پیداست گریبانی طلوع از نظر قبله بود مستعد شمع افروزی خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت شیرازه بندی نسخهٔ توفیق
تا بالقوه صورت مستعد او در این صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند نظم مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب باید میکند
بیخودیست گل چون گردش لیل و نهار * بی نیازی هر کجا باشد کند انداز شوق * شبنم بر هم

لب غنچه هم وامی ست آگاهی شکار * اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق * خواب و
بیداری‌ها درین صورت ندارد اختیار * اقتضای آگهی سیلیست بی پروا خرام * باز کن خوابی
ره کاشانهٔ خوابیست در بار * نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمیت * دولت مژگان گشاید
آنچه میگردد دو چار * سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش * مهر تابان لعل‌ها دارد
بطبع کوهسار * گر بینا شدست راه هوش تمیز فضول * خواب بیداری کند بی وهم جبر و اختیار
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک * خواب یکسر دولت بیدار دارد در کنار * پرده
غفلت کمینگاه ظهور راحت است * ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار * ما همه در سایه
ابر کرم خوابیده ایم * تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار * ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محجوبان خسته‌تیم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای بی نقابیهای
جمال براجزای بی جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زبان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل کشودم گردش
رنگ شیونات واشتم تجدد نگار صور حقائق اشیا اولین قدمی که در ریاحین کده تخیل زدم
حرکت نفسی دیدم خس روش آماده کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداختند و حضور هنگامهٔ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
انیس یا نوعی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
در آوردم دوده‌های دماغ غنچهٔ استعدادی بر افراخت اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم
و غبار الف مسامات سامان خشتکی کرد بروشنی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل برقسم نمود پیوست و تلامیذ درسگاه فطرتم جریده
سبقی بعرض آوردند اوراق کمال ترجیس دفتر فضل شیرازه ام بست جوهر آئینهٔ تحقیقم بقطع شبهات
غیر تیغ سر رفتی آب داد پردهٔ خواهش بهرام دریدم و لمعهٔ پیشانی نقیضم بر رفع حجب اوهام طرف
نقاب شکست شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونم گوش استعدادی
بر هم مالید زمزمه‌ها ناهید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تالم عقدانامی
واشمردم بر محاسبه آهنگان دیوان عطارد بخت بی پروائیهای تشخص اوضاعم تا لباس تجلی
تا نه تمانیهای قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانیهای شوقم تا گرد دامنی
بر افشاند عنصر در عالم تازی برنخورد بالید اعتدال شوخی تقریریم تا باصلاح آشفتگی نفس پردازد

صبح اقبالم بسواد سبق دمیدن از بر گردید و شدم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر انداخت و صفای آئینه
آب تمثال عرق بعرض آورد و سبق معنی خود دارم برتبه بهم رساند یعنی که خاک استخوان سبک
تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزاز نسیمی گردانید چو صلا به نباتات بسامان
نشو و نما بیرون تاخت ماده هیولای طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوانات
منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شائسته نشاء جامعیت اندیشیدم حقیقت
انسان بمعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصه تنزل عنان گسیختم جز سجده آستان عزم
گرد آگاهی نداشت و هر قدر بقتضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم
علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتی آمد به پیشم زین تماشا گاه راز * گر هزار آئینه آن کیفیتم
باور نبود * شمع این نه انجمن از بس که من فانوس داشت * بر سر هفت آسمان جز دامنم
چادر نبود * هر چه گل کرد از سواد منظریت و بلند * جز کشاد دست مژگان سایه بام و
در نبود * رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختیم * گر نمیزد آب رو ساغر جنون کوثر نبود * آتشی
دیگر نیامد در نظر جز بند وهم غیر * دوزخی جز خجلت طبع هوس پرور نبود * با همه جوش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب * هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود * ظرف و مظروف خرابات اثر
بر هم زدم * جز همان یک نشئه مطلق می و ساغر نبود * آگهی گر داشت غیر از من کسی دیگر نداشت *
محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود * عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش و پس * غیر پایم زیر پا
و جز سرم بر سر نبود * در عین این تماشا شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تا رگ سرم
با آئینه زانویش نقش اتصال بسته فتیله دماغ اقتباس نور از گرمی آن زانو داشت و
نقاش آن فطرت بلغه پرنقش رموز دقائق می نگاشت چون وارسیدم جوهر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب
واحدیت تا احد * صورت تمثال از آئینه زانوی اوست * رونق این شش جهت مشعل افروز ازل
پرتوی * جوش این شش بحر اخضر نشئه از جوی اوست * از سواد ملک هستی تا شبستان
عدم * هر کجا مژگان کشائی سایه گیسوی اوست * هر چه آید در خیال و آنچه باید
در نظر * یک قلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست * خواه مشرق وانما خواه مغرب [illegible]
قیاس * هر طرف روی نیاز آوری جا بیش روی اوست * کثرت نیرنگ وحدت نقش خارج شمار
باطل است * چار سوی شش جهت آئینه یک سوی اوست * موج انگیز یا و دریا اندوه نشئه

بیرون تازنیست * هر دو عالم در کنارش محبت و جوی اوست * زاستان او سراغ
هرچه خواهی میدهد * گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست * از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب * شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست * چشم وا کردم
اما پاس ادب محوی حواس و قوائم گماشت که هیچ جدائی سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم همچو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترشح میچکیدم و هر تن چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل
سلسله ریشه بر بار بیخودی بست و نشئه تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بیاد زبان افاقت سر از عالم دیگر بر آوردم و جهانی دیگر در پرده مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیل آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاشش وصول سایه
دیوارش جبین بخاک فرسوده آگهی بالیده وسعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
بچپیدن نهایتش هوش انتها می بالید تجلی فرشش ایوانی بساط نظر بر داشت که لطافت
اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزشی می یافت و لمعات پرده
جلالش شعله های آفتاب جدا و دیده تماشایش شگافت شرری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه حیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تا علم این آهنگ گشود و قلم تحقیق آئینه آگاهیم باین صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا

نظم

آنکه نتوان یافت در ذات جلال آئینه اش * چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن * آنکه در خلوتسرای فنای تنزیه ذات * نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن * پرتو رمز سرایم هوش میباید گماشت کز ولایت تا نبوت فرصت باید شدن * فرق موج و آب نتوان هر دو را کردن * بی نقاب اشیا و تجلیات در پیش سر علن * آتش آئینه گلزار است * او تامل این تبسم بشگفتن این تبسم * او بلبل او طپیدن حسن این طوفان ناز * او جلال و این جمال او خلوت و این انجمن * این دو مضمون کرده گل اندر سگاه کاف و نون * فارغ از وهم دوئی چون فطرت و معنی از سخن * با عبارات تکلف چند پرداز هوس * یا علی انشا کن و در علم وفن آتش فگن * آن قیدم از فطرت ناقص کمال آگهی است * بی عطا جز عاجزی نشود

راه فکر سخن ❊ گردون وار خم هزار سجده تسلیم بیک کاسهٔ چین دریوزه کردم تا سجده از
دور بآن آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش تب بندم بگداز سیره انباشته بود
و گردن زده دریناے استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر سرگردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود دیدم نه یاراے پیش رفتن که بے دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی تا ناله کنم بساز هم آهنگ نبود ❊
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود ❊ تا پیش روم ادب کهی راهم داشت ❊ تا برگردم آنقدر رنگ نبود ❊
ناگاه صلاے کرم در رحمتے برویم کشود و بزبان فصاحت بیان نوازش تعلیم فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار وهم از آئینهٔ تخیل بردارے و بوسیله
این تقرب بے اتفاقے دامن جمعیت دوام از دست نگذارے جذبهٔ کیفیت آن خطاب
هوشے در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متألم روا نداشت که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتاے ولایش بدولت
اتحادے موصولم گردانید که پهلوے رستم از مقابلت پهلوے پیش فاصلهٔ وصلے
دریافت و معانقهٔ التفات ربوبیش عضو عضوم از پیکر رفت فرق جدائی نشگافت چون
طفلے که در کنار پدر نشیند جنبش مبارکبادا من رساند یا مجروحے که از آغوش مرهمش جراحت آباد
تسکین نشاند نرمے از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شکرم
لطفش برآمدن طرحهاے عرق باید شمرد و گرمے از آن مساس بجائے بود که هرچند
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هرگاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نفرازد و هر وقت
بتصور آن مکرمت واسیم قدره از اجزاے خود نمی بینم که بسینهاے دستگاه عرش
تازد رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم است ❊ تا محرم کار فضل و طور کرم است ❊ پشت
خاکم چمن دماغ سنت امروز ❊ از سینه مپرس در کرم است ❊ در حالتے که سراپاے
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات اوهام دوستے در غیرت برآوردم زبان سؤال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که امشب
رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوے ربوبیت

پناهش مالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می انداخت و عبرت این رؤیا
به برق هزار رنگ نه اهتمام میگداخت یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روز من
همچنان زمین گیر نگون فطرتی ماند و آن اگر مبهای آغوش زحمت بحسب طینتم پهلوی
افسردگی برنگردانید با این صورتم گریستن دارد و با این محرومی دیدم بدیدهٔ نم می آرد زمزمهٔ
قانون اسرار تهنیهٔ سرور جاوید هم نمود و فرمود تعبیر خواب اینست که حقیقت محمدیه همه وقت
سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت
از سرت برنمیگیرد هرچند آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بمجرد استماع اهتزاز پیکرم خروش
قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق روشنی برگردانید و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند قطعه نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا ؛
که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ؛ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ؛
بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را ؛ قلم کاینجا دقیق افشاند تعب کنج تحقیقش ؛ خطی پیدا فم
شبنم نوشت امواج دریا را ؛ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ؛ تماشایی که بر در می نشاند
چشم بینا را ؛ تحیر بسکه شد صیقل گر آئینه را زهم ؛ نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را ؛
گر میگوید لطافت رنگ صورت بر نمیدارد ؛ بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را ؛
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ؛ کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را ؛
غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی آید ؛ نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی ما را ؛ شکست بال طاقت
با پرواز دیگر دارد ؛ صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را ؛ نبودم قابل آن جلوه اما
فضل یکتایی ؛ باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را ؛ مگر بیدار غافل است از شوخی
گلزار یکرنگی ؛ بگر در خواب بیند بیدل این تماشا را ؛ خاتمه آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تاملیست که پریزادان شیشه خانهٔ راز این قدر بسامان چه تمثال بیجوهر شمع افروز
هنگامهٔ خموشی شکست ساز تخیلی که با سرمه نوایان پردهٔ اسرار نقوت کدام مضراب
میخروشم به پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل در تمهید یک
گره تامل عاری است جز تماشش کارگاه هوای با فم و با اضطراب تهنیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جانکنی از عهدهٔ گشاد لب برآمدن ندارد و غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم از مطلب

هر چه رقم کرده ام عرق شرم بی‌طلبی سرمایهٔ مداد اوست و از مقاصد آنچه بنقلم آورده ام کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد او غریب ترین سانحه که فهم کیفیتش ساغر آگهی بجنون میزند و بسط آن تحقیق نسخه در آب می افگند فطرت نارسائی خود را مؤلف این اجزا تصور نمودن است و بهمای این طاقت بنام عجز انتظام خود کشودن اینجا صورت آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسائیست و تمثال معنی یقین آثار معدومی و ناپیدائی

قطعه

گفتگوها دارم اما محو تقریر خودم ٭ با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم ٭ از صریر خامه افسونی بگوشم خوانده اند ٭ چون قلم سر خط آواز زنجیر خودم ٭ آینه موهوم عالم برنمیدارد وضوح ٭ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ٭ چون سحر پرواز شوخی از شکستم داده اند ٭ رنگ تا بر میپرم نقاش تصویر خودم ٭ نفی خویشم عرض اثبات است گر دامیسی ٭ چون نفس گرد رمیدنهای نخجیر خودم ٭ در عدم آنسوی هستی میزنم بال هوس ٭ آسمان پروا آهنگ زمین گیر خودم ٭ تا قیامت شغل اوهام ندارد انقطاع ٭ خوابها می بینم و سرگرم تعبیر خودم ٭

اگر شعور صفحهٔ هوش پرداز نقوش این تحریرهاستی احساس جلوه میدید که سخنان جریده های عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک باشد بیان این تقریرها صورت وقوعی می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر این امکان بهره آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدنیست و تعلیم واردات قدرت عالیاتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدنی بیدلان را بانجمن حضور حق گرمی صحبتیست که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد بیخودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید و فضای کبریائیش غیر از غبار سر بخاک دزدیدن نیست اندوزد از نواها آنچه شنیده ام غرائب آهنگی ساز بی زیر و بم بود و از نقوش هر چه دیدم عجائب نگاری فطرت بی لوح و قلم اگر جرأت این بی زبان جادهٔ تقریری پیمود سر رشتهٔ نفس تا صدائی کشید و سلسلهٔ سخن تا حرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این هیئت و پاسی تحریری پرداخت خط را از نقطه سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کدهٔ نابینائی جوشی و ساز بی سازی را در پردهٔ استغنا بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت که ده

بالاطلم این جوش آئینه بعنوان نه پردازد و طنین پشه بمینوان یافت که از سحر طرازی این خروش طرح قیامتی نبیدازد قطعه یک گام درین مرحله ام قطع نگردید * کز یاد نگاهش بفرسنگی نرسیدم * چندانکه ز خود بیرون آن جلوه به پیش ست * رنگی بشکسته که برنگی نرسیدم * تضییع اوقات حضور دیده صریر قلم بی شعور تسلی نیست خامه را تا کجا بتحریر باید فرسود و نقد سرمایه حال درصورت آرایش قیل و قال فریادیست چون سخن تا چند بادیه پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تنگ و تاز بیان کشیدن وقار رتبهٔ تقریریست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر

قطعه بیدل

از خجلت نوایان بساط حیرتم * باد و عالم ما و من پرمیزنم در سرمه زار * رشته بیان بقانون تحیر بسته ام * در خموشی تا گریم در فغان بی اختیار * گر خمش گرم نفس برهم زند بنیاد من * و بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار * چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم سر نگونی بار گردن سجده پیشانی سوار * هر قدر از جبههٔ طاقت عرق گل میکند * فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دو چار * خامه را سعی نگون شرمنده تحریر کرد * سجده انجا می کشد خطی بیالقرآن آشکار * آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بهم * گاه نورم بود جولانگاه شوخی گاه نار * عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین * داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و عار * گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من * ور بهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار * نا قبول هستی و انگاه مردود عدم * این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار * هیچکس چون من اسیر وهم این و آن مباد * تا نفس پرمیزند با خجلت افتاده ست کار * بی پروبالی جنون پرواز عنقا هستی ست * ای کریم این هیچ هیچ را معذور دار *

تاریخ بحمدالله ز ختم چار عنصر * فرح پیش آمد و غم بر طرف رفت * بسر آهنگی قانون اسرار * رسا ز جهل سامان نوا رفت * بهار رستهٔ بند رنگ موهوم شد * که اندوه خزان از باغ ما رفت * چه کاندیشه تحقیق پرواز بفکر سال این تحریر ها رفت * دو تاریخ از حجاب آورد بیرون * که دخل شبهه چون گشت خطا رفت * نخست افسرده از اظهار بر وخت * که از افسر او سر عنصر فنا رفت *

دوم در اجتماع چار عنصر * نخست بود چون ننگ انا صفا رفت *

خاتمة الطبع ریخته خامه سخن‌نگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان و آتش آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع امم نفس گسسته فهم حکیم بوسه گر سر بگریبان و عقل رسا انگشت بدندان قلم خط عجز بر جبین کشید صفحه نامه وات لسبا می‌دوزد از ریشه خامه خرخشه کاغذ شور بال افشانی بسمل بهر زلف حسرت زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس به سینه و زدیدن بسته تاکی پویا بدان کشیدن‌ها تا طائر معنی هوا آتش بار نگشاید دکتان از ماهتاب و سحر که گیر سحر بر پا آید نباید زبان‌دان انجمن عجیب فهم محمد انوار حسین سهسوانی متخلص به تسلیم شهره در جهان ذهن می‌پرورد و بحکم شوق لی یدوام لفظی چند می‌نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ع مطابق شهر ذی قعده سنه ۱۲۹۲ هجری کلیات فیض سمات ذخیره حسنی و گنجینه خیالات که در تعریف نثر از هرچه توانم گفتن بجا است و در توصیف نظم که هر شعر آ سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر سحر بیان لوح طلسم نگارخانه آب و گل میرزا عبد القادر بیدل بمقام کانپور در مطبع فیض منبع دبیر ضمیر خورشید ضمیر مشتری دانش عطارد نظر نشان شان بااقبال و دولت فروغ ناصیه بهروزی و صولت گران متاع افتخار تجار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار باهتمام بلیغ قدر نمایان کارپردازان دانش‌پناه شده بر دلهای سخندان وستانگاه غبار طبع برد و مالید بعد طبع باکمال خرید ایشان گردید

قطعه تاریخ مؤلفه مورخ بیمثال منشی مدن موهن لال خیرآبادی

حبذا مجموعه خوب عالم طبع شد
هر که دیدش یک نظر تحسین آن صدبار گفت

بهر تاریخ سیحی وقت طبع این کتاب
نظم و نثر بیدل زیبا بیان سرشار گفت

۱۸۷۵

